

زندگی‌نامه فردوسی سرگذشت شاهنشاهی



بگوش
دکتریتدعت دبیرسیاتی

بکوش

دکتر سید محمد میر سببانی

بخش از

بزرگان و نام

به انضمام

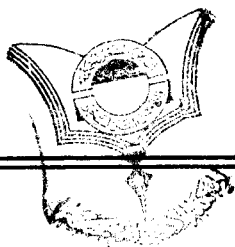
دکتران گلستان کوکبیراد

دکتران گلستان کوکبیراد

۱۳۰۰/۴ ن م

۱۹۱۱





زندگینامه فردوسی و سرگذشت شاهنشاهی



به انضمام

داستان لک کوهنراد

و

بخشی از

برز و نامه

پیش

دکتر سید محمد دبیرسیاقی





شرکت چاپ و انتشارات علمی، تهران خیابان پامنار کوچه حاجیه پلاک ۲۶ تلفن ۳۹۴۲۸۳

نام کتاب: زندگینامه فردوسی و سرگذشت شاهنامه

نام مؤلف: دکتر سید محمد دبیرسیاقی

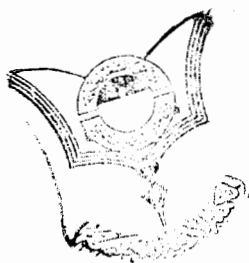
ناشر: شرکت چاپ و انتشارات علمی

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

حروفچینی: لیزر تایپ کاتب ۶۷۷۱۴۰

نوبت چاپ: اول

تاریخ نشر: مهرماه ۱۳۷۰ شمسی ربیع الاول ۱۴۱۲ قمری.



فهرست مطالب

۵	مقدمه
۷	نام و کنیه و تخلص شاعر و نام کتاب وی
۸	از گفته خود فردوسی
۱۲	از گفته دیگر شاعران و نویسندگان
۲۴	زادگاه فردوسی
۲۵	سال تولد فردوسی
۲۶	ابیات متضمن عمر شاعر از شاهنامه
۲۹	تاریخ اتمام سرودن شاهنامه
	خانواده فردوسی
	ابیات متضمن اشارات فردوسی به زندگی خود و معتقداتش و حوادث
۳۶	مؤثر در زندگانی او و نظم شاهنامه
۶۳	مدایح فردوسی درباره محمود و دیگران
۸۳	دوران جوانی فردوسی و تدوین شاهنامه ابومنصوری
۸۷	بنیانگذار شاهنامه نشر
۹۱	دقیقی و نظم شاهنامه

۹۲	آرزوی بزرگ فردوسی و برآمدن آن
۹۷	بزرگمرد یاریگر و مشوق شاعر
۱۰۰	دوره سروده شدن شاهنامه
۱۰۲	تاریخ اتمام سرودن شاهنامه
۱۰۵	ده سال تهیدستی و فرسودگی پس از ده سال رفاه و آسودگی
۱۱۶	همه شاهنامه هیچ نیست مگر حدیث رستم
۱۱۹	حسد بُرد بدگوی در کارمن
۱۳۰	حساب فردوسی را از حساب محمود جدا کنیم
۱۳۲	که سالی خراجی نخواهد ز پیش
۱۳۷	اتمام نظم شاهنامه در ۴۰۱ و ۴۰۲ هجری
۱۳۸	اتمام نظم شاهنامه در ۴۰۹ هجری
۱۳۹	پهلویدانی فردوسی
۱۴۱	وفات فردوسی
۱۴۱	شاهنامه و راویان آن
۱۵۲	شاهنامه چیست
	نمونه آداب و رسوم و برخی عادات و نکاتی درخور
۱۶۵	توجه برای تهیه متن انتقادی شاهنامه
۱۹۳	مقدمه اوسط شاهنامه
۲۰۸	مقدمه جدید شاهنامه معروف به مقدسه بایسنقری



زندگینامه فردوسی

و

سرگذشت شاهنامه

درباره فردوسی و احوال او و شاهنامه وی و ارزش مندرجات آن، از جهات مختلف سخن بسیار گفته شده است و مُحَقِّقَانِ آگاه کُتُب و مقالات بسیار در این باره پرداخته‌اند و جای آن دارد که با مُعَرِّفِ آن تحقیقات اینجا دامن سخن فَرَاچیده شود، همچنانکه در خصوص احوال خود شاعر نیز به جای نقل مطالبی که تذکرها و کُتُبِ ادب و تواریخ از

۱- رجوع کنید به کتابشناسی فردوسی از ایرج افشار تهران ۱۳۴۷ شمسی - گزارش کنگره هزاره فردوسی، تهران ۱۳۲۱ شمسی - فهرست مقالات فارسی از ایرج افشار (ج ۱ و ۲ و ۳) تهران ۱۳۴۰ تا ۱۳۴۸ و ۱۳۵۲ شمسی - سخن و سخنوران از بدیع الزمان فروزانفر، تهران چاپ دوم ۱۳۵۰ شمسی (ص ۲۴ تا ۱۱۲) - تاریخ ادبیات ایران از دکتر صفا (ج ۱) تهران ۱۳۲۵ شمسی (ص ۴۶۱ تا ۵۲۵) - ترجمه تاریخ ادبی ایران از ادوارد براون (ج ۲، ترجمه علی پاشا صالح) تهران ۱۳۵۸ شمسی (ص ۲۴۴ تا ۲۶۰) - مقدمه شاهنامه‌های چاپ ایران و اروپا و هند و نیز مقدمه شاهنامه از محمد علی فروغی، تهران ۱۳۱۲ شمسی - مقدمه منتخبات شاهنامه از فروغی و حبیب یغمائی، تهران ۱۳۲۱ شمسی - فردوسی و شعر او از مجتبی مینوی، تهران ۱۳۴۶ شمسی - فردوسی و شاهنامه او از حبیب یغمائی تهران ۱۳۴۹ شمسی.

سَرّه و ناسَرّه در خود جای داده‌اند، بدانچه در همه منابع یکسان آمده است و محققان بر آن اتفاق کرده‌اند و آنچه در متن شاهنامه آمده است اکتفا گردد، هرچند که اشارات پراکنده در شاهنامه کافی برای آگاه شدن از همه حالات فردوسی نباشد، اما مسلماً بر سخنان آمیخته به افسانه‌ها و خیالپردازیهای دور و دراز منقول در آثار نظمی و نثری گذشتگان برتری دارد، خاصه آنکه احتمالاً برخی از آن نظرات انعکاسِ حُب و بغضهای قومی و نژادی و مادی و مذهبی است. اگر اطلاعات بیرون کشیده شده از متن شاهنامه کاشفِ همه واقعیتهای نشود، اینقدر هست که اصالت دارد و گوشه‌هایی از زندگانی حکیم و الاتّبار را می‌تواند روشن سازد، تا محققان بتوانند بر پایه آنها با اطمینان خاطر طرح‌نویسی باز افکنند و نتایج سودمند که دلها بر آن بیارامد به دست آورند.

نام و کنیه و تخلصِ شاعر و تبار او:

همه منابعی که هر کدام به مناسبتی از استاد سخن فردوسی طوسی نام برده یا درباره احوال و اشعار او سخن گفته‌اند در کنیه وی یعنی «أَبُو الْقَاسِمِ» و تَخَلُّصِ وی یعنی «فردوسی» اتفاق کلمه دارند، اما نام وی و نام پدر و نیایش را در مآخذیکه ذکر خواهد شد مختلف نوشته‌اند، بدین شرح که نام او را برخی از منابع «أحمد» و برخی دیگر «حَسَن» و پاره‌ای دیگر «مَنْصُور» ثبت کرده‌اند و نام پدرش را «أحمد بن فَرُّخ» یا «علی» و یا «إسحاق بن شَرْف‌شاه» نوشته‌اند و نیایش را «فَرُّخ» یا «شَرْف‌شاه»، و دلیلی در دست نیست که بر اساس آن بتوان یکی از این نامها را بر دیگری رجحان

داد^۱ و از این بابت باکی هم نیست، همینقدر که سخنسرای نامور ما «أَبُو الْقَاسِمِ فَرْدَوِسی» است و صاحب کتابی چون «شاهنامه» و مایه فخر خاندان خود و همه ایرانیان در طول تاریخ، بسنده است و چه برازنده است این گفته ناصر خسرو درین معنی که از زبان فردوسی بیان شود:

گر تو به تبار فخر داری من مَفْخَرِ گوهرِ تبارم^۲
مگر نه آن شاعرِ عرب گفت، و چه نیکو گفت که:

«گاه پسر مایه سربلندی و سرافرازی پدر است چنانکه «عَدنان» به وجود پیامبرِ خدای سرافراز و بلند پایه گشت^۳».

فردوسی نیز مایه نازش و مَبَاهَاتِ همگانست و جهان به داشتن چنین فرزندی برومند به خود می‌بالد.

اینک اشاراتِ کُتُبِ ادب و تواریخ و تذکره‌ها بر ترتیب تاریخی به نام و نسب فردوسی و شاهنامه، بر حسب آنچه نگارنده در طی مطالعات خود دیده است، نه با استقصای کامل. اینجا از نقل اشعاری که در آنها نامی یا وصفی از فردوسی و کتاب او هست اما سراینده آنها معلوم نیست خودداری شده است:

- سخنسرای طوس در شاهنامه، فقط تَخْلُصِ خود را ذکر کرده است
یعنی «فردوسی»:

۱- سخن و سخنوران، از بدیع الزمان فروزانفر، چاپ دوم، تهران ۱۳۵۰ شمسی (ص ۴۴ و ۴۵).

۲- دیوانِ ناصر خسرو، مُصَحَّح حاج سید نصرالله نقوی، تهران ۱۳۰۷ شمسی (ص ۲۸۷).

۳- اشاره است به این شعرِ ابنِ رومی (مُتَوَقَّع به سال ۲۸۴ یا ۲۸۶ هـ) در مدح اسماعیل بن بلبل:

وَكَمْ أَبٍ قَدْ عَلَا بِأَثْنِهِ ذُرَا شَرَفٍ كَمَا عَلَا بِرِشْوِلِ اللّٰهِ عَدْنَانُ

به فردوسی آواز دادی که می مخور جز به آیین کاووس کی!
و:

ز فردوسی اکنون سخن یادگیر سخنهای پاکیزه و دلپذیر!
واز کتاب خود چنین یاد کرده است:^۳

«نامه»:

که این نامه را دست پیش آورم ز دفتر به گفتار خویش آورم
(شاهنامه، مقدمه E/ ۱۵۹).

بدین نامه چون دست کردم دراز یکی مهتری بود گردنفرز
(شاهنامه، مقدمه E/ ۱۷۴).

بدین نامه چون دست کردم فراز به نام شهنشاه گردنفرز
(شاهنامه، مقدمه E/ ۱۹۲).

بدین نامه چون دست کردم فراز به نام شهنشاه گردنفرز
(شاهنامه، ۱۶۴۴/۱۵).

که این نامه بر نام شاه جهان بگویم نمانم سخن در نهان
(پادشاهی کیخسرو ۵۵/۱۳).

سر نامه را نام او تاج گشت به قرش دل شیر چون عاج گشت
(پادشاهی گشتاسب ۱۰۷۴/۱۵).

بدو ماندم این نامه را یادگار به شش بیور آبیانش آمد شمار
(پادشاهی یزدگرد شهریار ۹۵۸/۵۰).

۱- شاهنامه، پادشاهی گشتاسب (۳/۱۵).

۲- شاهنامه، پادشاهی گشتاسب (۱۰۴۵/۱۵).

۳- بر حسب استقصای مرحوم حبیب یغمائی در کتاب «فردوسی و شاهنامه او»
(ص ۸ و ۷) و نگارنده.

«نامه باستان»:

- نباشی براین نیز همداستان یکی بشنو از نامه باستان
(شاهنامه، مقدمه E/۱۳۶).
بمانم به گیتی یکی داستان ازین نامور نامه باستان
(پادشاهی کیخسرو ۴/۱۳).
پیوستم این نامه باستان پسندیده از دفترِ راستان
(پادشاهی کیخسرو ۳۲/۱۳).
کنون زین سپس نامه باستان پیوندم از گفته راستان
(پادشاهی کیخسرو ۷۹/۱۳).
سرآرم من این نامه باستان به گیتی بماند ز من داستان
(پادشاهی گشتاسپ ۴۳۵۵/۱۵).

«نامه پارسی»:

- نبیند کسی نامه پارسی نوشته به ابیات صد بار سی
(پادشاهی خسرو پرویز ۳۵۳۴/۴۳).

«نامه شاهوار»:

- ز هجرت شده پنج هشتاد بار که گفتم من این نامه شاهوار (شهریار)
(پادشاهی یزدگرد ۹۵۳/۵۰).

«نامه شهریار»:

- کنون بازگردم به آغازِ کار سویی نامه نامور شهریار
(شاهنامه، مقدمه E/۲۴۳).

«نامه شهریارانِ پیش»:

- بدین نامه شهریارانِ پیش بزرگان و جنگی سوارانِ پیش
(پادشاهی یزدگرد ۹۵۳/۵۰).

که این نامه شهریارانِ پیش بیوندم از خوب گفتارِ خویش
(پادشاهی لهراسب ۱۴/۹۲۹).

«نامور نامه»:

چو این نامور نامه آمد به بُن ز من روی کشور شود پر سخن
(پادشاهی خسرو پرویز ۴۳/۳۸۵۶).

چو این نامور نامه آمد به بُن ز من روی گیتی بشد پر سخن
(پادشاهی یزدگرد شهریار ۵۰/۹۶۰).

واژ مأخذِ کارِ خود چنین نام برده است:

«تاریخ شاهان»:

به تاریخ شاهان نیاز آمدم به پیش اختر دیرساز آمدم
(پادشاهی یزدگرد شهریار ۵۰/۹۳۸).

«داستان»:

جهان دل نهاده براین داستان همه بخردان نیز و هم راستان
(شاهنامه، مقدمه E/ ۱۴۸).

«داستانِ کهن»:

کنون داستانِ کهن نو کنم سخنهای شیرین و خسرو کنم
(پادشاهی خسرو پرویز ۴۳/۳۵۳۰).

«داستانهای دیرینه»:

کنون داستانهای دیرینه گوی سخنهای بهرام چوبینه گوی
(پادشاهی خسرو پرویز ۴۳/۲۲۹۸).

«دفتر پهلوان»:

چنین گوید از دفتر پهلوان که پرسید موبد ز نوشیروان
(پادشاهی انوشیروان ۴۱/۳۹۹۳).

«دفتر خسروان»:

بسی دفتر خسروان زین سخن سیه گردد و هم نیاید به بُن
(پادشاهی بهرام گور ۳۵/۶۰۸).

«سخنهای شاهنشهان»:

بپیوندم و باغ بی خو کنم سخنهای شاهنشهان نو کنم
(پادشاهی انوشیروان ۴۱/۴۴۱۳).

«نامه»:

یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان
(شاهنامه، مقدمه E/۱۳۶).

«نامه باستان»:

چه گفت اندرین نامه باستان که گوینده یاد آرد از راستان
(پادشاهی اشکانیان ۲۱/۲).

چنین دیدم از نامه باستان ز گفتار آن دانشی راستان
(پادشاهی انوشیروان ۴۱/۴۱۹۸).

کهن گشته این نامه باستان ز گفتار و کردار آن راستان
(پادشاهی خسرو پرویز ۴۳/۳۵۳۱).

«نامه پهلوی»:

نَبشته من این نامه پهلوی به پیش تو آرم بگر نغزوی
(شاهنامه، مقدمه E/۱۷۰).

«نامه خسروان»:

تو این نامه خسروان بازگوی بدین جوی نزدِ مَهان (شَهان) آبروی
(شاهنامه، مقدمه E/۱۷۲).

چنانکه ملاحظه می‌شود، لفظ «شاهنامه» را فردوسی در کتاب خود به کار نبرده است حتّیّ مُخَفَّف آن یعنی «شَهنامه» را نیز، در حالیکه اسدی در گرشاسبنامه^۱ و نظامی در اقبالنامه^۲ این دو لفظ را به کار برده‌اند.

– غنصری (مُتَوَفّی به سال ۴۳۳ هجری) از «شَهنامه» نام برده است و مضمون بیت نشان می‌دهد که مراد او شاهنامه فردوسی است^۳:
به شاهنامه چنین خوانده‌ام که رستم‌زال گهی بشد ز ره هفتخان به مازندر
و نیز:
اگر ز دجله فریدون گذشت بی کشتی به شاهنامه‌براین بر حکایتست و سمر

– در تاریخ سیستان که مؤلف آن ناشناس است و آغاز تألیف آن ۴۴۵ هجری است. «أَبُو الْقَاسِمِ فَرْدَوِسی» آمده است^۴.

– در گرشاسبنامه اسدی که به سال ۴۵۸ هجری تألیف شده است یک جا «فردوسی طوسی» و دوجا «فردوسی» و دوجا «شَهنامه» ذکر

۱- گرشاسبنامه، به تصحیح حبیب یغمائی، تهران ۱۳۱۷ شمسی (ص ۱۴ و ۲۰ و

۲۱).

۲- اقبالنامه، به تصحیح وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۷ شمسی (ص ۳۵).

۳- دیوان غنصری به تصحیح دکتر دبیر سیاقی، چاپ دوم، تهران ۱۳۶۴ شمسی

(ص ۱۳۲ و ۳۳۷).

۴- تاریخ سیستان، به تصحیح ملک الشّعرای بهار، تهران ۱۳۱۴ شمسی (ص ۷).

شده است^۱:

که فردوسی طوسی پاکمغز بداده ست داد سخنهای نغز
به شهنامه گیتی بیاراسته ست بدان نامه نام نکو خواسته ست
و نیز:

به شهنامه فردوسی نغزگوی که از پیش گویندگان بُرد گوی
بسی یادِ رزمِ یلان کرده بود ازین داستان یاد ناورده بود
و نیز:

اگر زانکه فردوسی این را نگفت تو با گفته خویش گردانش جُفت

۱- در لغتنامه آسدی طوسی نیز «شاهنامه» و «فردوسی» مذکور شده است^۲.

۲- در یوسف و زلیخائی که پس از ۴۷۶ هجری شاعری ظاهراً شمسى تَخَلَّص به نام شمس الدولة طغانشاه پسر آلب ارسلان سلجوقی ساخته است و به غلط منسوب به فردوسی شده، «فردوسی طوسی» آمده است^۳.

۳- در قصیده‌ای که امیر مُعَرّی به سال ۴۸۰ هجری سروده است «فردوسی» ذکر کرده و «شهنامه»^۴:

۱- گرشاسبنامه به تصحیح حبیب یغمائی (ص ۱۴ و ۲۰ و ۲۱).

۲- لغتنامه آسدی، به تصحیح عباس اقبال آشتیانی، تهران ۱۳۱۹ شمسی (فهرست اعلام).

۳- یوسف و زلیخا، چاپ سنگی ۱۳۴۴ قمری.

۴- دیوان امیر مُعَرّی به تصحیح عباس اقبال آشتیانی، تهران ۱۳۱۸ شمسی (ص

گفت فردوسی به شهنامه درون چونانکه خواست قصه‌های پیرعجایب، فتنه‌های پُرعبیر وصف کرده‌ست او که رستم گشت درمازندان، گنده پیر جادو و دیو سفید و شیر نر گفت چون رستم بجست از ضربت اسفندیار بازگشت از جنگ و حاضر شد به نزد زال ز زال کرد افسون و سیمرغ آمد از افسون او رستم به شد چو سیمرغ اندرو مالید پر من عجب دارم ز فردوسی که تا چندان دروغ از کجا آورد و بیهوده چرا گفت آن سمر در قیامت رستم گوید که من خصم توام تا چرا بر من دروغ محض بستی سربسر گرچه او از رستم گفته‌ست بسیاری دروغ گفته ما راستست از پادشاه ناخور

- در دیوان عثمان مختاری (مُتوفی به سال ۵۱۳ یا ۵۱۵ هجری)
«فردوسی» آمده است^۱:

گرچه مردم ز عمر برگذرست عمر ثانی مدایح شعراست
زنده رستم ز شعر فردوسیست ورنه زو در جهان نشانه کجاست

- و نیز در شهریار نامه مختاری^۲ که در فاصله ۴۹۲ تا ۵۰۸ هجری
سروده شده است «فردوسی» ذکر گردیده:

ز فردوسی اکنون سخن یاددار که شد برسر رزم اسفندیار

- در مُجَمَّلُ التَّوَارِیخِ وَ الْقِصَصِ از مُؤَلَّفِی ناشناس که در ۵۲۰ تألیف
شده است «فردوسی» آمده^۳.

۱- دیوان عثمان مختاری، به تصحیح مرحوم قُمائی، تهران ۱۳۴۱ شمسی (ص ۴۱).

۲- شهریار نامه منضم به دیوان عثمان مختاری (ص ۷۵۴ و ص ۷۵۵).

۳- مُجَمَّلُ التَّوَارِیخِ وَ الْقِصَصِ به تصحیح مَلِکُ الشُّعْرَاءِ بهار، تهران ۱۳۱۸ شمسی

- در حَـدِیْقَةُ الْحَقِیْقَةِ سَنَائِی غَزَنَوِی که در ۵۲۵ هجری به نظم آمده است از فردوسی با تعبیر «بزرگ استاد» یاد شده است^۱:
چه نکو گفت آن بزرگ استاد که وی افکند شعر را بُنیاد

- در چهار مَقَالَةُ نِظَامِی عَرُوضِی که به سال ۵۵۰ هجری تألیف شده، همراه شرحی در احوال شاعر «استاد ابوالقاسم فردوسی» آمده است^۲.

- در دیوانِ سُوْزَنِی سَمَرْقَنْدِی (مُتَوَفّی به سال ۵۶۲ هجری) «فردوسی حکیم» و «شاهنامه، فردوس حکمت» ذکر شده است^۳:

زانه که شاهنامه فردوسی حکیم فردوس حکمتست ازایشان توثی نشان
جمشید صورتی و فریدون شکوه و فر افراسیاب هیبت و هومان تن وتوان
بهرام روزِ رزمی و پرویز روزِ بزم درمستند اردشیری و بر مرکب اردوان

- در دیوانِ آنوْریِ اَبیوْردِی (مُتَوَفّی به سال ۵۸۳ هجری) «فردوسی» و «شهنامه» آمده است^۴:

در کمالِ بُوعَلِی نقصانِ فردوسی نگر هرکجا آمدشفا شهنامه گو هرگز مباحش

- نظامی گنجوی در خسرو و شیرین که به سال ۵۷۶ و ۵۷۷ هجری منظوم ساخته «فردوسی» و «حکیم» گفته است:

۱- حَـدِیْقَةُ الْحَقِیْقَةِ، به تصحیح مرحوم مُدَرِّسِ رَضَوِی، تهران ۱۳۵۹ شمسی (ص ۶۹۷).

۲- چهار مَقَالَةُ عَرُوضِی، به تصحیح دکتر مُعِین، تهران ۱۳۳۳ شمسی (ص ۷۵).

۳- دیوانِ سُوْزَنِی سَمَرْقَنْدِی، به تصحیح دکتر شاه حسینی، چاپ دوم، تهران ۱۳۴۴ شمسی (ص ۲۲۷).

۴- دیوانِ آنوْری به تصحیح سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۷ شمسی (ص ۴۱۴).

وگر با تو دم ناساز گیرم چو فردوسی ز مُزدت بازگیرم^۱
 حکیمی کاین حکایت شرح کرده‌ست حدیث عشق ازیشان طَرَح کرده‌ست
 چو در شصت اوفتادش زندگانی خَدَنگ افتادش از شست جوانی
 به عشقی در که شست آمد پسندش سخن گفتن نیامد سودمندش^۲

- و در هفت پیکر که به سال ۵۹۳ هجری به نظم آورده است
 «فردوسی» ذکر کرده:^۳

نسبتِ عَقریست با قوسی بخلِ محمود و بذلِ فردوسی

- و در شرفنامه که نظامی آن را در فاصله ۵۹۲ تا ۶۰۷ هجری سروده
 «دانایِ طوس» و «نامه» و نیز «مردِ ایزدشناس» آمده است:

سخنگویِ پیشینه دانایِ طوس که آراست رویِ سخن چون عروس^۴
 ز تاریخها چون گرفتم قیاس هم از نامهٔ مردِ ایزدشناس^۵

- و همچنین در اقبالنامه که نظامی آن را به سال ۶۱۰ منظوم
 ساخته است «طوسی» و «شاهنامه» آمده است:

ز کَاسِ نظامی یکی طاسِ می خوری هم به آیینِ کاووسِ کی

۱- خسرو و شیرین نظامی، به تصحیح وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۷ شمسی (ص

۱۴).

۲- خسرو و شیرین (ص ۳۳) اینجا لازم به تذکر است که فردوسی در داستان
 خسرو و شیرین در دو مورد به شصت و پنج سالگی خود اشاره کرده است نه شصت
 سالگی و لابد نظامی به رعایت وزن شعر و قرینه قرار دادن با شصت - شصت سالگی آورده
 است.

۳- هفت پیکر نظامی، به تصحیح وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۷ شمسی (ص ۱۹).

۴- شرفنامه به تصحیح وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۷ شمسی (ص ۵۰).

۵- شرفنامه (ص ۸۲).

ستانی بدان طاسِ طوسی نواز حقِ شاهنامه ز محمود باز^۱

— مُحَمَّد بن علی بن سلیمانِ راوندی در کتاب راحَةُ الصُّدُور که به سال ۵۹۹ هجری تألیف کرده است «شاهنامه» که شاه نامه ها و سردفتر کتابهاست گفته است.^۲

— ابنِ اسفندیار در تاریخِ طبرستان که به سالِ ۶۱۳ هجری تألیف کرده است «فردوسی» و «شاهنامه» آورده، اما شرحی را هم که نظامی عروضی در چهارمقاله راجع به فردوسی نوشته است عیناً در کتاب خود نقل کرده است و لذا عنوانِ «اُستادِ ابوالقاسمِ فردوسی» هم در کتاب وی به چشم می خورد.^۳

— عطارِ نیشابوری (مُقتول در فاصله ۶۱۸ تا ۶۲۸ هجری) در مثنویِ اسرار نامه «فردوسی طوسی» و «شاهنامه» ذکر کرده است:
شنودم من که فردوسیِ طوسی که کرد او در حکایتِ پُرفُسوسی
به بیست و پنج سال از نوکِ خامه به سر می برد نقشِ شاهنامه

— مُحَمَّد عوفی در ثُباب الکباب که در فاصله سالهای ۶۱۷ تا ۶۲۵

۱- اقبالنامه، به تصحیح وحید دستگردی، تهران ۱۳۱۷ شمسی (ص ۳۵).

۲- راحَةُ الصُّدُور، چاپ کتابفروشی علمی تهران ۱۳۳۰ شمسی (ص ۴۴، ۵۸، ۵۹، ۳۵۷).

۳- تاریخ طبرستان، به تصحیح اقبال آشتیانی، تهران ۱۳۳۰ شمسی (ج ۱ ص ۵۰ و ۶۱ و ۸۲ و ۱۵۳ و ۱۵۵ و ج ۲ ص ۱۲ و ۲۵۰).

۴- اسرارنامه، به تصحیح دکتر سید صادق گوهرین، تهران ۱۳۶۱ شمسی، (ص ۱۸۳) و مُصیبت نامه به تصحیح دکتر نورانی وصال، تهران ۱۳۳۸ شمسی (ص ۴۶).

هجری تألیف کرده است، ضمن بیان مقام والای استاد طوس در سخنوری به خلاصه‌ای که مسعود سعد از شاهنامه تهیه دیده اشاره می‌کند و استاد را «أَبُو الْقَاسِمِ فَرْدَوْسِي طُوسِي» و کتاب او را «شاهنامه» می‌گوید. نقل تمام عبارت او خالی از فایده نیست^۱:

... فردوسی که فردوس فصاحت را رضوان و دعوی بلاغت را برهان بود، داد سخن بداده و برهان فضل نموده و جمله گذشتگان را در خجلت انداخته و آیندگان را در تک و پوی، و کمال وصف در آن آنست که از اول تا آخر بر یک نَسَق رانده است و بر یک شیوه گفته و مُخْتَمَمِ او ذوقِ مُفْتَتَح دارد و این کمال قدرت و غایت استادی بُود. هر کس «اختیاراتِ شاهنامه»، که خواجه مسعود سعد رَحِمَهُ اللهُ جَمَعَ کرده است، مطالعه کند داند که فردوسی تا چه حد بوده است».

- فتح بن علی بن مُحَمَّد بُنداری اصفهانی، که شاهنامه فردوسی را در فاصله سالهای ۶۲۰ تا ۶۲۴ هجری به عربی ترجمه کرده است «الْأَمِيرُ الْحَكِيمُ أَبُو الْقَاسِمِ مَنْصُورِ بْنِ حَسَنِ الْفَرْدَوْسِي الطُّوسِي» ذکر کرده است^۲.

شمس قینس رازی در کتابِ الْمُعْجَم که آن را به سال ۶۳۰ هجری تألیف کرده، «فردوسی» گفته است^۳:

- سعدی در بوستان که به سال ۶۵۵ هجری سروده است «فردوسی»

- ۱- لباب الالباب عوفی به تصحیح سعید نفیسی، تهران ۱۳۳۵ شمسی (ص ۲۶۹).
- ۲- الشاهنامه، به اهتمام و مقدمة دکتر عبده الوهاب عزام، چاپ مصر ۱۳۵۰ قمری (ص ۹۳).
- ۳- الْمُعْجَم، به تصحیح مرحوم مُدَّتِّس رَضَوِي، تبریز ۱۳۳۸ شمسی (ص ۱۷۸ و ۲۵۷ و ۲۸۳ و ۴۱۹).

گفته است^۱:

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد که رحمت بر آن تربت پاک باد

- فرید احوّل (مُتَوَقِّیْ اَوَاخِرِ قَرْنِ هفتم) به نقلِ مُحَمَّد جاجرمی در
مُونِسُ الْاَحْرَارِ «فردوسی طوسی» گفته است^۲:

یکی مختاری غزنین، دوم فردوسی طوسی سوم فخری جرجانی، چهارم شاعرِ شروان

- پور بهای جامی، تاج الدین (مُتَوَقِّیْ اَوَاخِرِ قَرْنِ هفتم) به نقلِ مُحَمَّد
جاجرمی در مُونِسُ الْاَحْرَارِ «فردوسی» ذکر کرده است^۳:

هرگز نگفته اند درین اصطلاح شعر فردوسی و دقیقی و بُندار و عُنْصُرِی
و:

بِه ز فردوسی شوی در شعر اگر بهر تو شهنامه سازد عُنْصُرِی

- فَخْرُالدِّینِ مَبَارِکْشاه در مُقَدِّمَةُ فَرْهَنْگِ قَوَاسِ که در ۶۹۰ یا اوایل
قرن هشتم تألیف کرده است «شاهنامه، شاه نامه ها» یا «بهترین نامه ها» گفته^۴
و در متن کتاب همه جا «فردوسی» آورده است.

- مُحَمَّد بن هِنْدُوشاه نَخْجَوَانِی در فَرْهَنْگِ صِیْحَاخُ الْفَرَسِ که به سال
۷۲۸ هجری تألیف کرده است «شاهنامه» و «فردوسی» آورده است^۵.

۱- بوستان، به تصحیح دکتر غلامحسین یوسفی، تهران چاپ دوم ۱۳۶۳ شمسی

(ص ۸۷).

۲- مُونِسُ الْاَحْرَارِ به تصحیح طیبی، تهران ۱۳۳۷ شمسی (ج ۱ ص ۱۱۴).

۳- مُونِسُ الْاَحْرَارِ (ج ۱ ص ۲۷۷ و ج ۲ ص ۹۱۲).

۴- فَرْهَنْگِ قَوَاسِ، به تصحیح دکتر نذیر احمد، تهران ۱۳۵۳ شمسی.

۵- صِیْحَاخُ الْفَرَسِ، به تصحیح دکتر طاعتی، تهران ۱۳۳۵ شمسی.

- حَمْدُ اللَّهِ مُسْتَوْفَى قَزْوینی در تاریخ گزیده که به سال ۷۳۰ هجری تألیف کرده است «حکیم فردوسی» و نیز «فردوسی، هُوَ أَبُو الْقَاسِمِ الْحَسَنِ بْنِ عَلِي طوسی» نوشته است.^۱

- رَضِی الدِّین بابای قَزْوینی، شاعرِ اَوَاخِرِ قَرْنِ هفتم و اَوَائِلِ قَرْنِ هشتم هجری، به نقلِ مُحَمَّدِ جَاغَرَمی در مُوَنِسُ الْأَحْرَارِ «فردوسی» ذکر کرده است:^۲

درین قصیده اچوبه زان سهیت غزا نیست	سهیت می کنم از شعر جاسبی تضمین
که گفت شمس ترا این حدیث تنهانیست	به خواب دیدم یک شب روان فردوسی
دو بیت گفتم بر خاطرات همانا نیست	برین نَمَط که توئی من بدم بِرِ محمود
چگونه دریا کان را کرانه پیدا نیست	خُجسته در گره محمود زابلی دریاست
گناه بخت منست این، گناه دریا نیست	شدم به دریا غوطه زدم ندیدم دُر

- اَوْحَدی مَراغهای (مُتَوَفَّی به سال ۷۳۸ هجری) با برگرداندن کلمه «فردوسی» به «بهشتی» از وی یاد کرده است:^۳

گر ندانی تو این دِرَم سوزی	زان «بهشتی» چرا نیاموزی
کو به عُمری چنین کتابی ساخت	پس به پِلی درم، یَخ آبی ساخت

۱- تاریخ گزیده، به تصحیح دکتر عبدالحسین نوائی، تهران ۱۳۳۹ شمسی (ص ۷ و ۳۵۱ و ۷۳۰ و ۷۳۸).

۲- مونس الأحرار، به تصحیح مرحوم طیبی، تهران ۱۳۵۰ شمسی (ج ۲، ص ۷۶۴).

۳- دیوان اوحدی مراغهای، به تصحیح سعید نفیسی، تهران ۱۳۴۰ شمسی (ص ۶۴۳). بیت دوم اشاره است به داستان بخشیدن فردوسی صله محمود را که شصت هزار درم بود در گرمابه به فقاعی و گرمابه بان و آورنده درمها. داستانی که احتمالاً اساسی ندارد.

— بدرالدین جاجرمی در مونس الاحرار که در سال ۷۴۱ هجری تألیف کرده است «سلطان الشعراء فردوسی» و «شهنامه» گفته است.^۱

— ابن یمن فریومدی (متوفی به سال ۷۶۹ هجری) «فردوسی طوسی» آورده است در قطعه‌ای و مقام وی و سخن او را بیان کرده:^۲
 یسکه‌ای کاند رسخن فردوسی طوسی نشاند تانپنداری که کس از ژمره فرسی نشاند
 اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن اود گربارش به بالابد و برگرسی نشاند

— ناصر بخارائی (متوفی در فاصله ۷۸۱ تا ۷۹۰ هجری) «شاعر طوس» ذکر کرده است:^۳
 ز بهر نام پیروز مرا که نامی شد حدیث رستم دستان به شعر شاعر طوس

— شرف الدین علی یزدی مؤلف ظفرنامه تیموری در نسخه‌ای از منظومات و مکتوبات خود درباره نسخه‌هایی از شاهنامه که در عهد او نوشته شده است (نیمه اول قرن نهم) چند قطعه و منظومه دارد که در آنها «فردوسی» و «شهنامه» آورده است.^۴

۱- مونس الاحرار به تصحیح مرحوم طبیبی، ج ۱ و ج ۲.

۲- دیوان ابن یمن، به تصحیح باستانی راد، تهران ۱۳۴۴ شمسی (ص ۳۸۷). این دو بیت با آنچه در تذکره دولتشاه سمرقندی بدون نام سراینده نقل شده است، اندک تفاوتی دارد. — پیشگفتار (ص یازده).

۳- دیوان ناصر بخارائی، به تصحیح دکتر مهدی درخشان. تهران ۱۳۵۳ شمسی (ص ۶۹).

۴- مقاله ایرج افشار در یاد نامه فردوسی، تهران، از انتشارات انجمن آثار ملی ایران، ۱۳۴۹ شمسی (ص ۴۲ و ۳).

- شاه داعی شیرازی (۸۱۰ تا ۸۷۰ هجری) «فردوسی» و «شهنامه» گفته است؛ در شعری خطاب به خدای تعالی:

اگر رفت فردوسی از روزگار تو کردی سخن را ازو یادگار
تو بودی سخن بخش او از نخست همه بخشی کردگارا ز تست
ز توفیق تو کلک او کام یافت که اشعار شهنامه انجام یافت
به فردوسی ار داده بودی بیان جز او را توانی که بخشی زبان

- بسحاق اطعمه شاعر قرن نهم که جنگنامه‌ای در تتبع فردوسی ساخته است «فردوسی» و «شهنامه» ذکر کرده^۱:

به شهنامه گر مدح گبران بود به دیوان ما وصف پریان بود
در آنجا اگر پهلوان رستم است مُزَعفر به مَرَدی چه از وی کم است
چه رستم، چه بیژن چه این و چه آن دوانند، سرگشته از بهر نان
ز جوع ار کسی چشمش افتد به گو به نانی کند شاهنامه گرو

- دولتشاه سمرقندی در تذکره الشعراء که به سال ۸۹۲ هجری تألیف کرده است نوشته: «ذکر حسان العجم فردوسی طوسی حسن بن اسحاق بن شرفشاه» و «شاهنامه» ذکر کرده است^۲.

- نظام قاری شاعر اواخر قرن نهم هجری «فردوسی» و «شاهنامه»

۱- کلیات شاه داعی شیرازی، به تصحیح دکتر دبیر سیاقی، تهران ۱۳۳۹ شمسی (ج ۲ ص ۲۹۵ و ۲۹۶).

۲- دیوان بسحاق اطعمه، به تصحیح میرزا حبیب اصفهانی، استانبول، ۱۳۰۳ قمری (ص ۱۱۸).

۳- تذکره دولتشاه (ص ۷۵).

آورده است.^۱

- مَلا عَبْدُ النَّبِيِّ قَزَوْنِي صَاحِبِ تَذَكُّرَةِ مَيْخَانَةِ که در ۱۰۲۸ هجری تألیف کرده است «استاد فردوسی» گفته است:^۲

درین داستان هفت بیتِ متین ز استاد فردوسی پاکدین
مناسب به حالِ تو تضمین کنم وزان گفته خویش زنگین کنم

- در فرهنگ جهانگیری (تألیف شده در ۱۰۰۵ تا ۱۰۱۷ هجری)^۳ و مَجْمَعُ الْفُرْسِ سروری (تألیف شده در ۱۰۰۸ و نیز ۱۰۲۸) و فرهنگ رشیدی (تألیف شده در ۱۰۶۴ هجری)^۴ که شاهد شعری از استاد طوس دارند «فردوسی» و «فردوسی طوسی» و «حکیم فردوسی» آورده‌اند و «شاهنامه».

- لُطْفَعَلَى بَیْکِ آذَر در آتشکده که در فاصله ۱۱۷۴ تا ۱۱۹۳ هجری تألیف کرده است نوشته:^۵
«حَکِیمُ أَبُو الْقَاسِمِ فَرْدَوَسِی وَهُوَ حَسَنُ بْنُ إِسْحَاقَ بْنِ شَرْفِشَاهِ طُوسِی».

۱- دیوان البسة نظام قاری، به تصحیح میرزا حبیب اصفهانی، استانبول ۱۳۰۳ قمری (ص ۱۳۶).

۲- تذکرة میخانه، به تصحیح احمد گلچین معانی، تهران ۱۳۴۰ شمسی (ص ۷۸۲).

۳- فرهنگ جهانگیری، به تصحیح دکتر رحیم غفیفی، مشهد ۱۳۵۱ تا ۱۳۵۴ شمسی.

۴- فرهنگ سروری، به تصحیح دکتر دبیرسیاقی، تهران ۱۳۳۸ و ۱۳۴۱ شمسی.

۵- فرهنگ رشیدی، چاپ کلکته ۱۹۸۳ میلادی.

۶- تذکرة آتشکده، چاپ عکسی، با مقدمه دکتر سید جعفر شپیدی، تهران ۱۳۳۷ شمسی (ص ۸۹).

- رضا قلیخان هدایت در مَجْمَعُ الْفُصَحَاءِ که در ۱۲۸۸ هجری تألیف کرده است نوشته:

«حَکیم أَبُو الْقَاسِمِ حَسَنُ بْنُ إِسْحَاقَ بْنِ شَرْفِشَاه، مُحَمَّدُ بْنُ مَنْصُورِ بْنِ فَخْرُ الدِّینِ أَحْمَدُ بْنُ حَکیمِ مَوْلَانَا فَتْرُخُ وَ بَعْضِیْ بِه جَايِ فَتْرُخِ مَوْلَانَا فَخَرُ نَوِشْتَه‌اند»^۱.

زادگاه فردوسی:

به گفته نظامی عروضی در چهارمقاله: زادگاه او به دهی است که آن ده را باژ خوانند و در ناحیه طبران است و بزرگ دهی است و از وی هزار مرد بیرون آید.^۲

دولتشاه زادگاه او را قریه «رزان» از اعمال طوس نوشته است^۳، یا قریه «شاداب»^۴ و به هر حال در طوسی بودن شاعر جای تردیدی نیست.

۱- مَجْمَعُ الْفُصَحَاءِ، هدایت، چاپ سنگی، تهران ۱۳۵۹ قمری. (ص ۳۸۲ تا

۴۳۸).

۲- چهارمقاله عروضی (ص ۷۵).

۳- تذکره دولتشاه (ص ۵۸).

۴- سخن و سخنوران (ص ۴۵).

سال تولد فردوسی:

سال زاده شدنِ شاعر معلوم نیست و کسی ذکر نکرده است، اما به قرائنی که نقل خواهد شد، این شاعر بلند مقام یا در (۳۲۹ - ۳۳۰ هجری) پا به جهان هستی نهاده است و یا در (۳۲۳ - ۳۲۴) و این دو تاریخ احتمالی را مُحَقِّقَان از روی اشاراتی که خودِ شاعر در خلالِ شاهنامه به سالهای عمرِ خود و نیز به تاریخِ اتمامِ نهائی شاهنامه کرده است به دست آورده‌اند^۱ و ما اینک ابیاتی را که مُتَضَمِّن اشاره به سالهای عمرِ شاعر است با مواضع آنها و نیز ابیاتِ گویای تاریخِ پایان پذیرفتنِ نظمِ نهایی شاهنامه را برای اطلاع بر کیفیتِ مُحاسبهٔ استخراجِ سال تولدِ شاعر اینجا نقل می‌کنیم:

۱- رجوع کنید به مجلهٔ کاهو، دورهٔ جدید سال دوم شمارهٔ ۱۰ و نیز به کتاب فردوسی و شاهنامهٔ او، به اهتمام حبیب یغمائی از انتشارات انجمن آثار ملی ایران، تهران ۱۳۴۹ شمسی و نیز به سخن و سخنوران فروزانفر (ص ۴۵).

آیاتِ مَتَضَمِّن اشاره به عمرِ شاعر و مواضعِ آنها در شاهنامه:

الف- پنجاه و هشت سالگی:

از آن پس که بنمود پنجاه و هشت به سر برفراوان شگفتی گذشت.
(پادشاهی کاووس و داستان سیاوش، ۱۲/۱۲ d).
چو برداشتم جامِ پنجاه و هشت نگیرم بجز یادِ تابوت و دشت
(پادشاهی کاووس، حوادثِ پس از کشته شدنِ سیاوش، ۱۲/۱۲ e).
بدانگه که بُد سالِ پنجاه و هشت جوان بودم و چون جوانی گذشت
(پادشاهی کیخسرو، جنگِ بزرگِ کیخسرو با افراسیاب، ۴۵/۱۳ g).

ب- شصت سالگی:

مرا عمر بر شصت شد سالیان به رنج و به سختی بیستم میان
(پادشاهی کاووس، آغازِ جنگِ هفت گردان، ۷۱۰/۱۲۰ b).
کسی را که سالش به دوسی رسید امید از جهانش بیاید بُرید
(پادشاهی کاووس، حوادثِ پس از کشته شدنِ سیاوش، ۲/۱۲ e).
چو آمد به نزدیکِ سرتیغِ شصت مده می که از سال شد مرد مست
(پادشاهی کاووس، حوادثِ پس از کشته شدنِ سیاوش، ۳/۱۲ e).
هر آنکه که سال اندر آمد به شصت بیاید کشیدن ز بیشیش دست
(پادشاهی کیخسرو، جنگِ بزرگِ کیخسرو با افراسیاب، ۹۱/۱۳ g).
اگر شست ماهی بُدی سالِ شست خردمند ازو یافتی راهِ جست
(پادشاهی کیخسرو، جنگِ بزرگِ کیخسرو با افراسیاب، ۹۴/۱۳ g).
چنین سُست گشتم ز نیرویِ شصت بهره‌یز و با او مساو ایچ دست
(پادشاهی قباد پسر فیروز، ۳۹۲/۴۰).
چل و هشت بُد عهدِ نوشیروان تو بر شصت رفتی نمانی جوان
(پادشاهی قباد پسر فیروز، ۴۰۲/۴۰).

پ- شصت و یکسالگی:

چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک می و جام و آرام شد بی نمک
(پادشاهی انوشیروان ۴۱/۴۴۰۰).

ت- شصت و سه سالگی:

می لعل پیش آور ای روزبه که شد سال گوینده بر شصت و سه
(پادشاهی بهرام بهرامیان ۲۷/۱۴).
چو شصت و سه سالم شد و گوش کر ز گیتی چرا جویم آیین و فر
(پادشاهی شاپور ذوالاکتاف ۳۰/۶۷۸).
ایا شصت و سه ساله مرد کهن تو از باده تا چند رانی سخن
همان روز تو ناگهان بگذرد در توبه بگزین و راه خرد
(پادشاهی یزدگرد بزه گر ۳۳/۲۴ و ۲۵).

ث- شصت و پنجاه سالگی:

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج به درویشی و زندگانی به رنج
چو پنج از بر سال شصتم گذشت بدانسان که باد بهاری به دشت
(پادشاهی کیخسرو، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب، ۱۳۹/۴۰ و ۴۱).
مراسال بگذشت بر شصت و پنج نه نیکو بود بگر بیازم به گنج
(پادشاهی خسرو پرویز ۴۳/۲۲۸۰).
مراسخت و پنج و وراسی و هفت نپرسید ازین پیر و تنها برفت
(پادشاهی خسرو پرویز ۴۳/۲۲۹۳).
چو بگذشت سال از برم شصت و پنج فزون کردم اندیشه درد و رنج
(پادشاهی یزدگرد شهریار ۵۰/۹۳۷).

ج- شصت و شش سالگی:

چو شد سال بر شصت و شش چاره جوی ز بیشی و از رنج برتاب روی
(پادشاهی کاووس، داستان سیاوش ۱۲ d/۱۷۷۷).

من از شصت و شش مست گشتم چومست به جای عنانم عصا شد به دست
(پادشاهی کیخسرو، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب، ۹/۱۳/۴۲).
هر آنکه که شد سال بر شصت و شش نه نیکو بود مردم کینه کش
(پادشاهی خسرو پرویز ۴۳/۳۸۵۵).

چ- شصت و نه سالگی:

خود از شصت و نه سال بودم چومست کنون ح بر سالِ سَبین نشست^۱
(در نسخه فلورانس، این بیت به جای بیت ۹/۱۳/۴۲ آمده است).

ح- هفتاد سالگی:

ز هفتاد برنگذرد بر کسی ز دورانِ چرخ آزموده بسی
(پادشاهی کیخسرو، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب ۹/۱۳/۹۲).
خود از شصت و نه سال بودم چومست کنون ح بر سالِ سَبین نشست^۱
(در نسخه فلورانس این بیت به جای بیت ۹/۱۳/۴۲ آمده است).

خ- هفتاد و یک سالگی:

چو سال اندر آمد به هفتاد و یک همی زیرِ بیت (شعر) اندر آمد فلک
(پادشاهی یزدگرد شهریار ۵۰/۹۴۸).

د- هفتاد و شش سالگی:

کنون سالم آمد به هفتاد و شش غنوده همی چشم میشارفش
(در نسخه کتابخانه آیدن هلند و نسخه کتابخانه استراسبورک)^۲.

ذ- نزدیک هشتاد سالگی:

کنون عمر نزدیکِ هشتاد شد اُمیدم بیکباره بر باد شد
(پادشاهی یزدگرد شهریار ۵۰/۹۵۱).



۱- مصراع دوم شاهد هفتاد سالگی است و در جای خود خواهد آمد. (اگر کلمه «ح»= که لایق‌تر است «پنج» خوانده شود، با اینکه مصراع استواری نخواهد داشت، در آن حال مصراع اخیر می‌تواند شاهد هفتاد و پنج سالگی شاعر باشد).
۲- دوره جدید مجله کاوه سال دوم شماره ۱۰.

تاریخ اتمام سروده شدن شاهنامه:

معمولاً سال نهائی سروده شدن شاهنامه را به استناد دو بیت زیر:
 سرآمد کنون قصه یزدگرد به ماه سفندار مذ روز آرد
 ز هجرت شده پنج هشتاد بار که گفتم من این نامه شهریار (شاهوار)^۱
 سال چهار صد هجری محسوب می‌دارند، و هر چند برخی از محققان
 به قرآینی سروده شدن شاهنامه را به سالهای چهار صد و یک و چهار صد و دو
 نیز می‌گشانند^۲، اما دلالت آن قرآین به شرحی که در طی بحث از شاهنامه
 خواهیم گفت بر ادامه داشتن نظم شاهنامه در سالهای پس از چهار صد
 هجری ضعیف و نارسا و به عبارت بهتر مردود و ناپذیرفتنی است، از این
 جهت برای تعیین سال تولد شاعر همین سال چهار صد هجری را اساس
 محاسبه قرار می‌دهیم و متذکر می‌شویم که دو بیت متضمن ختم نهائی
 شاهنامه در پایان پادشاهی یزدگرد شهریار آمده است و همانجا در بیت
 دیگری فردوسی اشاره به هفتاد و یک سالگی خود می‌کند و باز در همان
 موضع از نزدیک شدن عمر به هشتاد سالگی سخن می‌گوید و بیتی نیز
 گویای هفتاد و شش سالگی شاعر داشتیم (قبلاً این ابیات نقل شد). آنانکه
 تولد شاعر را (۳۲۹ - ۳۳۰) دانسته‌اند، هفتاد و یک سال مذکور در آن
 بیت را از چهار صد هجری کم کرده‌اند و آنانکه هفتاد و شش سال مذکور
 در بیت مورد اشاره، یا با مسامحه نزدیک هشتاد رسیدن عمر مذکور در بیت
 دیگر را از سال چهار صد کاسته‌اند، به متولد شدن فردوسی در (۳۲۳ -
 ۳۲۴) قائل گردیده‌اند، و هر دو گفته با قرآین موجود قابل توجه است و
 قرآین دیگری نیز هر یک از این دو تاریخ را تأیید می‌کند که در جای خود

۱- پادشاهی یزدگرد شهریار (۹۵۲/۵۰ - ۹۵۳).

۲- مجله کاوه، دوره جدید سال دوم، فردوسی و شاهنامه او (ص ۲۰۴).

خواهیم آورد، اَلنَّهَایَه گفتنی است که این قرائن بیشتر مؤید زاده شدن شاعر در (۳۲۹ - ۳۳۰ هجری) است.

خانواده فردوسی:

در شاهنامه استاد فردوسی تنها از مرگ پسر سی و هفتساله خود سخن گفته است. درباره همسر و دیگر افراد خانواده خود، اگر داشته، مستقیماً چیزی بیان نکرده است و از منابع دیگر نیز اطلاعاتی در این باره به دست نداریم، جز آنچه درباره دختر وی و داستان ردّ صِلّه محمود از جانب او نوشته‌اند که چون مانند خود صِلّه سلطان و روابط سلطان محمود با فردوسی مشکوک است، اینجا متذکر آن نمی‌شویم. تنها در آغاز داستان بیژن و منیژه که ظاهراً از نخستین داستانهاست که فردوسی آن را به نظم کشیده است، شاعر با مهربان یاری گفتگویی دارد که مُحَقِّقان منظور از آن یار مهربان را همسر فردوسی دانسته‌اند. این است آیاتِ مُتَضَمِّنِ آن گفتگو:

شبی چون شبّه روی شسته به قیر	نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر...
زمین زیر آن چادرِ قیرگون	تو گفتی شدستی به خواب اندرون...
نه آوای مرغ و نه هژایِ دَد	زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبند هیچ پیدا نشیب از فراز	دلم تنگ شد زان درنگِ دراز
بدان تنگی اندر بجستم ز جای	یکی مهربان بودم اندر سرای
خروشیدم و خواستم زو چراغ	درآمد بُتِ مهربانم به باغ
مرا گفت شمعَت چه باید همی	شبِ تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بُتِ نیمِ مردِ خواب	بیاور یکی شمع چون آفتاب
ربنه پیشم و بزم را ساز کن	به چنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بُتِ مهربانم ز باغ	بیاورد رخشنده شمع و چراغ
می آورد و نار و تَرَنج و پیی	زدوده یکی جامِ شاهنشهی
گهی می‌گسارید و گه چنگ ساخت	تو گفتی که هاروت نیزنگ ساخت

دلم بر همه کار پیروز کرد
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت
 مرا گفت آن ماه خورشید چهر
 بیمای می تا یکی داستان
 که چون گوشت از گفتمن یافت بَرخ
 بدان سَرُو بُن گفتم ای ماهروی
 مرا گفت کز من سخن بشنوی
 بگفتم بیار ای مه خوبچهر
 مگر طبع شوریده بگشایدم
 ز تو طبع من گردد آراسته
 چنانچون ز تو بشنوم در به در
 بگویم ز یزدان پذیرم سپاس
 بخواند آن بُت مهربان داستان
 شب تیره همچون گه روز کرد
 ازان پس که گشتیم با جام جُفت
 که از جان تو شاد بادا سپهر
 ز دفتر بَرَت خوانم از باستان
 بشگفت اندرو مانی از کار چرخ...
 مرا امشب این داستان بازگوی
 به شعر آری از دفتر پهلوی
 بخوان داستان و بیفزای مهر
 شب تیره زاندیشه خواب آیدم
 آیا مهربان یار پیراسته
 به شعر آورم داستان سربه سر
 آیا مهربان جفت نیکی شناس
 ز دفتر نوشته گه باستان
 شاهنامه، پادشاهی کیخسرو داستان بیژن و منیژه (۹/۱۳ تا ۳۹).

شادروان حبیب یغمائی در کتاب «فردوسی و شاهنامه او» آورده:
 «در آغاز داستان هرمزد شاه در صفت خزان ابیاتی در عتاب تموز
 به سرخ سیب است و تصور می رود اشارتی است به زندگی خانوادگی،
 شاید پس از مرگ زنش:

نگارا! بهارا! کجا رفته ای؟ که آرایش باغ بنهفته ای!
 اما دوستان شاهنامه شناس با این نظر موافقت ندارند».

نگارنده بیت دیگری در شاهنامه یافته است که بر مرگ همسر
 فردوسی گویایی بیشتری دارد و آن در پادشاهی اردشیر بابکان است همراه

۱- شاهنامه، پادشاهی هرمز (۱۱/۴۲).

۲- فردوسی و شاهنامه او (ص ۳۰).

ابیاتی با عنوان «سخن در بیوفائی روزگار»، چنین:

آلای خریدار مغز سخن دلت برگسل زین سرای کهن
 که او چون من و چون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید
 اگر شهریاری و گر پیشکار تو اندر گذاری و او پایدار...
 اگر ز آهنی چرخ بگدازدت چو گشتی کهن باز ننوازدت
 چو سرو دلارای گردد بخم خروشان شود نرگسان دژم
 همان چهره ارغوان زعفران سبک مردم شاد گردد گران
 و بیت مورد نظر این است و مضمون ابیات بالا و عنوان آنها مؤید

حدس فوق است:

نخسپد روان چونکه بالا بجفت تو تنها ممان چونکه همراه رفت.^۱
 چنانچه اشاره شد فردوسی را پسری بوده است که در سی و هفت
 سالگی درگذشته است و هنگام مرگ او به تصریح خود فردوسی در
 مرثیه‌ای که برای او ساخته، خود شصت و پنجمین بهار عمر را پشت سر
 می‌گذاشته است، بنابراین پدر با پسر حدود بیست و هشت سال اختلاف
 سن داشته‌اند و با توجه به این اختلاف سن، فردوسی در بیست و هشت
 سالگی صاحب پسر گردیده است و اگر این پسر فرزند نخستین او باشد لااقل
 در بیست و هفت سالگی همسر برگزیده است و خانواده تشکیل داده و
 چون تولد فردوسی را به روایتی (۳۲۹-۳۳۰ هجری) و به روایت دیگر
 (۳۲۳-۳۲۴) دانسته‌اند، پس تولد فرزند وی مقارن (۳۵۷-۳۵۸) یا
 (۳۵۱-۳۵۲ هجری) و همسر برگزیدنش حدود (۳۵۶-۳۵۷) یا
 (۳۵۰-۳۵۱) می‌شود. از سوی دیگر مقارن به امارت و سپس به سلطنت
 رسیدن محمود غزنوی (۳۸۷-۳۸۹ هجری) فردوسی پنجاه و هشت ساله
 بوده است.^۲ لذا تولد پسر او (۲۵۸-۲۵۷) و همسر گزینی وی در

۱- شاهنامه، پادشاهی اردشیر بابکان (۵۲۷/۲۲ تا ۵۳۴). و نیز بیت ۶۹۶/۱۵

۲- رجوع شود به ابیات متضمن عمر شاعر و نیز به ابیات متضمن مدح سلطان محمود.

(۳۵۷-۳۵۶) قطعیتر و تولد خود فردوسی در (۳۳۰-۳۲۹) به واقع نزدیکتر است. مرگ این پسر بنا بر آنچه گفته شد و قرائن دیگر که بعداً ذکر خواهد گردید حدود ۳۹۴ تا ۳۹۶ هجری رخ داده است.

به هر حال فردوسی سوز دل و جانکاهی روان از مُردنِ این فرزندِ بیرومند را در خلالِ ابیاتی اندوهبار و آکنده از غم بیان کرده است و در موردی به دُرشتی رفتار او با خود اشاراتی می‌نماید که می‌تواند نتیجهٔ اشتغالِ دائمِ پدر به کارِ نظمِ شاهنامه و از کار افتادگی و پیریِ او و بالنتیجه بیسامان شدن و آشفته گشتنِ وضعِ مادیِ خانواده و کم شدنِ درآمدِ باغ و بُستان، که دیگر چنانکه باید بدان رسیدگی نمی‌شده است، باشد. با اینهمه پدر در پایانِ ناله‌های پُر سوز و گدازِ خود از خداوند برایِ این لغزشِ احتمالیِ پسر در دُرشتی بر پدر طلبِ بخشایش می‌کند.

در کتاب «فردوسی و شاهنامهٔ او» راجع به این پسر نوشته شده است که:

«این پسر همواره با پدر درشتی می‌کرده و بالاخره با خشم از خانهٔ پدر روی برتافته و هم در غربت از جهان رفته است...» و بعد افزوده شده: ظاهراً در هنگامیکه پسر فردوسی پدر را تنها گذاشته، زن فردوسی از جهان رفته بوده است و فردوسی دستگیری و پرستاری دیگر نداشته است.^۱ نویسندهٔ محترم ترک کردنِ پسر خانهٔ پدر را ظاهراً از این دو بیت استنباط کرده است:

جوان را چو شد سال برسی و هفت نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت برآشفست و یکباره بنمود پشت
خوانندگانِ گرامی از دقت در این دو بیت درمی‌یابند که مضمون آنها ناظر به رفتنِ فرزندِ فردوسی از این جهان و مُردنِ اوست، نه قهر کردن از

خانه و مُردن در غربت. و «یکباره پشت کردن به پدر» هم مؤیدِ مُردن و رخت از جهان بیرون بُردن است، نه ترکِ خانه و کاشانه و خانواده. اقا بیست مستندِ مُرده بودنِ همسرِ فردوسی یعنی:

ز بدها تو بودی مرا دستگیر چرا راه جُستی ز همراهِ پیر
نیز بهیچوجه گویایِ چنانِ استنباطی نیست، بلکه مُراد باز مُفارقتِ خودِ پسر است، نه همسر.

ما به منظورِ همدردی با اُستادِ طوس در سوگِ عزیزِ از دست داده‌ی وی، همهٔ ابیاتی را که درزاری از مُردنِ فرزندِ خود سُروده است، اینجا نقل می‌کنیم:

زاریِ فردوسی از مُردنِ فرزندِ خویش:

مراسال بگذشت بر شصت و پنج	نه نیکو بود گر بیازم به گنج
مگر بهره برگیرم از پندِ خویش	بیندیشم از مرگِ فرزندِ خویش
مرا بود نوبت، برفت آن جوان	ز دردش منم، چون تنی بی روان
شتابم مگر تا همی یابمش	چو یابم به بیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بُد تو بی‌کامِ من	چرا رفتی و بُردی آرامِ من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر	چرا راه جُستی ز همراهِ پیر
مگر همراهِ جوان یافتی	که از پیشِ من تیز بشتافتی
جوان را چو شد سال برسی و هفت	نه بر آرزو یافت گیتی و رفت
همی بود همواره با من دُرشت	برآشفت و یکباره بنمود پُشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند	دل و دیدهٔ من به خون درنشانند
کنون او سویِ روشنایی رسید	پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگاری دراز	کز آن همراهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی	ز دیر آمدن خشم دارد همی
مرا شصت و پنج ووراسی و هفت	نپرسید ازین پیر و تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ	ز کردارها تاچه آید به چنگ

روانِ تو دارنده روشن گنادر
 بخرد پیشِ جانِ تو جوشن گنادر
 همی خواهد از داورِ کردگار
 ز روزی ده پاک پروردگار
 که یکسر ببخشد گناه ترا
 درخشان کند تیره گاه ترا
 شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۴۳/۲۲۸۰ تا ۲۲۹۷).

همانطور که در آغاز پیشگفتار اشاره کردیم، نظر آن است که در بیان احوال و عقاید و سرگذشت فردوسی و کتاب وی به آنچه در خود شاهنامه آمده است تکیه کنیم. بدین منظور همه ابیاتی را که نماینده اعتقادات و حالات شاعر و حوادث وارد آمده بر او و هستی گرفتن شاهنامه است از متن شاهنامه بیرون نویس و بر ترتیب خود کتاب اینجا نقل می‌کنیم تا پایه تحریرِ مُلَخَّصی گویای سرگذشت استاد طوس و کتابش باشد. در این بخش از نقل نتایجی که فردوسی پس از وقایع و حوادث به مناسباتی می‌گیرد، نتایجی که گویای اعتقادات خود اوست می‌گذریم، زیرا دامنه آنها چنان گسترده است که مقدمه را از حد مقدمه بودن بیرون می‌برد. به دنبال آن ابیاتی را نیز که در آنها فردوسی سلطان محمود غزنوی و دو تن دیگر را ستوده است و با بحث ما مرتبط است و از فصول داستانهای شاهنامه استخراج کرده‌ایم، می‌آوریم. در نقل این مدایح به آنها که در ترجمه بنداری آمده است و به مواضع مدایحی که در ترجمه نیامده است اشاره کرده‌ایم.^۱ اما گاه ابیاتی به تبع ارتباط با موضوع مطروحه تکرار ابیاتی شده است که در بخش حالات و اعتقادات فردوسی و نظم شاهنامه قبلاً نقل کرده‌ایم.

۱- با اینکه بنداری در مقدمه خود اشاره کرده است که فردوسی دیباچه کتاب خود را به نام سلطان محمود آراسته است، اما تمامی ابیات مقدمه شاهنامه از جمله ابیات مدح محمود را ترجمه نکرده است. مرحوم دکتر عبدالوهاب عزّام مصحح کتاب آنهمه را به عربی ترجمه کرده و در آغاز کتاب جای داده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۵ تا ۱۲).

۱- ابیات متضمن اشارات فردوسی به زندگی خود و معتقداتش و حوادث مؤثر در زندگانی او و نظم شاهنامه:

خداوند جان و خرد:

به نام خداوند جان و خرد	کزین برتر اندیشه برنگذرد...
ز نام و نشان و گمان برترست	نگارنده برشده گوهرست
به بینندگان آفریننده را	نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه	که او برتر از نام و از جایگاه...
ستودن نداند کس او را چو هست	میان بندگی را بپایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد او	در اندیشه سخته کی گنجد او

شاهنامه، مقدمه (E / ۱ تا ۱۰)

ستایش خرد:

خرد بهتر از هر چه ایزدت داد	ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای	خرد دست گیرد به هردو سرای...
خرد چشم جانست چون بنگری	توبی چشم جان آن جهان نسپری

شاهنامه، مقدمه (E / ۱۸ تا ۲۸).

دانش و دین:

ترا دانش و دین رهاند نخست	ره رستگاری بپایدت جست
توانا بود هر که دانا بود	ز دانش دل پیر برنا بود

شاهنامه مقدمه (E / ۱۴).

کشتی نجات:

منم بنده اهل بیت نبی	ستاینده خاک پای وصی...
حکیم این جهان را چو دریا نهاد	برانگیخته موج ازو تند باد

چو هفتاد کشتی بر او ساخته
یکی پهن کشتی بسانِ عروس
محمد بدو اندرون با علی
اگر چشم داری به دیگر سرای
گرت زین بد آید گناه منست
برین زادم و هم برین بگذرم
همه بادبانها برافراخته
بیاراسته همچو چشم خروس
همان اهل بیت نبی و وصی...
به نزد نبی و وصی گیر جای
چنینست و آیین و راه منست
چنان دان که خاک پی حیدرم
(شاهنامه مقدمه E/ ۱۰۷ تا ۱۲۱).

پایگاه انسان:

ترا از دو گیتی برآورده‌اند
نخستین فطرت، پسین شمار
نگه کن سرانجام خود را بین
به رنج اندر آری تنت را رواست
به چندین میانجی برورده‌اند
تویی، خویشان را به بازی مدار
چو کاری بیابی بهی برگزین
که خود رنج بردن به دانش سزاست
شاهنامه مقدمه E/ ۷۱۶ تا ۷۱۸).

شاهنامه و فراهم آمدن آن:

سخن گفته شد گفتنی هم نماند
سخن هر چه گویم همه گفته‌اند
اگر بر درخت برومند جای
کسی کو شود زیر نخل بلند
توانم مگر پایگه ساختن
کزین نامه نامور شهریار
تو این را دروغ و فسانه مدان
ازو چند اندر خورد با خرد
یکی نامه بود از گه باستان
پراکنده در دست هر موبدی
یکی پهلوان بود دهقان نژاد
من از گفته خواهم یکی با توراند
بر باغ دانش همه رفته‌اند
نیام که از بردن نیست رای
همان سایه زو باز دارد گزند
بر شاخ آن سرو سایه فکن
به گیتی بمانم یکی یادگار
به یک سان روش در زمانه مدان
دگر بر ره رمز معنی برد
فراوان بدو اندرون داستان
ازو بهره‌ای برده هر بخردی
دلیر و بزرگ و خردمند و راد

پژوهنده روزگار نخست
ز هر کشوری موبدی سالخورد
بپرسیدشان از نژاد کیان
که گیتی به آغاز چون داشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری
بگفتند پیشش یکایک مهان
چو بشنید از ایشان سپهد سخن
چنان یادگاری شد اندر جهان

گذشته سخنها همه باز جست
بیاورد و این نامه را گرد کرد
وزان نامداران فزخ گوان
که ایدون به ما خوار بگذاشتند
برایشان همه راه گندآوری
سخنهای شاهان و گشت جهان
یکی نامور نامه افکند بن
بر او آفرین از کهان و مهان
شاهنامه مقدمه (E) ۱۲۸ تا ۱۴۶.

داستان دقیقی شاعر:

چو از دفتر این داستانها بسی
جهان دل نهاده بدین داستان
جوانی بیامد گشاده زبان
به نظم آرم این نامه را گفت من
جوانیش را خوی بد یار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد
یکایک ازو بخت برگشته شد
ز گشتاشپ و آرجاسپ بیتی هزار
برفت او و این نامه ناگفته ماند
خدایا ببخشا گناه ورا

همی خواند خواننده بر هر کسی
همه بخردان نیز و هم راستان
سخنگوی و خوشطبع و روشنوان
ازو شادمان شد دل انجمن
آبا بد همیشه به پیکار بود
به سر بر نهادش یکی تیره ترگ
نبود از جهان دلش یک روز شاد
به دست یکی بنده برگشته شد
بگفت و سرآمد بر او روزگار
چنان بخت بیدار او خفته ماند
بیفزای در حشر جاو ورا
شاهنامه، مقدمه (E) ۱۴۷ تا ۱۵۷.

اندیشه منظوم ساختن شاهنامه:

دل روشن من چو برگشت ازوی
که این نامه را دست پیش آورم

سوی تخت شاه جهان کرد روی
ز دفتر به گفتار خویش آورم

پرسیدم از هر کسی بیشمار
مگر خود درنگم نباشد بسی
و دیگر که انجم^۱ وفادار نیست
زمانه سراسر پر از جنگ بود
برینگونه یکچند بگذاشتم
ندیدم کسی کیش سزاوار بود
ز نیکو سخن به چه اندر جهان
اگر به نبودى سخن از خدای
مهربان دوست:

به شهرم یکی مهربان دوست بود
مرا گفت خوب آمد این رای تو
نبشته من این نامه پهلوی
گشاده زبان و جوانیت هست
تو این نامه خسروان بازگوی
چو آورد این نامه نزدیک من
تو گفתי که با من به یک پوست بود
به نیکی گراید همی پای تو
به نزد تو آرم نگر نغنوی
سخن گفتن پهلوانیت هست
بدین نامه جوی از مهران آبروی
برافروخت این جان تاریک من^۲
شاهنامه مقدمه (E ۱۵۸ تا ۱۷۳).

برآورنده نیازهای فردوسی در نظم شاهنامه:

بدین نامه چون دست کردم دراز
جوان بود و از گوهر پهلوان
یکی مهتری بود گردنفرز^۳
خردمند و بیدار و روشروان

۱- ن ل: گنجم.

۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیست (الشاهنامه بخش اول ص ۱۰).

۳- بنا به تحقیق دوست دانشمند آقای دکتر جلال خالقی مطلق این ابیات در ستایش منصور بن ابو منصور محمّد بن عبد الرزاق طوسی است نه خود ابو منصور همچنانکه در نسخه‌های شاهنامه آمده است (مجله دانشکده ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد سال ۱۳ شماره ۲ ص ۱۹۷ تا ۲۱۵).

خداوند رای و خداوند شرم
 مرا گفت کز من چه باید همی
 به چیزی که باشد مرا دسترس
 همی داشتم چون یکی تازه سیب
 به کیوان رسیدم ز خاک نژند
 به چشمش همان خاک و هم سیم و زر
 سراسر جهان پیش او خوار بود
 چنان نامور گم شد از انجمن
 نه زو زنده بینم نه مرده نشان
 دریغ آن کمر بند و آن گردگاه
 گرفتار، دل زو شده ناامید
 ستم باد بر جان آن ماه و سال
 یکی پند آن شاه یاد آورم
 مرا گفت کاین نامه شهریار
 دل من به گفتار او رام شد
 چو جان رهی پند او کرد یاد
 بدین نامه من دست بردم فراز
 سخن گفتن خوب و آوای نرم
 که جانت سخن برگراید همی
 بکوشم نیازت نیارم به کس
 که از باد ناید به من بر نهیب
 ازان نیکدل نامدار آرجمند
 بزرگی بدو یافته زیب و فر
 جوانمرد بود و وفادار بود
 چو از باد سرو سپی از چمن
 به دست نهنگان مردمکشان
 دریغ آن کیی بُرز و بالای شاه
 روان لرز لرزان بکردار بید
 کجا برتن شاه شد بدسگال
 ز کژی روان سوی داد آورم
 گرت گفته آید به شاهان سپار
 روانم بدین شاد و پدرام شد
 دلم گشت از پند او راد و شاد
 به نام شهنشاه گردن فراز...'
 شاهنامه، مقدمه (E / ۱۷۴ تا ۱۹۲)

شکایت فردوسی از پیری خود:

کسی را که سالش به دوسی رسید
 چو آمد به نزدیک سرتیغ شست
 به جای عنانم عصا داد سال
 همان دیده بان بر سر کوهسار
 امید از جهانش بیاید برید
 مده می که از سال شد مرد مست
 پراکنده شد مال و برگشت حال
 نبیند همی لشکر بیشمار

۱- بنداری ترجمه تمام آیات مقدمه را که تا اینجا نقل شد نیاورده است، ترجمه از دکتر عزّام مُصَحَّح کتاب است (الشاهنامه، ص ۵ تا ۲):

کشیدن ز دشمن نداند عنان
پُر از برف شد کوهسارِ سیاه
گراینده دو تیز پایِ نوند
دریغ آن گل و مُشک و خوشاب‌سی
نگردد همی گردِ نسرین تَدَرُو
چو برداشتم جامِ پنجاه و هشت
همی خواهم از داورِ کردگار
کزین نامه نامورِ باستان
که هر کس که اندر سخن داد داد
بدان گیتیم نیز خواهشگرست
منم بنده اهلِ بیتِ نبی

شاهنامه، حوادث پس از کشته شدن سیاوش (۵/۱۲ تا ۱۷).

آرزوی زیستن و توانا ماندن برای تمام کردن شاهنامه:

گر از بخششِ کردگار سپهر
بمانم به گیتی یکی داستان
مرا زندگی ماند و تازه چهر
ازین نامورِ نامه باستان^۱

شاهنامه، پادشاهی کیخسرو (۱۳/۴ و ۵).

تنگدستی و تنگدلی شاعر:

به بازیگری ماند این چرخِ مست
زمانی به باد و زمانی به میغ
زمانی به دست یکی ناسزا
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه
همی خورد باید کسی را که هست
اگر خود نزادی خردمند مرد
که بازی برآرد به هفتاد دست
زمانی به خنجر زمانی به تیغ
زمانی خود آرد ز سختی رها
زمانی غم و خواری و بند و چاه
منم تنگدل تا شدم تنگدست
ندیدی به گیتی همی گرم و سرد

۱- ترجمه این ابیات در بُنداری نیست (الشاهنامه، بخش اول ص ۱۸۶ و ۱۸۷).

۲- ترجمه این ابیات در بُنداری نیست (الشاهنامه، بخش اول، ص ۱۹۹).

بِزاد و به سختی و ناکام زیست بدین زیستن زار باید گریست
 سرانجام خاکست بالینِ اوی درین آن دل و رای و آیینِ اوی^۱
 شاهنامه پادشاهی کیخسرو (۱۳/۱۰۶۹ تا ۱۰۷۶).

بایمردی دستورِ فرزانه، کاخِ بلندِ بیگزند از باد و باران:

... ز دستورِ فرزانه دادگر پراگنده رنجِ من آمد به سر
 بییوستم این نامه باستان پسندیده از دفترِ راستان
 که تا روزِ پیری مرا بَردهد بزرگی و دینار و افسر دهد
 ندیدم جهاندار بخشنده‌ای به گاهِ کیان بر درخشنده‌ای
 همی داشتم تا کی آید پدید جوادی که گنجش نخواهد کلید...
 خروشی شنیدم ز گیتی بلند که اندیشه شد پیر و من بیگزند...
 ازان پس که گوشم شنید آن خروش نخواهم نهادن به آواز گوش
 بییوستم این نامه بر نامِ اوی همه مهتری باد فرجامِ اوی
 که باشد به پیری مرا دستگیر خداوندِ شمشیر و تاج و سریر
 همی خواهم از کردگارِ بلند که چندان بماند تنم بیگزند
 که این نامه بر نامِ شاهِ جهان بگویم نماند سخن در نهان
 وزان پس تنِ بیهنر خاکِ راست روانِ روانِ معدنِ پاکِ راست...
 یکی بندگی کردم ای شهریار که مانند ز من درجهان یادگار
 پناه‌ای آباد گردد خراب ز باران و از تابشِ آفتاب
 پی افکندم از نظمِ کاخی بلند که از باد و باران نیابد گزند
 بر این نامه بر عمرها بگذرد همی خواند آنکس که دارد خرد...
 کنون زین سپس نامه باستان بییوندم از گفته باستان
 چو پیش آیدم گردشِ روزگار نباید مرا پندِ آموزگار
 چو پیکارِ کیخسرو آمد پدید بیاید ز من جادوییها شنید

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیست (الشاهنامه، بخش اول، ص ۲۰۸).

بدین داستان دُرِ بیارم همی به سنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خطبه‌ای یافتم زین نشان که مغزِ سخن یافتم پیش ازان...
شاهنامه، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب (۱۳/۳۱ تا ۸۳).

ز من داستان خواهی از باستان ز گفتار و کردارِ آن راستان
کنون بشنو از مردِ دهقانِ پیر سخنها همه یک به یک یادگیر
شاهنامه، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب (۱۲/۳۲۸۸ و ۳۲۸۹).

وصفِ حال و عبرت و تنبّه:

ایا آزمون را نهاده دو چشم گهی شادمانی، گهی پُر ز خشم
شگفت اندرین گنبدِ تیزرو بماند همی دل پُر از رنجِ نو
چنین بود تا بود دورِ زمان به نوی تو اندر شگفتی ممان
یکی را همه ساله رنجست و درد پشیمانی و درد بایدش خورد
یکی را همه بهره شه‌دست و قند تن آسانی و ناز و تختِ بلند
یکی را همه رفتن اندرِ فریب گهی بر فراز و گهی بر نشیب
چنین پروراند همی روزگار فزون آمد از رنجِ گل رنجِ خار
هر آنکه که سال اندر آمد به شست بیاید کشیدن ز بیشیش دست
ز هفتاد برنگذرد بر کسی ز دورانِ چرخ آزموده بسی
وگر بگذرد آن هم از بترِست بر آن زندگانی بیاید گریست
اگر شست ماهی بدی سال شست خردمند ازو یافتی راهِ جَست
نیابم برین چرخ گردنده راه نه بردامنِ دامِ خورشید و ماه
جهاندار اگر چند کوشد به رنج نیازد به کین و ننازد به گنج
همش رفتن آید به دیگر سرای بماند همه کوشش او به جای
تو از شاه کیخسرو اندازه گیر کهن گشته کارِ جهان تازه گیر
که کین پدر باز جُست از نیا به شمشیر و بر چاره و کیمیا
نیا را بکشت و خود ایدر بماند جهان نیز منشورِ او بر نخواند

چنینست رسمِ سرایِ سپنج بدان کوش تا دورمانی ز رنج^۱
شاهنامه، جنگِ بزرگِ کیخسرو با افراسیاب (۹/۱۳ تا ۸۴/۱۰۱)

امیدِ مهربانی:

ازین کارِ خسرو چو بیرون شدیم سوی کارِ لهراسپ باز آمدیم
کنون تاج و اورنگِ لهراسپ شاه بیاریم و برنشانم به گاه
به پیروزیِ شهریارِ بلند گزویست امید و بیمِ گزند
به نیکی رساند دلِ دوستان گزند آید از وی به ناراستان
بدین پیر بادا دلش مهربان که بر آفرینش گشاید زبان...
دلِ زنگ خورده ز تلخی سخن ببزد ازو زنگِ باده کهن
چو پیری درآید زناگه به مرد جوانش کند باده سالخورد
به باده درون گوهر آید پدید که فرزانه گوهر بود یا پلید...
شاهنامه، جنگِ بزرگِ کیخسرو با افراسیاب (۹/۱۳ تا ۳۲۷۵ تا ۳۲۸۷).

امیدِ زیستن و به پایان بردن نظمِ شاهنامه:

همی خواهم از دادگر یکخدای که چندان به گیتی بمانم به جای
که این نامه شهریارانِ پیش بیبوندم از خوب گفتارِ خویش
از آن پس تنِ نامور خاکِ راست سخنگوی جانِ معدنِ پاکِ راست
شاهنامه، پادشاهی لهراسپ (۱۴/۹۲۸ تا ۹۳۰).

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیست و به ایاتی که پیش از این بیتها در ستایشِ سلطان محمود آمده است هم فقط اشاره کرده است و به برگرداندن آنها نپرداخته و سپس به نشر و نظم ملک عیسی بن ابی بکر بن ایوب را ستوده است، و لذا معلوم نیست که ابیات فوق که در دنباله ابیات مدح آمده است در نسخه وی بوده است یا خیر. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۲۶۹).

۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیست، اما چون پایانِ پادشاهی کیخسرو و آغازِ سلطنت لهراسپ را با ذکر «سلطان ابی الفتح عیسی بن سلطان ابی بکر بن ایوب» آغاز می کند بعید نیست که ابیات فوق در نسخه او بوده اما از ترجمه آنها بسبب آنکه به محمود غزنوی اشاره داشته خودداری کرده باشد. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۰۷).

به خواب دیدن فردوسی دقیقی را:

چنان دید گویند یک شب به خواب
 دقیقی ز جایی پدید آمدی
 به فردوسی آواز دادی که می
 بدین نامه ار چند بشتافتی
 ازین باره من پیش گفتم سخن
 ز گشتاسپ و آرجاسپ بیتی هزار
 گر آن مایه نزد شهنش رسد
 پذیرفتم آن گفت او را به خواب
 که من هم به پیش تو خواهم رسید
 کنون من بگویم سخن کو بگفت
 شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۵/۱ تا ۱۵).

پایان گفتار دقیقی و باز آمدن فردوسی به گفتار خود:

کنون ای سخنگوی بیدار مرد
 دقیقی رسانید اینجا سخن
 ربودش روان از سرای سپنج
 به گیتی نمانده ست ازو یادگار
 نماند او که بُردی به سر نامه را
 ز فردوسی اکنون سخن یادگیر
 چو این نامه افتاد در دست من
 نگه کردم این نظم سُست آمدم
 من این را نوشتم که تا شهریار
 دو گوهر بد این بادو گوهر فروش
 یکی سوي گفتار خود باز گرد
 زمانه بر آورد عمرش به بُن
 ازان پس که بنمود بسیار رنج
 بجز این سخنهای ناپایدار
 بخواندی برو سربسر خامه را
 سخنهای پاکیزه و دلپذیر
 به ماهی گراینده شد شست من
 بسی بیت ناتندرست آمدم
 بداند سخن گفتن ناپکار
 کنون شاه دارد به گفتار گوش...

یکی نامه دیدم پُر از داستان
فسانه کهن بود و مَنثور بود
گذشته برو سالیان دوهزار
نبردی به پیوند او کس گمان
گرفتم به گوینده بر آفرین
اگر چه نیوست جز اندکی
هم او بود گوینده را راهبر
همی یافت از مهتران آرج و گنج
ستاینده شهریاران بُدی
به نظم اندرون سست گشتش سخن
من این نامه فَرخ گرفتم به فال
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای
یکی باغ دیدم سراسر درخت
که اندر خور باغ بایستی
جهاندار محمود با فَر و جود
سرِ نامه را نام او تاج گشت
همم این سخن بر دل آسان نبود
به جایی نبود ایچ پیدا درش
سخن را نگه داشتم سال بیست^۱

سخنهای آن بَرَمِش راستان
طبایع ز پیوند او دور بود
گرایدونکه برتر نیابد شمار
پُر اندیشه گشت این دلِ شادمان
که پیوند را راه داد اندرین
ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
که شاهی نشانید بر گاه بر
ز خوی بدر خویش بودیش رنج
به مدح افسر نامداران بُدی
ازو نو نشد روزگار کهن
همی رنج بُردم به بسیار سال
به گاه کیان بر درخشنده‌ای
نشستنگه مردم نیکبخت
اگر تنگ بودی نشایستی
که اورا کند ماه و کیوان سجود...
به فَرش دل تیره چون عاج گشت
جز از خاموشی هیچ درمان نبود
جز از نام شاهی نبود افسرش
بدان تا سزاوار این گنج کیست

۱- اینجا منظور از «سخن»، کتاب شاهنامه نیست، بلکه اندرز آن بزرگمرد پشتیبان فردوسی است که گفت اگر کتاب را به نظم آوری به شاهان بپارشی. مصراع دوم بیت هم مؤید این نظر است و ابیات (۳۹۲۰/۴۱ تا ۳۹۲۳) نیز برابر آمدن بیست سال فاصله آغاز نظم شاهنامه پس از قتل دقیقی تا به سلطنت رسیدن محمود، نباید موجب این تصور شود که فردوسی بیست سال شاهنامه منظوم را نگه داشته است تا آن را به شاو سزاوار چنان اثری تقدیم کند. فراموش نکنیم که آغاز سلطنت محمود پنج سال پس از تدوین اول شاهنامه و یازده سال قبل از تدوین دوم آن است.

بیامد نشست از بر تخت داد جهاندار چون او که دارد به یاد
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۵/۱۰۴۰ تا ۱۰۷۴).

نجستم بدین من مگر نام خویش:

...بدین نامه چون دست کردم دراز به نام شهنشاه گردنفرز
نجستم بدین من مگر نام خویش بمانم بیابم مگر کام خویش
همه پهلوانان و گردنکشان که دادم درین قصه زیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز شد از گفت من نامشان زنده باز
منم عیسی آن مردگان را کنون روانشان به مینو شده رهنمون
بماناد تا هست گردون به پای مر این داستان همایون به جای
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۵/۱۶۴۴ تا ۱۶۴۹).

مرا نیست این خرم آن را که هست:

کنون خورد باید می خوشگوار که می بوی مشک آید از کوهسار
هوا پُر خروش و زمین پُر زجوش خنک آنکه دل شاد دارد به نوش
دِرم دارد و ثقل و نان و نبید سر گوسفندی تواند بُرید
مرا نیست این خرم آن را که هست بیخشی بر مردم تنگدست
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۵/۲۵۰۱ تا ۲۵۰۴).

بخت بدخواه، ناتوانی، تهیدستی:

کنون کشتن رستم آرم به پیش ز دفتر همیدون به گفتار خویش
یکی پیر بُد نامش آزاد سرو که با احمد سهل بودی به مرو
کجا نامه خسروان داشتی تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پُر ز دانش سری پُر سخن زبان پُر ز گفتارهای کهن
به سام نریمان کشیدش نژاد بسی داشتی رزم رستم به یاد

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۴۱).

۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۵۱).

بگویم سخن آنچه زو یافتم سخن را یک اندر دگر بافتم
 اگر مانم اندر سنجی سرای روان و خرد باشم رهنمای
 سرآرم من این نامه باستان به گیتی بماند ز من داستان
 به نام جهاندار محمود شاه ابوالقاسم آن فَر دیبیم و گاه...
 دو گوش و دو پای من آهو گرفت تهیدستی و سال نیرو گرفت
 بیستم بدینگونه بدخواه بخت بنالم ز بخت بد و سال سخت
 شب و روز خوانم همی آفرین بر آن دادگر شهریار زمین...
 ازو یادگاری کنم در جهان که تا هست مردم نگردد نهان
 بدین نامه شهریاران پیش بزرگان و جنگی سواران پیش
 همه بزم و رزمست و رای و سخن گذشته بسی کارهای کهن
 همان دانش و دین و پرهیز و رای همان ره نمودن به دیگر سرای
 ز چیزی کز ایشان پسند آیدش همان روز را سودمند آیدش
 ازان برتران یادگارش بُود همان مونس روزگارش بُود
 همی چشم دارم بدین روزگار که دینار یابم من از شهریار
 که از من پس از مرگ ماند نشان ز گنج شهنشاه گردنکشان

شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۴۳۴۸/۱۵ تا ۴۳۷۶) .

آفرین جهان آفرین و پیشوایان دین:

بر آن آفرین کو جهان آفرید زمین و زمان و مکان آفرید
 که آرام ازویست و هم کام ازو هم آغاز ازویست و فرجام ازو
 سپهر و زمان و زمین آن اوست کم و بیش گیتی به فرمان اوست
 ز خاشاک ناچیز تا عرش راست سراسر به هستی او بر گواست
 جز او را مخوان کردگار جهان شناسنده آشکار و نهان
 وزو بر روان محقق درود به یارانش بر هر یکی برفرود

سر انجمن بُد ز یاران علی که خواندش پیمبر علی ولی
همه پاک بودند و پرهیزگار سخنهای او برگذشت از شمار
کنون بر سخنها فزایش کنم جهان آفرین را ستایش کنم^۱
شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۹/۲۰ تا ۹).

گِلهٔ فردوسی از آسمان و نیایشِ خدای:

آلا ای برآورده چرخ بلند چه داری به پیری مرا مُسْتَمِنْد
چو بودم جوان برترم داشتی به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گُلِ کامگار همی پرنیان گردد از رنج خار
دوتایی شد آن سرو نازان به باغ همان تیره گشت آن فروزان چراغ
پُر از برف شد کوهسارِ سیاه همی لشکر از شاه بیند گناه
بگردارِ مادر بُدی تا کنون همی ریخت باید ز رنج تو خون
وفا و خُرد نیست نزدیکی تو پُر از رنجم از رایِ تاریکِ تو
مرا کاش هرگز نپروردی چو پرورده بودی نیاززدی
هر آنگه کزین تیرگی بگذرم بگویم وفای تو با داووم
بنالم ز تو پیشِ یزدانِ پاک خروشان و بر سر پراگنده خاک
ز پیری مرا تنگدل دید کَهر به من باز داد از گناهش دو بهر
چنین داد پاسخ سپهر بلند که ای مردِ گویندهٔ بیگزند
چرا بینی از من همی نیک و بد چنین ناله از دانشی کی سزد
تو از من به هر بهره‌ای برتری روان را به دانش همی پروری
خور و خواب و رایِ نشستن تراست به نیک و به بد راه جُستن تراست
بدین هرچه گفتمی مرا راه نیست خور و ماه ازین دانش آگاه نیست
از آن جویِ راحت که راه آفرید شب و روز و خورشید و ماه آفرید
یکی آنکه هستی او راز نیست به کاریش آغاز و انجام نیست

۱- ترجمهٔ این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱).

من از آفرینش یکی بندهام پرستنده آفریننده‌ام
نگردم همی جز به فرمانِ اوی نتابم همی سرز پیمانِ اوی
به یزدان گرای و به یزدان پناه به اندازه زو هرچه خواهی بخواه
جز او را مدان کردگارِ سپهر فروزنده ماه و ناهید و مهر
وزو بر روانِ مُحَمَّد درود به یارانش بر هر یکی برفزود...
شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۲۰۶/۲۰ تا ۲۰۲۸).

خراج از پیش نخواستن در یک سال:

گذشته ز شَوَّال ده با چهار یکی آفرین باد بر شهریار
ازین مژده‌ای داد بهرِ خراج که فرمان بُد از شاه با قَرو تاج
که سالی خراجی نخواهند پیش ز دیندارِ بیدار و از مردِ کیش
بدین عهدِ نوشیروان تازه شد همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آید بر آن روزگاری دراز همی گسترد چادرِ داد باز
بینی بدین داد و نیکی گمان که او خَلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن در برش بماند کلاهِ کینی بر سرش...^۲
شاهنامه پادشاهی اسکندر (۲۰۴۲/۲۰ تا ۲۰۴۸).

فَرَتوت مردِ سَراینده:

کنون ای سَراینده فَرَتوت مرد سویی گاهِ اشکانیان باز گرد
چه گفت اندرین نامه باستان که گوینده یاد آرد از باستان
پس از روز کار سکندر جهان چه گوید، کرا بود تختِ مهان
چنین گفت گوینده دهقانِ چاج کز آن پس کسی را بُد تختِ عاج^۳
شاهنامه، پادشاهی اشکانیان (۲۱/۴ تا ۴).

۱- بنداری در ترجمه عربی شاهنامه به این شکایت اشاره کرده اما آن را ترجمه ننموده است. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۳۳).

۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیست (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۲۹).

۳- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۳۸).

سخن در بیوفانی روزگار:

الا ای خریدارِ مغزِ سخن
که او چون من و چون تو بسیار دید
اگر شهریاری و گر پیشکار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت
اگر ز آهنی چرخ بگدازد
چو سرو دلارای گردد بچم
همان چهره ارغوان زعفران
نخسپد روان چونکه بالا بچفت
اگر شهریاری و گر زیردست
کجا آن بزرگان با تاج و تخت
کجا آن خردمند گندآوران
همه خاک دارند بالین و خشت
نشان بس بود شهریار اردشیر
شاهنامه، پادشاهی اردشیر بابکان (۵۳۹ تا ۵۲۷/۲۲).

گرانی گوش:

می لعل پیش آور ای هاشمی! ز ختی که هرگز نگیرد کمی
چو شصت و سه سالم شد و گوش گر ز گیتی چرا جویم آیین و فز
شاهنامه، پادشاهی شاپور ذوالاکتاف (۶۷۸ و ۶۷۷/۳۰).

۱- مصراع دوم شاید اشاره به مرگ همسر شاعر باشد. عنوان قطعه مؤید این حدس است. و نیز بیت ۶۹۶/۱۵

۲- در ترجمه بنداری آمده است: قَالَ صَاحِبُ الْكِتَابِ مُخَاطَباً لِمَحْمُودٍ أَوْ غَيْرِهِ: فَلَا تَنْ أَتِيهَا الشَّهْرِيَارُ إِنْ كُنْتَ تُرِيدُ انْتِظَامَ أَمْوَالِكَ فَاتَّبِعْ عَلَيَّ هَذَا الْمِثْوَالِ وَلَا تُؤْثِرْ غَيْرَ رَاحَةِ الرُّعْيَةِ لَتَكُونَ مَشْكُوراً عِنْدَ الْبَارِي وَالتَّوَكَّلْ. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۵۶).

۳- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۷۲).

سر آوردن سخن به پیری:

ایا شصت و سه ساله مردِ کهن	تو از باده تا چند رانی سخن
همان روزِ تو ناگهان بگذرد	درِ توبه بگزین و راهِ خرد
جهاندار ازین بنده خشنود باد	خرد یار باد و سخن سود باد
که او در سخن موی کافد همی	به تاریکی اندر شکافد همی
گر او این سخنها که اندر گرفت	به پیری سر آرد نباشد شگفت
به فَر شهنشاهِ شمشیرزن	به بالا سرش برتر از انجمن ^۱ .

شاهنامه، پادشاهی بهرام پسرشاپور (۲۹ تا ۲۴/۳۳).

برفِ نابهنگام، تیرگی روز، هولِ خراج، امید دستگیریِ دوست:

برآمد یکی ابر و شد تیره ماه	همی برف بارید ز ابرِ سیاه
نه دریا پدیدست، نه دشت و راغ	نبینم همی بر هوا پَرِ زاغ
خواصِلِ فشاند همی هر زمان	چه سازد همی این بلند آسمان
نماندم نمکسود و هیزم نه جو	نه چیزی پدیدست تا جودِ رو
بدین تیرگی روز و هولِ خراج	زمین گشته از برف چون گویِ عاج
همه کارها شد سر اندر نشیب	مگر دست گیرد به چیزی خیب ^۲

شاهنامه، پادشاهی یزدگرد بزه گر (۶۹۵/۳۴ تا ۷۰۰).

نه امید عقبی نه دنیا به دست:

چه باید همی پادشاهی و ناز	چو در پادشاهی نمائی دراز
خُنگِ مردِ درویشِ با دین و هوش	فراوانِ جهانش بمالیده گوش
که چون بگذرد زین جهان نامِ نیک	بماند ازو هم سرانجامِ نیک
بدان گیتی او را بُود بهره‌ای	به نزدیک یزدان بُود شهره‌ای
نه چون من بُود خوارِ بر گشته بخت	به دوزخ فرستاده ناکام رخت

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۷۳).

۲- ن ل: حَتّی قَتیب. (ترجمه این ابیات در بنداری نیست. الشاهنامه، بخش دوم،

نه اُمید عقبی نه دنیا به دست ز هر در رسیده به جانم شکست
کنون گر کند مغزم اندیشه گردد بگویم جهان جُستنِ یزدگرد^۱
شاهنامه، پادشاهی بهرام گور (۳۵/۲۶۵۵ تا ۲۶۶۱).

از پیری نالیدن سراینده:

آلا ای دلارای سرو بلند چه بود که گشتی چنین مُستمند
بدان شادمانی و آن فَر و زیب چرا شد دل روشنت پُر نهیب
چنین گفت پرسنده را سرو بُن که شادان بدم تا نگشتم کهن
چنین سست گشتم ز نیروی شست بیرهیز و با او مَساو ایچ دست
دَم اژدها دارد و چنگِ شیر بخاید کسی را که آرد به زیر
هماواز رعدست و همزادِ گرگ به یک دست بَرگ و به یک دست مرگ
ز سرو دلارای چنبر کند سَمَنبرگ را رنگِ عَنبر کند
گلِ ارغوان را کند زعفران پس از زعفران رنجهای گران
شود بسته بی بند پای نوند وزو خوار گردد تنِ آرجمند
مرا دَر خوشاب سستی گرفت همان سرو آزاد پستی گرفت
خروشان شد این نرگسانِ دُرم همی کرد از سستی و رنج نَم
دلِ شاد و خَرم پر از درد گشت چنین روزِ ما ناجوانمرد گشت
بدانگه که مردم شود سیر شیر شتاب آورد مرگ و خواندش پیر
چل و هشت بُد عهدِ نوشیروان تو بر شصت رفتی نمانی جوان
سرانجام جوی از همه کار خویش به تیمارِ بیشی مکن دَلت ریش^۲
شاهنامه، پادشاهی قباد (۴۰/۳۸۹ تا ۴۰۳).

۱- در ترجمه بنداری به سه بیت اول اشاره گونه‌ای هست (الشاهنامه، بخش دوم،

ص ۱۰۶).

۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱۲۱).

بدین خویشتن را نشان خواستم:

چو گفتار دهقان بیاراستم بدین خویشتن را نشان خواستم
 که ماند ز من یادگاری چنین برو آفرین کو کند آفرین،
 پس از مرگ بر من که گوینده‌ام بدین نام جاوید جوینده‌ام^۱
 شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۷۷۰/۴۱ تا ۷۷۲).

مگردان سر از دین و از راستی:

چه پیچی همی خیره در بندِ آز چو دانی که ایدر نمانی دراز
 گذر جوی و چندی جهان را مجوی گلش زهر دارد به خیره مجوی
 مگردان سر از دین و از راستی که خشم خدا آورد کاستی
 چنین گفت دین‌آورِ تازیان که خشم پدر جانت آرد زبان
 پدر کز پسر هیچ ناخشنده‌ست بدان کان پسر تخم بارِ بدست
 میازار هرگز روانِ پدر اگر چند ازو رنجت آید به سر
 چو این شوی دل ز غم بازکش مزن بر دلت بر ز تیمار تش
 هوا را میده تیرگی بر خرد چنان کن تو هر کار کاندَر خورد
 به دانش همیشه نگهدار دین که بر جانت از دین بُود آفرین
 اگر در دلت هیچ مهرِ علیست ترا روزِ محشر به خواهش ولیست
 به مینو بدو رسته گردیم و بس در رستگاری جز او نیست کس
 اگر در دلت زو بود هیچ زیغ بدان کو بهشت از تو دارد دریغ^۲
 شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۹۸۰/۴۱ تا ۹۹۱).

نشاط کردن به اعتدال:

گرت هست جامی می زرد خواه به دل خرمی را میدان از گناه

۱- ترجمه این ابیات در بُنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم،

۲- ترجمه این ابیات در بُنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم،

نشاط و طرب جوی و مستی مکن گزافه میندار مغزِ سخن^۱
 شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۹۱/۹۵ و ۹۶).

اگر راهِ بد گوه‌ران کم شدی:

جهاندار تا جاودان زنده باد زمین و زمان پیشِ او بنده باد
 دل از شاه محمود خرم شدی اگر راهِ بد گوه‌ران کم شدی
 در اندیشه دل را مدار ایچ تنگ که دوری تو از روزگارِ درنگ
 گهی بر فرازی، گهی در نشیب گهی در نشاطی و گه با نهیب
 ازین دو یکی نیز جاوید نیست به بودن ترا راهِ امید نیست
 نگه کن کنون کارِ بورز و جمهر که از خاک بر شد به گردان سپهر
 هم آنکس که بُردش به ابر بلند فرود آوردش به خاکِ نژند
 به گیتی درون تا یکت آمد جواز گهی در نشیبی، گهی بر فراز
 چو مرگ آید آن خود گه رفتنست وزو هر چه گویی تو ناگفتنست^۲
 شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۹۱/۳۵۶ تا ۳۵۶۹).

طبع آتش آمیز. نهان بودنِ نظم:

گذشتم ز توقیعِ نوشیروان جهان پیر و اندیشه ما جوان
 مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت به پیری چنین آتش آمیز گشت
 همی گفتم این نامه را چند گاه نهان بُد ز کیوان و خورشید و ماه
 چو تاجِ سخن نامِ محمود گشت ستایش به آفاق موجود گشت...^۳
 شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۹۱/۳۹۵ تا ۳۹۲۳).

عبرت آموزی از کارِ جهان و امیدِ اتمامِ نظم:

جهانجوی دهقانِ آموزگار چه گفت اندرین گردشِ روزگار

۱- ترجمه این ابیات در بُرداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱۳۱).

۲- ترجمه این ابیات در بُرداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱۵۶).

۳- ترجمه این ابیات که متعاقب آن ابیاتی در مدح سلطان محمود نیز هست در

بُرداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱۶۱).

که جان و دل اندر سپنجی سرای
 که روزی فرازست و روزی نشیب
 سرانجام بستر بود تیره خاک
 نشانی نداریم ازان رفتگان
 بدان گیتی ارچندشان برگ نیست
 اگر سال صد باشد آر بیست و پنج
 چه آنکس که اندر خرامست و ناز
 کسی را ندیدم به مرگ آرزوی
 چه دینی، چه آهرمن بُتپرست
 چو سالت شدای پیر بر شصت و یک
 به گاه بسیچیدن مرگ، می
 فسرده تن اندر میان گناه
 زیاران بسی ماند و بس درگذشت
 به آغاز اگر کار خود ننگری
 ز بد کردن آید به حاصل زیان
 مشو شادمان آر بدی کرده‌ای
 به آخر ترا رفتن آید بدان
 بیفزای نیکی تو تا ایدری
 ز گفتار و کردار این روزگار
 زمان خواهم از کردگار زمان
 که این داستانها و چندین سخن
 ز هنگام گلشاه تا یزدگرد

نبندد خرد یافته نیکرای
 گهی با خرامیم و گه با نهیب
 یکی را فراز و یکی را مفاک
 که بیدار و شادند، اگر خفتگان
 همان به که آویزش مرگ نیست
 یکی شد، چو یاد آید از روز رنج
 چه آنکس که در دست رنج و نیاز
 ز بیراه و از مردم نیکخوی
 ز مرگند بر سر نهاده دو دست
 می و جام و آرام شد بی تمک
 چو پیراهن شعر باشد به دی
 روان سویی فردوس گم کرده راه
 تو با جام همواره مانده به دشت
 به فرجام ناچار کیفربری
 اگر بد کنی غم بری زین جهان
 که آزرده گردی گر آزرده‌ای
 اگر چند ایدر شوی شادمان
 که گردی ازان شاد چون بگذاری
 ز ما مانند اندر جهان یادگار
 که چندان بماند دلم شادمان
 گذشته برو سال و گشته کهن
 ز گفت من آید پراگنده گرد

۱- ترجمه آیات تا اینجا در بُنداری آمده است اما ترجمه آیات بعد را ندارد که
 احتمالاً افزوده بعدی فردوسی به متن کتاب است در تدوین دوم. (الشاهنامه، بخش دوم،
 ص ۱۶۵ و ۱۶۶).

بپیوندم و باغ بی خو کنم سخنهای شاهنشهان نو کنم
 همانا که دل را ندارم به رنج وگر بگذرم زین سرای سپنج.
 شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۴۱/۴۳۹۰ تا ۴۴۱۴).

تنبيه و تذکار:

یکی نامه شهریاران بخوان نگر تا که باشد چو نوشیروان
 به داد و به رای و به بزم و به جنگ چو روزش سرآمد نبودش درنگ
 تو ای پیرِ فرتوتِ بی توبه مرد خرد گیرواز بزم و شادی بگرد
 جهان تازه شد چون قدح یافتی روان از درِ توبه برتافتی
 اگر بخردی سویی توبه گرای همیشه بود پاکدین پاکرای
 پس از پیریت روزگاران نمائند تموز و خریف و بهاران نمائند
 از آن پس که تن جای گیرد به خاک نگر تا کجا باشد آن جانِ پاک!

شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۴۱/۴۵۳۰ تا ۴۵۳۶)

که امروز تیزست بازارِ من:

بخندید تموز بر سرخ سیب همی کرد با بار و برگش عتیب
 که آن دسته گل به وقتِ بهار به مستی همی داشتی در کنار
 چه کردی که بودت خریدارِ آن کجا یافتی تیز بازارِ آن
 عقیق و زبرجد که دادت به هم ز بارگران پشت کردی بغم
 همانا که گل را بها خواستی بدان رنگِ رخ را بیاراستی
 همی رنگِ شرم آید از گردنت همی مُشک بوید ز پیراهنت
 مگر جامه از مشتری بستدی به لؤلؤ بر از خون نُقط برزدی
 زبرجدت برگشت و چهرت بنفش سرت برتر از کاویانی درفش
 به پیرایه زرد و سرخ و سفید مرا کردی از برگِ گل ناامید
 نگارا بهارا کجا رفته‌ای که آرایشِ باغ بنهفته‌ای

همی مهرگان بوید از بادِ تو هم از جامِ می نوکنم یادِ تو
 چو رنگت شود زرد بستایمت چو دیهیمِ هرمز بیارایمت
 که امروز تیزست بازارِ من نبینی پس از مرگ آثارِ من^۱
 شاهنامه، پادشاهیِ هرمز (۴۲/ تا ۱۴۱).

زاریِ فردوسی از مُردنِ فرزندِ خویش:

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج نه نیکو بود گر بیازم به گنج
 مگر بهره بر گیرم از پندِ خویش بیندیشم از مرگِ فرزندِ خویش
 مرا بود نوبت، برفت آن جوان ز دردش منم، چون تنی بی‌روان
 شتابم مگر تا همی یابمَش چو یابم به بیغاره بشتابمَش
 که نوبت مرا بُد تو بی‌کامِ من چرا رفتی و بُردی آرامِ من
 ز بدها تو بودی مرا دستگیر چرا راهِ مُجستی ز همراهِ پیر
 مگر همهرانِ جوان یافتی که از پیشِ من تیز بشتافتی
 جوان را چو شد سال برسی و هفت نه بر آرزو یافت گیتی و رفت
 همی بود همواره با من دُرشت برآشفت و یکباره بنمود پُشت
 برفت و غم و رنجش ایدر بماند دل و دیده من به خون درنشاند
 کنون او سویی روشنایی رسید پدر را همی جای خواهد گزید
 برآمد چنین روزگاری دراز کز آن همهران کس نگشتند باز
 همانا مرا چشم دارد همی ز دیر آمدن خشم دارد همی
 مرا شصت و پنج و ویراسی و هفت نپرسید ازین پیر و تنها برفت
 وی اندر شتاب و من اندر درنگ ز کِردارها تا چه آید به چنگ
 روانِ تو دارنده روشن گُناد خَرَدِ پیشِ بجانِ تو جوشن گُناد
 همی خواهد از داورِ کردگار ز روزی ده پاک پروردگار

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱۷۰).

که یکسر ببخشد گناه ترا درخشان کند تیره گاه ترا^۱
 شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۴۳/۲۲۸ تا ۲۲۹۷).

ز بد گوی و بخت بد آمد گناه:

کهن گشته این نامه باستان	ز گفتار و کردار آن راستان
یکی نو کنم نامه‌ای زین نشان	کجا یادگارست از آن سرکشان
بود بیت شش بار بیور هزار	سخنهای شایسته غمگسار
نبیند کسی نامه پارسی	نوشته به ابیات صد بار سی
اگر باز جویند ازو بیت بد	همانا که کم باشد از پانصد
چنین شهریاری و بخشنده‌ای	به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نکرد اندرین داستانها نگاه	ز بد گوی و بخت بد آمد گناه
خسَد برد بد گوی در کار من	تَبَه شد بر شاه بازار من
چو سالار شاه این سخنهای نغز	بخواند ببیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان	کزو دور بادا بد بد گمان
وزان پس کند یاد بر شهریار	مگر تخم رنج من آید به بار ^۲

شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۴۳/۳۵۳۱ تا ۳۵۴۱).

ازین پس نمیرم که من زنده‌ام:

سر آمد کنون قَصَّة بارید	مبادا که باشد ترا کار بد
بسی کهنتر و مهتر از من گذشت	نخواهم من از خواب بیدار گشت
هر آنکه که شد سال بر شصت و شش	نه نیکو بود مردم کینه کش
چو این نامور نامه آید به بُن	ز من روی گیتی شود پر سخن
ازین پس نمیرم که من زنده‌ام	که تخم سخن را پراگنده‌ام

۱- این ابیات که می‌توانست به تعیین تاریخ نسخه مأخذ ترجمه بنداری کمک کند در ترجمه عربی شاهنامه بنداری (بخش دوم، ص ۲۲۰) نیامده است.
 ۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۲۳۶).

هر آنکس که دارد هُش ورای ودین پس از مرگ بر من کند آفرین^۱
 شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۳۸۵۳/۴۳ تا ۳۸۵۸).^۲

تگرگ چون مرگ:

الا ای سخنگوی مرد کهن بگرد از ره آرز و بگسل سخن
 چنین داد خوانیم بر یزدگرد دگر کینه خواهیم ازین هفت گرد
 وگر خود نداند همی کین و داد مرا فیلسوف ایچ پاسخ نداد
 وگر گفت مارا سخن بسته گفت بماند همی پاسخ اندر نهفت
 گرت هیچ گنجست ای پاکرای بیارای و دل را به فردا میای
 که گیتی همی بر تو بر بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد
 بدین مایه روز اندرین کالبد بجز تخم نیکی نکاری، سزد
 در خوردنت چیره کن بر نهاد اگر خود بمانی، دهد آنکه داد
 بجز شادمانی و جز نام نیک ازین زندگانی نیابی تو و یک
 مکن تا توانی تو کردار بد که از دانشی بدنیابی سزد
 مرا دخل و خرج آر برابر بُدی زمانه مرا چون برادر بُدی
 تگرگ آمد امسال برسانِ مرگ مرا مرگ بهتر بُدی از تگرگ
 در هیزم و گندم و گوسفند بیست این بر آورده چرخ بلند
 می آور کزین روز ما بس نماند چنین بود تا بود و بر کس نماند^۳
 شاهنامه، پادشاهی یزدگرد شهریار (۷۸۱ تا ۷۶۸/۵۰).^۴

اشاره احتمالی دیگر فردوسی بر مرگ همسرش:

اگر بودن اینست شادی چراست شد از مرگ، درویش با شاهراست
 بخور هر چه داری و بر بد مکوش زگیتی به مرد خرد دار گوش

۱- ترجمه این ابیات در بُنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۲۴۲).

۲- ترجمه این ابیات در بُنداری نیست و حدود سی بیت قبل از اینها هم. (الشاهنامه،

بخش دوم، ص ۲۷۳). ۳- و— بیت ۵۳۱/۲۲

گذر کرد همراه و ما مانده‌ایم ز کار گذشته بسی خوانده‌ایم
 به منزل رسید آنکه پوینده بود بهی یافت آنکس که جوینده بود
 نگیرد ترا دست جز نیکویی که از مرد دانا سخن بشنوی
 کنون رنج در کار بهمن برم گذشته سخن بر تو بر نشمرم
 شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۴۶۹۴/۱۵ تا ۴۶۹۹).

پایان کار:

چو بگذشت سال از برم شصت و پنج به تاریخ شاهان نیاز آمدم
 بزرگان با دانش آزادگان نشسته، نظاره من از دورشان
 جز احسنت ایشان نبُدد بهره‌ام سرِ بدره‌های کهن بسته شد
 ازان نامور نامدارانِ شهر که همواره کارم بخوبی روان
 حُیی قُتیب است از آزادگان ازویم خور و پوشش و سیم و زر
 نیم آگه از اصل و فرع خراج چو سال اندر آمد به هفتاد و یک
 سی و پنج سال از سرای سپنج چو بر باد دادند رنج مرا
 کنون عمر نزدیک هشتاد شد سر آمد کنون قصه یزدگرد
 ز هجرت شده پنج هشتاد بار تن شاه محمود آباد باد
 چنانش ستودم که اندر جهان فزون کردم اندیشه درد و رنج
 به پیش اختر دیرساز آمدم به نشتند یکسر همه رایگان
 تو گفستی بُدم پیش مزدورشان بگفت اندر احسنتشان زهرام
 وزان بنده روشن دلم خسته شد علی دِلَمی، بُودلف راست بهر
 همی داشت آن مرد روشنروان که از من نخواهد سخن رایگان
 ازو یافتم جنبش و پای و پَر همی غلطم اندر میان دواج
 همی زیر شعر اندر آمد فلک بسی رنج بُردم به امید گنج
 بُدد حاصلی سی و پنج مرا امیدم بیکباره بر باد شد
 به ماه سِفندارمزد روزِ اُرد که گفتم من این نامه شاهوار
 سرش سبز بادا دلش شاد باد سخن ماند از آشکار و نهان

مرا از بزرگان ستایش بُود ستایش ورا در فزایش بُود
 که جاوید بادا خردمند مرد همیشه به کام دلش کار کرد
 بدو ماندم این نامه را یادگار به شش بیور ابیاتش آمد شمار
 زمانه سر آورد گفت و شنید چو روز جوانی به پیری رسید
 چو این نامور نامه آمد به بن زمن روی کشور شود پُر سخن
 نمیرم ازین پس که من زنده‌ام که تخم سخن را پراگنده‌ام
 هر آنکس که دارد هُش و رای و دین پس از مرگ برمن کند آفرین

شاهنامه، پادشاهی یزدگرد شهریار (۹۳۷/۵۰-۹۶۲)

ترجمه بیست و شش بیت پایان شاهنامه را بنداری به اختصار تمام
 طی عبارات زیر آورده است:

قَالَ الْفَرْدَوْسِيُّ صَاحِبُ الْكِتَابِ الَّذِي كِتَابُنَا هَذَا تَرْجَمْتُهُ: لَمْ أَتْرُكْ وَمَا
 طَلَعْتُ مِنْ أَخْبَارِ مُلُوكِ الْعَجَمِ حَدِيثًا إِلَّا نَظَّمْتُهُ، وَ فِي سِلَكِ الْبَيَانِ رَصَفْتُهُ،
 وَكَانَ قَدْ نَشَرْتُ بِهَذَا الْكِتَابِ السَّلَاطِينَ الْمَاضِيَيْنَ وَالْمُلُوكَ الْأَقْدَمِينَ،
 بَعْدَ مَا طَالَتْ عَلَيْهِمْ أَذْوَارُ الزَّمَانِ وَطَوَّى ذِكْرُهُمْ فِي تَضَاعِيفِ الْيَسَّانِ. وَهَآنَا،
 بَعْدَ خَمْسِ وَسِتِّينَ سَنَةً أَنْفَقْتُهَا مِنْ عُمْرِي، قَاعِدٌ حَزِينًا كَنِيًّا لَا أَرَى سِوَى
 «أَحْسَنْتُ» مِنْ أَبْنَاءِ الزَّمَانِ نَصِيًّا؛ رُبِقُوا عَلَى الْحَقِيقَةِ أَغْنَاؤُ الْبَدْرِ الْعَتِيقَةِ
 فَعَمِلَ صَبْرِي وَضَاقَ صَدْرِي، وَكَمْ تَعَبٍ تَحَمَّلْتُ وَكَمْ غُصَصٍ تَجَرَّعْتُ حَتَّى
 تَسْتَنِي لِي نَظْمُ هَذَا الْكِتَابِ فِي مُدَّةِ ثَلَاثِينَ سَنَةً أَخْرَجْتُهَا سَنَةً أَرْبَعٍ وَثَمَانِينَ وَ
 ثَلَاثُمِائَةٍ. وَهُوَ يَشْتَمِلُ عَلَى سِتِّينَ أَلْفَ بَيْتٍ وَجَعَلْتُهُ تَذَكِيرَةً لِلْإِمْلَاقِ أَبِي الْقَاسِمِ
 مُحَمَّدِ بْنِ سُبُكْتِكِينَ. لَا زَالَ نَافِذُ الْأَمْرِ عَالِي الْقَدْرِ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ
 وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ. . الشاهنامه، بخش دوم، ص ۲۷۵ و ۲۷۶.

۲- مدایح فردوسی درباره محمود غزنوی و دیگران:

۱- در مقدمه شاهنامه، تحت عنوان «گفتار اندر آفرینش آفتاب» هفت بیت آمده و به بیت ذیل که احتمالاً به محمود غزنوی کنایه دارد و افزوده بعدی بر تدوین دوم است ختم می‌شود:

آیا آنکه تو آفتابی همی چه بودت که بر من نتابی همی.

شاهنامه، مقدمه (E / ۸۶).

۲- در آغاز شاهنامه- در این مدیحه گذشته از سلطان محمود به وزیر او، یعنی فضل بن احمد اسفراینی، بدون ذکر نام اشاره شده است و نیز از نصر بن ناصر الدین برادر سلطان و از سپهدار طوس که احتمالاً ارسلان جاذب سردار معروف باشد و قبر او هم اکنون در سنگبست نزدیک مشهد بر جای است یاد گردیده است:

اندر ستایش سلطان محمود

بدین نامه من دست بردم فراز	به نام شهنشاه گردنفرز
خداوند تاج و خداوند تخت	جهاندار پیروز بیدار بخت
جهان آفرین تا جهان آفرید	چنو شهریار نیامد پدید
چو خورشید بر گاه بنمود تاج	زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گویی که خورشید تابان که بود	کزو در جهان روشنائی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت	نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر	پدید آمد از قتر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت	به مغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن	کنون نو شود روزگار کهن
بر اندیشه شهریار زمین	بخفتم شبی لب پر از آفرین
دل من چو نور اندر آن تیره شب	بخفته، گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم به خواب	که رخشنده شمع برآمد ز آب

همه روی گیتی شب لاجورد
 در و دشت برسانِ دیبا شدی
 نشسته برو شهریارِ چو ماه
 رده بر کشیده سپاهش دو میل
 یکی پاک دستور پیشش به پای
 مرا خیره گشتی سر از فرّ شاه
 چو آن چهره خسروی دیدمی
 که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه
 یکی گفت این شاه رومست و هند
 به ایران و توران ورا بنده اند
 بیاراست روی زمین را به داد
 جهاندار محمود شاه بزرگ
 ز کشمیر تا پیش دریای چین
 چو کودک لب از شیر مادر بشست
 تو نیز آفرین کن که گوینده ای
 نییچد کسی سر ز فرمانِ اوی
 چو بیدار گشتم بچستم ز جای
 بر آن شهریار آفرین خواندم
 به دل گفتم این خواب را پاسخست
 برو آفرین کو کند آفرین
 ز قوّش جهان شد چو باغ بهار
 ز ابر اندر آمد به هنگامِ نَم
 به ایران همه خوبی از دادِ اوست
 به بزم اندرون آفتاب وفاست
 به تن ژنده پیل و به جان جبرئیل

ازان شمع گشته چو یاقوتِ زرد
 یکی تخت پیروزه پیدا شدی
 یکی تاج بر سر به جایِ کلاه
 به دستِ چپش هفتصد ژنده پیل
 به داد و به دین شاه را رهنمای
 وزان ژنده پیلان و چندان سپاه
 ازان نامداران بیرسیدمی
 ستاره ست پیش اندرش یا سپاه
 ز قُتوج تا پیش دریایِ سند
 به رای و به فرمانِ او زنده اند
 بپردخت ازان تاج بر سر نهاد
 به آبشخور آرد همی میش و گرگ
 برو شهریاران کنند آفرین
 به گهواره محمود گوید نخست
 بدو نام جاوید جوینده ای
 نیارد گذشتن ز پیمانِ اوی
 چه مایه شب تیره بودم به پای
 نبودم درم جان برافشاندم
 که آواز او در جهان فرخست
 بر آن بخت بیدار و تاج و نگین
 هوا پُر ز ابر و زمین پُر نگار
 جهان شد بکردارِ باغِ اِرم
 کجا هست مردم همه یادِ اوست
 به رزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
 به کف ابر بهمن به دل رود نیل

سر بخت بدخواه از خشمِ اوی
نه گندآوری گیرد از تاج و گنج
هر آنکس که دارد ز پروردگان
شهنشاه را سربه سر دوستدار
شده هر یکی شاه بر کشوری
نخستین برادرش کهنتر به سال
ز گیتی پرستنده فَرّه نصر
کسی کیش پدر ناصرالدین بُود
خداوندِ مردی و رای و هنر
و دیگر دلاور سپه‌دارِ طوس
بیخشد دَرَم هر چه یابد ز دهر
به یزدان بُود خلق را رهنمای
جهان بی سر و تاج خسرو مباد
همیشه تن آباد با تاج و تخت
کنون بازگردم به آغازِ کار

چو دینار خوارست در چشمِ اوی
نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
ز آزاد و از نیکدل بُردگان
به فرمان بیسته کمر استوار
روان نامشان در همه اختری
که در مردمی کس ندارد هَمال
زَند شاد در سایه شاهِ عصر
پیِ تختِ او تاجِ پروین بُود
بدو شادمان مهتران سربه سر
که در جنگ بر شیر دارد فُوس
همه آفرین جوید از دهر بَهر
سر شاه خواهد که ماند به جای
همیشه بماناد جاوید و شاد
ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
سویِ نامی نامور شهریار

شاهنامه، مقدمه (E/ ۱۹۲ تا ۲۴۳).

۳- در پایان داستان به آسمان رفتن کاووس و

فروافتادنش به آمل و باز آوردن رستم اورا:

چو آمد سویِ تختگاهِ بلند
چهل روز در پیشِ یزدان به پای
چو بگذشت یکچند گریانِ چنین
برافروخت ز آفرینش دادگر
دلش زانچنان کار مانده نژند
بپیمود خاک و بپرداخت جای...
بدانست کز رنجها یافت بر
یکی گنج بگشاد در، بر سپاه

یکی کار نو ساخت اندر جهان که تابنده شد بر کیهان و مهان...
 همه داد کرد و همه داد دید ازیرا که گیتی همه باد دید
 همه کام خود برگرفت از جهان آبا نامداران و فَرخِ مهان
 فریدون مَنیش بود و جمشید جاه نبیند چو او پادشا تاج و گاه
 گر اکنون بُدی بندگی را کمر بیستی بر شاه محمود بر'
 شاهنامه، پادشاهی کاووس (b ۱۲/۶۷۷ تا ۷۰۱).

۴- در پادشاهی کیخسرو، در آغاز جنگِ بزرگِ کیخسرو با افراسیاب
 در این مدیحه از وزیر فضل بن احمد اسفراینی یاد کرده است:

اندر ستایش سلطان محمود

ز یزدان بر آن شاه باد آفرین که نازد بدو تخت و تاج و نگین
 خداوندِ تاج و خداوندِ گنج خداوندِ شمشیر و خفتان و رنج
 که گنجش ز بخشش بنالد همی بزرگی ز نامش بیالد همی
 ز دریا به دریا سپاه ویست جهان زیرِ فَرّ کلاهِ ویست
 به گیتی به کان اندرون زر نماند که منشورِ بخشش ورا بر نخواند
 ز دشمن ستاند رساند به دوست خداوندِ پیروزگر یارِ اوست
 به بزم اندرون گنج بپراگند چو رزم آیدش شیر و پیل افگند
 چو او مرز گیرد به شمشیرِ تیز برانگیزد اندر جهان رستخیز
 ازان تیغزن دستِ گوهر فشان ز گیتی نجوید همی جز نشان
 که در بزم دریاش خواند سپهر به رزم اندرون شیر خورشید چهر
 گواهی دهد در جهان خاک و آب همان بر فلک چشمه آفتاب
 که چون او نبوده ست شاهی به جنگ نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ

۱- پیداست که این بیت به قصد مدح بعد از سروده شدن داستان، هنگام تقدیم کتاب افزوده شده است. در ترجمه عربی بنداری شاهنامه هم نیامده است (الشاهنامه، بخش اول، ص ۱۲۹ سطر ۱۲).

اگر مهر با کین نیامیزی
 تنش زورمندست و چندین سپاه
 پس لشکرش هفتصد ژنده پیل
 همی باژ خواهد ز هر مهتری
 اگر باژ ندهند کشور دهند
 که یارد گذشتن ز پیمانِ اوی
 که در بزم گیتی بدو روشنست
 ابوالقاسم آن شهریارِ دلیر
 جهاندار محمود کاندَر نَبَرَد
 جهان تا جهان باشد او شاه باد
 که آرایشِ چرخِ رخشنده اوست
 خَرَد هست و هم نیکنامی و داد
 سپاه و دل و گنج و دستور هست
 یکی فرش گسترده شد در جهان
 کجا فرش را مَسَنَد و مَرَقَدست
 نَبَد خسروان را چنان که خدای
 که آرامِ این پادشاهی بدوست
 گشاده زبان و دل و پاکدست
 ز دستورِ فرزانه دادگر
 بپیوستم این نامه باستان
 که تا روزِ پیری مرا بر دهد
 ندیدم جهاندار بخشنده‌ای
 همی داشت تا کی آید پدید
 نگهبانِ دین و نگهبانِ تاج
 به رزمِ دلیران توانا بُود
 ستاره ز خشمش فرو ریزدی
 که اندر میان باد را نیست راه
 خدای جهان یاور و جبرئیل
 ز هر نامداری و هر کشوری
 همان گنج و هم تخت و افسر دهند
 و گر سر کشیدن ز فرمانِ اوی
 به رزم اندرون کوه در جوشنست
 کجا گور بستاند از چنگِ شیر
 سرِ سرکشان اندر آرد به گرد
 بلند اخترش افسرِ ماه باد
 به بزم اندرون ابرِ بخشنده اوست
 جهان بی سر و افسرِ او مباد
 همان رزم و بزم و همان سور هست
 که هرگز نشانش نگردد نهان
 نشستنِ فضلِ بنِ اَحمَدست
 به پرهیز و داد و به دین و به‌رای
 که او بر سرِ نامداران نکوست
 پرستنده شاه و یزدانپرست
 پراگنده رنجِ من آمد به سر
 پسندیده از دفترِ راستان
 بزرگی و دینار و افسر دهد
 به گاهِ کیان بر درخشنده‌ای
 جَوادی که جودش نخواهد کلید
 فروزنده مُلک بر تختِ عاج
 به چون و چرا نیز دانا بُود

به بار آورد شاخ دین و خرد
 به اندیشه از بیگزندان بُود
 چنین سال بگذاشتم شصت و پنج
 چو پنج از بر سالِ شصتم گذشت
 رُخ لاله گون گشت بر سانِ کاه
 ز پیری خم آورد بالایِ راست
 بدانگه که بُد سال پنجاه و هشت
 خروشی شنیدم ز گیتی بلند
 که ای نامداران و گردنکشان
 فریدونِ بیدار دل زنده شد
 به داد و به بخشش گرفت این جهان
 فروزان شد آثارِ تاریخِ اوی
 از آن پس که گوشم شنید آن خروش
 بپیوستم این نامه بر نامِ اوی
 که باشد به پیری مرا دستگیر
 همی خواهم از کردگارِ بلند
 که این نامه بر نامِ شاهِ جهان
 وزان پس تنِ بیهنر خاکِ راست
 جهاندارِ بخشنده دادگر
 خداوندِ هند و خداوندِ چین
 خداوندِ زیبا و برترمنش
 جهاندارِ محمود خورشید فاش
 مرا از جهان بی نیازی دهد
 که جاوید بادا سرِ تختِ اوی
 چه دینار در بزمِ پیشش چه خاک

گمانش به دانش خرد پرورد
 همیشه پناهش به یزدان بُود
 به درویشی و زندگانی به رنج
 به جایِ عنانم عصا شد به دست
 چو کافور شد رنگِ ریشِ سیاه
 هم از نرگسان روشنائی بکاست
 جوان بودم و چون جوانی گذشت
 که اندیشه شد پیر و من بیگزند
 که جُست از فریدونِ فَرخ نشان
 زمین و زمان پیشِ او بنده شد
 سرش برتر آمد ز شاهنشاهان
 که جاوید بادا بر و بیخِ اوی
 نخواهم نهادن به آوازِ گوش
 همه مهتری باد فرجامِ اوی
 خداوندِ شمشیر و تاج و سَریر
 که چندان بماند تنم بیگزند
 بگویم نمانم سخن در نهان
 روانِ روانِ معدنِ پاکِ راست
 کزویست پیدا به گیتی هنر
 خداوندِ ایران و توران زمین
 وزو دور بیغاره و سرزنش
 به رزم اندرون شیرِ شمشیرکش
 میانِ یلان سرفرازی دهد
 به کامِ دلش گردشِ بختِ اوی
 ز بخشش ندارد دلش ترس و باک

بدزد ز آواز او کوه و سنگ
 دلیر آنکه او را تواند ستود
 که شاه جهان از گمان برترست
 یکی بندگی کردم ای شهریار
 بناهای آباد گردد خراب
 پی افکنم از نظم کاخی بلند
 برین نامه بر عمرها بگذرد
 کند آفرین بر جهاندار شاه
 هم او را ستاینده کردار اوست
 چو مایه نداری ثنائی ورا
 زمانه سراسر بدو زنده باد
 دلش شادمانه چو خرم بهار
 ازو شاد بادا دل انجمن
 همی تا بگردد فلک چرخوار
 بماناد جاوید در عز و ناز
 کنون زین سپس نامه باستان
 به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ
 کسی کش ستایش نداند ستود
 چو بر تارک مشتری افسرست
 که ماند ز من در جهان یادگار
 ز باران و از تابش آفتاب
 که از باد و باران نیابد گزند
 همی خواند آنکس که دارد خرد
 که بی او مبیناد کس پیشگاه
 جهان سربسر پر ز آثار اوست
 ستایش کنم خاک پای ورا
 خرد بخت او را فروزنده باد
 تن آزاد از گردش روزگار
 به هر کار پیروز و چیره به تن
 بود اندرو مشتری را گذار
 ازو دور چشم بد و بی نیاز
 بیوندم از گفته راستان!
 شاهنامه، پادشاهی کیخسرو، جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب (۱۳/۷۹ تا ۱۳/۷۹).

۵- در پایان پادشاهی کیخسرو و پیش از شروع سلطنت لهراسپ:

ازین کار خسرو چو بیرون شدیم
 کنون تاج و آورنگ لهراسپ شاه
 به پیروزی شهریار بلند
 به نیکی رساند دل دوستان
 سوی کار لهراسپ باز آمدیم
 بیارایم و بر نشانم به گاه
 کزویست امید و بیم گزند
 گزند آید از وی به ناراستان

۱- بنداری به این مدیحه اشاره کرده اما آن را به عربی برگردانده است و به جای آن به نثر و نظم ملک ابوالفتح عیسی بن ابی بکر بن ایوب را ستوده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۲۶۹ و ۲۷۰).

بدین پیر بادا دلش مهربان که بر آفرینش گشاید زبان^۱
 شاهنامه، جنگِ بزرگِ کیخسرو با افراسیاب (۱۳۹/۳۲۷۵ تا ۳۲۷۹).
 ۶- در پادشاهی گشتاسپ:

به خواب دیدن فردوسی دقیقی را:

چنان دید گوینده یک شب به خواب
 دقیقی ز جایی پدید آمدی
 به فردوسی آواز دادی که می
 که شاهی گزیدی به گیتی که بخت
 شهنشاه محمود گیرنده شهر
 از امروز تا سال هشتاد و پنج
 وزان پس به چین اندر آرد سپاه
 نبایدش گفتن کسی را دُرشت
 بدین نامه ار چند بشتافتی
 ازین باره من پیش گفتم سخن
 ز گشتاسپ وارجاسپ بیتی هزار
 گر آن مایه نزد شهنشه رسد
 که یک جام می داشتی چون گلاب
 بر آن جام می داستانها زدی
 مخور جز به آیین کاووس کی
 بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت
 ز گنجش به هر کس رسانیده بهر
 بکاهدش رنج و ببالدش گنج
 همه مهتران برگشایند راه
 همه تاج شاهانش آید به مُشت
 کنون هر چه جُستی همه یافتی
 اگر بازیابی بخیلی مکن
 بگفتم سرآمد مرا روزگار
 روان من از خاک برمه رسد^۲
 (شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۵/۱۲۱ تا ۱۲۲).

۷- در پایانِ گفتارِ دقیقی و باز آمدنِ فردوسی به گفتارِ خود به ستایشِ محمود
 غزنوی و نکوهشِ دقیقی:

کنون ای سخنگویِ بیدار مرد
 یکی سویِ گفتارِ خود باز گرد...
 من این را نوشتم که تا شهریار
 بداند سخن گفتنِ نابکار
 دو گوهر بُد این بادو گوهر فروش
 کنون شاه دارد به گفتارِ گوش...

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است و داستان کیخسرو را با ذکرِ ملکِ عیسی بن ملک ابی بکر بن ایوب پایان داده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۰۷).
 ۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۲۲).

یکی نامه دیدم پُر از داستان
من این نامه فزخ گرفتم به فال
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای
هم این سخن بر دل آسان نبود
یکی باغ دیدم سراسر درخت
به جایی نبود ایچ پیدا درش
که اندرخورِ باغ بایستمی
سخن را نگه داشتم سال بیست
جهاندار محمود با فَرّ و جُود
أبوالقاسم آن شهریارِ جهان
بیامد نشست از بر تخت داد
سرِ نامه را نام او تاج گشت
به بخشش، به دانش، به فَرّ و هنر
ز شاهان پیشین همی بگذرد
چه دینار بر چشم او بر چه خاک
گَه بزم زَرّ و گَه رزم تیغ
همیشه سرِ تختش آباد باد

سخنهای آن پُرمش راستان...
همی رنج بردم به بسیار سال
به گاهِ کیان بر درخشنده‌ای
جز از خامشی هیچ درمان نبود
نشستنگه مردمِ نیکبخت
جز از نامِ شاهی بُد افسرش
اگر تنگ بودی نشایستی
بدان تا سزاوارِ این گنج کیست
که او را کند ماه و کیوان سجود
کزو تازه شد تاج شاهنشهان
جهاندار چون او که دارد به یاد
به فَرّش دلِ تیره چون عاج گشت
بُد تا جهان بُد چنو نامور
نفس داستانش به بد نشمرد
به بزم و به رزم اندرش نیست باک
ز جوینده هر دو ندارد دریغ
وزو جانِ آزادگان شاد باد^۱

شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۵/۱۰۴۰ تا ۱۰۷۹).

۸- در آغاز داستانِ هفتخانِ اسفندیار

ستایشِ سلطان محمودِ غزنوی

کنون زین سپسِ هفتخانِ آورم سخنهایِ نغز و جوانِ آورم
بگویم به تأییدِ محمود شاه بدان فَرّ و آن خسروانی کلاه

۱- ترجمه این ابیات در بُرداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۳۵).

بدان کین و داد و بدان رزم و بزم
 اگر بخت یکباره یاری کند
 بگویم همی داستانِ شگفت
 که شاه جهان جاودان زنده باد
 چو خورشید تابنده بنمود چهر
 به بُرج بَرّه تاج بر سر نهاد
 پُر از غلغل رعد شد کوهسار
 چو بیدار گردی جهان را ببین
 چورخشنده گردد جهان ز آفتاب
 بخندد بگوید که ای شوخ چشم
 نخندد زمین تا نگرید هوا
 که باران او در بهاران بُود
 به خورشید ماند همی دست شاه
 اگر گنج پیش آید از خاک خشک
 ندارد همی روشنائیش باز
 کفِ شاه ابوالقاسم آن پادشا
 دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ
 چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
 بدان کس که گردن نهد گنج خویش
 جهان را جهاندار محمود باد
 که گر جَم و کیخسرو و کیقباد
 بر آرند با تاج سر را ز خاک
 به هر حال باشند ازو باز پس
 بدین نامه چون دست کردم دراز
 بدان آمر و نَمی و بدان رای و عزم
 برین طبع من کامکاری کند
 کزان مرد دانا شگفتی گرفت
 بزرگان گیتی ورا بنده باد
 بیاراست روی زمین را به مهر
 ازو خاور و باختر گشت شاد
 پراز نرگس و لاله شد جویبار...
 که دیباست با نقشِ مانی چین
 رُخ نرگس و لاله بیند پُر آب
 ز عشقِ تو گریم نه از درد و خشم
 هوا را نخوانم کفِ پادشا
 نه چون همتِ شهریاران بُود
 چو اندر حَمَل برفرازد کلاه
 وگر آبِ دریا وگر دُرّ و مشک
 ز درویش و از شاهِ گردنفرز
 چنینست با پاک و ناپارسا
 نه آرام گیرد به روز بسیج
 سرِ شهر یاران به چنگ آورد
 ببخشد ناندیشه از رنج خویش
 وزو بخشش و داد موجود باد
 فریدون و اسکندر کی نژاد
 کنند این جهان را ز بیداد پاک
 که اورا جهاندار یارست و بس
 به نامِ شهنشاهِ گردنفرز

نَجُستَم بدین من مگر نامِ خویش بمانم بیابم مگر کامِ خویش...^۱
 شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۶/۱۵ تا ۱۶۴۵).

۹- در پایانِ هفتخانِ اسفندیار:

سرآمد کنون قصه هفتخان به نام جهاندار این را بخوان
 که او داد بر نیک و بد دستگاه خداوندِ خورشید و رخشنده ماه
 اگر شاه پیروز بیسندد این نهادیم بر چرخِ گردنده زین
 ز ما باد بر جانِ شاه آفرین دلِ او مبادا به گیهان غمین
 همیشه ز دادارِ داد آفرین برین نامور شاه باد آفرین
 جهاندارِ پیروز یارِ تو باد سرِ اختر اندر کنارِ تو باد^۲
 شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۵/۲۴۹۵ تا ۲۵۰۰).

۱۰- در پایانِ داستانِ رستم و اسفندیار و باز آمدنِ بهمن از نزدِ رستم به درگاه:

سرآمد کنون رزم اسفندیار که جاوید بادا سر شهریار
 همیشه دل از رنج پرداخته زمانه به فرمانِ او ساخته
 دلش باد شادان و تاجش بلند به گردن بداندیشِ اورا کمند^۳
 شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۵/۳۴۴۵ تا ۳۴۴۷).

۱۱- در آغازِ داستانِ رستم و شغاد:

کنون کشتنِ رستم آریم پیش ز دفترِ همیدون به گفتارِ خویش...
 اگر مانم اندرِ سپنجی سرای روان و خردِ باشدم رهنمای
 سرآرم من این نامه باستان به گیتی بماند ز من داستان
 به نام جهاندار محمود شاه ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
 خداوندِ ایران و توران و هند به فرزند جهان شد چورومی پزند

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۴۱).

۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۵۱).

۳- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۵۶).

به بخشش همه گنج بپراگند
 بزرگست و چون سالیان بگذرد
 ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار
 خنک آنکه بیند کلاه و را
 بیستم بدینگونه بدخواه بخت
 شب و روز خوانم همی آفرین
 همه شهر با من بدین یاورند
 که تا اوبه تخت کمی بر نشست
 بیچاند آن را که بیشی کند
 بیخشاید آن را که دارد خرد
 ازو یادگاری کنم در جهان
 بدین نامه شهریاران پیش
 همه بزم و رزمست و رای و سخن
 همان دانش و دین و پرهیزو رای
 ز چیزی کز ایشان پسند آیدش
 ازان برتر آن یادگارش بود
 همی چشم دارم بدین روزگار
 که از من پس از مرگ ماند نشان

شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۴۳۴۸/۱۵ تا ۴۳۷۶) .

۱۲- در آغاز پادشاهی داراب:

کنون آفرین جهان آفرین
 ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر
 بخوانیم بر شهریار زمین
 که گیتی بیاراست بر داد و مهر
 خداوند تاج و خداوند تخت
 شهنشاه محمود پیروزبخت

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۵۶).

نیارد به داد اندرون کاستی
همه روزگارانش مسعود باد
همان زنده تا زندگانی بُود...^۱
شاهنامه، پادشاهی داراب (۱۸/۱ تا ۶).

نجوید جز از داد و از راستی
جهان روشن از تاج محمود باد
همیشه جوان تا جوانی بُود

۱۳- در آغاز پادشاهی سکندر:

زمین و زمان و مکان آفرید...
جهان آفرین را ستایش کنم
که بختش درفشان کند ماه را
زمانه به فرمان او گشته شاد
خداوند آسانی و تاج و گنج
جوان او به سال و به دانش کهن
که از تاج دارد ز یزدان سپاس
بنازیم در سایه پیر او
فلک ناوریده چو تاجور
چو بزم آیدش گوهر افشان کند
سپهر از بر خاک لرزان کند
بنازد بدو گنبد هور و ماه
همه مهتری باد فرجام او
بزرگی و آیین و رای و را
ز گیتی و را باد فرجام نیک
ز بدها و را بخت جوشن شده ست
هر آنکو شود بر زمین پادشا
زمین نامور پایه تخت اوست

بر آن آفرین کو جهان آفرید
کنون بر سخنها فزایش کنم
ستایم تاج شهنشاه را
جهاندار با بخشش و فز و داد
خداوند کوپال و شمشیر و رنج
خردمند و دانا و چیره سخن
جهاندار با فز و نیکیشناس
همی مشتری تابد از فز او
شهنشاه محمود بخشنده زر
به رزم آسمان را خروشان کند
چو خشم آورد کوه ریزان کند
پدر بر پدر شهریارست و شاه
بماناد تا جاودان نام او
سر نامه کردم ثنائی و را
ازو دیدم اندر جهان نام نیک
ز دیدار او تاج روشن شده ست
بنازد بدو مردم پارسا
هوا روشن از بارور بخت اوست

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش اول، ص ۳۷۹).

به رزم اندرون ژنده پیل بلاست به بزم اندرون آسمان وفاست
 چو در بزم رخشان شود رای او همی موج خیزد ز دریای او
 به نخچیر، شیران شکار ویند دد و دام در زینهار ویند
 ز آواز گرزش همی روز جنگ بدزد دل شیر و چرم پلنگ
 سرش سبز باد و دلش پر ز داد جهان نیز بی افسر او مباد
 کنون باز گردم سوی داستان به نظم آرم از گفته باستان^۱
 شاهنامه، پادشاهی سکندر (۲۰/۳۱ تا ۳۱).

۱۴- در پایان داستان اسکندر و مردن او:

گذشتیم ازین ستی اسکندری همه بهتری باد و نیک اختری
 دل شهریار جهان شاد باد ز هر بد تن پاکش آزاد باد^۲
 شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۲۰/۲۰۴ و ۲۰۰۵).

۱۵- در پایان پادشاهی اسکندر و آغاز پادشاهی اشکانیان

در این مدیحه از امیر نصر برادر سلطان محمود یاد کرده است:

گفتار اندر ستایش سلطان محمود

کنون پادشاه جهان را ستای به بزم و به رزم و به دانش گرای
 جهاندار ابوالقاسم پُر خرد که رایش همی از خرد بگذرد
 همی باد تا جاودان شاددل ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
 سرافراز محمود فرخنده رای کز ویست نام بزرگی به پای
 شهنشاه ایران و زابلستان ز قَتَوَج تا مرز کابلستان
 برو آفرین باد و بر لشکرش چو بر خویش و بر دوده و کشورش
 جهاندار سالار او میر نصر کزو شادمانست گردنده عصر
 که پیروز نامست و پیروز بخت همی بگذرد کِلِکِ او بر درخت
 سپهدار چون بُوالْمُظَفَّر بُود سر لشکر از ماه برتر بُود

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱).

۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۲۹).

همیشه تن شاه بیرنج باد
 همیدون سپهدار او شاد باد
 چنین تا بپایست گردان سپهر
 پدر بر پدر بر، پسر بر پسر
 گذشته ز شوال ده با چهار
 ازین مژده‌ای داد بهر خراج
 که سالی خراجی نخواهند پیش
 بدین عهد نوشیروان تازه شد
 چو آید بر آن روزگاری دراز
 ببینی بدین داد و نیکی گمان
 که هرگز نگردد کهن در برش
 سرش سبز بادا تنش بیگزند
 ندارد کسی خوار فال مرا
 نگه کن که این نامه تا جاودان
 کیومرثی تخمه‌ای گردد این
 چنین گفت نوشیروان قباد
 کند چرخ منشور او را سیاه
 ستم نامه عزل شاهان بود
 بماناد تا جاودان این گهر
 ستایش نبرد آنکه بیداد بود
 گسسته شد اندر جهان کام‌اوی
 ازین نامه شاه مردم نواز
 همه مردم از خانه‌ها شد به دشت
 که جاوید بادا سر تاجدار
 ز گیتی مبیناد جز کام‌خویش

نشستش همه بر سر گنج باد
 دلش روشن و گنجش آباد باد
 ازین تخمه هرگز مژداده مهر
 همه تاجور باد و پیروزگر
 یکی آفرین باد بر شهریار
 که فرمان بُد از شاه باقر و تاج
 ز دیندار بیدار و از مرد کیش
 همه کار بر دیگر اندازه شد
 همی گسترد چادر داد باز
 که او خلعتی یابد از آسمان
 بماند کلاه کیی بر سرش
 منش بر گذشته ز چرخ بلند
 کجا بشمرد ماه و سال مرا
 درفش شود بر سر بخردان
 که خوانند هر کس بر او آفرین
 که چون شاه را سر بییچد ز داد
 ستاره نخواند ورا نیز شاه
 چو درد دل بیگناهان بود
 هنرمند و بادانش و دادگر...
 به تخت و به گنج مپی شاد بود
 نخواند به گیتی کسی نام‌اوی
 که بادا همه ساله بر تخت ناز
 نیایش همی ز آسمان بر گذشت
 خجسته برو گردش روزگار
 نبشته بر ایوانها نام خویش

همان دوده و لشکر و کُشورش همان خسروی قامت و منظرش^۱
 شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۲۰۲۹/۲۰ تا ۲۰۶۹).

۱۶- در پایان پادشاهی اردشیر بابکان:

نیایش آفریننده و ستایش سلطان محمود:

بر آن آفرین کآفرین آفرید	مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام ازویست و هم کار ازوی	هم انجام ازویست و فرجام ازوی...
کنون بر سخنها فزایش کنیم	جهان آفرین را نیایش کنیم
ستاییم تاج شهنشاه را	که بختش درفشان کند ماه را
جهاندار محمود با فز و جود	کزو بخشش وجود شد در وجود
دلیرست و با بخشش و فز و داد	زمانه ز فرمان او گشت شاد
خداوند کوپال و شمشیر و رنج	خداوند آسانی و تاج و گنج
جهاندار با فز و نیکیشناس	که از تاج دارد ز یزدان سپاس
خردمند و زیبا و چیره سخن	جوانه به سال و به دانش کهن
همی مشتری بارد از فز او	بنازیم در سایه پز او
به رزم آسمان را خروشان کند	چو بزم آیدش گوهر افشان کند
چو خشم آورد کوه ریزان شود	سپهر از بر خاک لرزان شود
پدر بر پدر شهریارست و شاه	بنازد بدو گنبد هور و ماه
بماناد تاجاودان نام او	همه مهتری باد فرجام او
سر نامه کردم ثنائی ورا	بزرگی و آیین و رای ورا
ازو دیدم اندر جهان نام نیک	ز گیتی ورا باد فرجام نیک
ز دیدار او تاج روشن شده‌ست	ز بدها ورا بخت جوشن شده‌ست

۱- بُنداری به ترجمه این ابیات نپرداخته است اما اشاره کرده است که فردوسی در آغاز داستان اسکندر ابیاتی در وصف حال خود و ستایش سلطان محمود آورده و صفات پسندیده و سیرتهای نیک او را ستوده است و او به جای آن به ستایش سلطان ابی الفتح عیسی بن ابی بکر بن ایوب پرداخته (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۳۳).

بنازد بدو مردم پارسا هم آنکس که شد بر زمین پادشا
 هوا روشن از مایه‌ور بخت اوست زمین پایه نامور تخت اوست
 به رزم اندرون زنده پیل بلاست به بزم اندرون آسمان وفاست
 چو در بزم رخشان شود رای اوی همه موج خیزد ز دریای اوی
 به نخچیر شاهان شکار ویند دد و دام در زینهار ویند
 از آواز گرزش همی روز جنگ بدرد دل شیر و چرم پلنگ
 سرش سبز بادا دلش پُر ز داد جهان بی سر و افسر او مبادا
 شاهنامه، پادشاهی اردشیر بابکان (۲۲/۶۵۲ تا ۶۸۰).

۱۷- در پادشاهی بهرام پسر شاپور پسر شاپور ذوالاکتاف:

ایا شصت و سه ساله مرد کهن تو از باده تا چند رانی سخن...
 جهاندار ازین بنده خشنود باد خرد مایه باد و سخن سود باد
 که او در سخن موی کافد همی به تاریکی اندر شکافد همی
 گر او این سخنها که اندر گرفت به پیری سر آرد نباشد شگفت
 به فرّ شهنشاه شمشیرزن به بالا سرش برتر از انجمن
 زمانه به کام شهنشاه باد سر تخت او افسر ماه باد
 ازو باد تاج کیی شادکام کزویست کام و بدویست نام
 بزرگی و دانش ورا راه باد وزو دست بدخواه کوتاه باد
 شاهنامه، پادشاهی بهرام پسر شاپور (۳۳/۲۴ تا ۳۲).

۱۸- در پادشاهی نوشیروان

دل شهریار جهان شاد باد همه گفته من ورا یاد باد
 جهاندار محمود جویای حمد کزو در همه دل بود جای حمد

۱- ترجمه این ایات در بنداری نیامده است. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۵۷). این مدیحه با اندک اختلافی در تعداد ایات و نیز در ضبط برخی کلمات در آغاز پادشاهی اسکندر نیز آمده است و نقل شد.

۲- ترجمه این ایات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۷۳).

سرِ تاجِ او شد ستونِ سپهر همیشه ز فرّش فروزنده مهر^۱
 شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۹۹۲/۴۱ تا ۹۹۴).

۱۹- در پادشاهی نوشیروان:

جهاندار تا جاودان زنده باد زمین و زمان پیشِ او بنده باد
 دل از شاه محمود خرم شدی اگر راه بد گوه‌ران کم شدی
 از اندیشه دل را مدار ایچ تنگ که دوری تو از روزگار درنگ
 گهی بفرازی و گه بر نشیب گهی در نشاطی و گه با نهیب
 ازین در یکی نیز جاوید نیست به بودن ترا راه امید نیست^۲
 شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۳۵۶۱/۴۱ تا ۳۵۶۵).

۲۰- آخر توقیعات نوشیروان:

گذشتم ز توقیع نوشیروان جهان پیر و اندیشه ما جوان
 مرا طبع نشگفت اگر تیز گشت به پیری چنین آتش آمیز گشت
 همی گفتم این نامه را چند گاه نهان بُد ز کیوان و خورشید و ماه
 چو تاج سخن نام محمود گشت ستایش به آفاق موجود گشت
 زمانه به نام وی آباد باد سپهر از سرِ تاج وی شاد باد
 ز منبر چو محمود گوید خطیب به دینِ مُحَمَّد گراید صلیب
 زمین بستد از بُتپرستانِ هند به تیغی که دارد چو رومی پرند^۳
 شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۳۹۲۰/۴۱ تا ۳۹۲۶).

۲۱- در پادشاهی نوشیروان:

شهنشاه کو رای و داد و خرد بکوشد که با شرم گرد آورد
 دلیری به رزم اندر و زور دست همان پاکدینی و یزدانپرست
 به گیتی نگر کاین هنرها کراست چو دیدی ستایش مراورا سزااست

۱- ترجمه این ابیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱۳۱).

۲- ترجمه این ابیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱۵۶).

۳- ترجمه این ابیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱۶۱).

بجوی آنکه چون مشتری روشنست جهانجوی را تیغ با جوشنست
 جهان بستند از مردم بپرسست ز دیبای دین بر دل آذین بیست
 کنون لاجرم جود موجود گشت چو شاه جهانگیر محمود گشت
 اگر بزم جوید همی یا نبرد جهانبخش را این بود کار کرد
 ابوالقاسم آن شاه پیروز و راد زمانه به دیدار او شاد باد
 شاهنامه، پادشاهی نوشیروان (۳۹۸۴/۴۱ تا ۳۹۹۱).

۲۲- در آغاز داستان خسرو و شیرین در پادشاهی خسرو پرویز

کهن گشته این نامه باستان ز گفتار و کردار آن راستان
 یکی نو کنم نامه‌ای زین نشان کجا یادگارست ازان سرکشان
 بود بیت شش بار بیور هزار سخنهای شایسته غمگسار
 نبیند کسی نامه پارسی نوشته به آیات صد بار سی
 اگر باز جویند ازو بیت بد همانا که کم باشد از پانصد
 چنین شهریاری و بخشنده‌ای به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای
 نکرد اندرین داستانها نگاه ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
 حسد نبرد بدگوی در کار من تبه شد بر شاه بازار من
 چو سالار شاه این سخنهای نغز بخواند ببیند به پاکیزه مغز
 ز گنجش من ایدر شوم شادمان کزو دور بادا بد بدگمان
 وزان پس کند یاد بر شهریار مگر تخم رنج من آید به بار
 که جاوید باد افسر و تخت او ز خورشید تابنده تر بخت او
 شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۳۵۳۱/۴۳ تا ۳۵۴۲).

۱- ترجمه این آیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۱۶۱ حاشیه).

۲- ترجمه این آیات در بنداری نیست. (الشاهنامه، بخش دوم، ص ۲۳۶ و ص

۲۳۸ حاشیه).

۲۳- در پایان پادشاهی یزدگرد شهریار و اتمام شاهنامه

در این مدیحه از علی دیلمی بُودَلَف و از حُیّی قُتیبَه نیز نام برده است:

از آن نامور نامدارانِ شهر	علی دیلمی بُودَلَف راست بهر
که همواره کارم به‌خوبی روان	همی داشت آن مردِ روشنروان
حُیّی قُتیبَه‌ست از آزادگان	که از من نخواهد سخن رایگان
ازویم خورو پوشش و سیم و زر	ازو یافتم جنبش و پای و پَر
نیم آگه از اصل و فرع خراج	همی غَلَطَم اندر میانِ دَواج...
تن شاه محمود آباد باد	سرش سبز بادا دلش شاد باد
چنانش ستودم که اندر جهان	سخن ماند از آشکار و نهان
مرا از بزرگان ستایش بُود	ستایش ورا در فزایش بُود
که جاوید بادا خردمند مرد	همیشه به کام دلش کار کرد
زمانم سرآورد گفت و شنید	چو روز جوانی به پیری رسید
چو این نامور نامه آمد به بُن	ز من روی کشور بشد پر سخن
نمیرم ازین پس که من زنده‌ام	که تخم سخن را پراگنده‌ام
هر آنکس که دارد هُش و رای و دین	پس از مرگ بر من کند آفرین!

شاهنامه، پادشاهی یزدگرد شهریار (۹۴۳/۵۰ تا ۹۶۲).

دوران جوانی فردوسی

تدوین شاهنامه نثر ابومنصوری

از احوال فردوسی در روزگار نوجوانی او آگاهی نداریم و خود نیز اشاره‌ای در این باره نکرده است، جز آنچه از خلال مطالب شاهنامه و مقایسه وقایع درباره گزینش همسر و یافتن پسر و در گذشتن آن دو به دست آمد و بدانها اشارت شد. و نیز طبع آزمائی شاعر در نظم داستانها بطور پراکنده و احتمالاً قطعات منظوم که از آن سخن خواهیم داشت. اما مقارن آن سالها حادثه‌ای مهم و با ارج در شهر وی، یعنی طوس، رخ داد که آن را حقاً باید پایه نامور کار استاد طوس و مایه غنای ادب و زبان فارسی شمرد، بدین توضیح که در دوران نوجوانی فردوسی یا کودکی وی مردی بزرگمنش و نژاده و سرشناس از مردم طوس فرمان داده بود که پیشکار و وزیرش راویان داستانهای کهن و صاحبان اخبار گذشته و آگاهان به تاریخ ایران را در آن شهر گرد آورد تا روایات اساطیری و داستانی و تاریخی ایران را که به کتابت در آمده‌اند جمع و بر آنچه در حافظه دارند منضم کنند و از آن همه دفتری به نام «شاهنامه» فراهم سازند.

این اثر ارزنده نه تنها نام بانی آن ابو منصور محمد بن عبد الزّاقی طوسی و خاندان او و یاریگرانش را جاودانه ساخت، ادب و تاریخ و زبان فارسی را نیز مایه‌ور گردانید و خدمتی بزرگ به فردوسی، با آماده ساختن زمینه کار او برای سرودن شاهنامه کرد و سبب گردید که شاعر طوس، این سراینده امین و سخندان گشاده زبان و قویطبع بر منظوم ساختن کارنامه ایران قدیم با رنگ و بوی فرهنگ غنی قرن چهارم هر چه آسانتر توانا شود. شرح هستی گرفتن این اثر عظیم در مقدمه آن کتاب آمده است، و جا دارد که خوانندگان گرامی بر مندرجات آن مقدمه از راه خواندن خود مقدمه، که قدیمترین نثر فارسی بر جا مانده نیز هست، آگاه شوند و

به همین منظور بخشی از آغاز آن را که با بحث ما مرتبط است، اینجا نقل می‌کنیم. اصل کتاب یعنی شاهنامه نثر ابو منصور مَعَ الْأَسْفِ از میان رفته‌است، اما مقدمه آن به برکت شاهنامه منظوم فردوسی باقی مانده است، بدین توضیح که در آغاز برخی از نسخه‌های شاهنامه فردوسی این مقدمه نثر را قرار داده‌اند و بدین ترتیب مقدمه مذکور از آسیب حوادث بر کنار مانده و به ما رسیده است. آیا در خور توجه و عبرت نیست که شاهنامه فراهم آورده ابو منصور خمیر مایه نظم فردوسی شود و باز شاهنامه فردوسی متقابلاً حافظ مقدمه آن کتاب و موجب اطلاع اهل ادب بر کیفیت و عظمت کار امیر مذکور گردد؛ آری به گفته بینادلان «هر دست را که دادی آن دست راستانی» و یا به تعبیر عامتر «دست به دست سپرده است».

اینک بخشی آغازی مقدمه شاهنامه نثر ابو منصور، معروف به مقدمه قدیم شاهنامه:

«سپاس و آفرین خدای را که این جهان و آن جهان آفرید و ما بندگان را اندر جهان پدیدار کرد و نیک اندیشان را و بدکرداران را پاداش و پادافره برابر داشت و درود بر برگزیدگان و پاکان و دینداران باد، خاصه بر بهترین خلق خدا مُحَمَّدٌ مُصْطَفَى صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ سَلَّمَ و بر اهل بیت و فرزندان او باد.

آغاز کار شاهنامه از گرد آوریده ابو منصور الْمُعْتَمَرِ دستور ابو منصور عَبْدُ اللَّهِ فَرَخِ. اول ایدون گوید درین نامه، که تا جهان بود مردم گرد دانش گشته‌اند و سخن را بزرگ داشته و نیکوترین یادگاری سخن دانسته‌اند چه اندرین جهان مردم به دانش بزرگوارتر و مایه‌دارتر و چون مردم بدانست کزوی چیزی نماند پایدار، بدان کوشد تا نام او بماند و نشان او گسسته نشود، چو آبادانی و جایها استوار کردن و دلیری و شوخی و جان سپردن و دانایی بیرون آوردن مردمان را به ساختن کارهای نو آیین، چون شاه هندوان

که کلیله و دمنه و شانا^۱ و رام و رامین^۲ بیرون آورد، و مأمون پسر هارون الرشید منش پادشاهان و همت مهتران داشت. یک روز با فرزنانگان نشسته بود، گفت مردم باید که تا اندرین جهان باشند و توانایی دارند بکوشند تا ازو یادگاری بُوَد تا پس از مرگ او نامش زنده بود، عبدالله پسر مُقَفَّع^۳ که دبیر او بود گفتش که از کسری انوشیروان چیزی مانده است که از هیچ پادشاه نمانده است مأمون گفت: چه ماند. گفت نامه‌ای از هندوستان بیاورد، آنکه بُرزویه طبیب از هندوی به پهلوی گردانیده بود تا نام او زنده شد میان جهانیان و پانصد خروار درم هزینه کرد.

مأمون آن نامه بخواست و آن نامه بدید فرمود دبیر خویش را تا از زبان پهلوی به زبان تازی گردانید. پس امیر سعید نصر بن احمد این سخن بشنید. خوش آمدش، دستور خویش را خواجه بلّقی بر آن داشت تا از زبان تازی به زبان پارسی گردانید تا این نامه به دست مردمان افتاد و هر کسی دست بدو اندرزدند و رودکی را فرمود تا به نظم آورد و کلیله و دمنه اندر زبان خُرد و بزرگ افتاد و نام او بدین زنده گشت و این نامه ازو یادگاری بماند. پس چنینان تصاویر اندر افزودند تا هر کسی را خوش آید دیدن و خواندن آن^۴ پس امیر أَبُو مُنْصُورِ عَبْدِ الرَّزَّاقِ مردی بود با فَرّ و خویشکام بود وبا هنر

۱- «شانا» از پزشکان و حکیمان هند بوده است و یکی از کتابهای طبی او در عهد هارون برای یحیی برمکی از هندی به فارسی ترجمه شده بود. نویسنده مقدمه شانا را نام کتاب پنداشته است نه نام مؤلف آن.

۲- مراد حماسه ملی بسیار معروف هندوان موسوم به «راماین» است، منظومه مَطَوَّلی مشتمل بر چهل و هشت هزار بیت در سرگذشت و وقایع و جنگهای یکی از شاهان اساطیری هند به نام «رام» و زین او «سیتا» تألیف یکی از شاعران قدیم هند به نام «والمیکی» که ظاهراً در حدود قرن چهارم قبل از میلاد می زیسته است.

۳- این انتساب اشتباه است، عبدالله بن مقفع در عهد منصور خلیفه عباسی بوده است نه در زمان مأمون.

۴- این مطالب را عیناً فردوسی در پادشاهی انوشروان به نظم آورده است.

(۳۴۳۶/۴۱ تا ۳۵۶۰).

وبزرگمنش بود اندر کامروائی و با دستگاهی تمام از پادشاهی و سازِ مهتران و اندیشه بلند داشت و نژادی بزرگ داشت بگوهر و از تخم اسپهبدانِ ایران بود و کارِ کلّیله و دمنه و نشانِ شاهِ خراسان بشنید، خوش آمدش، از روزگار آرزو کرد تا او را نیز یادگاری بُوَد اندرین جهان. پس دستورِ خویش اَبو منصور المَعْتَری را بفرمود تا خداوندانِ کُتُب را از دهقانان و فرزنانگان و جهانپدیدگان از شهرها بیاوَرَد. و چاکرِ او اَبو منصور المَعْتَری به فرمانِ او نامه کرد و کس فرستاد به شهرهایِ خراسان و هُشیاران از آنجا بیاورد، چون ساخ^۱ پسرِ خراسانی از هری و چون یزداندا د پسرِ شاپور از سیستان و چون ماهوی خورشید پسرِ بهرام از نِشاپور و چون شاهوی برزین از طوس و هر چهارشان گِرد کرد و بنشانند به فراز آوردنِ این نامه شاهان و کارنامه شاهان و زندگانی هر یکی و روزگارِ داد و بیداد و آشوب و جنگ و آیین، از کیِ نخستین که اندر جهان او بود که آیینِ مردمی آورد و مردمان از جانوران پدید آورد تا یزدگردِ شهریار که آخرِ ملوکِ عجم بود، اندر ماهِ مُحَرَّم سال بر سیصد و چهل و شش از هجرتِ بهترینِ عالمِ مُحَمَّدِ مُصْطَفی صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ و این را نام «شاهنامه» نهادند تا خداوندانِ دانش اندرین نگاه کنند، و فرهنگِ شاهان و مهتران و فرزنانگان و کار و سازِ پادشاهی و نهاد و رفتارِ ایشان و آیینهایِ نیکو و داد و داوری و رای و راندنِ کار و سپاه آراستن و رزم کردن و شهر گشادن و کین خواستن و شیخون کردن و آزرَم داشتن و خواستاری کردن، اینهمه را بدین نامه اندر بیابند.

پس این نامه شاهان گِرد آوردند و گزارش کردند و اندرین چیزهاست که به گفتارِ مر خواننده را بزرگ آید و هر کسی دارند تا ازو فایده گیرند و چیزها اندرین نامه بیابند که سَهْمِگن نماید، و این نیکوست چون مغزِ او بدانی و ترا درست گردد، چون دستبردِ آرش و چون همان سنگ کجا آفریدون به پای باز داشت و چون ماران که از دوشِ صَحاک بر

۱ - ظاهراً: ماخ پیر خراسانی، یا ماخ پسر پیر خراسانی. (ماخ = ماه)

آمدند، اینهمه درست آید به نزدیک دانایان و بخردان به معنی و آنکه دشمن دانش بود این را زشت گرداند و اندر جهان شگفتی فراوان است، چنانچه چون پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود «حَدِّثُوا عَنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَا حَرَجَ» گفت هر چه از بنی اسرائیل گویند همه بشنوید که بوده است و دروغ نیست. پس دانایان که نامه خواهند ساختن ایدون سزد که هفت چیز به جای آورند مر نامه را: یکی بنیاد نامه؛ یکی فتر نامه؛ سدیگر هنر نامه؛ چهارم نام خداوند نامه؛ پنجم مایه و اندازه سخن پیوستن؛ ششم نشان دادن از دانش آنکس که نامه از بهر اوست؛ هفتم درهای هر سخن نگاه داشتن. و خواندن این نامه دانستن کارهای شاهان است و بخشش کردن گروهی از ورزیدن کار این جهان. و سود این نامه هر کسی را هست و دانش جهان است و اندهگسار اندهگنان است و چاره درماندگان است و این را شاهان کارنامه از بهر دو چیز خوانند: یکی از بهر کارکرد و رفتار و آیین شاهان، تا بدانند و در کدخدایی با هر کس بتوانند ساختن، و دیگر که اندرو داستانهاست که هم به گوش و هم به کوشش خوش آید که اندرو چیزهای نیکو و با دانش هست، همچون پاداش نیکی و پاد آفرای بدی و نرمی و درشتی و آهستگی و شوخی و پرهیز و اندرشدن و بیرون شدن و پند و اندرز و خشم و خوشنودی و شگفتی کار جهان. و مردم اندرین نامه اینهمه که یاد کردیم بدانند و بیابند...

این بنیانگذار شاهنامه نثر را بهتر بشناسیم.

أَبُو مَثُورٍ مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ الرَّزَّاقِ طُوسِيٍّ از خاندانهای سرشناس و با نام طوس و خود در آن شهر از اعیان و رؤسا و به ظاهر برتر از دو برادر خود

۱- ظاهراً: گوش.

۲- هزاره فردوسی تهران ۱۳۲۱ شمسی. مقاله مرحوم علامه قزوینی به عنوان مقدمه

قدیم شاهنامه (ص ۱۲۳ تا ۱۴۸).

احمد و رافع به سال و منصب و مقام بوده است و پیش از سال ۳۳۴ هجری از طرف ابوعلی احمد بن محمد بن مظفر بن محتاج چغانی سپهسالار خراسان سمت ولایت و عاملی طوس و مضافات آن را داشته است و ابوعلی دامغانی که بعدها به وزارت امیر منصور بن نوح سامانی رسید، در جوانی منشی این محمد بن عبدالرزاق بوده است. در سال ۳۳۵ که ابوعلی چغانی بر امیر نوح بن نصر یاغی شد، محمد بن عبدالرزاق در آن فتنه جانب ابوعلی را داشت و ابوعلی در حرکت از نیشابور به سوی مرو برای تسخیر آنجا وی را در نیشابور جانشین خود ساخت و این حال تا سال ۳۳۶ که منصور بن قراتگین سپهسالار جدید خراسان با وشمگیر بن زیار، که به پناه نوح بن نصر امیر سامانی رفته بود، مأمور دفع ابوعلی چغانی شدند و به نیشابور حمله بردند دوام داشت. محمد بن عبدالرزاق از آن حمله به جرجان گریخت و منصور بن قراتگین به طوس تاخت. برادران محمد بن عبدالرزاق به قلعه شمیلاں و سپس به قلعه درک پناه بردند و محصور شدند و پس از چند روز جنگ احمد تسلیم شد، او را باعیال و مادر محمد بن عبدالرزاق به بخارا فرستادند. محمد بن عبدالرزاق از جرجان به ری رفت و در پناه رکن الدوله دیلمی قرار گرفت و با او برای سرکوب کردن مرزبان محمد بن مسافر حکمران آذربایجان رهسپار آنجا شد و پس از مغلوب شدن مرزبان یک سال آنجا ماند و بر امور مملکت گشت و قوتی یافت، آنگاه در سال ۳۳۸ هجری به ری آمد و با نوح بن نصر مکاتبه و طلب بخشش کرد. امیر نوح از سر تقصیر او در گذشت و محمد بن عبدالرزاق در اوایل سال ۳۳۹ هجری به طوس باز گردید. احتمالاً در فاصله این سال تا ۳۴۶ هجری است که این امیر فارغ از گیرودارها و تنازعات به گرد آوردن روایات و مفاخر گذشته و جمع آمدن راویان و دانشمندان به دستیاری پیشکار خود ابو منصور المعمری فرمان داده است و شاهنامه نثر سرانجام در محرم سال ۳۴۶ هجری تدوین گشته و نسخه‌هایی از آن ترتیب داده‌اند.

در ۳۴۳ هجری به سبب ارتباطی که محمد بن عبدالرزاق با رکن الدوله دیلمی داشته است وی مشاور سفیرانی شده است که برای صلح میان ابوعلی چغانی و رکن الدوله از خراسان به ری رفته‌اند. به نوشته ابن اثیر و دیگر تواریخ ابو منصور در ۳۴۹ هجری با رکن الدوله دیداری داشته است و مال هنگفتی از او گرفته است.^۱

آبُو منصور محمد بن عبدالرزاق در جمادی الآخرة سال سیصد و چهل و نه پس از عزل امیر ابو الحسن محمد بن ابراهیم سیمجور، به سپهسالاری خراسان، که دومین مقام مهم در دوره سامانیان بوده است، می‌رسد. گردیزی در تاریخ می‌گوید: «سپهسالاری به ابو منصور محمد بن عبدالرزاق دادند و ابو نصر منصور بن بایقرا را با عهد و لیا و خلعت نزدیک او فرستادند. چون آن عهد به نزدیک ابو منصور عبدالرزاق رسید ولایت مادون التهر نیکو ضبط کرد و رسمهای نیکو نهاد و به مظالم بنشست و حکم میان خصمان خود کرد و انصاف رعایا از یکدیگر بستند و ابو منصور مردی پاکیزه بود و زسمدان و نیکو عشرت و اندرو فعلهای نیکو فراوان بود»^۲.

دربار بخارا اندکی بعد آلبتگین را به سپهسالاری خراسان می‌فرستند و ابو منصور را عزل می‌کنند و او به طوس می‌رود و آلبتگین بیستم ذی‌الحجه، سال سیصد و چهل و نه به نیشابور می‌آید. در این هنگام امیر عبدالملک بن نوح بن نصر سامانی در شوال سیصد و پنجاه ضمن گوی بازی از اسب می‌افتد و در می‌گذرد، پسر او نصر را به اشارت آلبتگین به امارت بر می‌دارند، اما افرادی از خاندان سامانی وفائق خاصه از غلامان رومی الاصل شورش می‌کنند و ابو صالح منصور بن نوح بن نصر برادر عبدالملک را به

۱- از مجله کاوه، دوره جدید سال دوم شماره سوم و فردوسی و شاهنامه او (ص ۱۵۹ تا ۱۶۴).

۲- تاریخ گردیزی، به تصحیح عبد الحی حبیبی. تهران ۱۳۴۷ شمسی (ص ۱۶۰ و ۱۶۱).

تخت می‌نشانند و البتگین که محیط دربار را با خود نامساعد می‌بیند عازم ترک خراسان می‌شود و لذا سوی ابو منصور عبدالرزاق رسول می‌فرستد که احوال خراسان را ضبط کن و حق صحبتی که میان ما هر دو تن است به جا آر چنانکه اعتقاد من اندر تو هست. هنوز رسول البتگین نزد ابومنصور بود که نامه از بخارا می‌آید به عزل البتگین و تولیت ابومنصور، و به ابو منصور دستور داده بودند که نگذارد البتگین از آب (جیحون) بگذرد، با او حرب کند و خود سپهسالار نیشابور باشد و او را امیدهای دیگر داده بودند. البتگین در ذی القعدة سیصد و پنجاه از نیشابور بیرون آمده بود. ابو منصور لشکر بیرون فرستاد به ده طابران و نوقان سوی چاهه اما البتگین از آنجا گذشته بود، از بُنه او مقداری یافتند عیاران و سرهنگان ابومنصور آن را غارت کردند و هر چه بود بردند. نامه‌های دیگری از بخارا برای سرهنگان البتگین فرستاده شده بود که البتگین غاصب است و باید دستگیر شود. چون البتگین آگاه شد غلامان خاص خود را فرا خواند و به آنان گفت اگر پیش رویم زندان و مصادره و دیگر مصائب است و از پشت سر شمشیر است بهتر آن باشد که سوی بلخ برویم. پس با خاصان خود به بلخ رفت و از آنجا از راه خُلم به تخارستان و سپس به غزنین رفت و تا پایان عمر آنجا زیست. از طرف دیگر ابومنصور که بار دیگر به سپهسالاری خراسان رسیده بود دانست که آن شغل دوامی نخواهد داشت و معزول خواهد شد. لذا به مرور رفت و از آنجا به نسا و باورد و غارتها کرد و سپس روی به گرگان آورد و رکن الدوله دیلمی را نیز با نامه به آنجا دعوت کرد و رکن الدوله به گرگان آمد. و شمشیرامیر گرگان، طبرستان را رها کرد و به گیلان رفت اما در نهان هزار دینار برای طبیب ابو منصور یوحنا فرستاد تا ابو منصور را زهر دهد و او به این دستور عمل کرد و زهری که اثر تدریجی داشت به وی خورانید. دربار سامانی بار دیگر سپهسالاری خراسان را به ابوالحسن محمد بن ابراهیم دادند و فرمودند که با ابومنصور عبدالرزاق حرب کند. در معرکه، زهر که در

ابومنصور کار کرده بود، او را مضطر ساخت و چشمش از بینائی افتاد. لشکر ابوالحسن هم بر سپاه ابومنصور چیره شدند و ابومنصور از سراضطرار از اسب به زیر آمد و به غلامان خود دستور داد که او را رها کنند و جان خود را نجات دهند. در این هنگام غلامی سقلابی به ابومنصور رسید او را که از اسب فرود آمده بود کشت و سرش را با انگشتریش پیش فرمانده خود احمد بن منصورین قرائتگین بُرد و بدین ترتیب مردی که خدمتی بزرگ به تاریخ و داستانها و اساطیر ایران و زبان فارسی کرده بود سر بر سر حکومت به باد داد. بی مناسبت نیست گفته شود که در کتاب غیون اخبار الرضا تألیف ابو جعفر محمد بن علی بن بابویه قمی ملقب به شیخ صدوق داستانی به نقل از محمد بن احمد بن اسماعیل السلیطی از اجله مشایخ زوایه صدوق و او به سماع از حاکم الرازی دوست و مصاحب رازدار ابوجعفر غتبی وزیر نامدار سامانیان، وقتی که از جانب غتبی به رسالت و تقدیم پیام نزد ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی رفته، حکایت کرده است که مأخذ ملقب گشتن حضرت رضا علیه السلام به ضامن آهو شده است.^۱

دقیقی و نظم شاهنامه

پس از آنکه شاهنامه نشر ابومنصوری در محرم ۳۴۶ هجری تدوین شد و از آن به گفته فردوسی داستانها خواننده بر هر کسی خواند و جهانیان خاصه بخردان و راستان دل بدان داستانها دادند، جوانی سخنگوی باطبعی روان، به نام ابومنصور احمد بن محمد دقیقی اعلام داشت که آن نامه را به رشته نظم خواهد کشید و ازین مژده پیر و جوان را شاد ساخت. این اقدام را به فرمان امیر رضی ابوالقاسم نوح بن منصور سامانی که از ۳۶۶ تا ۳۸۷

۱- از مقاله آقای احمد مهدوی دامغانی با عنوان ضامن آهو، مندرج در جشن نامه استاد مدرس رضوی. از انتشارات انجمن استادان زبان و ادب فارسی. ۱۳۵۶ شمسی (ص ۴۶۹ تا ۴۷۹).

هجری فرمانروائی داشته است، دانسته‌اند اقا این مدّاح دربارِ چغانیان که از «چندین عاشقانه شعر دلبر»^۱ که تا آن هنگام سروده بوده، به «چندان شعرِ شاهان»^۲ روی آورده بود، در جوانی به دستِ بنده‌اش کشته شد و کارِ او در سرودنِ شاهنامه به هزار بیت منحصر ماند، هزار بیتی که به خواهش او در خواب، فردوسی در شاهنامه خود نقل کرده است.^۳

آرزوی بزرگ فردوسی و برآمدنِ آن

طبع خداداد و قریحه خلاق و گشاده‌زبانی و وسعتِ اطلاع و دلِ روشن و جوانی و نیرومندی فردوسی آرزوی به نظم آوردنِ آن کتاب را پیوسته در وی تقویت می‌کرد و او را به تکاپو برمی‌انگیخت تا از هر جا و هر کس که بتواند نسخه شاهنامه نثر ابومنصوری را به دست آورد. بیتاب و پُر شتاب پیگیری داشت، چه بیمناک بود روزگار آن مایه درنگش ندهد که بر نیت خود جامه عمل پوشاند، یا گردون ناسازگاری کند و خواسته و مالِ محدودش وافی نباشد و وفا نکند که بارِ گران به منزل رسد.

قضا را مهربان دوستی هم از شهرِ او طوس، با او چون جانی در دو بدن همانند بختی مُساعد از در می‌آید و کتابِ مطلوبش را به هدیه می‌آورد و او را به سرودنِ شاهنامه دل می‌دهد. شاعر غرقِ شادی و سرور از آن ارمغانِ آرزنده، گرم و پُر نشاط رو به کار می‌آورد و به منظوم ساختنِ داستانها می‌پردازد.

پرداختنِ منظم به نظم شاهنامه، مسلماً پس از کشته شدنِ دقیقی، یعنی

۱ و ۲- اشاره است به این بیتِ خودِ دقیقی در یکی از قصایدش و تعبیری است از

اشعار بزمی و رزمی او:

مرا گوید ز چندین شعرِ شاهان ز چندین عاشقانه شعرِ دلبر

۳- ابیات گشتاسپنامه را سه هزار و نیز بیست هزار هم نوشته‌اند، اما ظاهراً قولِ درست

همان هزار بیت است.

پس از ۳۶۷ تا ۳۶۹ هجری بوده است. بدان دلیل یا باقید احتیاط بدان قرینه که فردوسی پس از به سلطنت رسیدن محمود غزنوی، که قصد می‌کند نسخه‌ای از شاهنامه را که در سال ۳۸۴ هجری تدوین اولیه آن را به پایان برده بود، برای سلطان بفرستد، می‌گوید:

سخن را نگه داشتم سال بیست بدان تا سزاوار این گنج کیست
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۰۷۰/۱۵).

بیست سال پیشتر از سال جلوس محمود بر تخت سلطنت اگر از مرگ سبکتگین و امارت محمود به جای او (۳۸۷ هجری) حساب شود، سال ۳۶۷ و اگر از آغاز سلطنت رسمی او و صدور فرمان خلیفه (۳۸۹ هجری) محاسبه گردد سال ۳۶۹ هجری به دست می‌آید و این فاصله ۳۶۷ تا ۳۶۹ همان فاصله وقوع قتل دقیقی است و دنبال کردن فردوسی کار او را. اما نکته قابل توجه آنست که مسلماً فردوسی پیش از رو آوردن به نظم شاهنامه با دنبال کردن کار دقیقی، در نقل داستانها از نثر به نظم سروده‌ها و اشعاری داشته است و احتمالاً داستان یا داستانهایی از نسخ داستانهای شاهنامه یا از خود شاهنامه، و به تعبیر بهتر اشعار رزمی، به رشته نظم کشیده بوده است و از قدرت طبع خود برای منظوم ساختن داستان شاهان و رزم‌آوران کهن اطمینان داشته و قطعاً با توجه به اثرهای منظوم جالب او بوده است که دوست همشهری او وقتی نسخه شاهنامه نثر ابومنصوری را برای او می‌آورد، در خطاب به او می‌گوید:

گشاده زبان و جوانیت هست سخن گفتی پهلوانیت هست
تو این نامه خسروان باز گوی بدین نامه جوی از مهان آبروی
پیداست که این دوست بینا دل از استعداد و توانائی فردوسی در نقل داستانها به نظم بیگمان بوده است و مطمئن و با این ترتیب باید آغاز واقعی نظم شاهنامه را هر چند بطور پراکنده باشد، چند سالی پیش از کشته شدن دقیقی فرض کنیم و در این فرض، اگر بیست و پنج سالی را که نظامی

عروضی برای سرودن شاهنامه ذکر کرده است از سال ۳۸۹ که فردوسی در آن سال قصد فرستادن نسخه کتاب برای سلطان محمود کرده است کم کنیم، باید سال ۳۶۵ هجری را آغاز کار فردوسی بدانیم، اما دلیل بهتری بر تأیید این تاریخ داریم و آن سخن خود فردوسی است که تاریخ تدوین نهائی شاهنامه را چهار صد هجری و دوره سرودن آن را سی و پنج سال گفته است. سی و پنج سال را که از چهار صد هجری بکاهیم به سال ۳۶۶ یا با مسامحه ۳۶۵ می‌رسیم، سالی که مقارن سی و پنج یا سی و شش سالگی شاعر است و اوج جوانی و نیرومندی و توانائی او برای کار^۱.

مؤید دیگر برای تاریخ آغاز نظم شاهنامه داریم و آن مضمون سه بیت ذیل است که فردوسی به دنبال ابیات مُبَیّن آرزومندیش به یافتن نسخه شاهنامه نشر سروده است، پیش از آنکه دوست همشهری مهربان او را بر آن آرمان کامیاب سازد:

زمانه سراسر پُر از جنگ بود به جویندگان بر جهان تنگ بود
بر اینگونه یکچند بگذاشتم سخن را نهفته همی داشتم
ندیدم کسی کیش سزاوار بود به گفتار این مر مرا یار بود
شاهنامه (مقدمه ۱۶۳ E تا ۱۶۵).

جهان پُر از جنگ، سالهای ۳۶۷ تا ۳۷۰ هجری است که کسی را در آن ایام مجال پرداختن به معنویات و امور ذوقی نمانده بود و مقارن است با اوایل سلطنت امیر رضی ابوالقاسم نوح بن منصور و دخالت دادن این پادشاه سردار خود آبولعباس تاش و غلام خود فائق خاصه را در کارها و واگذارن سپهسالاری خراسان به ابوالحسن. ناصرالذوله محمد بن ابراهیم سیمجور دواتی (متوفی ۳۷۸ هجری) و وزارت دادن به آبولحسن عبدالله بن احمد

۱- با توجه با تاریخ تولد او در ۳۲۹ یا ۳۳۰ هجری. اما اگر تولد او را در ۳۲۳ یا ۳۲۴ بدانیم، مقارن چهل و یک یا چهل و دو سالگی او می‌شود.

عُتبی و مخالفت سپهسالار با این وزیر و عزل سپهسالار به اشاره وزیر وواگذارند مقام او به تاش فراش و سپس کشته شدن وزیر به دست همدستانِ امیر سیمجوری و فائق و ایجاد هرج و مرج در پایتخت و رفتن تاش به بخارا و تقسیم شدن حکومتِ نواحی میانِ سردارانِ طاغی و ادامه یافتن نزاع میانِ تاش و آن سرداران تا سالِ وفاتِ تاش (۳۷۷ هجری).

تجسس فردوسی برای یافتن نسخه شاهنامه نثر ثقارنِ این درگیریهاست و دست یافتنِ او بر نسخه موصوف و آغازِ منظوم ساختنِ مَنظُم آن پس از سال ۳۶۷ و قبل از سال ۳۷۰ هجری است و بدان اشاره کردیم. اینجا خالی از فایده نیست که گفته شود مرادِ فردوسی از نهفته داشتنِ سخن در بیت دوم موردِ اشاره بر زبان نیاوردنِ آرزوی به دست آوردنِ نسخه شاهنامه مَثُور است برای به نظم آوردن و اُمیدِ حمایت شدنش از سوی امیری یا شاهی و از سنخِ سخنِ دیگر او که فرمود «سخن را نگه داشتم سال بیست» نمی‌باشد، چه آنجا مراد از سخن «شاهنامه به نظم آمده» است که نگهداشته تا به امیری سزاوار یا شاهی لایقِ چنان اثری تقدیم شود. مضمونِ بیت سوم نیز مؤیدِ نهان داشتنِ آن آرزوست نه مکثِ نگاهداشتنِ نظمِ کتاب یا خود کتابِ منظوم که آن اوان هنوز هستی نیافته بود.

نکته دیگر آنست که نوشته‌اند فردوسی برای به دست آوردنِ نسخه شاهنامه نثر ابومنصوری به بخارا رفته است، به دربارِ امیر سامانی^۱ و این نظر ظاهراً از دوبیت زیر استنباط شده است:

دلِ روشنِ من چو بر گشت ازوی سوی تختِ شاه جهان کرد روی
که این نامه را دستِ پیش آورم ز دفتر به گفتارِ خویش آورم
شاهنامه (مقدمه E/ ۱۵۸ و ۱۵۹).

۱- فردوسی و شاهنامه او (ص ۷) و در پاورقی (ص ۱۹۰) همین کتاب به پایتخت غزنویان نیز اشاره شده است در حالیکه در تاریخ مورد اشاره غزنویان هنوز حکومتی و بالتجیه پایتختی نداشته‌اند.

اقا این استنباط درست نیست، چه فردوسی با تعبیری لطیف و به باریکی تمام، پس از اشاره به ناتمام ماندن کار دقیقی و کشته شدن او می گوید دل روشن من سویی تخت شاه روی آورد و آرمین دیرین مرا بدان دربار کشانید و برآتم داشت که آرزو کنم پادشاه نسخه کتاب را به من دهد و اتمام کار را از من بخواهد، دل یا آرزوی شاعر است که سویی تختگاه شاه روی کرده است، نه خود او. اگر فردوسی به بخارا رفته بود، دیگر لازم نبود از هر جا و هر کس سراغ مطلوب خود را بگیرد و برای رسیدن به آرزوی خود جستجوها کند و بفرماید :

پرسیدم از هر کسی بی شمار بترسیدم از گردش روزگار
مسلماً به بخارا رفتن شاعر موردی برای گفتن این بیت باقی
نمی گذارد و لذا قطعی است که فردوسی در آغاز جوانی چنین سفری نکرده
است، همانگونه که در پایان عمر نیز به غزنین و طبرستان نرفته است.
وی فقط در طوس زیسته است و همانجا نیز در خاک خفته.

بزرگمرد یاریگر و مُشَوِّقِ شاعر

هنگامیکه فردوسی به نظم کتاب می‌پردازد هم جوان است و هم صاحب ملک و باغ و خانه و کاشانه و همسر و فرزند. نیروی مُتَبَعِّثِ از عشق و شوق دارد و زندگانش بسامان است، با این حال مهتری گردنفرز و خردمند و صاحب رای، از نژاد پهلوان، خوش سخن و شرمگین و نرم آواز، او را به ادامه کار دل می‌دهد و به مال مدد می‌رساند و شاعر جوان را چون یکی تازه سبب، شاد و فارغ از غمهای جهان و نیازهای آن مُشَوِّقِ اتمام کار می‌شود.

هُویتی این حامی بزرگمنش را تحقیق دوست دانشمند آقای دکتر جلالِ خالقی مُطلق روشن ساخته است^۱ وی منصور بن ابو منصور محمد بن عبدالرزاق طوسی است، فرزند همان کسی که شاهنامه نثر به دستور وی هستی گرفته بود.

در حوادثِ خراسان و درگیریها که بر سر سپهسالاری آنجا میان ابوالحسن سیمجوری و پسرش ابوعلی و تاش فراش و فائقِ خاصه روی داده است، و بدان پیشتر اشاره کردیم، عبدالله بن محمد بن عبد الرزاق و نیز برادرش منصور بن محمد بن عبدالرزاق را دخیل در حوادث می‌یابیم که در مخالفت با دربار بُخارا، همراه سپاهیانِ رُکن الدَّولَة دیلمی، به حمایت تاش برخاسته‌اند، اما سرانجام در حمله ابوالحسن سیمجوری و فائق به نیشابور و فرارِ تاش از آنجا، در هفتم شَوَّال سال سیصد و هفتاد و هفت، مُهاجمان بسیاری از سپاهیانِ دیلم را اسیر می‌کنند و منصور بن محمد بن عبدالرزاق نیز که در میان آنان بوده است گرفتار می‌گردد. او را برگاو می‌نشانند و به روز در بُخارا می‌آورند^۲ و از سر انجام این بزرگمرد دیگر کسی آگاه نمی‌شود.

۱- مجله دانشکده ادبیات مشهد، شماره ۲ سال ۳ (ص ۱۹۷ تا ۲۱۵).

۲- تاریخ گردیزی به اهتمام عبدالحی حبیبی، تهران ۱۳۴۷ شمسی (ص ۱۶۷).

به همین مناسبت است که فردوسی با سوز درون می‌فرماید:

چنان نامور گم شد از انجمن چو از باد سرو سَهِی از چمن
نه زو زنده بینم نه مرده نشان به دست نهنگانِ مردمکشان
شاهنامه (مقدمه E/ ۱۸۳ و ۱۸۴).

از خانواده عبدالرزاقیان در طوس تا سال ۴۲۵ هجری آگاهی داریم چه ابوالفضل بیهقی که درگیری میان طوسیان و نیشابوریان را در این سال ثبت می‌کند می‌نویسد سالار طوسیان که به غارت نیشابور آمده بودند مدیریت از بقایای عبدالرزاقیان بوده است.^۱

از صفتی که دبیر دربار غزنویان به سالار طوسیان می‌دهد و نیز از درگیری که ابومنصور محمد بن عبدالرزاق با البتگین پدر زن سبکتگین داشت قبلاً نقل کردیم که به دستور دربار بخارا بر سر او تاخت و ثنه او را غارت کرد و مقام او یعنی سپهسالاری خراسان را گرفت، با اینکه البتگین در حق ابومنصور حسن نیت ابراز داشته بود، می‌توان به وجود نقار و عدم صفا میان جانشینان البتگین یعنی سبکتگین دامادش و پسر او محمود با افراد خانواده عبدالرزاقیان پی بُرد و لذا اینکه فردوسی اولاً نام حامی خود، یعنی پسر ابومنصور را نمی‌برد، در حالیکه از حامی دیگر خود حُیتی قُتیبه نام می‌برد، ثانیاً نظم شاهنامه را نهانی انجام می‌دهد و می‌فرماید:

همی گفتم این نامه را چندگاه نهان بُد ز کیوان و خورشید و ماه
شاهنامه (پادشاهی نوشیروان ۴۱/ ۳۹۲۲).

شاید، با توجه به این عدم صفا و نقار دیرینه باشد مگر نه اینکه منصور، حامی فردوسی فرزند کسی است که هم علیه سامانیان قیام کرده است و هم بر البتگین تاخته و بخشی از اموال او را غارت کرده و خود او نیز در جنگهای علیه سامانیان شرکت داشته، پس کار فردوسی در مکتوم داشتن

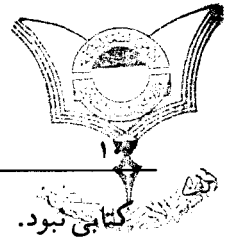
۱- تاریخ بیهقی، چاپ اول دکتر فیاض (ص ۴۲۷).

نام حامی خود و پنهان داشتنِ نظم شاهنامه که به حمایت و اعانت وی صورت می گرفته است از رویِ خرم و دور اندیشی بوده است با آگاهی از آن بنقارِ دیرینه.

این حامی بزرگوار، در قبال نیکبها و نیکوییها که کرده است، تنها به فردوسی اندرز داده است که چون نظم کتاب را به پایان رسانید آن را به شاهان سپارد:

مرا گفت کاین نامه شاهوار گرت گفته آید به شاهان سپار
شاهنامه (مقدمه E/ ۱۸۹).

دوست گرامی آقای دکتر خالقی در اصالت این اندرز تردید کرده و آن را تدبیری از فردوسی دانسته اند که با آن خواسته است مقدمات سخن خود را با مدح محمود در آغاز شاهنامه پیوند دهد، اما قطعاً ایشان از یاد نبرده اند که وی همانند پدر داعیه فرمانروائی داشته و برای نیل به این مقصود شمشیر می زده است و غرض از آن اندرز سخت واضح است که خود و خاندان خود را منظور داشته است نه شاهان سامانی را که با ایشان در جنگ بوده و نه امیر دیگری از امرای نواحی و از آن جمله غزنویان را که هنوز شوکت و اقتداری نداشته اند، منتهی تعبیر او از این مقصود نهانی لطیف و باریک است و نهفته در کلمه «شاهان». از یاد نبریم که در فاصله تدوین نخستین شاهنامه (۳۸۴ هجری) تا مرگ سبکتگین و به امارت و سپس به سلطنت رسیدن محمود که زندگی فردوسی و امر معیشت او دیگر آن رونق سابق را نداشت، محمود سپهسالار خراسان و مقیم نیشابور بود و نزدیکترین فاصله برای آنکه کتاب برای او فرستاده شود، اما فردوسی با پشتیبان خود عهد داشت که نامه شاهان را جز به شاهی سزاوار نِسپارد، و چند سال شکیبائی او پس از تدوین نخستین شاهنامه جز به همین منظور نبوده است و عاقبت هم شاهنامه را به شاهی که سزاوار می دانسته تقدیم کرده است، به محمود جهاندار گیرنده شهر، نه محمود سپهسالار خراسان که سزاوار چنان



دوره سروده شدن شاهنامه

حکیم نامور فردوسی خود دوره سرودن شاهنامه و شمار سالیانی را که در این کار رنج برده است سی و پنج سال ذکر می کند و می فرماید:

سی و پنج سال از سرای سپنج بسی رنج بُردم به اُمید گنج
چو بر باد دادند رنج مرا بُد حاصلی سی و پنج مرا
شاهنامه (پادشاهی یزدگرد شهریار ۵۰/۹۴۹ و ۹۵۰).

در دو بیت ذیل بر اساس نسخه هایی از شاهنامه مدت به نظم آمدن شاهنامه سی سال ذکر شده است:

بسی رنج بُردم درین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی^۱
و:

چو سی سال بُردم به شهنامه رنج که شاهم ببخشد به پاداش گنج^۲
بُنداری مترجم شاهنامه به عربی نیز به دوره سی ساله نظم اشاره کرده
و گفته: «وَكَمْ نَعَبَ تَحَمَّلْتُ وَكَمْ غُصَصٍ تَجَرَّعْتُ حَتَّى تَسْتَى لِي نَظْمُ هَذَا
الْكِتَابِ فِي مُدَّةِ ثَلَاثِينَ سَنَةً»^۳.

نظامی عروضی در چهارمقاله در این باره نوشته است: «بیست و پنج سال در آن کتاب مشغول شد که آن کتاب تمام کرد»^۴.

شیخ فریدالدین عطار نیشابوری در مثنوی اسرارنامه، شاید به سخن نظامی عروضی نظر داشته است که فرموده:

شنودم من که فردوسی طوسی که کرد او در حکایت پُرفسوسی

۱- دوره جدید مجله کاوه و فردوسی و شاهنامه او (ص ۱۹۱).

۲- فردوسی و شاهنامه او (ص ۲۲۲).

۳- الشاهنامه (ص ۲۷۶ بخش دوم).

۴- چهارمقاله (ص ۷۵).

به بیست و پنج سال از نوکِ خامه به سر می‌برد نقش شاهنامه از این سه قول به ظاهر متباین سی و پنج سال مذکور در پایان نسخه‌های شاهنامه، با توجه به سال چهار صد هجری که سال تدوین نهائی شاهنامه است، اعتبار تمام دارد و دوره واقعی سرودن شاهنامه است، دوره‌ای که از حدود سال سیصد و شصت و پنج آغاز می‌شود، و به سال چهار صد پایان می‌پذیرد، چه فردوسی چنانکه گفتیم پیش از آنکه دنباله کار دقیقی را پس از کشته شدن او در فاصله ۳۶۷ تا ۳۶۹ هجری بگیرد، چند سالی در نظم و از جمله نظم داستانهای رزمی طبع آزمائی داشته است، بنابراین در رنج سی و پنج ساله او برای کار عظیم سرودن شاهنامه تردیدی نباید داشت. اقا وقتی به تدوین نخستین شاهنامه که در سال ۳۸۴ صورت گرفته است توجه کنیم و سال جلوس محمود غزنوی به تخت سلطنت در ۳۸۹ را در نظم آوریم، که فردوسی سروده خود را آشکار و قصد تقدیم نسخه‌ای از آن را به شاه می‌کند، بیست و پنج سال مورد اشاره نظامی و شیخ عطار برای دوره سروده شدن شاهنامه قابل توجیه می‌شود و می‌تواند مورد قبول واقع شود، چه فاصله آغاز نظم (۳۶۵ هجری) تا قصد تقدیم نسخه شاهنامه به هنگام روی کار آمدن محمود (۳۸۹ هجری) بیست و پنج سال خواهد بود. اقا سالی که در دو بیت مورد اشاره آمده است و بُنداری در ترجمه عربی کتاب متذکر آن شده است مقبولیتش را به دو طریق می‌توان توجیه کرد، یکی آنکه دوره سی ساله را از سالی که فردوسی دنباله کار دقیقی را گرفته است تا تدوین نهائی شاهنامه به حساب آوریم، اما این حساب فقط در دو بیت مورد اشاره مضبوط در نسخه‌هایی از شاهنامه، می‌تواند مصداق داشته باشد نه در ترجمه بُنداری. زیرا بُنداری برای ترجمه خود نسخه‌ای را که تدوین نخستین شاهنامه بوده است در اختیار داشته، نه نسخه تدوین نهائی را و تاریخ اتمام شاهنامه مأخذ

۱- اسرارنامه، به تصحیح دکتر سید صادق گوهرین تهران ۱۳۶۱ شمسی (ص

اختتامیه نسخه‌ای را که به عربی برگردانده است تماماً یعنی بیت به بیت ترجمه نکرده است، بلکه مُلَخَّصی از مطالب آن را برگردانده است، ازین روی جزئیات کلام فردوسی در این مورد بخصوص آنجا روشن نیست تا بتوان محملی برای سی سالی که در ترجمه آمده است پیدا کرد. نگارنده اعتقاد دارم نسخه‌ای که مترجم یعنی بُنداری در اختیار داشته است تدوین نخستین شاهنامه با تاریخ ۳۸۴ هجری بوده اما احتمالاً تاریخ تحریر ۳۹۶ هجری داشته است و قرینه‌ای که بر این فرض دارم تقدیم نسخه شاهنامه توسط امیرنصر برادر سلطان محمود به اشاره وزیر فضل بن احمد اسفراینی مُقارنِ همین سال است، زمانی که محمود برای دفع هجوم ایلک‌نصرخان و سردارانش به خراسان آمده بود و پس از زد و خوردها چندی بعد به فتح نمایانِ کُتر انجامید. در این باره بعداً سخن خواهیم گفت. احتساب سی سال از آغاز نظم شاهنامه ۳۶۶ یا ۳۶۵ تا این سال مورد اشاره یعنی ۳۹۶ هجری پاسخگوی صحتِ مندرجات ترجمه بُنداری و دو بیت مورد اشاره می‌تواند باشد، البته با این فرض که یکی از این دو بیت متضمن دوره سی ساله نظم یابیتی نظیر آن در نسخه مورد مراجعه بُنداری وجود داشته است و بُنداری در ترجمه فقط متذکر دوره سی ساله نظم شده است و چنانکه گفتیم به ترجمه تمام بیت پرداخته. پس با این ترتیب هر سه تاریخ ذکر شده برای دوره نظم شاهنامه، البته هر کدام با مبدأ واحد، اما با منتهای خاص خود مقبول است و هیچیک در جای خود نادرست نیست. ولی نهایتاً دوران رنج استاد طوس تا تدوین نهایی کتاب را سی و پنج سال باید دانست.



تاریخ اتمام سرودن شاهنامه

برای اتمام نظم شاهنامه بر اساس نسخه‌های خطی قدیم و معتبر دو تاریخ مقبول و یک تاریخ مشکوک در دست داریم. یکی تاریخ تدوین نخستین شاهنامه که سال ۳۸۴ هجریست و دیگری تاریخ تدوین نهایی آن

که سال ۴۰۰ هجری است. سال ۳۸۹ هجری هم در نسخه‌ای آمده است. ابیات متضمن تاریخ ۳۸۴ که در نسخه‌های قدیم شاهنامه و نیز در ترجمه بُنداری به عربی آمده است و از جمله آن نسخه‌های قدیم نسخه لندن (OR 1408) و نسخه دیگر لندن به نشانه (ADD 5600) و دو نسخه کتابخانه ملی پاریس است، این است:

سر آمد کنون قصه یزدگرد به ماه سفندارمذ روز ارد
ز هجرت شده سیصد از روزگار چو هشتاد و چار از برش بر شمار^۱
و در یک نسخه مضبوط در کتابخانه استراسبورگ آمده است:
گذشته از آن سال سیصد شمار برو بر فزون بود هشتاد و چار
و در جای دیگر بدینگونه نقل شده است:

زهجرت سیه صد سال و هشتاد و چار^۲ به نام جهان داور کردگار
بنداری در ترجمه عربی شاهنامه گوید: «كَمْ تَعَبَ تَحْمَلْتُ وَ كَمْ
غُصَصِي تَجَزَعْتُ حَتَّى تَسْتَيْ لِي نَظْمُ هَذَا الْكِتَابِ فِي مُدَّةِ ثَلَاثِينَ سَنَةً آخِرُهَا
سَنَةُ أَرْبَعٍ وَ ثَمَانِينَ وَ ثَلَاثُمِائَةٍ»^۳

اما ابیات متضمن پایان گرفتن تدوین نهائی شاهنامه در ۴۰۰ هجری که در بیشتر نسخه‌ها هست چنین است:

سر آمد کنون قصه یزدگرد به ماه سفندارمذ روز ارد
ز هجرت شده پنج هشتاد بار که گفتم من این نامه شاهوار
شاهنامه (پادشاهی یزدگرد شهریار ۵۰/۹۵۲ و ۹۵۳).

در خاتمه یک نسخه قدیم شاهنامه که در موزه بریتانیای لندن محفوظ است و نشانه (OR 1403) دارد سی و دو بیت شعر آمده است که شش بیت

۱- دوره جدید مجله کار. سال دوم شماره ۱۰ و کتاب فردوسی و شاهنامه او (ص

۱۹۴ و ۱۹۵).

۲- در باورقی چاپ شوروی (ص ۹ ص ۳۸۲): از هجرت سیصد سال و هشتاد و

چار.

۳- شاهنامه (ص ۲۷۶ بخش دوم).

آغازی آن متضمن تاریخ دیگری برای اتمام نظم شاهنامه است چنین:

چو شد اسپری داستانِ بزرگ سخنهای آن خسروانِ سترگ
 به روز سیم شنبدی چاشتگاه شده پنج ره پنج روزان ز ماه
 که تازیش خواند مُحَرَّم به نام که از ارجمندیش ماهِ حرام
 اگر سال نیز آرزو آمده‌ست نهم سال و هشتاد با سیصدست
 ز تاریخ دهقان بگویمت نیز ز اندیشه دل را بشویمت نیز
 مَه بهمن و آسمان روز بود که کیلکم بدین نامه پیروز بود.

بیست و شش بیت دنباله این ابیات گویای رفتنِ شاعر به خان لنجان است و موردِ اکرامِ حاکم آنجا احمد بن محمد بن بکر قرار گرفتن و مهمانِ او شدن و سپس غرقه شدن در زرین رود به هنگام بهاران و نجات دادن پسرِ خان او را و تقدیم نسخه‌ای از شاهنامه با تاریخ فوق به‌وی به پاس آن خدمت. و اینهمه چون با داستانِ یوسف و زلیخای منظوم منسوب به فردوسی و مسافرتِ استاد طوس به اصفهان و خان لنجان، که بکلی افسانه است، مربوط می‌باشد اعتباری ندارد. یوسف و زلیخای موصوف را شاعری ظاهراً شمس‌ی نام به نام شمس الدوله طغان‌شاه بن الب ارسلان در ۴۷۶ هجری سروده است نه فردوسی. گذشته از این بیست و پنجم محرم سال سیصد و هشتاد و نه هجری با آسمان روز از ماه بهمن یعنی روزِ بیست و هفتم آن ماه، منطبق نیست، این روز از سالشماری ایرانی در سال سیصد و هشتاد و هفت با بیست و پنجم محرم از سالهای هجری منطبق بوده است. روز ارد (بیست و نهم) اسفندارمذ هم برحسب بررسی محققان نه با این سال ۳۸۹ هجری و نه با سال چهارصد هجری نمی‌تواند منطبق باشد، بلکه تنها در سال ۳۸۴ هجری است که روز ارد (بیست و نهم) از اسفندارمذ با بیست و پنجم محرم قابلیت انطباق دارد ولذا نمی‌توان با اطمینان بر این جزئیات تاریخ نظم تکیه کرد.

ده سال تهیدستی و فرسودگی پس از ده سال رفاه و آسودگی

از بیست سالی که فردوسی انتظار برد تا گهرهای به نظم آورده را به‌شاهی سزاوار بسپارد، گفتیم که حدود ده سال آن را در رفاه نسبی و آسودگی خاطر از امر معاش گذرانید، هم باغی و ملکی و درآمدی داشت و هم پشتیبانی برآورنده نیازهای او. اما پس از گرفتار شدن آن حامی و یاور به‌دست دشمنان (۳۷۷ هجری) اندک اندک استاد طوس از زندگی آسوده و خوش دور افتاد. کار نظم شاهنامه دور و دراز بود و درشتیهایی زمانه در تَراید و عمر برگذر، با اینهمه همت بانی کاخ بالا دار نظم بلندی و عزم جزم او استواری داشت و عنان شکیباییش در مُشت بود. با همه سختی و رنج تدوین نخستین آن را به پایان برد (۳۸۴ هجری) و چند سالی نیز به آراستن و پیراستن آن اثر پُرارج پرداخت، تا آوازه ظهور محمود غزنوی و تکیه زدنش بر تخت سلطنت و زر و سیم بخشیدنش گوش شاعر را نوازش داد، سرانجام آنکه سزاواری داشت تا نامه شاهان بدو سپرده شود پدید آمده بود. این اوان سنین عمر فردوسی از پنجاه و هشت گذشته بود و جوانی در کار سپری شدن و پیری نوبت زن کریاس و زندگی در سرایش سختی و تنگی و اینهمه موجب و سبب می‌بود تا نسخه‌ای برای شاه از شاهنامه ترتیب یابد و آراسته به چند مدیحه تقدیم وی یا ارسال خدمت او شود، تا شاید بهره‌مندی از انعام و بخشش وی امر معیشت شاعر را سامان بخشد.

این نسخه چگونه و کجا و کی برای سلطان فرستاده شده است نمی‌دانیم، اما می‌دانیم که اولاً آن نسخه چنانکه خواهیم گفت نسخه تدوین نخستین شاهنامه بوده است و ثانیاً پس از به سلطنت رسیدن محمود با چند سال پس از آن فرستاده یا تقدیم شده است و ثالثاً چون افسانه‌های قرون بعد خاصه رفتن فردوسی به غزنین برای تقدیم شاهنامه بکلی بی اعتبار است،

گمان نگارنده به شرحی که خواهیم گفت، این است که فردوسی همانگونه که کوکبه محمود و سپاهیان انبوه او را در شهر خویش، یعنی طوس دیده است، نسخه شاهنامه را نیز در این شهر با واسطه تقدیم او کرده است.

اما اینکه گفتیم نسخه تقدیم شده به سلطان نسخه تدوین نخستین، یعنی نسخه تدوین شده در سال ۳۸۴ هجری است دلیلش ترجمه بُنداری است که تاریخ تدوین ۳۸۴ هجری را دارد و فاقد برخی از اشعاری است که فردوسی در احوال و حوادث مربوط به زندگی خود سروده است و نیز تمامی مدایح محمود را ندارد و اصلاحات و اضافات نسخه تدوین نهائی هم در آن نیست. اما اینکه نسخه پس از به سلطنت رسیدن محمود بدو تقدیم شده است یعنی پس از سال ۳۸۹ هجری، گذشته از آنکه در مدایح مورد اشاره فردوسی محمود را با عنوان شاه ستوده است، در مصراع بیتهای از مدیحه سرآغاز کتاب به واقعه‌ای اشاره می‌کند که آن واقعه در نخستین سال سلطنت محمود رخ داده است. می‌فرماید:

ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر پدید آمد از فرّ او کانی زر.

شاهنامه (مقدمه E / ۱۹۷ و ۱۹۸)

مصراع اخیر به پدیدار شدن معدن زری اشاره می‌کند که به نظر فردوسی بخت بلند محمود و فزّه شاهی عامل آشکار شدن آن گشته است. این واقعه حقیقت دارد، یعنی واقعاً در آغاز سلطنت امیر غزنوی چنین معدنی پیدا شده است و غیر از فردوسی فرخی سیستانی (متوفی به سال ۴۲۹ هجری) و حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده (تألیف شده در ۷۳۰ هجری) از آن یاد کرده‌اند. فتح بن علی بُنداری که شاهنامه را به عربی ترجمه کرده است، با وجود اینکه به مقدمه شاهنامه و مدیحه فردوسی در حق محمود در پایان آن اشاره می‌کند، به ترجمه مقدمه و مدیحه نپرداخته است و دکتر عبدالوهاب عزّام مُصَحِّح ترجمه شاهنامه هم که مقدمه و مدیحه را به عربی برگردانده و

به آغاز ترجمه شاهنامه افزوده است متوجه این واقعه نشده و دو بیت مورد اشاره را چنین ترجمه کرده است:

«فَأَبُو الْقَاسِمِ الْمَلِكُ الْمُظْفَرُ قَدْ وَضَعَ عَلَى تَاجِ الشَّمْسِ عَرْشَهُ فَأَشْرَقَتْ
الْأَرْضُ مِنَ الْمَشْرِقِ إِلَى الْمَغْرِبِ وَفَتَحَتْ كُنُوزَهَا لِمَجْدِهِ»^۱، یعنی پس
ابوالقاسم، شاه پیروز، پایه تخت خود را بر تاج ماه نهاد و از خاور تا باختر
زمین درخشان شد و گنجهای خود را به فتّ و بزرگواری او گشود. وی فاعِل
فعل هر دو مصراع بیت دوم را زمین دانسته است و حال آنکه در مصراع اول
فاعل محمود است و در مصراع دوم معدن زر.

حَمْدُ اللَّهِ مستوفی آورده است: «در اوّل سالِ حکومتش در سیستان
معدنِ زر سرخ به شکل درختی در زمین پدید آمد. چندانکه به شیب
می‌رفتند قویتر بود و زرِ خالص برمی‌آمد. تا چنان شد که دورش سه گز
گشت. در زمان سلطان مسعود^۲ از زلزله کوه ناپدید شد»^۳.
فرخی سیستانی در پنج قصیده این معدن را با صفاتی از قبیل «زیر
روینده» «زیر کانی» «زیر رویان» ذکر کرده و محل آن را کوه غزنین
دانسته است:

یک - در قصیده‌ای به مدح محمود غزنوی با مطلع:

تا گرفتم صنما و صلی تو فرخنده به فال جز به شادی نسپر دم شب و روز و مه و سال
گوید:

کوه غزنین زبّی آنکه ببخشی به مراد زیر روینده پدید آورد از سنگ جبال^۴

۱- الشاهنامه با مقدمه دکتر عبدالوهاب غزام چاپ مصر ۱۳۵۰ قمری (ص ۱۱).

۲- در چاپ لندن: محمود.

۳- تاریخ گزیده به تصحیح ادوارد براون چاپ عکسی لندن ۱۳۲۸ قمری (۱۹۱۰ میلادی).

(ص ۳۹۵). و چاپ تهران به تصحیح دکتر عبدالحسین نوائی (ص ۳۹۲).

۴- دیوان فرخی به تصحیح دکتر دبیرسیاقتی. تهران ۱۳۶۳ شمسی (ص ۲۱۳ تا

۲۱۵).

دو - در قصیده‌ای به مدح محمود با مطلع:

بزرگی و شرف و قدر و جاه و بخت جوان نیابد ایچ کسی جز به مدحت سلطان،
گوید:

به گنجت اندر نقصان کجا پدید آمد که باشد او را همسایه کوو زر رویان.^۱
سه - در قصیده‌ای به مدح محمود با مطلع زیر:

چه روز افزون و عالی دولتست این دولت سلطان
که روز افزون بدو گشته ست ملک و ملت ایران،
گوید:

به ده چندان که در ده سال از آن کشور خراج آید

به یک هفته برآید مرترا از کوو زر رویان

چهار - در قصیده‌ای به مدح امیر یوسف برادر محمود غزنوی با مطلع:

روز خوش گشت و هوا صافی و گیتی خرم آبها جاری و می روشن و دلها بیغم
گوید:

کوو غزنین ز پی خسرو زر زاد همی زاید امروز همی ژمرد و یاقوت به هم.^۲

پنج - در قصیده‌ای به مدح مسعود غزنوی با مطلع:

خوشا عاشقی خاصه فصل جوانی خوشا با پرچم‌رگان زندگانی
گوید:

اگر نیستی کوو غزنین توانگر بدین سیم روینده و زرّ کانی
به اندازه لشکر او نبودی گر از خاک و از گل زدندی شیانی.^۳

پس تقدیم نسخه شاهنامه با این مدیحه به محمود در ۳۸۹ یا ۳۹۰ یا بعد
بوده است. البته حاسدان و بدگویان یا نگذارده‌اند این نسخه به نظر محمود
برسد، یا اگر رسانده‌اند با بدگوئیه‌ها مانع شده‌اند که سلطان بدان توجهی
کند و بر رنج شاعر و سراینده آن ارج نهد و او را چنانکه سزاوار است

۱ تا ۴ - دیوان فرخی به تصحیح دکتر دبیرسیاقی. تهران ۱۳۶۳ شمسی (ص ۲۴۹ تا

۲۵۲ - ص ۲۵۴ تا ۲۵۸ - ص ۲۳۳ - ص ۴۳۳).

بنوازد و از سختی زندگی برهاند. در این باره قریباً باز سخن خواهیم گفت. گفتیم که احتمالاً نسخه شاهنامه در طوس تقدیم محمود شده است. حال بینیم که امیر غزنوی پس از رسیدن به سلطنت چند نوبت به خراسان خاصه به طوس آمده است:

سلطان محمود را پس از دوره سپهسالاری در خراسان به جای پدرش سبکتگین در ۳۸۴ تا ۳۸۷ و پیش از سال ۴۰۰ هجری (سال تدوین نهائی شاهنامه)، دو نوبت در طوس می‌بینیم: یک نوبت پس از مرگ سبکتگین است و غلبه بر برادرش اسماعیل در غزنین که به خراسان می‌آید و نسبت به امیر رضی منصور بن نوح سامانی اظهار انقیاد می‌کند. بعد فائق خاصه و بکتوزون دو سردار دربار سامانی به حيله منصور را معزول و کور می‌کنند و برادرش عبدالملک را به سلطنت برمی‌دارند و امیر محمود متعاقب این حوادث به مرو می‌رود به مصاف سرداران سامانی. فائق و بکتوزون با او از در آشتی در می‌آیند اما در نهان او باش شهر را به غارت بُنه او می‌دارند و امیر محمود بار دیگر صفِ مصاف می‌آراید و آنان را در هم می‌شکند. عبدالملک و فائق به بخارا می‌گریزند و بکتوزون به نیشابور می‌رود و ابوالقاسم سیمجوری به قهستان. امیر محمود به طوس می‌آید و سردارانش بکتوزون را از نیشابور به جرجان و ابوالقاسم سیمجوری را به حدود طبرستان می‌گریزانند. در همین اوان ایلک نصرخان به بخارا می‌تازد و حکومت سامانی را در دهم ذی القعدة ۳۸۹ هجری برمی‌اندازد. امیر محمود هم سپهسالاری خراسان را به برادرش امیر نصر می‌دهد و خود به بلخ می‌رود و آنجا را دارالملک خود می‌سازد. پس در فاصله ۳۸۷ تا ۳۸۹ هجری یعنی از جانشینی محمود به جای پدرش سبکتگین تا استقرار در مقام سلطنت و رفتن به غزنین در ۳۹۰ هجری شهر طوس شاهد حضور محمود و سپاهیان آنبوه وی با ساز و برگ و مهمات و عبورشان از این شهر به نواحی دیگر و لشکر کشیها و تاخت و تازهایی که اشاره کردیم بوده است و قطعاً اینهمه در منظر

و مَرّآی فردوسی قرار داشته و موقعی مناسب برای تقدیم کتاب می‌توانسته است باشد.

نوبت دیگر که امیر محمود را در طوس می‌یابیم، با سپاهی انبوه‌تر و آراسته به پیلان کوه پیکر در سال ۳۹۶ هجری است تا ۳۹۸. بدین توضیح که در فاصله ۳۹۴ تا ۳۹۶ هجری که امیر غزنوی در هند سرگرم ولایتگیری بود، ایلک نصرخان از غیبت طولانی او استفاده کرد و سردار خود شباشی نگین را به خراسان فرستاد و سردار دیگر خود جعفر نگین را مأمور تصرف بلخ کرد و این نواحی مورد تاخت و تاز ترکان قرار گرفت. سلطان محمود به اشاره فضل بن احمد اسفراینی وزیر باشتاب تمام از هند بازگشت و به طوس آمد و به یاری سرداران کارآزموده خود چون ارسلان جاذب و آلتون‌تاشی حاجب و آئو عبدالله طائی، شباشی نگین و جعفر نگین را از نواحی مختلف خراسان گریزاند و خود به بلخ رفت با پیلان جنگی و مهمات و ساز و برگ کافی و سرانجام در دشت کتر در چهار فرسنگی شهر بلخ، نزدیک پُل چرخیان بلخ آب، روز بیست و دوم ربیع الثانی سال ۳۹۸ هجری ایلک نصرخان و قدير خان مدد او را به سختی تمام شکست داد و گروه انبوهی از سپاه آنان را کشت و گروهی را در جیعون غرقه ساخت و خراسان را تا آمدن سلجوقیان از حمله ترکان برکنار داشت.^۱ امیر غزنوی از جمله غنائم بسیار که از فتوحات خود در هند به چنگ آورده بود و به کشور خود منتقل ساخته، تعداد کثیری فیلان جنگی بود که پیشاپیش انبوه لشکریان در مصافها به حرکت می‌آمدند و طبیعی است اگر انعکاسی از هیمنه پیلان جنگی صف در صف و سپاه انبوه معضود، که پهنه خراسان را در نور دیده و بر طوس گذشته‌اند، در مدایح استاد طوس دیده شود.

۱- تاریخ ایران از عباسی اقبال آشتیانی - به اهتمام دکتر دبیر سیاقی. تهران ۱۳۴۸ شمسی (ص ۲۵۸).

درین نوبت آمدن محمود به طوس (۳۹۶ هجری) که فردوسی شصت و پنج ساله و فرزند از دست داده است و با تهیدستی دست به گریبان و از نهیب پیری و سالخوردگی هراسان، در مدیحه‌ای اشاره می‌کند که وزیر فرزانه به رنج او پایان بخشیده است:

ز دستور فرزانه دادگر پراگنده رنج من آمد به بر.
شاهنامه، جنگ بزرگ کیخسرو (۳۱/۱۳).

احتمالاً عمل نیک وزیر از سنخ دستگیری و کمک مادی نبوده است. مضمون بیت نشان می‌دهد که توجه یا راهنمایی او نتیجه مؤثرتر و مفیدتری داشته است، پس احتمالاً عمل او تشویقی بوده است یا ایجاد زمینه مساعدی که فردوسی نسخه دیگری از شاهنامه را با مدایحی نو برای امیر نصر برادر سلطان و یا با وساطت او بار دیگر برای سلطان بفرستد تا شاید مورد عنایت قرار گیرد و نواخت شاه بار سنگین زندگي تنگ را از دوشش بردارد.

اگر بُنداری در ترجمه عربی شاهنامه آن تعداد مدایحی را که مسلماً در نسخه او بوده است، با وجود اشاره‌ای که به برخی از آنها می‌کند، ترجمه کرده بود، بخصوص مدیحه دوم آغاز شاهنامه و مدیحه چهارم و هفتم و پانزدهم و بیست و دوم را، امروز با اطمینان بیشتری می‌توانستیم تاریخی ولو تقریبی برای تقدیم نسخه شاهنامه به سلطان محمود، با استعانت از قرائن دیگری که داریم، تعیین کنیم. اما مع‌الاسف این مترجم، به جای ترجمه آن مدایح به مدح ابوالفتح عیسی بن ابی بکر بن آتوب که شاهنامه را به نام او ترجمه کرده است، پرداخته و نظماً و نثراً او را ستوده است.

با این حال قرائنی داریم که نسخه‌ای از شاهنامه در ۳۹۶ هجری یا اندکی پس از آن برای شاه فرستاده شده است و از جمله آن قرائن یکی ذکر سی سالی است که در ترجمه بُنداری و برخی از نسخه‌های شاهنامه برای سروده شدن شاهنامه آمده است و اشاره کردیم که سی سال از آغاز نظم شاهنامه که ۳۶۶ هجری است یا ۳۶۵، مقارن ۳۹۶ هجری می‌شود.

قرینه دیگر اینکه در مدیحه دوم و چهارم وصفهایی از پیلان جنگی محمود و باز دادن ممالک به او آمده است، و او خداوند هند و چین و ایران و توران است و شاهی است کشورگیر، و این حالات بجمله در آغاز سلطنت وی (سال ۳۸۹) نمی‌توانسته است وصف او باشد.

قرینه دیگر اینکه وقتی نسخه شاهنامه برای سلطان فرستاده یا به او تقدیم شده است، حاسد یا حاسدانی به بدگویی پرداخته و نگذارده‌اند که شاه بدان گوشه چشمی بيفکند و به خداوند آن عنایتی کند:

نکرد اندر آن داستانها نگاه ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد بُرد بدگوی در کارِ من تَبه شد بر شاه بازارِ من،
اما از اینکه فردوسی در دنبال ابیات فوق می‌فرماید:

چو سالار شاه این سخنهای نغز بخواند ببیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان کزو دور بادا بد بدگمان
وزان پس کند یاد بر شهریار مگر تخم رنج من آید به بار،
شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۳۵۴۱ تا ۳۵۳۲/۴۳).

در می‌یابیم که نسخه‌ای که برای ملاحظه امیر نصر فرستاده شده است تا به نظر سلطان برساند همان نسخه تقدیم شده یا فرستاده شده قبلی نیست. با همه این قرائن باز بهتر است بگوئیم کیفیت فرستاده شدن نسخه شاهنامه برای محمود چنانکه باید روشن نیست، منتهی این ابهام دلیل آن نمی‌شود که آنچه را افسانه‌های دوران بعد در خصوص رفتن فردوسی به غزنین آورده‌اند و از قرارداد او با شاه برای دریافت دیناری در مقابل هر بیتی تفصیل داده، بپذیریم. فردوسی سالیان دراز داستانهای شهریاران پیشین را منظوم ساخته و نهان داشته بود. سالیان درازی که طی آنها محمود در دوران کودکی و نوجوانی بود (تولدش را ۳۶۰ هجری نوشته‌اند) و هیچ منصب و مقامی نداشت و جز در رکاب پدر به‌هنگام درگیریها اثری از او ظاهر نشده بود و هنگامیکه به جای پدرش سبکتگین که به حمایت سامانیان

سپهسالاری خراسان داشت، نشست و مقیم نیشابور شد (۳۸۴ هجری) تدوین نخستین شاهنامه پایان گرفته بود و سه سال پس از آن بود که سبکتگین درگذشت و دو سال دیگر سپری شد تا محمود با غلبه بر برادر و تسلط بر نواحی مختلف رسماً از جانب خلیفه القادر بالله ابوالعباس احمد بن اسحاق عنوان سلطنت و لقب یمین الدوله و آمین المله گرفت و در بلغ (ذی قعدة ۳۸۹) تاجگذاری کرد و سپس به هرات و سیستان و آنگاه به غزنین رفت (۳۹۰ هجری).

برای بی پایه بودن آن افسانه‌ها تنها این سخن که گفتیم شاهنامه پیش از به مقام رسیدن محمود سروده شده بود کافی است و نیازی به دلیل و برهان دیگر ندارد، با این حال در بی‌اساس بودن آنها می‌توان افزود که در طول تاریخ شاعری را سراغ نداریم که اینگونه با قرارداد شعر سروده و بیت شمار از ممدوح مزد گرفته باشد، تا قبول کنیم که فردوسی نیز با محمود پسر سبکتگین در دوران کودکی یا نوجوانی او قرارداد بسته و پس از اتمام کار شاهنامه را زیر بغل گرفته و به غزنین شتافته است تا آن را تقدیم شاه کند و به پاداش نظم آن برحسب قرارداد تنظیمی بدره‌های زر بستاند و بر استر و آشتر بار کند و به طوس آورد تا باقی عمر را با آن گنجینه در ناز و نعمت به سربرد. فردوسی کار ارزنده و جاودانی خود را نه به زر فروخته است و نه به دستور سلطان بدان هستی بخشیده است و از آن نامه هم جز نام خویش چیزی نمی‌خواسته است^۱ و از سلطان هم جز ایجاد گشایشی در زندگی تنگ و سخت پایان عمر چشمداشتی نداشته.

مدایح فردوسی از محمود در تدوین نخستین شاهنامه معدود و در تدوین نهائی بیست و سه مدیحه است؛ اقا تنها در یک مدیحه است که لب شاعر را به شکوه و گله گشوده دیدیم، آنهم گله از حاسد و بدخواهی که او را

۱- نجستم از این نامه جز نام خویش.

از عنایت شاه به سعایت و بدگوئی محروم ساخت. و همین است تنها شکوه فردوسی از محمود و بی عنایتی او به کار آرجمندش و چه بزرگوارانه شکایتی است و گزاینده نیشی دارد، مؤثرتر از صد هجونا مه.

اشاره کردیم کمی پیش از روی کار آمدن محمود و یافتن مقامهای سپهسالاری و امارت و سلطنت، زندگی فردوسی رو به سختی گذارده بود اشتغال دائم او به کار نظم شاهنامه و سپس تهذیب و تنقیح کلمات و تصرفات و تغییرات احتمالی در ابیات آن وی را از رسیدگی به باغ و ملک و تیمار زندگی خانواده و سامان بخشیدن به وضع بد مالی باز داشت تنش از مداومت در کار فکری فرسوده گشت و دو پا و دو چشم و دو گوش او از گشت شبان و روزان دردمند ورنجور گردید. نوبتی تگرگی برسان مرگ برگ و بر منابع در آمد او را بر خاک ریخت و زمانی دیگر برفی نابهنگام ثمرات ضیاع، یا قوت لایموت خود و عائله اش را تباه گردانید. نبودن محصول زندگی را آشفته و امر معیشت را مختل کرد. مطالبه خراج در این حال هول دیگری داشت و نابسامانی زندگی پسر را با پدر درشت ساخت و خاطرها را از غم نبودن نان آشفته گردانید. مرگ نابهنگام فرزند، به دنبال این سختیها، شکننده پشت و خماننده قامت پدر به پیرانه سری گردید و اما پیر آزاده همچنان دل در گرو ایران و فرهنگ آن داشت و سرگرم تدوین نهائی شاهنامه بود و به گشایش حال خود با بخششی از گنج سلطان دلگرم و به عنایتی در حد رفع نیاز و تنگی معیشت و آن اندازه که طبع بلند و پر ممانعت او را رنجه نسازد امیدوار بود و بس.

گفتیم که فردوسی کار جاودانی خود را به زر نفروخته بود تا افسانه سرایان و یاوه بافان بتوانند گفت که چون سکه های زر قراردادی او را به سکه های سیم بدل کردند از پذیرفتن آن خودداری کرد و به تحقیر دامن بر آن افشاند و میان حمای و فقاعی و حامل کیسه های سیم تقسیم کرد و سپس لب به ناسزاگوئی و هجا گشود، آنهم ناسزاگوئی نسبت به کسی که

در همان کتابی که می‌گویند طبق دستور او سروده است، بیست و سه مورد مدح و ستایش درج کرده بود و در هیچ حال شکایتی از او در سراسر کتاب و در خلال مدایح از او نداشت، جز موردی که یاد کردیم و آنجا هم چنانکه دیدیم لبه تیز شمشیر شکایت و گله متوجه حاسد و بدخواه است و بخت نامساعد نه خود سلطان.

اگر کسی به هجوناۃ معمولی که به نام فردوسی ساخته‌اند تکیه کند و آن هجوناۃ را دلیل صحت افسانه رفتن فردوسی به غزنین و قرارداد صلّه گرفتن برای هر بیتی دیناری و ناجوانمردی محمود در دادن درمی برای هر بیت بگیرد، هجوناۃ‌ای که بخشی از ابیات آن از جاهای مختلف شاهنامه به قصد جعل برگرفته شده است و بخش دیگر آن سست و دور از قواعد ادب و فصاحت و بلاغت است، به گمان من چنین کسی روان فردوسی آزاده و بلندهمت را آزرده ساخته است، چه فردوسی اولاً و الا مقامتر از آنست که زبانش به هجو بگردد. ثانیاً در شاعری آن اندازه ناتوان نیست که اگر بخواهد ابیاتی در هجو کسی بسراید، قسمتی از ابیات آن را از جای جای کتاب خود بیرون بکشد و به دنبال ابیات دیگری از هر جهت سست و بد و کم ارزش و آمیخته به خوارمایگی قرار دهد. اگر هیچ قرینه‌ای بر معمول بودن هجوناۃ نباشد، همین تعلق بخشی از ابیات آن به متن شاهنامه و سستی و ناموزونی ابیات دیگرش از کسیکه به قول نظامی عروضی، در عجم سخنی به فصاحت سخن او دیده نشده است، کافی و بسنده است.

شکایت فردوسی چنانکه گفتیم، یک مورد است و آنهم از حاسد و بدخواه است و بس. از ساعی و بدگوی است که گله کرده است. شگفتا که به این سخن فردوسی چنانکه باید بادقت توجه نشده است تا عامل محروم ساختن او از عنایت سلطان ولو به حدس و گمان معلوم گردد، در این مورد هم افسانه‌گویان یاوه‌سرا نطع توهمات خود را گسترده و به جای گنه‌کار بلخ کردن ششتری بیگناه را زیر تیغ مجازات قرارداده‌اند. در این باره قریباً

باز سخن خواهیم گفت خاصه در بارهٔ وزیری که او را عامل بدگویی و بدخواهی دانسته و از سر غرض یا بی‌اطلاعی همراه دیگر افسانه‌ها مطالبی دربارهٔ او ثبت دفترها و ذهنها ساخته‌اند. اما نخست بهتر است ببینیم از خلال مآخذی که دربارهٔ محمود و فردوسی سخن گفته‌اند می‌توان مطالبی که به واقع نزدیک باشد و سبب عدم توجه محمود غزنوی به شاهنامه و سرایندهٔ هنرمند آن را بیان کند یافت یا خیر؟

همهٔ شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم
قدیمترین مآخذی که به گوشه‌ای از زندگی فردوسی اشاره دارد تاریخ
سیستان است که آغاز تألیف آن ۳۴۵ هجری است. آنجا می‌خوانیم:
«... حدیث رستم بر آن جمله است که ثوالقاسم فردوسی شاهنامه
به شعر کرد و بر نام سلطان محمود کرد، چندین روز همی بر خواند. محمود
گفت: همه شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم و اندر سپاه من هزار
مرد چون رستم هست. ثوالقاسم گفت زندگانی خداوند دراز باد، ندانم اندر
سپاه او چند مرد چون رستم باشد، اما این دانم که خدای تعالی خویشتن را
هیچ بنده چون رستم دیگر نیافریده، این بگفت و زمین بوسه کرد و برفت.^۱
ملک محمود وزیر را گفت که این مرد ک مرا به تعریض دروغزن خواند.
وزیرش گفت: بیاید کشت. هر چند طلب کردند نیافتند. چون بگفت و
رنج خویش ضایع کرد و برفت هیچ عطا نا یافته تابه غربت فرمان یافت».^۲
در این عبارات مطالبی آمده است که قابل تأمل است. اینکه سلطان
محمود چندین روز بنشیند و فردوسی برای او شاهنامه بخواند قابل قبول به

۱- در حاشیه نسخه خطی تاریخ سیستان نوشته‌اند:

سخن گفتم درست و زود رفتم به عالم نیست مردی همچو رستم.
۲- تاریخ سیستان، به تصحیح ملک الشعراء بهار. تهران ۱۳۱۴ شمسی (ص ۷ و

نظر نمی‌آید، چه تاریخ سلطنت محمود نشان می‌دهد که در فاصله به سلطنت رسیدن او تا تاریخ تدوین نهائی شاهنامه و از آن پس نیز پیوسته در حرکت و غزو و لشکرکشی و بیرون راندن خصمان و فرو نشاندن طغیانها و سرکوب کردن گردنکشیها بوده است و چندین روز در مجلس نشستن و به شاهنامه گوش فرا دادن، با وضع آن ایام وی سازگار نمی‌آید. اگر به شاهنامه گوش داده است، معمولاً با شاهنامه خوانی کارآسی شاهنامه خوان، آنهم به هنگام خواب و آسایش بوده است و در ایام فراغت یعنی احتمالاً در سالهای بعدی سلطنت وی. اما محتمل است که بررسی کننده نسخه شاهنامه که برای محمود فرستاده شده بود، شقه‌ای از حوادث را بر او خوانده یا برای او توضیح داده باشد و مایه اعتراض او گشته. البته این شخص همان حاسد و بدگویی است که استاد طوس بدان اشاره کرده است. درشت‌گوئی فردوسی و بیرون شدن از مجلس و خود را از دسترس کسان محمود به در بردن با وضع دربار و آداب شرفیابی به حضور سلطان و سخن گفتن باوی و مراسم مراجعت از نزد وی با انبوه حاجبان و نگهبانان معقول نمی‌نماید و این قسمت به افسانه حمام رفتن وی و بخش کردن شصت هزار درم صله ارسالی شاه بین حقامی و فُقاعی و آورنده صله شبیه است و از همان سنخ تخیلات ناشی از اختلافات قومی و مذهبی و عقیدتی، وانگهی فردوسی در غربت نمرده است، بلکه در همان شهر طوس از جهان رخت بیرون برده است. حکم قتل هم که وزیر بی هیچ تأملی صادر کرده، خود نشان دهنده بی‌اساسی این قصه است، چه وزیر محمود در آن اوان همان کسی است که فردوسی او را به پاکیزگی و دین و داد و تدبیر و رای ستوده است و کار نابسامانی خود را ازو بسامان و رنج خود را ازو پایان یافته دانسته.^۱

۱- می‌فرماید:

ز دستور فرزانه دادگر پراکنده رنج من آمد به بر.
شاهنامه، جنگ بزرگ کیخسرو (۹/۳۱).

اما اینکه محمود گفته است در لشکر من هزار مرد چون رستم است، نه با شرط قبول این قصه، بلکه با قبول اینکه داستانهای از شاهنامه را شاهنامه خوان دربار یا قصه گوی شاه، بر او خوانده و احتمالاً او چنین سخنی گفته باشد، به نظر من محتملی دارد و می‌تواند درست باشد، چه محمود خود جنگجوست و از جوانی روز تا فتح ری حدود یک سال پیش از مردنش، بیشتر عمر را بر پشت اسب و در حرکت و لشکر کشی و طی راههای دور و دراز و حضور در میدانهای جنگ گذارده است و سرداران ناموری چون آلتون‌تاش حاجب و ارسلان جاذب و ابو عبدالله طائی داشته و نبردهای سهمگین دیده و بارها با سپاه انبوه خصمان رو در رو قرار گرفته و قلعه‌های بلند و استوار گشوده و بر میدانهای پُر چکاچاک شمشیر و گرز نگران بوده است. برای او درک وجود رستم یعنی درک وجود فردی که مظهر قدرت و هنر و جنگجویی و پهلوانی و صفات انسانی و جوانمردی قومی در طول تاریخ باشد دشوار بوده است، خاصه با تبیین نژادی و قومی. با این حال انصاف این است که برخی اعمال رزمی سپاهیان و سرداران وی و پسرش مسعود، یادآور پهلوانیها و دلاوریهای جنگاوران باستانی است. به عنوان نمونه شرح فتح و تسخیر برخی از قلعه‌های هند که در تواریخ مندرج است و نیز کار بایتگین، برای تسخیر قلعه علی قهندزی که شرح آن در تاریخ بیهقی آمده است^۱. از هنرنمایی رستم در فتح قلعه سپید و اسفندیار در تسخیر روئین دژ و اردشیر بابکان در گشودن دژ هفتواد چیزی کم ندارد، جز آنکه اعمال آن ناموران در هاله‌ای از پهلوانی و دلیری داستانی و اُسطوره‌ای و همراه مقاصد عالی فرهنگی و هدفهای مُتعالی قومی پیچیده شده است و از این رهگذر عظمت و ارج خاص یافته، اما اعمال اینان فقط عنوان تهور و جسارت گرفته و ثبت تاریخ گشته است.

۱- تاریخ بیهقی چاپ اول دکتر فیاض (ص ۵۶۰ تا ۵۶۳).

گذشته از اینها محمود از شاعرانِ دربار خود که بدیشان صلّه‌های گران می‌داده انتظار داشته است که در مدایح خود فتوحات و هنرهای او را بستانند و کارهای نمایان او را زمینه و مضمون آثار منظوم خود قرار دهند و فردوسی چنین نکرده است تا صلّه‌ای دریافت کند. اگر به فرخی و عنصری و زینبی و غضابری بدره‌های زر و سیم داده شده است، برای آن بوده است که اینان طی قصاید بلند و غزّا آنچه را محمود می‌پسندیده است به گوش او فرو می‌خوانده، یا برای او می‌فرستاده‌اند و پیوسته در خدمت یا در رکاب او بوده‌اند. و حال آنکه فردوسی به اراده خود و برای نام خود رنج برده و هرگز نخواست است در خدمت شاه باشد.

حَسَدِ برد بدگوی در کار من...

... ز بدگوی و بختِ بد آمد گناه.

فردوسی سبب محرومیت خود از صلّه شاه را بختِ بد می‌داند و بدخواهی و بدگویی حاسدان، و از بدگوی و حاسد است که نالیده است. در منابع مختلف و تحقیقات محققان معمولاً این بدگوئی به‌احمد بن حسن میمندی وزیر سلطان محمود و سلطان مسعود نسبت داده شده است و گفته‌اند که چون در شاهنامه نام وزیری که پیش از او وزارت داشته آمده بوده است و با فردوسی نیز اختلاف مذهبی داشته، بغض و حسد او را برانگیخته و عامل محروم ماندن شاعر از بخشش محمود شده است. اما به گمان من این نظر هم از جنبه تاریخی و هم از لحاظ سنخیت و طبع موضوع نمی‌تواند مقبول باشد، چه دستور فرزانه‌ای که فردوسی از او نام برده است و رونق سلطنت محمود را بازیسته تدبیر و رای او و پراکنده رنج خود را از او بسامان و پایان گرفته دانسته است فضل بن احمد اسفراینی است که تا سال ۴۰۱ هجری وزارت محمود را داشته است، بنابراین هنگام تدوین نهایی شاهنامه که در چهارصد هجری صورت گرفته است فضل هنوز وزیر است و در ایام وزارت اوست که فردوسی از حاسد و بدگوی و بدخواه خود گله و

شکوه دارد، و ما دلیل حتی قرینه‌ای در دست نداریم که این اشارات آمیخته به شکایت فردوسی را سروده پس از تدوین نهائی و به دنبال روی کار آمدن وزیر بعدی، یعنی احمد بن حسن مینندی و سعایت وی نزد محمود از فردوسی بدانیم، که شاعر بعدها جای جای در شاهنامه گنجانده باشد. ابیات شکوائیه با ابیات قبل و بعد خود چنان تلفیق و ارتباط دارند که با اندک دقتی می‌توان دریافت که افزوده بعدی شاعر نیستند. اما نوع اندیشه و شخصیت فردوسی و طبع اثر ارزنده او و توجه به سنجیت حاسد و محسود به سادگی می‌تواند ما را به آنکس یا آنکسان که از بد گوئی و حسادت بیمی نداشته‌اند برساند، و قرینه‌هایی بر اثبات این نظر می‌توان ذکر کرد.

فردوسی اثری عظیم و پایدار و پُر آوازه به وجود آورده است. اثری که نه تنها از نظر کیفیت، بلکه از نظر کمیت هم مشابهی در زبان فارسی نداشته:

نبیند کسی نامه پارسی نوشته به ابیات صدبار سی.

شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۳۵۳/۴۳).

و بسیار طبیعی است که در درجه نخست این پدیده مهم حسادت کسانی را برانگیزد که سنجیتی با صاحب اثر دارند یعنی همانند او سخنور و شاعرند و لذا باز طبیعی خواهد بود که این حاسد و بدگوی و بدخواه فردوسی را در طبقه شاعران عصر او جستجو کنیم. به عنوان قرینه و نمونه به زندگانی منوچهری دامغانی نظر می‌افکنیم. منوچهری شاعری است شیرین سخن و استاد که مورد عنایت سلطان واقع شده است، شاعر دیگری بر این مقبولیت او رشک می‌برد و حسادت می‌ورزد و به بد گوئی او می‌پردازد و شاعر باریک اندیش دامغان را رنجه و آزرده خاطر می‌سازد و بر آن می‌آورد که قصیده‌ای در نکوهش و سرزنش او بسراید^۱.

غضابری شاعر دیگری است که بخشش‌های محمود بدو و صلّه‌ها که

۱- دیوان منوچهری. به تصحیح دکتر دبیرسیاقی. چاپ ۱۳۶۳ شمسی قصاید

شماره ۳۴ و ۴۰ (ص ۷۲ و ص ۹۸).

برای قصاید او فرستاده حسادتِ عنصری را برانگیخته است و بر آن داشته که بر قصیده‌ای از قصایدِ مدحیه وی بتازد^۱، هر چند انتقادش بر مضامین آن قصیده وارد است، اما غرض ما بیانِ انگیزه ناشی از حسادتِ اوست در این تاختن.

این عنصری مَلِک الشعراءِ دربارِ محمود غزنوی است، صِلَه قصاید او هم به حکایتِ تاریخِ بیہقی معمولاً چربتر و بیشتر از صِلَه دیگر شاعران است، اگر به شاعری که مدحی سروده فرضاً بیست هزار درم داده‌اند، او را هزار دینار بخشیده‌اند. انصافاً قصایدِ او هم در مدحِ محمود، خاصه قصایدی که فتوحاتِ سلطان را شرح و جنگهای او را وصف کرده است همه غزا و استادانه است و مجموعِ سخنانِ منظومش او را مردی منطقی و فاضل و آرام معرفی می‌کند، اما آنجا که پایِ حفظِ مال و مرتبت در میان می‌آید، پایِ که نلغزد و استوار بر جای بماند کم است و اگر باشد با آرج است و در خور اِکرام و احترام.

خوانندگانِ عزیز توجه فرمایند که غرض ما از تعظیمِ مقامِ عنصری و سخنِ او آن نیست که او را در شاعری برتر از دیگران و از جمله فردوسی بدانیم. استادِ طوس جایِ خود را دارد و شاعرانِ دیگرِ آن عصر نیز جایِ خود را دارند. مُرادِ ما یافتنِ ردّ پائی است از حاسد و بدگویِ فردوسی.

صِلَه دادنِ محمود به شاعران برای این بوده است که فتوحات و کارهای نمایانِ او را به رشتهِ نظم کشند و به گوشِ مردمان برسانند و ثبتِ دفتر و دیوان کنند تا بر زبانِ دُوران و نزدیکان و آیندگان روان گردد و وی به جهانگیری و بخشندگی و شاعر نوازی شهره شود. همراه بردنِ شاعران در جنگها جز برایِ مشاهدهِ مناظرِ پیکار و بهتر منعکس ساختنِ دلاوریهای

۱ - دیوان عنصری. به تصحیح دکتر دبیرسیاقی. چاپ ۱۳۶۳ شمسی. (ص ۱۷۴ و

گردان و هنرهای دلیر مردان در مدایح نبوده است. قصیده فتح سومات فرخی که خود در آن سفر همراه شاه رفته است بهترین مثال این مدعاست. عنصری در قصاید خود چنانکه اشاره کردیم تمام جنگهای محمود را هنرمندانه وصف کرده است. غضایری رازی هم در فتح شهرهایی از هند قصایدی سروده و صله‌ها گرفته است، فرخی و زینبی و عسجدی و دیگران هم. «دولتنامه» که ظاهراً تألیفی بوده است جامع این قصاید، گونه‌ای خداینامه دولت ساسانی است.

انتظار سلطان محمود از این سرایندگان برخوردار از بخششهای او، به نظم آوردن اعمال او و پرداختن و مصور ساختن مناظر دلیری و هنر نمایی وی و لشکریان و سردارانش بوده است و بس و این ریزه خواران خوان نعمت او نیز بخوبی موجبات خرسندی خاطر او را با مدایح خود فراهم می‌ساخته‌اند، در حالیکه وصف فردوسی از محمود چنین نیست و در تمام مدایح بیست و سه گانه که در شاهنامه برای او ثبت است شاه غزنین فقط با دو صفت «جهانگیری» و «بخشنده‌گی» ستوده شده است و بس. جهانگیر بودن امیر محمود را همه قبول دارند و منازعی ندارد؛ بخشنده‌گی او هم راست است، البته درباره افراد معین و چنانکه گفتیم برای مقاصد خاص.

به گمان من اگر حاسدی هم نبود تا در حق فردوسی بدخواهی و از کتاب وی بدگوئی کند، باز شاهنامه او خود به خود نمی‌توانست مطلوب طبع محمود باشد و مورد پسند او واقع گردد، نه از آن جهاتی که بعدها در طی افسانه‌ها گفتند و منظوم ساختند و نوشتند که شاه نژاده نبود، یا سخنشناس نبود یا...، بلکه از آن جهت که کتاب فردوسی توقع و انتظار امیر محمود را بر نمی‌آورد تا سراینده آن را بنوازد و صله بدهد. فردوسی طبیعت و خوی دیگر مدیحه سرایان را که در مدح سخن به اغراق و گزافه می‌کشاند نداشت و محمود را عنصری وار یا فرخی گونه نمی‌توانست بستاید، تا محبوب سلطان واقع گردد و از بخششهای او بهره‌مند شود.

انصاف این است که وقتی برای مردی پیوسته قصایدی نظیر آنچه یکی دو نمونه آن اینجا نقل می‌شود، بخوانند پُر از گزافه و اغراق و همه کار و همه چیز برگردد محور اراده و فرمان و خواست او و همه کس در خدمت او و برای او باشد؛ قطعاً نخواهد پسندید وقتی در کتابی که برای وی فرستاده‌اند بخواند، یا خواننده‌ای حسود و بد خواه به گوش او برساند که سراینده آن اثر گفته است:

«نَجَسْتَم بدین من مگر نام خویش»^۱.

گوشی وی تنها می‌تواند ابیات زیر را بشنود و مضامین آن را دلبذیر بیابد:

چو تن به جان و به دانش دل و به عقل روان فروخته‌ست زمانه به دولت سلطان...
 لقاش، جانی کاندَر خیال او خِز دست سخاش، ابری کاندَر سرشک او طوفان
 سپهر گفت ز من کوشش و ازو بخشش زمانه گفت ز من طاعت و ازو فرمان^۲
 و یا فقط از زبان فرخی شاعر که ملک را در چند جنگ دیده‌است
 با سرخوشی استماع نماید که:

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار یمن باشد بر یمن و یسر باشد بر یسار
 تیغشان باشد چو آتش روز و شب بدخواه سوز اسپشان باشد چو کشتی سال و مه دریا گذار
 شاخِ کرگانشان بود میخِ طویل در سفر چنگِ شیرانشان بود تمویذِ اسپان در شکار
 بگذرند از رودهای ژرف چون موسی ز نیل بر شوند از گنده چون شاهین به دیوار حصار
 تیغ ایشان دست یابد با اجل در یک بدن اسپشان بازی کند با شیر در یک مرغزار
 من ملک محمود را دیدم اندر چند جنگ پیش لشکر خویشان کرده سپهر هنگام کار
 مردمان گویند سلطان لشکری دارد قوی پشتِ لشکر اوست در هیجابه حق کردگار
 پیش ایزد روز محشر خسته بر خیزد ز خاک هر که از شمشیر او شد در صف دشمن فگار^۳
 قصیده فتح خوارزم عنصری را هم بخوانید که حقاً استادانه سروده
 است و بیهقی بحق درباره آن نوشته: «عنصری را چنان قصیده دیگر نیست

۲- دیوان عنصری، به تصحیح دکتر دبیر سیاقی، چاپ دوم (ص ۲۲۰).

۱- دیوان فرخی، به تصحیح دکتر دبیر سیاقی (ص ۵۵ تا ۵۷).

که هر چه ممکن بود از استادی و باریک اندیشی کرده است و جای آن بود چنان فتح و چنین ممدوح»^۱.

چنین بماند^۲ شمشیر خسروان آثار
 به تیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان
 فرو گذشت به آموی شهریار جهان
 زمین آمو شد در زمان فراز و نشیب
 پرند چهره آلماسرنگ شمشیرش
 نهنگ مرد او بارش بخورد در جیحون
 به آب در همه غرقه شدند چون فرعون
 فراخ جیحون چون کوه شد ز بسکه درو
 ازین سپس بدل بانگ و نمره از جیحون
 عقیقزار شده است آن زمین ز بسکه ز خون
 کسیکه زنده بمانده است ازان هزیمتیان
 به مغزش اندر تیغست اگر بود خفته
 اگر بجنبند بند قباي او از باد
 اگر سؤال کند گوید: ای سوار! مزن
 بکشت دشمن و برداشت گنج و مال ببرد
 اگر مروری بر وصف یکی از هنر نمایه‌های رستم در جنگ بکنیم،
 مثلاً به این ابیات:

زمین کرده بد سرخ رستم به جنگ
 به هر سو که مرکب بر انگیختی
 یکی گرزۀ گاو پیکر به چنگ
 به روز نبرد آن یل ارجمند
 چو برگ خزان سر فرو ریختی...
 به شمشیر و خنجر به گرز و کمند

۱- تاریخ بیهقی، چاپ لول دکتر فیاض (ص ۶۷۸).

۲- ن ل: نماید.

۳- دیوان عنصری (ص ۷۳ تا ۷۷).

برید و درید و شکست و بیست یلان را سر و سینه و پا و دست^۱.

یا:

بزد نیزه بر بندِ درع و زره زره را نماند ایچ بند و گره

ز زینش جدا کرد و برداشتش چو بر بابزن مرغ برگاشتش

بینداخت از پشتِ اسپش به خاک دهن پُر ز خاک و زره چاک چاک^۲

و سپس با آنچه از هنرها که در قصاید فرخی و عنصری به محمود

نسبت داده‌اند بسنجیم، مثلاً با این بیت عنصری:

چنان شجاعت کرد او به کودکی در غور ز پشتِ اسب مبارز رُبود پیشِ پدر^۳

که با آنچه بیهقی برای مسعود غزنوی آورده و نوشته: «امیر مسعود را

با خویشتن بُرد و وی پیشِ پدر کارهای بزرگ و اثرهای مردانگی فراوان

نمود و از پشتِ اسب مبارز برد»^۴، برابری دارد، قطعاً خواهیم پذیرفت که

چون شاهنامه بر چنین ممدوحی خوانده شود بیراه نرفته است اگر بگویید

«این کتاب همه وصفِ رستم است و در لشکرِ من هزار مرد چون رستم است»،

حَدِّ اَقْلٍ عَكْسُ الْعَمَلِ چنین ممدوحی با شاهنامه همان می‌تواند باشد

که خود فردوسی فرموده است: «نکرد اندرین داستانها نگاه»^۵.

فردوسی با آنکه نواختی از این پادشاه نیافت و از گنجهای فراوان و

بخششهای مکرر او به شاعرانِ دیگر، سودی نصیب نبرد، آنقدر بزرگوار و

مَنِيعُ الطَّبَعِ بود که بی تَوَجُّهی شاه را با کنایه‌ای یا طعنی یا هجوی پاسخگو

نشود. مدایحی که جای جای در کتابِ خود گنجانده است همه معقول و

منطقی و دور از چاپلوسی و گزافه‌گوئی است و چنانکه قبلاً گفتیم در حدود

۱- شاهنامه، پادشاهی کیقباد (۱۲۸/۱۱).

۲- شاهنامه، پادشاهی کاووس (۱۲/۱۰۳۳ تا ۱۰۳۶).

۳- دیوان عنصری (ص ۱۲۶).

۴- تاریخ بیهقی (ص ۱۱۴).

۵- شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۴۳/۳۵۳۷).

همان دو صفت بخشندگی و جهانگیری اوست. هیچ کلمه‌ای، حتی به کمترین کنایه، در ذم محمود بر زبان قلم او جاری نشده است. فراموش هم نکنیم که این شاعر آزاده و بزرگمنش چشمداشتی که از بخشش محمود داشته در حد رفع تنگی معیشت خود بوده است، آن هم در دوران پیری و بس. آخر تهیدستی در پیرانه سری درشتی بیشتری دارد. شاید اگر این حال در جوانی فردوسی رخ می‌داد، شاعر لب به خواهشی نمی‌گشود.

باری با پیش چشم آوردن مضمون برخی از قصاید عنصری و اینکه این شاعر برکشیده امیر نصر برادر سلطان محمود است و بیست و یک قصیده در مدح امیر نصر امروزه در دیوان این شاعر موجود است و این امیر او را به سلطان محمود معرفی کرده است و باز با توجه به اینکه فردوسی نسخه شاهنامه را توسط همین امیر نصر برای امیر غزنوی فرستاده است، با عذر خواهی از روح عنصری، که به متانت و اعتدال او اعتقاد دارم، چنین گمان می‌برم که از جمله کسانی که در کار فردوسی حسادت و بدخواهی کرده‌اند، شاعری بوده است با تمام خصوصیات که برای عنصری بر شمرديم و احتمالاً نام او هم عنصری بوده و مدایحی در حق سلطان داشته و ازو صله‌های گران می‌یافته و وقتی هم در صدد منظوم ساختن شاهنامه بوده ولی آن را در حد توانائی خود ندیده و لذا بدان دست نیاز زده است. بستگی آن شاعر عنصری نام با امیر نصر، احتمالاً سبب شده است کتابی را که فردوسی نام شاعر نزد این امیر فرستاده و در آن فرموده:

چو سالار شاه این سخنهاي نغز ببیند بخواند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان کزو دور بادا بد بدگمان
وزان پس کند یاد بر شهریار مگر تخم رنج من آید به بار
آن امیر برای اظهار نظر در اختیار آن عنصری نام نهاده و او از سر حسادت

نظری نامساعد ابراز کرده و آن را به چیزی نداشته و سلطان را از توجه به شاعر و استمالت او باز داشته باشد. توجه فرمائید، شاهنامه اخبار شاهان گذشته است و داستانهای دیرینه و هنرهای خسروان و ناموری دلیران و در آن چیزها که «با خرد منطبق است» و چیزها که «معنی بررو رمز می برد». حال به بیت دوم قصیده فتح خوارزم عنصری که نقل کردیم به دیده تأمل بنگرید، خاصه به طعن پیچیده در مضمون بلند آن:

به تیغ شاه نگر، نامه گذشته مخوان که راستگویتراز نامه تیغ او بسیار درست است که این بیت ترجمه گونه‌ای است از شعر ابوتام^۱، و باز درست است که این قصیده پس از فتح خوارزم که در ۴۰۸ هجری اتفاق افتاده، سروده شده است، اما می‌تواند نشان دهنده ریشه حسادت در ذهن سراینده آن باشد، خاصه که فردوسی در این ایام هنوز زنده بوده است. می‌دانیم که عنصری شاهنامه را مطالعه می‌کرده است و در اشعار خود بدان اشاره دارد و ما در آغاز این پیشگفتار نقل کردیم، پس به ابیات زیر باز با دقت توجه فرمائید:

ایا شنیده هنرهای خسروان به خبر بیا ز خسرو مشرق عیان بین توهنر
دروغ زیر خبر دادن و راست زیر عیان اگر دروغ تو نیکوست، راست نیکوتر^۲
آیا باز در این ابیات به شاهنامه و فردوسی طعن و طنزی متوجه نیست؟ و آیا مضمون این ابیات نظری را که البته با قید احتیاط اظهار کردیم، تأیید نمی‌کند؟ به هر حال چنانکه گفتیم اگر ملک الشعراء دربار محمود آن حاسد و بدخواه نباشد، که حسادتش مایه جرمان و رنج آزاد مرد طوس شده است، باید در طبقه شاعران دنبال شاعر عنصری نام دیگری گشت و به هر حال احمد ابن حسن میمندی را که در این طبقه از مردم

۱- مراد این بیت ابوتام طائی است:

الْكَيْفُ أَضَدُّقُ إِنْ بَاءَ مِنَ الْكُتُبِ فِي حَدِّهِ الْحَدَّ بَيْنَ الْحَدِّ وَالْوَلَبِ.

۲- دیوان عنصری (ص ۱۲۵).

نیست، از این تهمت بر کنار باید داشت.

کارآسی شاهنامه خوان - یکی دیگر از کسانی که ممکن است به مناسبت وظیفه و شغلی که داشته است و شاعر و مصنف هم بوده، از فردوسی و شاهنامه او نزد محمود بدگوئی و بدخواهی کرده باشد احتمالاً کارآسی شاهنامه خوان است، که اتفاقاً او را نیز مانند عنصری امیر نصر به سلطان معرفی کرده است و البته این امر مانند حدسی که درباره عنصری زده شد گمانی بیش نیست و خدا کند از سنخ گمانی که بزه و اِثمی به دنبال داشته باشد نباشد.

مرحوم اقبال آشتیانی در مجله یادگار (سال ۲ شماره ۱، ص ۲۰ تا ۲۳) احوال این شخص را از چند منبع چون مُجَمَّلُ التَّوَارِیخِ وَ الْقِصَصِ (سال تألیف ۵۲۰ هجری) و تاریخ گزیده حمدالله مُستوفی (سال تألیف ۷۳۰ هجری) و نیز یکی از مقدمه‌های اوسط شاهنامه، یعنی مقدمه‌ای که پس از مقدمه قدیم شاهنامه ابومنصوری (۳۴۶ هجری) و قبل از مقدمه بایسنقری (قبل از ۸۲۹ هجری) نوشته شده است، گرد آورده و شواهدی از خاقانی و فلکی و امیر مُعزّی بر شغل و وظیفه شاهنامه خوانی وی اقامه کرده‌اند.

آنچه در مقدمه شاهنامه مورد اشاره راجع به او آمده است این است: «شاعری بود کارآسی نام بود، تصنیف بسیار کرده بود و ندیم برادرِ کهنین سلطان بود، از جهت شعر سلطان او را پیش خود برد و او را سخت دوست می‌داشت و از خود جدا نمی‌کرد، تا به حدی حرمت او بیفزود که عنصری می‌نشست و کارآسی می‌ایستاد و حکایت می‌کرد تا سلطان به خواب می‌رفت».

این کارآسی در آغاز ندیم غَضُّ الدَّوْلَةِ دیلمی بوده و پس از فوت آن امیر در ۳۶۶ هجری به همدان رفته و سپس به فَخْر الدَّوْلَةِ دیلمی پیوسته و نزد او منزلتی عظیم یافته است و به احتمال قوی پس از مرگ فَخْر الدَّوْلَةِ (۳۸۷ هجری) و به احتمال بسیار ضعیف پس از فتح ری و تسلیم شدن مُجَدِّ الدَّوْلَةِ

پسر فخرالدوله به محمود (۴۲۰ هجری)، کارآسی به سلطان پیوسته است و محمود حکومت قزوین را در ۳۲۱ هجری بدو داده و کارآسی یک سال و چند ماه پس از این انتصاب در آن شهر کشته شده است.^۱

به مناسبت ندیمی کارآسی ابتدا نزد امیر نصر برادر سلطان محمود و شاعر و صاحب تصنیفات بودنی او و شاهنامه خوانیش و سپس پیوستن وی به محمود و اینکه با عنصری قرین و با او در مجلس شاه شاهنامه و کارنامه خوانی می کرده است، و عنصری نیز شاعریست و معرفی شده از جانب همان امیر نصر به سلطان و شکست خورده از به نظم آوردن شاهنامه، و نیز اینکه نسخه شاهنامه فردوسی توسط امیر نصر برای امیر محمود فرستاده شده است، اینهمه می توانند قراینی باشند بر تأیید حدسی که در باره حاسد فردوسی زده شده است و البته باز با قید احتیاط تمام و تردید بسیار.

نکته ای که در این مورد باید ذکر کرد این است که شاهنامه ای که کارآسی برای محمود می خوانده و اصولاً از شاهنامه در آن روزگاران، همچنانکه مرحوم اقبال یادآور شده است، می تواند مراد شاهنامه فردوسی نباشد، بلکه یکی از شاهنامه های منظوم یا منثور باشد مثلاً از جمله شاهنامه نثر ابو منصور، منتهی با توجه به تأثیر بیشتر شعر از نثر در اذهان، و فرستاده شدن شاهنامه فردوسی توسط امیر نصر برای محمود، وجود این کتاب در دستگاه شاهی مُحَقَّقتر و احتمال خوانده شدن آن بر سلطان توسط کارآسی با مؤیدی که از حکایت تاریخ سیستان می توانیم داشته باشیم، محتملتر است.

۱- نگاه کنید به مجمل التواریخ و القصص (ص ۳۰۴ و ۳۱۷) و تاریخ گزیده،

چاپ تهران (ص ۷۹۵).

حساب فردوسی را از حساب محمود جدا کنیم

آخرین سخن گفتنی مشروحتر از آنچه قبلاً ذکر کردیم در این زمینه آن است که هرچند بدگوئی حاسد، شاعر والا مقام ما را از گنج محمود و بخشش او محروم ساخته است، بخشش و گنجی که می‌توانسته چهره زندگی شکسته پیری را که عمر در خدمت زبان فارسی و تاریخ گذشته ایران و داستانهای کهن نهاده است تغییر دهد و سختی معاش و تنگدستی او را به آسایشی مُبدل سازد، اما وقتی چنین نشده است، حتی آنانکه زبان به احسنت و ستایش شاعر می‌گشوده و از کتاب وی نسخه بر می‌گرفته‌اند در حد تهیّه و سائلِ مختصر گذرانِ زندگی او قدمی بر نمی‌داشته‌اند، آیا عقل پسند است که مردی چنین شکسته و فرسوده در آستانه هشتاد سالگی، با دو پا و دو چشم و دو گوشِ دردمند و رنجور، کتاب خود را زیر بغل نهد و چون دست از مال دنیا تهی دارد، ناگزیر با پای پیاده از اقامتگاه خود طوس، به غزنین روی آورد و از آنجا مایوس و ترسان به هرات بگریزد و مدتی پس از آن راهی طبرستان شود و سرانجام نومیدتر از سابق به طوس باز آید و باز سالیانی ناتوان و تهیدست زیست کند تا سفر ناگذشتنی او به در آید و در آرامگاه ابدی جای دهندش؟! آیا چنین پنداری دور از جوانمردی نیست؟ اگر محمود غزنوی کارهای ناروا دارد به کار و کردار او جداگانه باید رسید و فردوسی را وسیله حمله بر او نباید قرارداد.

حساب محمود از حساب فردوسی جداست و انصاف این است که حساب فردوسی را از حساب محمود باید جدا کرد.

می‌دانیم عامه مردم در طول قرون به فردوسی با دیده حرمت می‌نگریسته و کتاب او را ارج می‌نهاده‌اند و اندیشه‌های آن مرد بزرگ و اثر منظوم او را به صورتهای گوناگون خمیرمایه کارهای فکری و ذوقی و

تحریک عواطف و احساسات میهنی قرار می‌داده‌اند. در میان شاعران و نویسندگان نیز بر حسب شواهدی که در آغاز این بحث نقل کردیم بسیاری هواخواه و دوستدار فردوسی و شاهنامه بوده‌اند. اما در میانه تنی چند نیز بودند که بر شاعر طوس و کتاب او طعنی داشتند، از جمله یکی انوری بود. این شاعر ابیوردی حکیم است، موسیقی و منطق و نجوم نیز می‌دانسته و به دستاویز همین معلومات، ابن سینا و کتاب عظیم او را برای رویارویی با فردوسی و شاهکار وی سپر قرار داده و در پناه آن بر فردوسی و کتاب وی تاخته است و گفته:

در کمالِ بوعلی نقصانِ فردوسی نگر

هر کجا آمد شفا، شهنامه گوهر گزمباش
امیر معزی نیز بر شاعر طوس تعریضی داشت اما از گونه دیگر، او مسلماً شهنامه را خوانده بوده و به دقت هم خوانده بوده است، چه ابیاتی که ازو نقل کردیم دلیل تأمل اوست در شهنامه. آن ابیات وصف جنگ رستم و اسفندیار و مجروح شدن رستم و رخس است و به شدنشان به افسون زال و یاری سیمرغ، وصفی است استادانه و عالی، متضمن طعنی بر دروغگویی فردوسی و مؤاخذه رستم در قیامت از وی بسبب آن دروغ بافیها، اما آیا او در آغاز همان کتاب نخوانده بود که:

تو این را دروغ و گزافه مدان به یکسان روش در زمانه مدان
ازو اندکی ره ببرد با خرد دگر بر ره رمز معنی ببرد

شاهنامه، مقدمه (E/ ۱۳۴ و ۱۳۵)

عامل این طعنه زنی امیر معزی حسادت نیست زیرا او با فردوسی همزمان نبوده است، اما خودخواهی و برتر شماری خود در شاعری و از آن مهمتر تملق گوئی به ممدوح و احتمالاً اختلاف عقیده مذهبی باعث این نارواگوئی شده است و واداشتن رستم، این پرورده فردوسی را بر روی فردوسی. آیا ندانسته است که رستم اگر رستمی دارد از همین به قول او

دروغها دارد، نه از پشتیبانی معزی از وی! افسانه‌های شاهنامه نظیر افسانه مرغ حق است که گویند دانه‌ای از مال یتیم خورده است و به جزای آن هر شب خود را از درخت می‌آویزد و آنقدر حق حق می‌زند تا قطره خون از گلویش بیرون چکد، در حالیکه همه می‌دانند مرغ حق نوعی بوم است و آوایی که برمی‌آورد، آوایی است که از بینی او به هنگام تنفس بر می‌آید، اما چه کسی است که لذت آن افسانه و ذوقی را که از شنیدن آن آوا می‌برد به تلخی تحقیق عدم واقعیت آن افسانه بدل کند. وجود افسانه‌ها دلیل مقبول و مطبوع بودن آنهاست و جز در مرحله تحقیق، معارض و منازعی ندارند.

که سالی خراجی نخواهد ز پیش

گذشته ز شوال ده با چهار	یکی آفرین باد بر شهریار
ازین مژده دادند بهر خراج ^۱	که فرمان بُد از شاه با فز و تاج
که سالی خراجی نخواهد ز پیش ^۲	ز دیندار بیدار وز مرد کیش

۱- در چاپ شوروی: کزین مژده دادیم رسم خراج؛ ازین مژده داده ز رسم خراج؛ ازین مرزداران ز بهر خراج. (ج ۷ ص ۱۱۴ بیت ۱۹).
 ۲- در چاپ شوروی: نخواهند بیش (ج ۷ ص ۱۱۴ بیت ۲۰)؛ در چاپ بروخیم: نخواهند پیش (ج ۷ ص ۱۹۲۰ بیت ۱۶).

بدین عهد نوشیروان تازه شد همه کار بر دیگر اندازه شد.
(پادشاهی اسکندر ۲۰۴۲/۲۰ تا ۲۰۴۵).

به استناد این ابیات نوشته‌اند که: در شاهنامه از قحطی و گرانی و آمدنِ تگرگ و بخشیدن خراج یکساله به رعایا از جانب محمود سخن رفته است که شاید با قحطی هولناکی که به قول عُتبی در سال ۴۰۱ و ۴۰۲ هجری در خراسان رخ نمود مناسبتی داشته باشد.^۱ در این صورت پیداست که اتمام نظم شاهنامه به سالهای ۴۰۱ و ۴۰۲ هجری کشیده می‌شود و سال چهارصد هجری سال اتمام نهائی آن نخواهد بود.

آمدن «تگرگ برسانِ مرگ» مُسَلَّم است و برفِ نابهنگام نیز و سخنهای پردرد و شکوه آمیز استاد طوس را درباره آن دو آفتِ سماوی نقل کرده‌ایم. اما بخششِ خراج ظاهراً واقعیت ندارد و مهمتر آنکه ابیاتی که در خصوصِ بخششِ خراج بدانها استناد شده است و نقل کردیم، گویایِ بخششِ خراج نیست و مناسبتِ آن را هم بروزِ قحطی و تنگسالی نگفته است. فردوسی صریحاً می‌فرماید: درباره خراج از شاه فرمان رسیده است که در سال خراجی از پیش نگیرند. یا آنچنانکه در چاپ شوروی آمده است درباره رسمِ خراج فرمان آمده است که در سال خراجی بیش نستانند، نه اینکه خراج را ببخشند.

باید دانست که در دورانهای اخیر مالیات پس از برداشت محصول وصول می‌گردد، اما به حکایتِ کتابهایِ خراج و مآخذ دیگر سابقاً خراج سالانه و به اقساط و در طی سال شمسی گرفته می‌شده است و ارتباطی غالباً با زمانِ به‌دستِ آمدن محصول نداشته است.

شاهنامه از طرحِ نوینی که انوشیروان پادشاهِ ساسانی برای گرفتن مالیات بُنیاد نهاده است اینگونه یاد می‌کند:

همه پادشاهان شدند انجمن
 گزیتی نهادند بر یک دِرم
 به ناکشته اندر نبودی سخن
 گزیتِ ریزِ بارور شش دِرم
 ز زیتون و انگور و هر میوه دار
 زده بُن، درم، یک رسیدی به گنج
 وزان خوردنیهای خرداد ماه
 کسی کیش دِرم بود و دهقان نبود
 بر اندازه از ده دِرم تا چهار
 کسی برکدیور نکردی ستم
 گزارنده بُردی به دیوانِ شاه
 زمین را ببخشید و بر زد رَسَن.
 گرایدونکه دهقان نگردد دُزَم.
 پَراگنده شد رسمهای کهن
 به خُرماستان بر همین زد رقم
 که در مهرگان شاخ بودی به بار
 نبودی جز این تا سر سال رنج
 نکردی به بار اندرون کس نگاه
 ندیدی غم و رنجِ کِشت و درود
 به سالی ازو بستدی کاردار
 به سالی به سه بهره بودی درم
 ازین باژ بهری به هر چار ماه.

شاهنامه، پادشاهی انوشیروان ۷۲/۴۱ تا ۸۴).

خراج یا مالیات با ضریبِ مُعَین برای هر منبع در آمد در سال سه نوبت و هر نوبت به فاصله چهار ماه طی سال شمسی وصول می شده است. در ترجمه تاریخ قم آمده است که خراج آن ناحیه، یعنی قُم، را از روزگارِ دیرین هر سال در دوازده نوبتِ ماهانه می گرفتند که از فروردین آغاز و به اسفندارمذ ختم می شد و چون کبیسه رعایت می گردید و غلات و دیگر رُستنیها در نوروز به دست می آمد، از این رو پرداختِ خراج در فروردین ماه دشواری نداشت اما گاه به سبب اختلالِ تقویم و کبیسه نشدن، سال از موقعِ طبیعی خود باز پس می افتاد و موعد پرداختِ اقساطِ مالیاتی تغییر می کرد و پردازندگان مالیات به رنج و زحمت می افتادند.^۱

ابوریحان در آثارالباقیه متذکر شده است که آذر ماه به روزگارِ

۱- ترجمه تاریخ قم. به تصحیح سید جلال تهرانی - تهران چاپ اول ۱۳۱۳ شمسی

ساسانیان در بهار بوده است، بنابراین فروردین مصادف بوده است با ماه دوم تابستان و لذا طبیعی است که ترتیب پرداخت اقساط خراج در طی سال شمسی به هم خورده باشد.

معتضد خلیفه در سال دویست و چهل هجری تقویم را اصلاح کرد و وضع را به حال سابق بُرد. منتهی به جای فروردین مبدأ اقساط خراج را خرداد ماه قرار داد تا بر سال شریانی منطبق باشد.

عاملان خراج بعدها نوبتهای پرداخت خراج را در سال از دوازده نوبت به نه نوبت تبدیل کردند از اول اردیبهشت، ماه تا آخر دی ماه هر سال. رُکن الدوله دیلمی آن را به ده نوبت رسانید، از اردیبهشت تا آخر بهمن صاحب بن عبّاد وزیر فخر الدوله دیلمی در سال ۳۷۳ هجری بار دیگر وصول خراج را به دوازده نوبت باز گردانید بر رسم معتضد خلیفه از خرداد هر سال شمسی تا پایان اردیبهشت ماه سال بعد.

پس سالشماری معمول بر اساس ماههای قمری بوده است، اما به دست آمدن محصول و تعلق خراج بر آن و وصول مالیات با حساب ماههای شمسی صورت می گرفته است و به همین مناسبت هم غالباً در یک سال قمری اقساط خراج دو سال شمسی پرداخت می شده است، در ماههای اول سال قمری قسمتی از اقساط سال شمسی سپری شده و در ماههای بعد آن، قسمتی از اقساط سال شمسی جاری. حتی با ترتیب معمول در دستور عمل صاحب عبّاد هم اقساط مالیات در دو سال شمسی وصول می گردیده است، یا به تعبیر دیگر و به صورت ظاهر در یک سال دو مالیات وصول می گردیده است. اما آنچه بر رعایا گران بوده و مایه نگرانی آنان، پرداخت اقساط مالیات پیش از برداشت محصول و یا به دست آمدن درآمد بوده است، و البته از میان رفتن محصول یا منابع درآمد بر اثر آفات ارضی و سماوی یا غارت و هجوم و یا مطالبه مالیاتهای اضافی خود رنج و زحمتی دیگر بوده است. گاه غمّال هم در میزان خراج و ضریب آن به عناوین

مختلف اضافاتی روا می‌داشته‌اند، چنانکه در سال ۳۴۰ هجری در قُم اربابِ خراج به صاحبِ عَبادِ شِکوه بُرده‌اند که عاملان هر کس را که در آمدش از سهمیه‌ای که به پرداخت آن مُلزم بوده است نُقصان می‌یابد، نُقصانِ سهم و رَسَد او را بر دیگران بخش یعنی سرشکن می‌کنند و می‌گیرند و صاحب‌بن عَباد آن را ناموَجّه شمرد و ضربه‌ای برای خراج مقرر کرد، از هزار درم، صد و نه درم (کمی بیش از ده یک)، و این دستور که به دستورِ عَباد معروف شد تا سال تألیف تاریخ قم (۳۷۸ هجری) مُجری بوده است.^۱ از تواریخ نیز خبر داریم که گاه برای لشکر کشیها و هزینه‌های جنگی با مالیات متعلق به هر سال، مالیات سال بعد را هم مطالبه می‌کرده و پیش پیش می‌گرفته‌اند.

آنچه از ابیات شاهنامه که نقل کردیم برمی‌آید دستورِ سلطان محمود، متضمن جلوگیری از وصول مالیات پیش از موعد مقرر است در سال و مطلقاً بخشش و معافیتی از آن دستور مستفاد نمی‌شود و اینکه فردوسی همانجا می‌فرماید «بدین عهد نوشیروان تازه شد»، مؤیدِ تثبیتِ موعدِ وصولِ مالیات است در یک سال، نه بخشش آن، چه انوشیروان نیز مالیات هر منبع درآمد را مشخص ساخته و وصول آنها را در اقساط سه گانه تثبیت نموده و با این ترتیب اجرای عدالت کرده بود. فرمان محمود هم اگر تثبیتِ وضع مالیات کرده و از پیش پیش ستاندن مالیات جلوگیری کرده باشد، برای مردم رنجبر در حکم عدالت و مایه شادی و مسرت می‌توانسته است باشد. ضبطِ متن چاپ شوروی و بخصوص «رسم خراج» مؤیدی است بر ترتیب وصول خراج نه بخشیده شدن آن.

در جای دیگر شاهنامه هم از بخشش خراج به امر شاه غزنوی سخنی نرفته است، آیا محمود مالیات اضافی را که عُقال به بهانه‌های گوناگون و از

جمله تأمین هزینه لشکر کشیها می گرفته‌اند منع کرده است؟ آیا دستور داده است پیشاپیش مالیاتی گرفته نشود؟ یا آیا گفته است در طی یک سال قمری مالیات دو سال شمسی را، ولو اینکه قسمتی از مالیات آن دو سال باشد وصول نکنند؟ از این فروض و نیز فرضهای دیگر هر چه تصور شود ممکن است، اما آنچه موضوعاً منتفی است مسئله بخشش مالیات است قطعاً.

ارتباط این دستور با قحطی و تنگسالی خراسان هم پذیرفتنی نیست. قحطی خراسان مربوط به سال ۴۰۱ هجری است که محمود دستور داد تا انبارهای دیوانی را در همه شهرها بگشایند و به مردم بدهند و بدین مناسبت اندک تخفیفی در وضع مردم پدیدار گردید، تا سال ۴۰۲ هجری فرارسید و اندک اندک وضع خواربار مردم سامانی گرفت. تواریخی که از قحطی سخن گفته‌اند، حتی با اشاره نیز از بخشیدن مالیات ذکر نکرده‌اند.

اتمام نظم شاهنامه در ۴۰۱ یا ۴۰۲ هجری

نکته گفتنی دیگر که به تبع منتفی بودن ارتباط قحطی خراسان با نگرفتن خراج پیش پیش در یک سال باید مورد توجه قرار گیرد، کشانده نشدن نظم نهائی شاهنامه به سالهای ۴۰۱ یا ۴۰۲ هجری است که برخی به استناد همین مسئله عنوان کرده‌اند و پایان تدوین نهائی آن کتاب را ۴۰۱ یا ۴۰۲ هجری گفته‌اند. در حالیکه به حکایت صریح ابیات پایانی شاهنامه تدوین نهائی یا اتمام نظم، سال چهارصد هجری بوده است نه سال بعد یا دو سال بعد از آن.

اتمام نظم شاهنامه در ۴۰۹ هجری

یکی گفت این شاه رومست و هند ز قنوج تا پیش دریای سند.
ز کشمیر تا پیش دریای چین برو شهریاران کنند آفرین.
شاهنامه (مقدمه E/ ۲۱۲ و ۲۱۶).

در این ابیات که از مدیحه آغاز شاهنامه درباره محمود غزنوی است، به حدود جغرافیائی متصرفات این سلطان اشاره شده است. مرحوم احمد آتش دانشمند اهل ترکیه، با توجه به این دو بیت در طی مقاله‌ای^۱ دو ناحیه کشمیر و قنوج را داخل متصرفات محمود دانسته و با عنایت به سال فتح این دو ناحیه، دو تاریخ برای اتمام شاهنامه گمان برده است: یکی ۳۹۶ هجری که سال رسیدن محمود به حدود کشمیر است؛ و دیگری ۴۰۹ هجری که امیر غزنوی در آن سال قنوج را گشوده است.

نخستین حمله محمود به هند در ۳۹۰ هجری و نوبت دیگر در ۳۹۱ و سپس در ۳۹۲ و بعد در ۳۹۳ بوده است و در ۳۹۶ هجری به حدود کشمیر رسیده است و نواحی اطراف آن را گشوده، اما این تاریخ نمی‌تواند سال اتمام نظم شاهنامه باشد و با مطالبی که قبلاً گفته شده است نیازی به اقامه دلیل نیز ندارد. سال ۴۰۹ هجری نیز تاریخ اتمام نهائی نظم شاهنامه نیست، چه اندک دقتی در بیت مورد استناد مرحوم آتش نشان می‌دهد که قنوج به عنوان مرز و حد سرزمینهای مفتوحه سلطان محمود ذکر شده است نه نواحی داخل متصرفات وی. و در جای دیگر شاهنامه نیز اشاره‌ای به فتح قنوج نشده است حتی در بیت دیگری که ضمن مدح امیر غزنوی در پایان پادشاهی اسکندر و آغاز پادشاهی اشکانیان آمده است، چنین:

شهنشاه ایران و زابلستان ز قنوج تا مرز کابلستان
شاهنامه (پادشاهی اسکندر ۲۰/ ۲۰۳۳).

باز قنوج مرز و سرحد متصرفات محمود است، نه داخل متصرفات وی.

پهلویدانی فردوسی

از مباحثی که محققان درباره فردوسی عنوان کرده‌اند و عقاید مخالف و موافق در خصوص آن ابراز داشته، یکی هم پهلویدانی اوست. برخی از خاور شناسان و از جمله ثلدکه آلمانی و نیز دکتر عبدالوهاب غزام مُصَحِّح ترجمه عربی شاهنامه از بُنداری، بر این عقیده‌اند که فردوسی زبان پهلوی نمی‌دانسته اما احتمالاً اندکی با کلمات آن زبان آشنائی داشته‌است، چنانکه برای برخی از کلمات پهلوی در شاهنامه مُرادفِ ذری ذکر کرده است، از قبیل «بیور» به معنی ده هزار و «آزوند» به معنی دجله و «دژهوختنگ» به معنی بَيْتُ الْمُقَدَّس و «وَرآزُود» به معنی ماوراءالنهر و غیره. اما اینکه برای کتاب و نامه خود یعنی شاهنامه، صفت «پهلوی» یا «پهلوانی» آورده است، بدان معنی نیست که کتاب به زبان پهلوی است، چه این کلمات را به عنوان صفت برای چیزهای دیگری که سنخیت با کتاب و دفتر و زبان ندارند نیز آورده است، نظیر جامه پهلوی و غیره.

دوست دانشمند آقای دکتر ماهیار نوابی در مقاله مُمتعی که تحت عنوان «یکی از منابع پهلوی شاهنامه»^۱ مرقوم فرموده‌اند و قسمتی از متن «ایادگار بزرگمهر» را با فصلی از شاهنامه در پادشاهی انوشیروان که عنوان «پند دادن بوزرجمهر نوشیروان را و سخن گفتن او در کردار و گفتار نیک» دارد، تطبیق کرده‌اند، در مقدمه ادعا نموده‌اند که فردوسی هنگام سرودن این قسمت از شاهنامه متن ایادگار بزرگمهر را در دست داشته و بیشتر آن را مستقیماً از متن پهلوی ترجمه کرده است و نیز بر پهلویدانی فردوسی و نیز پهلویدانی همسر وی به استناد ابیات آغاز داستان بیژن و منیژه تکیه نموده‌اند.

۱- مجموعه مقالات دکتر ماهیار نوابی، از انتشارات مؤسسه آسیائی دانشگاه

شیراز. ۱۳۵۶ شمسی (ص ۲۷۶ تا ۳۲۶).

تطبیق متن پهلوی ایادگار بزرگمهر با ابیات شاهنامه کاری ارزنده است، خاصه که از روی آن برخی تصحیحات مفید در متن شاهنامه صورت داده اند، اما منطبق بودن مطالب آن رساله با شاهنامه دلیل بر پهلویدانی فردوسی نیست، زیرا می دانیم که فردوسی شاهنامه را بر اساس متن شاهنامه نثر ابو منصوری با کمال امانت و دقت به رشته نظم آورده است^۱ و به حکایت مقدمه شاهنامه نثر که خوشبختانه در دست است، متن آن کتاب را چهار تن از آگاهان به روایات و داستانهای قدیم ایران که احتمالاً زرتشتی و آگاه به زبان و خط پهلوی بوده اند از روایات مکتوب و روایات شفاهی جمع آورده اند و بسیار طبیعی خواهد بود اگر ترجمه ایادگار بزرگمهر از پهلوی به فارسی را مانند دیگر موارد کار آن چهار تن زرتشتی بدانیم، نه فردوسی.

هنوز دلیلی بر اینکه فردوسی خارج از شاهنامه نثر از خود چیزی به متن شاهنامه افزوده باشد کسی اقامه نکرده است. البته مدایح وی درباره محمود و نیز اشاراتی که به زندگی خود کرده است و نتیجه گیریهای او از حوادث و پندآموزیهایش از وقایع، از این امر مستثنی است، مراد ما افزودن چیزی از سنخ اسطوره و داستان است. داستانهای رستم را که می گویند از آزاد سرو شنیده و منظوم ساخته است، اگر از طریق شاهنامه نثر نباشد، باز دلیل پهلویدانی او نمی شود.

مُلَخَّص کلام آنکه حکیم فردوسی با خط پهلوی آشنا نبوده و پهلوی نمی دانسته است و آمدن کلمات پهلوی یا پهلوانی در شاهنامه دلیل پهلوی دانستن او نمی شود و همسر مهربان او نیز فقط زبان شوی مهربان خود را می دانسته است و بس.

۱- خود می فرماید:

گر از داستان یک سخن کم بُدی روانی مرا جای ماتم بُدی.
شاهنامه (پادشاه کیخسرو C ۱۳/۱۶۲۱).

وفات فردوسی

سال درگذشت فردوسی را ۴۱۱ هجری نوشته‌اند و به روایتی ۴۱۶ کالبد شاعر آزاده را در باغ خودش که درون دروازه شهر طوس بوده است به خاک می‌سپارند. داستانی نیز در خصوص جلوگیری کردن شیخ ابوالقاسم گرگانی از به خاک سپردن فردوسی در گورستان عمومی نوشته‌اند که مشهور است و در چهارمقاله نظامی عروضی (ص ۸۳) مسطور. خوابی که شیخ مذکور پس از مرگ فردوسی دید که شاعر در درجات عالی بهشت برین جای دارد به برکت بیت زیر که در توحید سروده بود:

جهان را بلندی و پستی توئی ندانم چه ای هر چه هستی توئی
پادشاهی کیخسرو (۷۹۹/۱۳۰۷)

نیز ثبت تذکرة هاست و از جمله در تذکرة الشعراء دولت‌شاه سمرقندی (ص ۶۲).

شاهنامه و راویان آن

شاهنامه یا نامه شهر یاران، به ظاهر تاریخ ایران است از کیومرث، نخستین شاه (و به روایت دینی زرتشتی، نخستین بشر) تا یزدگرد شهریار بازپسین شاه ساسانی، اما در حقیقت داستانها و افسانه‌های ملی و به عبارت بهتر اسطوره و داستان و تاریخ است. گزارشی است عمیق و با معنی از کار و کردار و رفتار بسیاری از ساکنان نامور این مرز و بوم و بر خوردشان با همسایگان، که در نقل سینه به سینه از پدران به پسران یا از زبان ناقلان و راویان و داستانپردازان به گوش شنوندگان رسیده و به گذشت روزگاران شاخ و برگها پیدا کرده و بتدریج بر آن افزوده شده است و در فاصله

کارهای حماسی و پهلوانی و اعمال شگرف فردی با اندک تفاوتی برای فرد ممتاز دیگری متصور گشته است و یا کردار و رفتار در خور توجه گروهی به یک فرد نسبت داده شده و سرانجام در گردآوری روایات و داستانهای تاریخی افراد خاصی محور همه وقایع یا بخشی از حوادث قرار گرفته‌اند، با عنوان شاه، فرمانروا یا جهان پهلوان، سپهسالار، سالار یا وزیر و ندیم و موبد و مشاور و غیره از ایرانی و غیر ایرانی و سپس به مرور نیاز به گردآوری و تدوین همه وقایع محسوس گشته و اهتمام بدان کار وجهه همت علاقمندان قرار گرفته‌است، خاصه در عهد ساسانیان، که شاهان خود به جمع‌آوری و تدوین داستانهای پیشین توجهی کرده و کوشیده‌اند که رشته روایات را بی گسستگی تا زمان خودشان ممتد سازند.

امروزه با کشف و خوانده شدن خطوط کتیبه‌ها، هر چند چهره تاریخ ایران و سلسله‌هایی که بر این سرزمین فرمان رانده‌اند، خاصه در باره پیشدادیان و کیانیان، جنبه دیگری جز آنچه در شاهنامه آمده‌است یافته‌است اما همین کتیبه‌ها خود نماینده توجه به ثبت وقایع مهم تاریخی و پایدار نگاهداشتن یاد اعمال مهم و بانیان آن اعمال است. کتاب صورت شاهان ساسانی که تصویر هر شاه را روز جلوس به تخت سلطنت با همه خصوصیات از لباس و سلاح و هیئت جلوس در خود ثبت داشته‌است و بر بسیاری از علوم ایرانیان و اخبار شاهان و ابنیه و سیاست آنها، که در دیگر کتابهای ایرانی از قبیل خداینامه و غیره یافته نمی‌شد، مشتمل بوده، نمونه دیگری از این توجه به ضبط وقایع و تاریخ است. به جاست گفته شود که این کتاب را در زمان هشام بن عبدالملک و به سال ۱۱۳ هجری به عربی ترجمه کرده‌اند (به نظر برخی از خاورشناسان برای هشام بن حکم کلبی مؤرخ به تازی گردانیده شده است). به هر صورت در اواخر عهد ساسانی به نام عده کثیری از کتابهای تاریخی و داستانی ایران بر می‌خوریم که در مآخذ تألیف شده در قرون اول اسلامی نظیر کتاب «الفهرست» محمد بن

اسحاق ندیم معروف به وَزَاق (متوفی به سال ۳۸۵) و «مَوْصُحُ الذَّهَب» و نیز «الْتَّنْبِيْهُ وَالْإِشْرَاف» مسعودی (متوفی به سال ۳۴۵ یا ۳۴۶ هجری) و کتاب «سِنِّي مَلُوكُ الْأَرْضِ وَالْأَنْبِيَاء» (تألیف شده در ۳۵۱ هجری) از حمزة اصفهانی و «الْبَيَانُ وَالتَّيْبِيْن» از جاحظ (متوفی به سال ۳۵۵ هجری) و کتاب «آثارالباقیه» (تألیف شده در ۳۹۰ هجری) از ابوریحان بیرونی، از آنها یاد شده است و غالب آنها نیز توسط مترجمان اسلامی از پهلوی به عربی ترجمه گردیده و سپس برخی از آنها را متعاقباً از عربی به فارسی برگردانده‌اند.

فهرستی از این داستانها را در مجله کاوه، شماره دهم دوره جدید و از آنجا به نقل در کتاب فردوسی و شاهنامه او تألیف مرحوم حبیب یغمائی (ص ۷۷ تا ۸۶) می‌توان دید.

در عهد یزدگردشهریار از روی کتابها و اسناد و مدارکی که در دیار مضبوط بود و نیز بر مبنای کتابها و رسالات دیگر و اطلاعات دهقانان و موبدان، شاه دستور داد تاریخ ایران را تا زمان او بنویسند. مباشر این کار دو تن بودند، یکی فرخان موبدان موبد یزدگرد و دیگری رامین بنده شهریار و این دو تن «خوتای نامک» یا خداینامه یعنی شاهنامه یا نامه شهریاران را که معادل «تاریخ ملوک فرس» یا «سیر الملوک فرس» است نوشتند.

پس از ساسانیان از خداینامه نسخه‌ها برداشته شد و این المقتع یکی از این نسخه‌ها را به عربی برگرداند و نام «سیر الملوک» بر آن نهاد. بی‌مورد نیست که بدانیم سیر الملوک بعدها نامی شده است برای کتابهایی که از روی خداینامه یا ترجمه عربی آن تدوین گردیده است و ظاهراً از قرن سوم هجری به بعد بر تألیفاتی که در فارسی در این زمینه صورت گرفته است نام شاهنامه داده‌اند.^۱

اینکه فردوسی می‌فرماید:

۱- فردوسی و شعر او از مرحوم مینوی. تهران ۱۳۴۶ شمسی (ص ۸۸ و ۱۵۱)

یکی نامه بود از گه باستان فراوان بدو اندرون داستان
پراگنده در دست هر موبدی ازو بهره‌ای بُرده هر بخردی
شاهنامه، مقدمه (۱۳۶ E و ۱۳۷).

صریحاً اشاره به صورت تدوین شده روایات و احتمالاً خداینامه دارد.
اما مهمترین این شاهنامه‌ها، شاهنامه نثر ابو منصور است که درباره
آن و کیفیت تألیف و تدوین آن سابقاً سخن گفته‌ایم و اینکه فردوسی اساس
کار خود را در نظم بر آن کتاب نهاده است بی‌گفتگوست و اینجا نیازی به
تکرار آن نیست، آنچه جای دقت و بحث دارد امانت وی در نقل است تا آن
حدّ که اگر وی هنر دیگری جز این نقل نداشت برای عظمت مقام وی بس
بود، اعتقاد راسخ خود فردوسی است که:

گراز داستان یک سخن کم بُدی روان مرا جای ماتم بُدی
شاهنامه، پادشاهی کیخسرو (۱۳۵/۱۶۲۱)

اما استاد طوس جز این امانت و پایبندی به حفظ اصل، هنرهای دیگری
نیز دارد که از آن جمله منعکس ساختن فرهنگ ایران است به تمام معنی
کلمه تا زمان خود در آن کتاب و نیز نتیجه‌گیریهای ارزنده‌اش که از آن
در بحث شاهنامه چیست سخن خواهیم گفت.

نکته گفتنی در نظم شاهنامه این است که نمی‌دانیم استاد طوس
شاهنامه را به تفاریق و قطعه قطعه و داستان داستان به نظم کشیده است یا
اینکه منظم آن را از آغاز پادشاهی کیومرث شروع و به یزدگرد شهریار
ختم کرده است. ابیاتی در پایان بیشتر داستانها آمده است که اشاره به
ارتباط آن داستان با داستان بعد دارد، یعنی در پایان آنها تصریح شده است
که پس از آن داستان کدام داستان آغاز می‌گردد، اما همه جا چنین نیست.
وانگهی همین ابیات رابط از سوی دیگر می‌تواند دلیل باشد بر جداگانه
سروده شدن هر داستان و سپس مرتبط گشتن با همین ابیات رابط به داستان
بعد. به هر حال آنچه مسلم است پیوستگی منطقی و منظم داستانها و وقایع

داستانی و حوادث تاریخی است در شاهنامه. کیفیت سروده شدن داستانها به تفاریق یا به توالی در این انتظام ناهماهنگی ایجاد نکرده است.

راویان داستانهای شاهنامه

دربارهٔ راویان داستانهای شاهنامه نیز بحثها شده است و شادروان حبیب یغمائی در کتاب «فردوسی و شاهنامه او» از این افراد فهرستی از شاهنامه استخراج و درج کرده است که ما پس از تکمیل آن فهرست و نقل مواضع ذکر آنها در شاهنامه به ثبت آن بر ترتیب الفبا می‌پردازیم، با این اعتقاد که نقل روایات این افراد و شاید تمامی آنها را گرد آورده نویسندگان شاهنامه نثر ابومنصوری می‌دانیم و نیز متذکر می‌شویم که هر عنوان از عناوین مذکور در این فهرست الزاماً نمایندهٔ یک راوی نیست، بلکه تعبیری از مطلق راوی است، حتی ممکن است چند عنوان مربوط به یک راوی باشد. آزاد سرو:

وی در مرو با احمد بن سهل می‌زیسته و نژاد خود را به سام نریمان می‌پیوسته و نامهٔ خسروان را در اختیار داشته و رزمهای رستم را روایت می‌کرده است. کشته شدن رستم بر دست شغاد از روایت اوست. و — پیردانشپذیر:

یکی پیر بُد نامش آزادسَرُو که با احمد سهل بودی به مَرُو
کجا نامهٔ خسروان داشتی تن و پیکر پهلوان داشتی
دلی پر ز دانش سری پُر سخن زبان پُر ز گفتارهای کهن
به سام نریمان کشیدش نژاد بسی داشتی رزم رستم به یاد
بگویم سخن زانچه زو یافتم سخن را یک اندر دگر بافتم.
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۴۳۴۹/۱۵ تا ۴۳۵۳).

بُت مهربان

شاید همسر فردوسی باشد، که داستان بیژن و منیژه را از کتابی، احتمالاً همان شاهنامهٔ نثر ابومنصوری، بر فردوسی خوانده و او را به‌نظم آن داستان برانگیخته است. بدیهی است راوی بودن وی بدین ترتیب چنانکه

باید استواری ندارد:

به دلتنگی اندر بجستم ز جای یکی مهربان بودم اندر سرای...
 مرا گفت آن ماه خورشید چهر که از جان تو شاد بادا سپهر
 بیمای می تا یکی داستان ز دفتر برت خوانم از باستان...
 بدان سروئن گفتم: ای ماهروی مرا امشب این داستان بازگوی
 مرا گفت کز من سخن بشنوی به شعر آری از دفتر پهلوی
 شاهنامه پادشاهی کیخسرو (۱۳۰۵ تا ۳۰).

بخردی یا ردی پیر و جهانندیده:

شنیدم دگرگونه از بخردی جهانندیده‌ای پیر گشته ردی
 که این مزدک از شاه دخترش خواست همان شاهی و تاج و افسرش خواست
 بفرمود تا قیر بگداختند نگونسار در قیرش انداختند
 شاهنامه، پادشاهی قباد (ذیل ص ۲۳۰۷)
 چاپ بروخیم به نقل از نسخه چاپ پاریس).

بهرام نیکوسخن:

چنین گفت بهرام نیکو سخن که با مردگان آشنائی مکن.
 شاهنامه پادشاهی کاووس (۱۲/۱۶۶۶).

برمایه دهقان پیر. — دهقان پیر پرمایه.

پیر پهلوانی سخن:

یکی پیر بُد پهلوانی سخن به گفتار و کردار گشته کهن
 چنین گوید از دفتر پهلوان که پرسید موبد ز نوشیروان.
 شاهنامه پادشاهی انوشیروان (۴۱/۲۹۹۲ و ۲۹۹۳).

پیر جهانندیده:

ز روئین دژ اکنون جهانندیده پیر نگر تا چه گوید تو زو یادگیر
 شاهنامه پادشاهی گشتاسپ (۱۵/۱۶۵۰).

پیر خراسان. ← پیر مرزبان هری. ← ماخ:

چنین گفت پیر خراسان که شاه چو بنشست بر نامور پیشگاه.
شاهنامه، پادشاهی هرمزد (۱۸/۴۲).

پیر دانشدیز. ← آزاد سرو:

چنین گوید آن پیر دانشدیز هنرمند و گوینده و یادگیر
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۴۳۷۸/۱۵).

پیر دهقان نژاد:

ز موبد بدینگونه داریم یاد هم از گفت آن پیر دهقان نژاد.
شاهنامه، پادشاهی کاووس (۱/۱۲ b).

جهاندیده مرد. ← دهقان:

به گفتار دهقان کنون بازگرد نگر تا چه گوید جهاندیده مرد.
شاهنامه پادشاهی کیخسرو (۱۹/۱۳ b).

دهقان. ← سخنگوی دهقان:

ز گفتار دهقان یکی داستان بییوندم از گفته باستان
شاهنامه، پادشاهی کاووس (۲۲/۱۲ c).

ز گفتار دهقان کنون داستان بییوندم از گفته باستان
شاهنامه، پادشاهی کاووس (۸/۱۲ d).

به گفتار دهقان کنون بازگرد نگر تا چه گوید سراینده مرد.
شاهنامه، پادشاهی کاووس (۱۹/۱۲ d).

به گفتار دهقان کنون بازگرد نگر تا چه گوید سراینده مرد.
شاهنامه، پادشاهی کاووس (۲۰/۱۲ c).

به گفتار دهقان کنون بازگرد نگر تا چه گوید جهاندیده مرد.
شاهنامه، پادشاهی کیخسرو (۱۹/۱۳ b).

نباشی بر این گفته همداستان که دهقان همی گوید از باستان.
شاهنامه، پادشاهی کیخسرو (۱۶/۱۳ d).

بین این شگفتی که دهقان چه گفت بدانگه که بگشاد راز از نهفت

شاهنامه، پادشاهی اشکانیان (۴۵۲/۲۱).

چو گفتار دهقان بیاراستم بدین خویشان را نشان خواستم.

شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۷۷۰/۴۱).

ز دهقان کنون بشنو این داستان که بر خواند از گفته باستان.

شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۱۶۲۳/۴۱).

دهقان آموزگار:

جهانجوی دهقان آموزگار چه گفت اندرین گردش روزگار.

شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۴۳۹۰/۴۱).

دهقان پیر:

چه گفت آن سراینده دهقان پیر ز گشتاسپ وز نامدار اردشیر.

شاهنامه، پادشاهی داراب (۷/۱۸).

چنین گفت داننده دهقان پیر که دانش بود مرد را دستگیر.

شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۳۵۴۳/۴۳).

چنین گفت پرمایه دهقان پیر سخن هر چه زو بشنوی یادگیر.

شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۱۸۰۵/۴۱).

دهقان چاج:

چنین گفت داننده دهقان چاج کز آن پس کسی را بُد تختِ عاج.

شاهنامه، پادشاهی اشکانیان (۴/۲۱).

دهقان مرو:

چه گفت آن گرانمایه دهقان مرو که بنهفت بالای آن زادسُرُو.

شاهنامه، پادشاهی یزدگرد شهریار (۷۴۰/۵۰).

دهقان موبدنژاد:

سراینده دهقان موبدنژاد ازین داستانم چنین داد یاد.

شاهنامه، پادشاهی شاپور ذوالاکتاف (۹/۳۰).

روشندلِ پارسی:

چنین گفت روشندلِ پارسی که بگذاشت با کامِ دل چارسی.
شاهنامه. پادشاهی خسرو پرویز (۴۳/۳۸۶۰).

سخنگویِ دهقان. ← دهقان:

سخنگویِ دهقان چه گوید نخست که تاجِ بزرگی به گیتی که جُست.
شاهنامه، پادشاهی کیومرث (۱/۱).
سخنگویِ دهقان چنین کرد یاد که یک روز کیخسرو از بامداد.
شاهنامه، پادشاهی کیخسرو (۲۰/۱۳ d).
سخنگویِ دهقان چو بنهاد خوان یکی داستان راند از هفتخان.
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۱۶۵/۱۶۵۱).

سراینده دهقان. ← دهقان موبد نژاد.

سرایندهٔ سالخورد:

چه گفت آن سرایندهٔ سالخورد چو اندرز نوشیروان یاد کرد.
شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۴۱/۴۵۳۷).
سرایندهٔ مرد. ← دهقان:
به گفتارِ دهقان کنون باز گرد نگر تا چه گوید سرایندهٔ مرد.
شاهنامه پادشاهی کاووس (۱۹/۱۲ d) و (۲۰/۱۲ c).

شادان برزین:

نگه کن که شادان برزین چه گفت بدانگه که بگشاد راز از نهفت.
شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۴۱/۳۴۲۶).

شاهویِ پیر:

چنین گفت فرزانه شاهویِ پیر ز شاهویِ پیر این سخن یاد گیر.
شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۴۱/۲۸۹۵).

گویندهٔ پارسی:

چنین گفت گویندهٔ پارسی که بگذشت سال از برش چارسی.
شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۴۱/۷۷۳).

گوینده پهلوی:

چنین گفت گوینده پهلوی شگفت آیدت کاین سخن بشنوی.

شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۱۳۹/۲۰).

ماخ. — پیر خراسان. مرزبان هری:

یکی پیر بُد مرزبانِ هری پسندیده و دیده از هر دری
جهان‌دیده‌ای نام او بود ماخ سخندان و با فز و با برگ و شاخ
بپرسیدمش تا چه دارد به یاد زهرمز که بنشست بر تخت داد
چنین گفت پیر خراسان که شاه چو بنشست بر نامور پیشگاه.

شاهنامه، پادشاهی هرمز (۱۵/۴۲ تا ۱۸).

مرزبان هری. — ماخ.

مردِ روشنیروان:

چه گوید کنون مردِ روشنیروان ز رای جهاندار نوشین روان.

شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۴۱/۴۱۵).

موبد:

زموبد بدینگونه داریم یاد هم از گفتِ آن پیر دهقان نژاد.

شاهنامه، پادشاهی کاووس (۱/۱۲ b).

ز موبد بدینگونه برداشت یاد که رستم بر آراست از بامداد.

شاهنامه، پادشاهی کاووس (۲۳/۱۲ c).

چنین گفت موبد که یک روز طوس بدانگه که خیزد خروش خروس.

شاهنامه، پادشاهی کاووس (۲۰/۱۲ d).

سخنهای هرمزد چون شد به بُن یکی نو پی افکند موبد سخن

شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۴۱/۴۵۳۸).

موبد پیشرو:

چه گفت اندرین موبد پیشرو که هرگز نگردد کهن گشته نو

شاهنامه، پادشاهی کاووس (۱۴/۱۲ d).

نوشیروان قباد:

چنین گفت نوشیروان قباد که چون شاه را سر بیچد ز داد
شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۲۰/۲۰۵۳).

شاهنامه چیست

شاهنامه از سوئی سند لیاقت زبان فارسی است و از سوی دیگر گنجینه فرهنگ غنی و پربار ایران است از آغاز تا پایان قرن چهارم هجری. موجهاست که از اندیشه‌های متعالی مردمان قرون گذشته و دوران اسلامی این مرز و بوم برخاسته و به آرامی بر ساحل این کتاب افتاده است. ارجی که فردوسی بر خرد نهاده و پاسی که اندیشه‌های بلند را داشته است، باریک‌اندیشی و بلندنظری و دوربینی و خردمندی و جوانمردی فرقه‌ها و طریقه‌ها و مذاهب معروف و مترقی چون معتزله و شیعه و عرفان و عتاری را به یاد می‌آورد.

این گنج تنها در بردارنده تاریخ و روایت و داستان و اسطوره نیست، آئینه تمام‌نمای اندیشه و رفتار و کار و کردار ایرانیان در طول تاریخ است. هیچ تصویری جاندارتر و نمایانتر از آنچه استاد طوس در پیچ و تاب کلمات کتاب خود از خلقتات و حالات و حرکات مردم ایران زمین و همسایگانش در طول تاریخ، نهاده است نخواهید یافت و در کمتر کتابی این مظاهر فرهنگ و زندگی سالیان دراز را یکجا و روشن در کنار هم جمع توانید دید. اما سند لیاقت زبان فارسی است بدانجهت که میان اجزاء کلام شاعر به تناسب مورد نکته‌ها و دقیقه‌هاست که از یک سوی مجموع کلام را قدرت القائی کامل بخشیده و از سوی دیگر زمینه را برای شدت ترکیب لفظی و معنوی آماده ساخته و نتیجه واقعی را از ترکیب لفظ و تنظیم رشته اندیشه حاصل کرده است. هر حادثه با آن اندازه لفظ و معنی که بایسته و لازم است بیان شده و در همه حال نتیجه‌ای را هم به دنبال آورده است. اجزاء کلام در شاهنامه در حد نیاز است و عوامل مؤثر در حوادث سنجیده و نتایج آن حساب شده‌است. مناظر در شاهنامه پُر از جنب و جوش و تصویرها جاندار و روشن و جذاب است و با خواننده پا به پای اجزاء حادثه همگامی

دارد. از مقایسه هزار بیت گشتاسپنامه دقیقاً با ابیات شاهنامه بهتر و خویتر دریافت می‌شود که اینجا نه معنی در تنگنای لفظ گرفتار است و نه قالب بیش از معنی لازم به کار رفته است. دانه‌های زنجیر داستان نظم و اتصال منطقی دارند و با غرض اصلی از بیان حادثه همراهند. وصفها یکنواخت نیستند و اندیشه‌ها دورپروازی دارند. وقایع مکرر برای احتراز از تکرار با تعبیرات گوناگون بیان شده‌اند چنانکه خورشید در شاهنامه به بسیار جای سر از خاوران بر می‌آورد، اما در هر نوبت از میان تعبیری نو طلوع دارد.

شاهنامه دینی محسوس است، نظیر دنیائی که هم اکنون در آئیم، البته با وصفی متناسب زمان و با آلات و ادوات و وسائل مناسب عهد خود. عبرت آموزها و پند و اندرزهای آن از نوعی دیگر ارزندگی دارد و به داستانها رونقی خاص می‌بخشد و با آنچه دیگران در همین زمینه‌ها نوشته و یا به نظم کشیده‌اند، تفاوت‌های آشکار دارد، البته نه از حیث محتوی، بلکه از جنبه هنر کیفیت عرضه کردن آنها، و آن هنر از صورت خطابی و لفظی بیرون آوردن و عملی و ملموس ساختن اندرزها و نصایح است.

شک نیست که اندرز نامه‌ها کتابهای با ارزشی هستند، اما از دیدی که مورد نظر ماست و در قیاس با کار فردوسی همگی آنها لفظند، البته الفاظی متین و استوارند و با معانی ظریف و جالب، منتهی تأثیرشان آنی است، عملی نیست، شبیه کار نصیحتگو بر کرسی خطابه است که در شنوندگان دیرپائی ندارد، در حالیکه در شاهنامه نصیحتها و عبرتگیریها در پی وقایع تلخ یا شیرین قرار دارند و درس محسوس و عملی می‌دهند و سخنان خطابی صرف نیستند. مذمت دروغ و سرزنش دروغگو و بیان خواری و سرافکندگی حاصل از این عمل زشت، پس از معلوم گشتن نتایج تلخ دروغپردازی و عملی که موجب خواری و سرافکندگی گردیده است گوشزد خواننده یا شنونده شده است. تحذیر از سرکشی و نافرمانی، به دنبال شکست آن سرکش جای گرفته است و توجه یافتن به عواقب وخیم و

خود کامگی و بی‌تدبیری فرمانده یا فرمانروا و بی‌توجهی او به اندرز خردمندان و روشن بینان به دنبال شکست سخت خوردن و بی‌آبرو شدن و بر باد رفتن مال و حیثیت و گاه جان آن خود کامه آمده است. تسلاي دلِ دردمندان پس از تحمل مصیبت است و نکوهشِ بخل به دنبال زیان بردنِ بخیل و ستایشِ کرم و مهمان نوازی متعاقب دیدنِ ثمره گشاده‌روئی و مهمان نوازی و پیداست که اینگونه طرح کردنِ مطالب پندمند با بیانِ خطابی خشکِ آمرانه، که اگرچنین کنی چنان خواهی شد و اگر به فلان راه روی به چنان جاه یا بهمان چاه خواهی رسید، فرقِ فاحش دارد.

میان درسِ عملی این مباحث شاهنامه و مسائل نظری دیگر کتابهای مشابه آن در اندرز و پند فرسنگها فاصله است.

در قسمت تاریخی شاهنامه، تحت تأثیر قسمتهای اساطیری و داستانی، غیر از پندها و اندرزهای حکیمانه و خرد پسند که جای جای بر زبانِ شاهان سلسله نهاده شده است، برای بیرون آمدنِ کلام از خشکی و یکنواختی مباحث تاریخی، به یک سلسله عوامل خارقِ عادتِ اساطیری و داستانی نیز برمی‌خوریم که جالب و درخور توجه‌اند، از قبیل یاری دادنِ سروش خسرو پرویز راجع جنگ با بهرام چوبینه و پری شیفته بر بهرام چوبینه و داستانیِ کرم هفتواد در پادشاهیِ اردشیر بابکان و نیز پیشگوئیهای منجمان از سرنوشت نوزادان و شاهان و بزرگان و غیره.

امثال نیز در شاهنامه جایِ والائی دارند. از راه کتاب با ارجِ امثال و حکم دهخدا می‌توان دریافت که دوهزار و پنجاه و هفت مثل در آن کتاب آمده است. البته این شمار همه مثل نیستند آنها را به مثل و تعبیرِ هکلی و حکمت و زبانزد و کلماتِ قصارِ رایج می‌توان تقسیم کرد، اما در هر حال توجه شاعر به آوردن این نتایج حکمت توده و تجارب عاقله خود ارزشی خاص دارد و مؤیدِ سندِ لیاقت زبان فارسی بودنِ شاهنامه است.

شاهنامه را هم به قصد آگاه شدن از فرهنگِ وسیع و با آرزِ ایران از

آغاز تا پایان قرن چهارم هجری و افتخارات مردمان این مرز و بوم و کار و کردارشان باید مطالعه کرد و هم بدان قصد که نکته‌ها از آداب و رسوم و اعتقادات گذشتگان، که هر یک در حجت خود جالب و آموزنده هستند، از آن بیرون کشید، و با آداب و اعمال مشابه آنها که در دوران تاریخی روی داده است سنجید. به پاره‌ای از این نکات اشاره می‌کنیم:

آفرین و آفرین خواندن و آفرین کردن. دست دادن. دست فشردن. دست نمودن. دست به بر زدن. دست در دست گرفتن. خاک به لب سودن و خوردن. سوگند و سوگند خوردن. کلاه و کمر. دهان به گوهر آکندن. زر و سیم بر سر کسی ریختن تا حد قامت او. ساختن تندیس. نشان نهادن دست برنامه. عهد بزرگان و شاهان. شمایل بزرگان و شاهان. تشییع جنازه و دخمه ساختن. ریختن غسل در تابوت. اسب آهنین با سوار آهنین و پر از نفت. مجسمه زن گریان. تیر دادن دو حریف به هم به نشانه اعلان جنگ. اسب یا بالا خواستن. نقل آیات و احادیث عیناً یا به معنی. وصفهای مهبج. طلوع و غروب خورشید. مسائل نجومی و تأثیر ستارگان در حوادث و اعمال آدمیان. شخصیتها از زنان و مردان و بسیاری مسائل دیگر.

و اینک نمونه برخی از این نکات:

دست به بر زدن یا دست راست به بر زدن: نهادن دست بر سینه به

نشان اطاعت و فرمانبری:

چو بشنید گفتار خسرو پرست به برزد جهاندار بیدار دست.

شاهنامه، پادشاهی کاووس (۱۱۶۶/۱۲).

به برزد برین کار کشواد دست منم گفت یازان بدین داد دست

شاهنامه، پادشاهی نوذر (۶۴۶/۸).

بزد دست بیژن بدان هم به بر بیامد بر شاه پیروزگر.

شاهنامه، پادشاهی کیخسرو (۲۴۷/۱۳).

به برزد برین گیو گودرز دست میان جنگ آن پهلوان را بیست.

شاهنامه، پادشاهی کیخسرو (۲۵۸/۱۳).

- به برزد سیاوش بر آن کار دست به زین اندرآمد ز تخت نشست.
 شاهنامه، پادشاهی کاووس (۲۰۴۴/۱۲ d).
- تهمتن چو بشنید بر پای خاست به برزد به فرمان او دست راست.
 شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۴۱۳۴/۱۵).
- همه لشکرش دست بر برزدند همی هر کسی رای دیگر زدند
 شاهنامه، پادشاهی پرویز (۱۱۴/۳۹).
- دست فشردن پهلوانان به نشانه سنجیدن نیروی خریف و نیز زهر چشم گرفتن از وی:
- چو رفتند نزدیک فرهاد گرد از آن نامداران با دستبرد
 یکی دست بگرفت و بفشاردش پی و استخوانها بیازاردش
 نگشت ایچ فرهاد را روی زرد نیامد برو رنگ و بندی ز درد.
 شاهنامه، پادشاهی کاووس (۸۵۵ تا ۸۵۷).
- یکی از بزرگان مازندران کجا او بُدی پیشرو بر سران
 یکی دست بگرفت و بفشاردش همی آزمون را بیازاردش
 بخندید ازو رستم پیلتن شده خیره زو چشم آن انجمن
 بدان خنده اندر بیفشرد چنگ ببردش رگ از دست و از روی رنگ
 بشد زور از آن مرد زور آزمای ز بالای اسپ اندرآمد به پای.
 شاهنامه، پادشاهی کاووس (۹۲۱ تا ۹۲۵).
- بیامد کلاهور چون نَره شیر به پیش جهانجوی مرد دلیر
 برسید پرسیدنی چون پلنگ دژم روی و آنگه بدو داد چنگ
 بیفشرد چنگ سرافراز پیل شد از درد چنگش بکردار نیل
 بیچید و اندیشه زو دور داشت به مردی زخورشید منشور داشت
 بیفشرد چنگ کلاهور سخت فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
 کلاهور با دست آویخته پی و پوست و ناخن فرو ریخته

بیاورد و بنمود باشاه و گفت که بر خویشتن درد نتوان نهفت

شاهنامه، پادشاهی کاووس (۹۳۲/۱۲ تا ۹۳۸).

بیفشرد چنگش میان سخن ز برنا نیچید مرد کهن

ز ناخن همی ریختش آب زرد همانا نیچید ازان درد مرد

گرفت آزمان دست مهتر به دست چنین گفت کای شاه یزدانپرست...

همی گفت و چنگش به چنگ اندرون همی داشت تا چهر او شد چو خون

همه ناخنش پُر ز خوناب کرد بروی سپید پُر از تاب کرد

بخندید ازان فزخ اسفندیار بدو گفت کای رستم نامدار

شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۳۲۵۲/۱۵ تا ۳۲۵۹).

دست نمودن، بلند کردن دست به نشانه اعتراض:

بدو گفت کای ناکس بیخرد ترا مردم از مردمان نشمرد

ندانی که پیش که داری نشست بر شاه منشین و منمای دست.

شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۹۶۰/۲۰ و ۹۶۱).

چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید زبیشی کسری دلش بردمید

جوان خیره سر بود و هم نوشتست فرستاده را تیز بنمود دست

پرسید ناکام پرسیدنی نگه کردنی پست و بد دیدنی.

شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۴۲۱۶/۴۱ تا ۴۲۱۸).

بگفت این و بگشاد چادر ز روی همه روی ماه و همه مُشک موی

و دیگر چنینست رویم که هست یکی گر دروغست بنمای دست.

شاهنامه، پادشاهی شیرویه (۵۷۸/۴۴ و ۵۷۹).

دست بردست زدن، به نشانه تأسف دو دست به هم کوفتن:

گو پرهنر دست بر دست زد چنین می کند گفت هنگام بد

شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۶۵۰/۱۵).

همانگه یکی دست بر دست زد چو دشمن بود گفت فرزند بد

شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۸۸۹/۱۵).

دست به دست گرفتن هنگام بستن پیمان:

وزان پس بدو گفت کای شهریار شبان را به جان گر دهی زینهار
بگویم ز گوهر همه هر چه هست چو دستم به پیمان بگیری به دست
که با من نسازی بدی در جهان نه در آشکارا نه اندر نهان.
شاهنامه، پادشاهی اشکانیان (۵۴/۲۱ تا ۵۶).

دو حریف تیردادن به هم به نشانه آمادۀ جنگ تن به تن (دوئل) بودن:
مقاتوره بشنید گفتارِ اوی سرش گشت پُر کین ز آزارِ اوی
به خشم و به تندى بیازید چنگ ز ترکش برآورد تیری خدنگ
به بهرام گفت این نشان منست به رزم اندرون ترجمان منست
چو بشنید بهرام شد تیز چنگ یکی تیرِ پولاد پیکان خدنگ
بدو داد و گفتا ز من یادگار بدار و بین تا کی آید به کار.
شاهنامه پادشاهی خسرو پرویز (۲۳۵۹/۴۳ تا ۲۳۶۴).

اسب آهنین پُر از نفت سیاه ساختن اسکندر با سوارِ آهنین در جنگ
با فور هندی به کمک گردونه برای مقابله با فیلان:
یکی بارگی ساختند آهنین سوارش ز آهن وز آهش زین
به میخ و به مس درزها دوخته سوار و تنی باره افروخته
به گردون همی راندند پیش شاه درونش بیاگنده نفتِ سیاه.
شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۶۰۲/۲۰ تا ۶۰۴).

دفن کردنِ سلاح و زرو سیمِ سرباز در دَخمه با او:
ز لشکر کسی کو بمردی به راه ورا دَخمه کردی بدان جایگاه
وگر باز ماندی ازو سیم و زر کمان و کمند و کلاه و کمر
بد و نیک با مُرده بودی به خاک نبودی جدا چیز ازو در مفاک.
شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۵۵۶/۴۱ تا ۵۵۸).

قرار دادن جسدِ مردگان در تابوتِ پُر از عسل.
درنامه اسکندر به مادرش پیش از مرگ:

من ایدر همه کار کردم بیرگ به بیچارگی دل نهادم به مرگ
 به اندرز من گوش باید گشود بدین گفت من در نباید فزود
 نخست آنکه تابوت زرین کنید کفن بر سرم عنبر آگین کنید
 ز زربفت چینی سزاوار من کسی سر نیچد ز تیمار من
 همه درز تابوت ما را به قیر بگیرد و کافور و مشک و عبیر
 نخست آگید اندرو انگبین زبر انگبین، زیر دیبای چین
 وزان پس تن من نهید اندروی سر آید سخن، چون بپوشید روی
 شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۱۸۸۱/۲۰ تا ۱۸۸۷).

و پس از مردنش:

سکو با بشستش به روشن گلاب پراگند بر تنش کافور ناب
 ز دیبای زربفت کردش کفن خروشان بر آن شهریار انجمن
 تن نامور زیر دیبای چین نهادند تا پای در انگبین
 سر تنگ تابوت کردند سخت شد آن سایه گستر بر آور درخت.
 شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۱۹۲۰/۲۰ تا ۱۹۲۳).

نصیحت ارسطو به اسکندر درباره ایران:

سپر کن کیان را همه پیش بوم چو خواهی که لشکر نیاید به روم.
 شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۱۸۳۶/۲۰).
 مأخذ فلسفه خراجگذاری رومیان به ایرانیان برای محافظت از دریند
 قفقاز و جلوگیری از هجوم قبایل آسیا و ترکان به روم. آری به قول دکتر
 صورتگر:

هزار سال جهان خفته بود و ایران بست در اروپا بر روی ترک‌تاز تبار.
 جام کید هندی که از هوا آب می‌گرفت و از نوشیدن، آب آن کم
 نمی‌شد:

همی خورد هر کس از آن جام آب ز شبگیر تا بود هنگام خواب
 بخوردند آب از پی خرمی ز خوردن نیامد بدو در کمی...

به طبع اینچنین هم شده‌ست آبکش زگردون بگیرد همی آب خوش
همی آب گیرد چو گیرد کمی نبیند به روشن دو چشم آدمی.
شاهنامه، پادشاهی اسکندر (۴۸۱/۲۰ تا ۴۹۵).

طولانیترین تشییع جنازه:

حمل جنازه رستم و برادرش زواره از کابل به زابل در دو روز و یک
شب بر روی دست:

دو تابوت بر دست بگذاشتند ز انبوه چون باد پنداشتند
به دوروز و یک شب به زابل رسید کسش بر زمین بر نهاده ندید.
شاهنامه، پادشاهی گشتاسپ (۴۶۰۶/۱۵ و ۴۶۰۷).

ساختن تندیس رستم پس از زاده شدن برای فرستادن نزدیک جدش
سام نریمان:

یکی کودکی دوختند از حریر به بالای آن شیر ناخورده سیر
درون اندر آگنده موی سمور به رخ بر نگاریده ناهید و هور
به بازوش بر ازدهای دلیر به چنگ اندرون داده چنگال شیر
به زیر کش اندر گرفته سینان به یک دست کوپال و دیگر عنان
نشاندهش آنگه بر اسب سمند به گرداندرش چاکران نیزچند...
هیونی تکاور برانگیختند به فرمانبران بر درم ریختند
که آن صورت رستم گرز دار برندی به نزدیک سام سوار.
شاهنامه، پادشاهی منوچهر (۱۸۳۲/۷ تا ۱۸۳۹).

آلودن دست کودک به زعفران و بر پشت نامه نهادن برای فرستادن
نزد پدر به مژده تولد وی:

همان مادر کودک ارجمند جریره سر بانوان بلند
بفرمود خفته به فرمانبران زدن دست آن خرد در زعفران
نهادند بر پشت آن نامه بر که نزد سیاوخش خودکامه بر

بگویش که هر چند من سالخورد بُدم، نیک یزدان مرا شاد کرد.
شاهنامه، داستان سیاوش (۲۰۰۵/۱۲ d تا ۲۰۰۸).

آگندن دهان به گوهر و ریختن زرو سیم بر سر کسی تا حد قامت او:
وزان پس فرستاده را پیش خواست درم ریخت تا بر سرش گشت راست.
شاهنامه، پادشاهی منوچهر (۱۸۴۹/۷).

چو بر خواند نامه به خسرو دبیر زیاقوت رخشان دهان هجیر
بیاگند وزان پس به گنجور گفت که دینار و دیا بیار از نهفت
شاهنامه، پادشاهی کیخسرو (۹۸۸ و ۹۸۷/۱۳ F).

چو نوشیروان آن سخنها شنود بزرگیش چندانکه بُد بر فرزند
دهانش پُر از دُر خوشاب کرد وزان پندها دیده پُر آب کرد
شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۱۴۲۵ و ۱۴۲۶).

شهنشاه رخساره پُر آب کرد دهانش پُر از دُر خوشاب کرد
شاهنامه، پادشاهی انوشیروان (۳۷۳۲/۴۱).

به خِزاد برزین چنین گفت شاه که زبید ترا گر دهم تاج و گاه
دهانش پُر از گوهر شاهوار بیاگند و دینار چون صد هزار
همی ریخت گنجور در پایِ او برینگونه تا گشت بالایِ او
شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۲۸۵۰/۴۳ تا ۲۸۵۲).

گوشواره نشانه سلطنت:

ز چیزِ سیاوش نخستین کمر به هر مُهره‌ای در نشاندند گهر
همان گوشوارش که اندر جهان کسی را نبود از کُهان و مَهان
که کیخسرو آن را به لهراسپ داد که لهراسپ زان پس به گشتاسپ داد
چو ارجاسپ بستد به دُر در نهاد که هنگام آن کس ندارد به یاد...
همان گوشوار سیاووش رَد کزو یادگارست ما را خرد...
دگر آنکه جز گوشوارش به کار نیامد، مگر شد یکی شهریار
شاهنامه، پادشاهی هرمزد (۱۳۲۰/۴۲ تا ۱۳۸۰).

بدو گفت بندوی کاین تاج زر به من ده هم این گوشوار و کمر
شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۷۶۴/۴۳).

سواری فرستاد ماهوی زود پس آسیابان بکردارِ دود
بفرمود کان تاج و آن گوشوار همان مهر و آن جامه شاهوار
نباید که یکسر پر از خون کنید چو بیجان شود جامه بیرون کنید.
شاهنامه، پادشاهی یزدگرد شهریار (۶۸۹/۵۰ تا ۶۹۱).

طلسم ساختن قیصر به قصد فریب دادن فرستادگان خسرو پرویز:
نشسته زنی خوب بر تختِ ناز پر از شرم با جامه‌های دراز
ازینسو و زانسو پرستندگان پس پشت و پیش اندرون بندگان
نشسته بر آن تخت بی‌گفت و گوی به گریان زنی مانند آن ماهروی
زمان تا زمان دست بر یازد او سرشکی ز مژگان بیندازد او
شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۱۴۵۷/۴۳ تا ۱۴۶۰).

یکی خانه دارم به ایوان شگفت کز آن برتر اندازه نتوان گرفت
چو بینی ندانی که آن بند چیست طلسمست یا کرده ایزدبست
چو خراذ برزین شنید این سخن بیامد بدان جایگاه کهن
بدید ایستاده مُقَلَّق سوار بیامد بر قیصر نامدار...
بدو گفت قیصر کجا کاین طلسم برینسان برآورد بی‌جان و جسم
چنین گفت کز آهنگست این سوار همان خانه از گوهر نامدار
که دانا ورا مغنیاطیس خواند که رومیش بر اسب هندی نشاند
هر آنکس که از دفتر هندوان بخواند شود شاد و روشنروان.
شاهنامه، پادشاهی خسرو پرویز (۱۵۲۵ تا ۱۵۳۵).

درباره عهد شاهان و آفرین و آفرین کردن و سوگند و اسب خواستن
و محل نگذاشتن و کلاه و کمر که علامت منصب و مقام بوده است، سابقاً
در مجله سخن و در یادنامه شادروان دکتر غلامحسین صدیقی چون مطالبی
نوشته‌ام اینجا دامنه سخن را فرا می‌چینم. در خصوص آیات و احادیث

منقول در شاهنامه نیز خوانندگان گرامی را به مقاله آقای راکانی در مجله ادب پارسی سال چهارم شماره مسلسل ۱۵ و ۱۶ سال ۱۳۶۷ راهنما می‌گردم. به نظر من عرصه شاهنامه همچون دهانه دوربینی است که بر پهنه ورزشگاهی عظیم که در آن انبوه مردم به تماشای مسابقه فوتبالی مهم گرد آمده‌اند می‌گردد و می‌نگردد. در پهنه مسابقه دو حریف هر کدام با افرادی مُعین، ورزیده و کار آزموده، چالاک و نیرومند با پیروی از قواعد و نظامات خاص در کوشش و جنبش و حمله و دفاع، پیگیری و هنرنمایی دارند. در عرصه شاهنامه نیز فرمانروایان زمام امور را در دست دارند و حوادث بر محور وجود آنان دور می‌زند و پهلوانان و نام‌آوران به آداب خاص در جنگ و گریز و ستیز و آویزند و قدرت‌نمایی و شگرفکاری دارند. در ورزشگاه دیده تماشاگران به دنبال توپ و حرکات بازیکنان است و از آغاز تا انجام با جنبش و کوشش و هنرنمایی ایشان شادیا و فریادها و با اشتباهاتشان افسردگیها و خشمها دارند. در خواندن داستانهای حماسی شاهنامه نیز خواننده دل در گرو پهلوانان و ناموران آن کتاب دارد و کارهای نمایان آنان را در داستان دنبال می‌کند، از شادیشان شاد و از شکستشان غمگین می‌گردد. اما نکته اینجاست که همانگونه که از دهانه همین دوربین جز توپ و بازیکنان چیزهای دیگر نیز می‌توان دید و اندیشید، همچون صدهزار تماشاگر و ساختمان عظیم ورزشگاه و تأسیسات آن، سرپناهها و جایگاهها و صندلیها و وسایل و ابزار و مدیران و گردانندگان کار، نگهبانان و دربانان و پاسبانان و متصدیان امور مختلف، مربیان و سرپرستان ورزشکاران و باز از دید عمیقتر کیفیت بنای ورزشگاه و هزینه آن و هزینه‌های تبلیغاتی و اصولاً غرض از ورزش فوتبال و تاریخچه آن و تجزیه و تحلیل بازی و اثر اجتماعی آن و هدف اصلی از هر ورزش و بسیاری مسائل جنبی دیگر که به نتایج اینهمه تلاش و کوشش و صرف وقت و مال منجر می‌گردد، یعنی سلامت جسم و نشاط جان و روح و برخورداری از این دو نعمت عظیم و آثار مترتب

بر این نعمتها، یعنی سلامت و جوانمردی و بزرگمنشی و گذشت، در پهنه شاهنامه نیز از دید وسیع جز حوادث داستانها، به انسانیت و هنر و تجارب و راهنماییها و خردمندیها و نتایج بیخردیها و خود کامگیها می‌توان به وضوح تمام رسید و بهره گرفت. شاهنامه را باید خواند و به دقت هم باید خواند و سودها برد. هرایرانی که دل در گروی ایران و فرهنگ آن دارد باید این کتاب را بخواند تا فرهنگ واقعی این سرزمین را بشناسد. بیهوده نیست که این کتاب را با سخن از آسمان به زمین آمده برابر نهاده‌اند و کار بنیانگذار آن را باز بالا بردن سخن و بر کرسی نشاندن دانسته‌اند، شاهنامه فرهنگ ماست. افسانه و اُسطوره نیست. افسانه سخن بدین درازی نشود.

نکاتی در خور توجه برای تهیه متن انتقادی شاهنامه

یکی از مسائلی که در تهیه متن انتقادی شاهنامه، متنی که از هر جهت جوابگوی همه مباحث مربوط به شاهنامه باشد، کمال اهمیت را دارد، مسئله توجه به تفاوت عظیمی است که نسخه‌های شاهنامه در تعداد ابیات با هم دارند، و این غیر از اختلاف ضبط کلمات، یا مقدم و مؤخر بودن ابیات است در نسخه‌ای یا نسخه‌هایی نسبت به نسخه یا نسخه‌های دیگر.

شاهنامه‌ای که خوانندگان گرامی هم اکنون زیر دست خود دارند، چنانکه در آغاز پیشگفتار گفته شد انتقادی نیست، منتهی بر مبنای یکی از نسخه‌های چاپ نسبتاً معتبرتر از چاپ‌های دیگر تهیه شده است. شماره ابیات چاپ حاضر ۵۵۳۳۶ بیت است در حالیکه چاپ شوروی در متن ۴۹۶۲۲ بیت و در ملحقات ۱۳۲۷ بیت و جمعاً ۵۰۹۴۹ بیت دارد و نسخه فلورانس هم که مع الاسف کمتر از نیمی از آغاز شاهنامه را دارد، در تعداد ابیات به چاپ شوروی نزدیک است، پس شاهنامه‌های مبتنی بر نسخه‌های قدیم با شاهنامه حاضر حدود پنج هزار بیت اختلاف دارند.

این اختلاف ابیات ناشی از چند چیز است: یکی آنکه شاهنامه دو تدوین دارد، تدوین نخستین آن در سال ۳۸۴ و تدوین نهائی آن در سال ۴۰۰ هجری صورت گرفته است و طبیعی است که فردوسی در این فاصله شانزده ساله مانند شاعران دیگر، غیر از اصلاح و تهذیب مطالب و جابه‌جا کردن کلمات و تغییر تعبیرات، برای رساتر و روشنتر گشتن مطلب ابیاتی بر متن نخستین افزوده باشد و چون همزمان با این تجدیدنظرها از شاهنامه نسخه برداری می‌شده است ناچار این نسخه‌ها با یکدیگر اختلافاتی می‌داشته‌اند، یعنی از همان آغاز نسخه‌ها که استنساخ می‌شده‌اند با یکدیگر همسانی نداشته‌اند و این ناهمسانی به استنساخ‌های بعد نیز راه می‌یافته است. اما

نسخه یا نسخه‌هایی که از تدوین نخستین تهیه و برای خزانه سلطان محمود و برادرش امیرنهر فرستاده شده است، مانند نسخه تألیفات دیگر شاعران و نویسندگان چون ظاهراً نفیستر تهیه می‌شده و از حفاظت بیشتری برخوردار بوده و در حوادث و وقایع به مکانهای امنتری منتقل می‌گشته‌اند، ناگزیر پایانی بیشتر از نسخه‌های محفوظ در کتابخانه‌های خصوصی اشخاص داشته‌اند و کمتر دستخوش حوادث می‌گشته‌اند و از اینکه نسخه‌های قدیمتر شاهنامه به قرینه ترجمه عربی آن کتاب که بُرداری اصفهانی از روی تدوین نخستین کرده است به تدوین نخستین نزدیکتر است تا تدوین نهائی، شاید همین باشد که از روی نسخه‌های محفوظتر مانده در خزاین شاهان و امیران رونویس شده‌اند.

علت دوم بروز اختلاف، تصرف شاهنامه خوانان و راویان و تا حدی نسخه‌برداران است که ابیاتی را بر حسب مقصودی که داشته‌اند یا در مقامی که واقع می‌شده‌اند از جای جای شاهنامه برداشته و در جای دیگر مکرر کرده‌اند. برخی ابیات الحاقی نیز احتمالاً کار همین شاهنامه‌خوانان و قصه‌گویان باشد. بنابراین مقدمات در تهیه متن انتقادی شاهنامه باید ابیات اصیل از مکرر و مشکوک و الحاقی با بررسی دقیق باز شناخته شوند و این منظور وقتی حاصل می‌آید که اولاً از همه نسخه‌های خطی این کتاب تا پایان قرن نهم هر جا که باشند عکسبرداری و یکجا گرد شود و نسخه‌های چاپی قدیم نیز خواه چاپ ایران باشد یا شبه قاره هند یا ترکیه و غیره فراهم آید، یعنی کار منحصر به نسخه‌های دستنویس قدیم نشود.

ثانیاً اشعار فردوسی از فرهنگها و متون اولی و تاریخی بیرون نویس گردد، خاصه متونی که نسخه‌های قدیم از آنان در دست باشد.

ثالثاً هیئتی ذیصلاح و آشنا به سبک و واقف به تعبیرات و استعمالات و اصطلاحات آثار منظوم و منثور فارسی تا قرن پنجم هجری به نقد و تصحیح شاهنامه بپردازند و این هیئت با رعایت تمام موازین و اصول علمی که در نقد

و بررسی متون ادبی مورد نظر است برای هر بیت شاهنامه از آغاز تا انجام، در هر نسخه‌ای که آمده باشد، اعم از اصلی، یا إلحاقی، یا مکرر و یا مشکوک، برگه‌ای با طول و عرض کافی به عنوان پرونده آن بیت با جدول بندی تهیه کنند و اختلاف ضبط کلمات آن بیت را در نسخه‌ها، یا نبودن آن را در برخی از نسخه‌ها در خانه‌های جدول قید نمایند و پس از اتمام کار، با سنجش ابیات به هم برخی از اختلافات را با مواضع مشابه آن از شاهنامه رفع و روشن سازند و موارد مکرر را معلوم گردانند و موارد إلحاقی را باز شناسند و موارد مشکوک را قابل اشاره سازند. آنگاه این جمع محققان بر این مبانی، روش خاصی جامع و مانع برای نشان دادن ابیات اصیل در متن و ابیات مشکوک در حاشیه پیش گیرند و موارد مکرر را حذف کنند و إلحاقیها را به پایان کتاب ملحق سازند.

اینجا در تأیید آنچه گفته شد به آوردن شواهدی گویا مبادرت می‌ورزد و بار دیگر تأکیداً توجه می‌دهد که صرف قدمت نسخه یا نسخه‌ها برای ثبت بیتی به نام فردوسی یا کنار گذاردن بیتی از شاهنامه کافی نیست، شاهنامه همانطور که گفته شد خود می‌تواند برخی از اختلافات نسخه‌های خود را حل کند، به شرط آنکه به همه نسخه‌های آن توجه شود و از تمامی فرهنگها و منابعی که شعری از فردوسی نقل کرده‌اند یاری گرفته شود و در تحریر کلمات از حیث متصل یا منفصل نوشتن و ربط اجزاء جمله به یکدیگر به منظور نیل به صورت و معنی صحیح دقت کافی مبذول گردد و به استعمالات و اصطلاحات و تعبیرات همعصران شاعر در موارد مشابه عنایت شود تا بتوان با این مقدمات متنی که دل بر آن بیارامد تهیه دید.

در شاهنامه مواردی هست که می‌تواند پایه و مایه اصیل دانستن موارد دیگری بشود، مواردی که در نسخه‌های قدیم نیست و قدمت نسخه‌ها به تنهایی قادر نیستند که این اصالتها را به اثبات برسانند. به عنوان نمونه چند مورد را بیرون نویس کرده‌ام که به استناد چاپ شوروی و دستنویس فلورانس در

نسخه‌های قدیم نیست اما بر اساس دلایل و قراینی که بر همان نسخه‌های قدیم تکیه دارد باید ابیات مربوط به آن موارد اصیل شناخته شود و در متن شاهنامه انتقادی بیاید.

الف - نمونه ابیاتی که در نسخه‌های قدیم شاهنامه نیست اما به اصالت آنها باید توجه شود:

۱- در خانِ هفتم از هفت خانِ رستم، اولاد که اسیر و راهنمای رستم است در مقام راهنمایی یاد آور می‌شود که دیو در گرمگاه به خواب می‌رود و در آن هنگام بخت بیشتر برای پیروزی بر او هست. ابیات مربوط به این تذکر و راهنمایی در نسخه فلورانس و چاپ شوروی هست. رستم هم به صوابدید اولاد عمل می‌کند:

نکرد ایچ رستم به رفتن شتاب بدان تا برآمد بلند آفتاب^۱
بر حسب نسخه فلورانس و چاپ شوروی هنگامیکه رستم وارد غار می‌شود دیو سپید را می‌بیند که چون کوهی سویی او می‌آید:

به تاریکی اندر یکی کوه دید سراسر شده غار ازو ناپدید
به رنگ شبنم روی و چون شیر موی جهان پُر ز بالا و پهنای او
سویی رستم آمد چو کوهی سیاه از آهش ساعد ز آهن کلاه^۲
در خواب نبودن دیو سپید در گرمگاه خلاف عادت دیو و مغایر با راهنمایی اولاد و خلاف مضمون بیتی است که رستم برای به خواب رفتن دیو تا گرمگاه صبر کرده است و آن را نقل کردیم.

بر حسب نسخه‌های دیگر در فاصله بیت دوم و سوم از سه بیتی که ذکر شد، دو بیت دیگر هست گویای در خواب بودن دیو به هنگام در آمدن

۱- شاهنامه، پادشاهی کاووس (۷۲۰/۱۲) و چاپ شوروی (ج ۲ ص ۱۰۶ بیت

۵۷۱).

۲- شاهنامه، پادشاهی کاووس (۷۳۰/۱۲ تا ۷۳۳) و چاپ شوروی (ج ۲ ص

۱۰۷ بیت‌های ۵۹۳ تا ۵۹۵).

رستم به غار، و آن دو بیت که از نمونه‌های عالی کلام پهلوانی است و تناسب و عوامل رزمی را از لحاظ لفظ و معنی در خود جمع دارد و در رعایت آداب نبرد، جوانمردی جهان پهلوان رستم را نشان می‌دهد این است:

به غار اندرون دیو رفته به خواب به کشتن نکرد ایچ رستم شتاب
بغزید غزیدنی چون پلنگ چو بیدار شد اندر آمد به جنگ^۱
بیدار کردن حریف برای جنگ روبروی و روبروی و نکشتن او در خواب از مظاهر بارز پهلوانی و جنگاوری است.

این دو بیت، با آن کلمات متناسب با مقام رزمی و ویژگی داستانهای حماسی و پهلوانی، به احتمال قوی افزوده بعدی خود شاعر است و جا دارد که به نسخه چاپ انتقادی شاهنامه برای رفع نقص افزوده شود.

۲- برحسب همه نسخه‌های شاهنامه، رستم چون از جنگ کاموس و خاقان چین و فولادوند، پیروز و سر بلند به نزد کیخسرو باز می‌آید و شاه برای او یک هفته مجلس بزم می‌آراید و سخنهای او را با نای ورود بر پهلوانی سرود باز می‌گویند، از کیخسرو در خواست می‌کند تا او را اجازه دهد که به سیستان باز گردد و آرزوی دل را با دیدار زال بر آورد و شاه پهلوان نامی را بانواخت و هدایا و دو منزل بدرقه کردن، به شهر خود گسیل می‌دارد. فردوسی در پایان داستان آورده است:

سر آوردم این رزم کاموس نیز درازست و نفتاد ازو یک پیشیز
گراز داستان یک سخن کم بُدی روان مرا جای ماتم بُدی
دلم شادمان شد ز پولادوند که نفزود بر بند پولاد بند
کنون رزم اکوان ز من گوش دار که چون بود با رستم نامدار^۲
بیت آخر در نسخه فلورانس نیست و در چاپ شوروی هم به جای

۱- شاهنامه، پادشاهی کاووس (۱۲/۷۳۲ و ۷۳۳).

۲- شاهنامه، چاپ شوروی (ج ۴ ص ۳۰۰ بیت‌های ۱۴۲۰ تا ۱۴۲۲) و چاپ نگارنده

(۱۳۵/۱۰۲۰ تا ۱۰۲۳).

پایان داستانِ کاموس پس از بیتِ آغازینِ داستانِ اکوانِ دیو، آن هم در حاشیه آورده شده است.

اما داستانِ اکوان پس از ابیاتی در مقدمه، بر حسب چاپِ شوروی و نسخهٔ فلورانس چنین آغاز می‌شود:

سخنگوی دهقان چنین کرد یاد که یک روز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشنِ بسانِ بهار بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون رستم (زنگه) و گستم چو برزین گشتاسپ از تخمِ جم
چو گیو و چو زهام کار آزمای چو گرگین و خرداد فرخنده رای^۱
در این هنگام چوپان فسیلهٔ شاه به شکایت نزد کیخسرو می‌آید، از گوری که در گله پدید آمده است و اسپان را می‌شکند. کیخسرو به فراست در می‌یابد که آن گور موجودی است اهریمنی و گور معمولی نیست:

بدانست خسرو که آن نیست گور که بر نگذرد گور زاسپی به زور^۲
پس از این بیت در نسخه‌های شاهنامه ابیاتی هست گویای اینکه کیخسرو به چوپان توجه می‌دهد که به جایگاه خود باز گردد تا او چاره‌ای بیندیشد، سپس به پهلوانان حاضر در بارگاه می‌نگرد هیچیک را مرد میدانِ آن اهریمنِ گور صورت نمی‌بیند. مرد میدانِ گورِ اهریمنی رستم است و پس، و رستم بر حسبِ ابیاتی که در چاپِ شوروی و نسخهٔ فلورانس آمده است و نقل کردیم، در حضورِ اوست، پس:

به رستم چنین گفت کاین رنج نیز به پیکار بر خویشتن سنج نیز^۳
اما با توجه به ابیاتِ پایانِ داستانِ کاموس می‌دانیم که رستم به سیستان بازگشته است و در یک نسخه از شاهنامه مأخذِ چاپِ شوروی هم در جمع پهلوانان حاضر نزد شاه به هنگام آمدنِ چوپان به جای رستم زنگه شاوران

۱- شاهنامه، چاپ شوروی (ج ۴ ص ۳۰۲ بیت‌های ۲۰ تا ۲۳).

۲ و ۳- شاهنامه چاپ شوروی (ج ۴ ص ۳۰۳ بیت‌های ۳۰ و ۳۱).

ذکر شده است، لذا بر حسب نسخه‌های دیگر شاهنامه کیخسرو نامه‌ای به رستم می‌نویسد و او را به پایتخت می‌خواند. گرگین میلاد حامل نامه است و رستم پس از دریافت نامه بیدرنگ به حضور شاه می‌آید و پس از آگاه شدن از واقعه گور اهریمنی به دشتی که چراگاه اسبان شاه است می‌رود. نقل ابیات این قسمت داستان سخن را به درازا می‌کشاند غرض باز نمودن اصالت ابیات مربوط به احضار رستم است از سیستان و آمدن او به حضور شاه و سپس رفتنش به دفع اکوان دیو.

در چندین داستان دیگر شاهنامه هم هست که رستم پس از پایان پذیرفتن هر جنگی از حضور شاه مرخص می‌شود و به سیستان باز می‌گردد، از جمله در خود این داستان اکوان دیو و نیز در داستان بیژن و منیژه و غیره. پس در چاپ انتقادی از شاهنامه به ثبت ابیات متضمن نامه کیخسرو به رستم و آمدن او به درگاه که بالغ بر بیست و هفت بیت است^۱ باید عنایت شود.

۳ و ۴ و ۵- در داستان بیژن و منیژه، ضمن نامه‌ای که کیخسرو به رستم می‌نویسد و او را برای رها ساختن بیژن از بند و زندان (چاه) به درگاه می‌خواند، این ابیات را در شاهنامه داریم:

به رستم یکی نامه فرمود شاه نوشتن ز مهر سویی نیکخواه
که ای پهلوانزاده پُره‌نر زگردان لشکر برآورده سر
و پس از ستودن او و کارهای نمایانش و نیز ارجمندی گيو و خدماتی
که کرده است، آمده:

ترا ایزد این زور پیلان که داد	دل و هوش و فرهنگ و فَرخ نژاد
بدان داد تا دست فریادخواه	بگیری برآری ز تاریک چاه
کنون این یکی کار بایسته پیش	فراز آمد و اینت شایسته خویش

۱- شاهنامه، داستان اکوان دیو (d ۱۳ / ۳۴ تا ۶۰).

و بعد از بیتی:

به تو دارد امید گودرز و گِیو که هستی به هر کشور امروز نیو^۱
سخن بر سر بیت ما قبل آخر مذکور در بالا، خاصه کلمه «خویش»
است. در قافیه مصراع دوم آن بیت که ضمیر مشترک نیست، بلکه اسم
است به معنی دارنده پیوند سببی یا نسبی و قرابت خانوادگی و این کلمه در
نامه کیخسرو حکایت از ارتباط خانوادگی دو خاندان دستان و گودرز
کشوادگان می کند.

در نسخه فلورانس مصراع دوم بیت مورد اشاره چنین است: «فراز
آمد وهست باسته خویش». کلمه ما قبل آخر خویش در این نسخه به سبب
نداشتن نقطه در حرف اول و سوم می تواند «بایسته» خوانده شود یا
«پایسته» که این صورت دوم با زندانی و مغلول بودن بیژن متناسبتر است.
در شاهنامه چاپ نگارنده که بر مبنای چاپ کلکته است، مصراع
مورد اشاره چنین است:

«فراز آمده ست این به شایسته خویش» و علاوه بر این اختلاف
مختصر در ضبط به دنبال آن سه بیت نیز افزوده شده است که مؤید
خویشاوندی رستم با گیو و بیژن است و در چاپ شوروی دو بیت از آن سه
بیت، با اختلافی مختصر، در ذیل صفحه آورده شده است.

اما بر حسب نسخه فلورانس و چاپ شوروی در جای دیگر از شاهنامه
از خویشاوندی این دو خاندان سخنی نرفته است، پس ابتدا به ساکن عنوان
کردن قرابت آن دو با هم، آن هم در یک کلمه «خویش» احتمالاً نقص
کار نظم استاد طوس می تواند تلقی شود، بخصوص با تأسف عمیقی که
رستم بر بیژن پس از اطلاع بر واقعه او دارد و زار می خروشد. می توان

۱ - شاهنامه، داستان بیژن و منیژه چاپ شوروی (ج ۵ ص ۴۶ بیت‌های ۶۲۰ تا ۶۳۶) و چاپ نگارنده (۱۳۵ / ۶۳۰ تا ۶۴۷).

پنداشت که فردوسی در تجدید نظر خود برای رفع ابهام از آن خویشی بخصوص اشاره‌ای که به این قرابت بر حسب نسخه‌های متعارف داشته است و بدان اشاره خواهیم کرد، سه بیتی را که اینک نقل می‌کنیم، سروده و متعاقب دو بیت متضمن گرفتن رستم نامه کیخسرو را از گيو و زاری کردن بر بیژن، برای توجیه این دلسوزی عمیق بیش از حد متعارف، که منبعث از قرابت است و به سائقه ذکر خویشاوندی در داستانهای قبل، برگفتار سابق خود افزوده باشد:

ازو نامه بستد دو دیده پُر آب همه دل پُر از کینِ افراسیاب
پس از بهر بیژن خروشید زار فرو ریخت از دیده خون در کنار
و سه بیت دال بر خویشاوندی چنین است:

که خویشان بُدند از گه دیر باز زنِ گيو بُد دخترِ سرفراز
همان پیلتن خواهرِ گيو داشت فرامرزِ یل زان زنِ نیو داشت
همان بیژن از دخترِ پیلتن گوی بُد سرافراز در انجمن^۱
در چاپ شوروی که بیت اول و سوم از این سه بیت را در حاشیه آورده است به جای «دختر» «خواهر» ضبط شده است و به گمان من این سه بیت باید در شاهنامه چاپ انتقادی جای خود را در متن نگهدارد و ثبت گردد.
اما مورد دیگر که بر حسب نسخه‌های متعارف شاهنامه (جز از نسخه فلورانس و چاپ شوروی) به خویشاوندی رستم و گيو اشاره شده است در داستان رستم و سهراب است، آنجا که سهراب از هُجیر نشانِ خداوندِ سراپرده‌ای را می‌گیرد و هُجیر صاحب آن سراپرده را گيو معرفی می‌کند و می‌افزاید:

سرافراز دامادِ رستم بُود به ایران زمین همچو او کم بُود^۲

۱- پادشاهی کیخسرو (۷۱۷/۱۳۵ تا ۷۱۹) و چاپ شوروی (ج ۵ ص ۴۹).

۲- پادشاهی کاووس (۹۱۹/۱۲۵).

در اصالت این بیت نیز نباید تردید کرد، زیرا خویشی گِیو با رستم بنابر آنچه در داستان بیژن و منیژه آمده است و نقل کردیم مُسَلَّم است، هر چند که بیت مذکور از داستان رستم و سهراب در نسخه‌های قدیم نیامده باشد، زیرا کمتر می‌توان پنداشت که إلحاق کننده بیت، در آن فرض که خود فردوسی نباشد، تا آن اندازه آگاهی و حضور ذهن به مطالب شاهنامه داشته باشد که یک جا در اثبات خویشی بی‌تی را با افزودن ابیات دیگری تأیید کند. پیداست که انتظار این توجه را از خود سرائنده بیشتر می‌توان داشت تا از نقالی یا نسخه‌برداری.

و باز در سه مورد دیگر شاهنامه، به خویشی رستم با گِیو اشاره شده است، یکی پیش از رفتن گِیو به توران زمین است به جستجوی کیخسرو و مورد دیگر در برخورد او با پیران، و مورد سوم هنگام بازگشت او به ایران، چنین:

به ایوان شد و ساز رفتن گرفت	ز خواب پدر مانده اندر شگفت
مهرین مِهان بانوی گِیو بود	که دُختِ گزین رستم نیو بود
خبر شد همانگه به بانو گشسپ	که گِیو از پی رفتن آراست اسب
بیامد خرامان به نزدیکِ اوی	چنین گفت: ای مهتر نامجوی
شنیدم که تورفت خواهی به تور	که خسرو بجوئی به نزدیک و دور
چو دستور باشد مرا پهلوان	شوم نزدِ رستم به روشن‌روان
به فرمانِ سالار بانو برفت	سوی سیستان روی بنهاد تفت ^۱

این ابیات در چاپ شوروی (مجلد سوم، ص ۲۰۰ و ۲۲۰) نیامده است و در نسخه فلورانس هم نیست.

بزرگان و خویشان کاووس شاه	دلیران و گردان زَرین کلاه
همه دخت رستم همی خواستند	همه بردلش خواش آراستند...

۱- حوادث پس از کشته شدن سیاوش (۶۱۲/۱۲۵ تا ۶۲۰).

به من داد رستم گزین دخترش که بودی گرامیتر از افسرش^۱
 پس از مراجعت، گویو نامه‌ای به کاووس شاه و نامه‌ای به رستم می‌نویسد
 و رستم پس از دریافت نامه:

ببخشید رستم به درویش زر که نامد گزندی بر آن شیر نر
 وزان پس گسی کرد بانو گشسپ آبا خواسته همچو آذر گشسپ...
 برون رفت بانو ز پیش پدر بر گویو شد همچو مرغی پیر^۲
 این ابیات نیز در چاپ شوروی (مجلد سوم، ص ۲۳۱) نیامده است و
 در نسخه فلورانس نیز نیست، اما هر سه مورد در چاپ انتقادی باید بیاید زیرا
 مؤید خویشی دو خاندان دستان و کشوادگان است.

۶- در آغاز داستان رستم و سهراب در نامه‌ای که گزدهم به کاووس
 شاه می‌نویسد و از آمدن سپاه توران همراه پهلوانی نخواست برای جنگ با
 ایرانیان و گرفتار شدن هجیر در میدان نبرد و زورمندی و دلاوری پهلوان
 سپاه ترک خبر می‌دهد، در نسخه‌های شاهنامه بیتی آمده است که اشاره به
 نام آن پهلوان می‌کند، چنین:

به نام است سهراب گرد دلیر نه از دیو پیچد، نه از پیل و شیر^۳
 این بیت در نسخه فلورانس و چاپ شوروی نیست، در حالیکه چهار
 بیت پس از موضع این بیت، آنجا که هنرهای پهلوانی و کارهای جنگی
 پهلوان سپاه توران، از زبان نویسنده نامه به نظم کشیده شده است، بی‌هیچ
 مقدمه‌ای، یعنی بدون معرفی قبلی پهلوان، نام او به کیفیتی که قبلاً ذکر
 شده باشد آورده شده است بدینگونه:

هجیر دلاور میان را بیست یکی باره تیز تک برنشست
 بشد پیش سهراب، رزم آزمای بر اسپش فزون زان ندیدم به پای

۱- (۱۰۰۵ تا ۹۹۶/۱۲ ۵).

۲- حوادث پس از کشته شدن سیاوش (۱۲۶۱/۱۲ تا ۱۲۶۶).

۳- پادشاهی کاووس (۴۱۱/۱۲ ۵).

که بر هم زند مژه را جنگجوی گر آید ز بینی سوی مغز بوی.^۱
 ذکر کلمه سهراب در بیت دوم بدون معرفی قبلی او نقص کلام
 است، و احتمالاً فردوسی در تجدید نظر بعدی خود با افزودن بیت مورد
 اشاره از سخن خود رفع نقص کرده است و جا دارد که آن بیت در چاپ
 انتقادی شاهنامه بیاید.

۷- در پادشاهی شیرویه، آنجا که خسرو پرویز، پاسخ پیغام فرزند
 خود شیرویه را می‌دهد، و از پادشاهان و بزرگان گذشته یعنی هوشنگ و
 طهمورث و جمشید و فریدون و آرش یاد می‌کند و سپس به کیقباد
 می‌رسد، بر حسب شاهنامه چاپ شوروی می‌گوید:

قباد آنک آمد از البرز کوه به مردی جهاندار شد با گروه
 که از آبگینه همی خانه کرد وزان خانه گیتی پُر افسانه کرد
 همه دُر خوشاب بُد پیکرش ز یاقوتِ رخشنده بودی درش^۲
 بر حسب این ابیات بنا کننده خانه بلورین کیقباد است. اما در چاپ
 نگارنده که بر مبنای چاپ کلکته است، پس از بیت اول از سه بیت فوق
 این بیت آمده است:

همان نیز کاووسِ زورآزمای که بگرفت گیتی به تدبیر و رای
 با اصلی دانستن این بیت بنا کننده خانه بلورین کیکاووس می‌شود نه
 کیقباد و چون به شرح پادشاهی کیکاووس برگردیم، بر حسب همه نسخ
 شاهنامه و از جمله چاپ شوروی در پایان داستانِ شاهِ هاماوران در می‌یابیم
 که خانه مورد اشاره را کاووس ساخته است نه کیقباد.
 دو خانه دگر ز آبگینه بساخت زبرجد به هر جای اندر نشاخت

۱- شاهنامه پادشاهی کاووس (۱۲/۴۱۴ تا ۴۱۶) و چاپ اول شوروی (ج ۱ ص
 ۱۹۱ پیتهای ۲۸۳ تا ۲۸۶).

۲- شاهنامه چاپ شوروی (ج ۱ ص ۲۷۲ تا ۲۷۴ پیتهای ۳۱۸ تا ۳۲۰) و چاپ
 نگارنده، پادشاهی شیرویه (۴۴/۳۳۲ تا ۳۳۶).

و پس از بیتی:

ز جَزَعِ یمانی یکی گنبدی نشستگه نامور موبدی
و بعد از دو بیت:

یکی کاخِ زرین ز بهر نشست برآورده بالاش را بر دو شست
ز پیروزه کرده برو بر نگار در ایوانش یاقوت برده به کار...^۱
پس بیت مورد اشاره را که در چاپ شوروی در حاشیه آمده است
اصلی باید دانست و در متن انتقادی شاهنامه وارد کرد.

۸- در داستان رستم و اسفندیار، پس از نبرد تن به تن دو دلاور در روز
نخست و مجروح شدن رستم و رخس از تیر اسفندیار و به چاره رهایی
رستم خود را و به خانه آمدن و سپس درمان شدنش به یاری سیمرغ و آماده
نبرد مجدد گشتن و مجتهد شدن به تیر گز پیکان به آب رز پرورده، بنابر
اندرز سیمرغ رستم باید با خواهش و لابه اسفندیار را از جنگ باز دارد و از
ریختن خون او بپرهیزد، چه پیش بینی سیمرغ این است که از شومی خون
اسفندیار گذشته او سال به سر نبرد.

پس روز دیگر رستم به میدان نبرد می رود و پیش اسفندیار لابه ها
می کند و راهها برای ختم غائله پیشنهاد می نماید، اما هیچیک در اسفندیار
مؤثر نمی افتد،

چو دانست رستم که لابه به کار نیاید همی پیش اسفندیار
خروشید و گفتا پشوتن بخوان که باشد گواهم بر این داستان
که من چند گونه پژوهش کنم نکرده بدی راه پوزش کنم
بداند که از من نبد جنگ و کین نگردیدم از کیش و آئین و دین
بخندید ازین گفته اسفندیار چنین گفت کای پهلو نامدار

۱- شاهنامه چاپ اول شوروی ۱۹۷۲ (ص ۱۵۰ و ۱۵۱ بیتهای ۳۶۲ تا ۳۶۷) و
چاپ دوم، تهران ۱۳۵۲ شمسی (ص ۱۶۳ و ۱۶۴ بیتهای ۴۰۷ تا ۴۱۳) و چاپ نگارنده،
پادشاهی کاووس (۵۸۹ تا ۵۸۳/۱۲ b) ۰

چه جویی بهانه گه تاختن بدینگونه رنگ و فسون ساختن
 پشوتن نه دورست و داند همی ز ما داستانها بخواند همی
 پس آواز کرد و پشوتن بخواند چو رستم ورا دید خیره بماند
 چنین گفت پس با پشوتن به راز که ای پاکدل مرد گردنفرز
 بسی لابه کردم به اسفندیار نیامد برش لابه من به کار
 تو دانی و دیدی ز من بندگی نپذرفت و سیر آمد از زندگی
 اگر او شود کشته بر دست من زمن بازگوئی به هر انجمن
 که رستم بسی لابه زار کرد نبد سود نزدیک آزادمرد
 بدو بانگ برزد یل اسفندیار که بسیار گفتن نیاید به کار
 بیا تا چه داری تو از کار جنگ که جُستی به گیتی بسی ناموننگ
 چو بشنید رستم غو رزمساز بدانست کامد زمانش فراز^۱

در چاپ شوروی از این ابیات فقط بیت اول آن آمده است. اما در نامه‌ای که رستم پس از پروراندن بهمن پسر اسفندیار به گشتاسب می‌نویسد و او را از وضع بهمن آگاه می‌سازد و درضمن از کار گذشته خود، یعنی کشتن اسفندیار پوزش می‌خواهد، این ابیات آمده است که درنسخه‌ها و از جمله در چاپ شوروی هم هست:

یکی نامه بنوشت رستم به‌درد همه کار فرزند را یاد کرد
 سر نامه کرد آفرین از نخست بر آنکس که کینه به‌پوزش‌بشست
 دگر گفت یزدان گواهی منست پشوتن بدین رهنمای منست
 که من چند گفتم به اسفندیار مگر سر بگرداند از کارزار
 سپارم بدو کشور و گنج خویش گزید او ز هر گونه‌ای رنج خویش
 بدانگونه بُد گردش آسمان بسنده نباشد کسی با زمان
 زمانش چنان بُد که نگشاد چهر مرا دل پُر از درد و هم پُر ز مهر

۱- شاهنامه پادشاهی گشتاسب داستان رستم و اسفندیار (۱۵/۴۱۰ تا ۴۰۲۴).

کنون این جهانجوی نزد منست که فزختر از اورمزد منست
هنرهای شاهانش آموختم ز اندرز وام خرد توختم...
و بعد از دو بیت:

چو آن نامه شد نزد شاه جهان پراگنده شد در میانِ مهان
پشوتن بیامد گواهی بداد سخنهای رستم همه کرد یاد
همان زاری و پند و اندرز خویش سخن گفتن از گنج و از مرز خویش^۱
ابیات اخیر، خاصه گواهی دادن پشوتن بر اتمام حجتِ رستم در حضور
او که در نسخه‌های قدیم و در چاپ شوروی هست ایجاب می‌کند که ابیات
نخستین، یعنی ابیاتِ گواه گرفتنِ رستم پشوتن را پیش از کشتن اسفندیار در
چاپ انتقادی شاهنامه بیاید.

۹- در نامه یزدگردِ شهریار به مرزبانانِ طوس بیتی آمده است
گویایِ به خواب دیدنِ خسرو انوشیروان انقراضِ دولتِ ساسانی را و آن
بیت که در چاپ شوروی نیز هست این است:
انوشیروان دیده‌بد (که انوشیروان دیده بود) این به خواب

کزین تخت پیرا گند رنگ و آب^۱
و بعد شرحِ آن خواب را داده است: آمدنِ صد هزار تن از تازیان، هیونانِ
ست گسسته مهار، و گذر یافتنشان براروند رود و نماندنِ تار و پودی درین بوم
بر و مردنِ آتش در آتشکده و تیره شدنِ نوروز و جشنِ سده و افتادنِ کنگره
ایوانِ شاه، بعد می‌گوید:

کنون خواب را پاسخ آمد پدید ز ما بخت، گردن بخواهد کشید.^۲
اما ابیات مربوط به خواب دیدنِ انوشیروان، در طی پادشاهیِ آن شاه را

۱- شاهنامه چاپ شوروی (ج ۶ ص ۳۱۸ و ۳۱۹ بیهی ۱۶۱۷ تا ۱۶۳۲) و چاپ
نگارنده (۴۲۸۵/۱۵ تا ۴۲۹۹)

۲- شاهنامه پادشاهی یزدگرد شهریار (۴۱۲/۵۰ تا ۴۱۸) و چاپ شوروی (ج ۹
ص ۳۴۱ بیهی ۳۶۵ تا ۳۷۱).

که در چاپ کلکته آمده است و من در چاپ خود از شاهنامه نقل کرده‌ام، در چاپ شوروی نمی‌یابیم، در حالیکه تکیه کردن یزدگرد در نامه خود بدان خواب و شرح آن ظاهراً دلیل اصالت مطلب و بالمآل اصالت ابیات مربوط بدان است و گرنه بدون آگاهی قبلی و مسبوق به سابقه نبودن مطلب، ذکر آن حادثه چندان وجهی نداشت. بخصوص با فاصله زمانی که میان دوران نوشیروان و یزدگرد شهریار است، تصور آگاه بودن همه مردم و از جمله مرزبانان طوس را از آن خواب منتفی می‌سازد، گذشته از آنکه خود مطلب نیز از نظر حفظ پایه‌های فرمانروائی امری نبوده است که فاش و برملا شود و همه کس از آن آگاهی یابد.

احتمالاً فردوسی که در تدوین نخستین شاهنامه شرح آن خواب را در پادشاهی خسرو اول به نظم نکشیده بوده است بعدها متوجه نقص کلام شده و آن را منظوم ساخته و به‌متن ترتیب داده بعدی شاهنامه افزوده باشد. اینجا برای احتراز از طول کلام از نقل آن ابیات که سی و نه بیت است^۱ خودداری می‌شود.

ب- تطبیق کلمه به کلمه ترجمه عربی بنداری شاهنامه با متن انتقادی که تهیه می‌شود لازم است و با اینکه ترجمه بنداری ترجمه کلمه به کلمه شاهنامه نیست، با این حال توجه به آن به علت قدمت و خصوصیات دیگر در درجه اول اهمیت است، خاصه برای برگزیدن و برتری دادن برخی ضبطها بر برخی دیگر. به مثالی در این مورد اکتفا می‌کنیم.

پرسید باید ز مهران ستاد که از روزگاران چه دارد به یاد^۲
این بیت که از چاپ شوروی نقل شد، در چاپ کلکته ضبط دیگری دارد، چنین:

۱- شاهنامه پادشاهی انوشیروان (۴۱/۴۶۰۵ تا ۴۴/۴۶۴۴).

۲- شاهنامه، چاپ شوروی (ج ۸، ص ۳۳۵ بیت ۳۳۹).

پدرم آن خردمند مهران ستاد به پیری بسی چیز دارد به یاد^۱
 بنداری در ترجمه آورده است: «والدی مهران ستاد...»^۲ و پیداست
 که ضبط چاپ کلکته که با ترجمه بنداری منطبق است و در چاپ شوروی
 در حاشیه آورده شده است باید در چاپ انتقادی در متن آورده شود، هر
 چند که در نسخه‌های قدیم نباشد.

پ- برای حل مشکلات شاهنامه و رجحان دادن ضبط نسخه‌ای بر
 ضبط نسخه دیگر به یاری منابع قدیم موردی را نقل می‌کنیم:
 در لغتنامه اسدی طوسی متوفی به سال ۴۶۵ هجری، بر اساس نسخه
 مورخ ۷۲۱ که چاپ مرحوم اقبال آشتیانی بر آن متکی است ذیل لغت
 «ستیخ» آمده است (به نقل از چاپ مرحوم اقبال):^۳
 ستیخ قد راست باشد چون نیزه و ستون و آنچه بدان ماند. فردوسی
 گفت:

خم آورد پشت سنان ستیخ سراپرده بر کند هفتاد میخ
 و در حاشیه آن چاپ از نسخه «س» (مورخ ۸۷۷) آورده است:
 ستیخ راست باشد چون نیزه و ستون و غیره. در چاپ مصحح دکتر
 مجتبائی و دکتر صادقی که متکی به نسخه‌ای نسبتاً قدیم است آمده:^۴
 ستیخ راست باشد چون نیزه و ستون چنانکه فردوسی گفت:
 خم آورد نوک سنان ستیخ سراپرده بر کند هفتاد میخ

۱- شاهنامه چاپ نگارنده (پادشاهی هرمزد ۳۵۵/۴۲).

۲- شاهنامه، چاپ مصر ۱۳۵۰ قمری (ص ۱۷۸ بخش دوم به تصحیح دکتر عبدالوهاب عزام).

۳- لغتنامه اسدی، مصحح عباس اقبال آشتیانی. تهران ۱۳۱۹ شمسی (ص ۷۶)

۴- لغتنامه اسدی از انتشارات خوارزمی، مصحح دکتر مجتبائی و دکتر صادقی.

تهران ۱۳۶۵ شمسی (ص ۶۸).

این بیت از داستان رستم و سهراب است. آنجا که سهراب پس از پرسیدن نام و نشان پهلوانان ایران و سرآورده‌های آنان از هجیر جامه رزم می‌پوشد و به قلب سپاه ایران و سرآورده کیکاووس می‌تازد و به طعن نیزه قسمتی از آن سرآورده را از جا برمی‌کند. در شاهنامه چاپ شوروی ابیات مربوط به این قسمت چنین است:

خروشان بیامد به پرده‌سرای به نیزه درآورد بالا ز جای
خم آورد زان پس سنان کرد سیخ بزد تند و برکند هفتاد میخ
سرآورده یک بهره آمد ز پای ز هر سو برآمد دم کزنای.^۱
در چاپ دوم شاهنامه شوروی که در تهران به عمل آمده است، بیت دوم که مورد گفتگوی ماست، نسخه بدل‌های «پشت» به جای «زان پس» و «سنان» به جای «سنان کرد سیخ» و «بزد تند» و «بزد گرد» به جای «بزد نیزه» در حاشیه آورده شده است و در مصراع دوم هم به جای «هفتاد» «هشتاد» آمده است.

بیت دوم و سوم در نسخه فلورانس چنین است:

خم آورد پشت و زد دست آن ستیخ بزد تند و برکند هشتاد میخ
سرآورده تیز اندر آمد ز پای ز هر سو برآمد دم کزنای
در مصراع اول بیت اول، با توجه به ضبط اسدی در لغتنامه خود و نسخه بدل چاپ شوروی و نیز نسخه فلورانس، قطعی است که کلمه «ستیخ» باید آورده شود، نه «سیخ»، چه اسدی بیت فردوسی را برای همین لغت «ستیخ» شاهد آورده است، نه برای «سیخ». اما در مصراع دوم ضبط اسدی استوار نیست زیرا کلمه سرآورده در مصراع اول بیت بعد آمده.

۱- شاهنامه چاپ اول شوروی، مسکو ۱۹۶۲ (ج ۲ ص ۲۲۱، ابیات ۶۵۶ تا ۶۵۸) و چاپ دوم. تهران ۱۳۵۲ شمسی (۲۳۳ بیت‌های ۶۵۴ تا ۶۵۶). در داستان رستم و سهرابی که بنیاد شاهنامه در تهران به چاپ رسانیده است (۱۳۵۲ شمسی ص ۶۳ بیت‌های ۶۴۷ تا ۶۴۹) از ضبط چاپ اول شوروی تبعیت شده است.

است. پس باید ضبط مصراع دوم را بر مبنای نسخه فلورانس و نسخه بدل چاپ شوروی آورد. اما در چاپ کلکته که مبنای شاهنامه چاپ نگارنده است و ضبطی دقیقتر دارد بیتهای مورد گفتگو چنین آمده است:

خم آورد پشت و سنانِ ستیخ بزد تند و برکند هفتاد میخ
سراپرده یک بهره آمد ز پای ز هر سو برآمد دمِ کزنای^۱
بر حسب این ضبط و ضبط نسخه فلورانس که مؤید دقیقتر بودن ضبط چاپ کلکته است، سهراب است که برای طعن، یعنی ضربه زدن با نیزه پشت خود را خم می کند و حالتی به خود می دهد که بتواند نیروی خود را متمرکز سازد و با طعن سریع نیزه راست و استوار میخهای سراپرده کاووس را برکند و بخشی از آن را که با رَسنها به میخها بسته و استوار گشته است از پای درآورد و بخواباند، نه سنان نیزه آنچنان که از چاپ شوروی برمی آید، زیرا سنان آهنِ نوک نیزه و توسعاً خود نیزه است. سیخ کردنِ نوکِ نیزه یا خودِ نیزه رو به سوی بالا گرفتن آن است در حالیکه برای کندن میخهای سراپرده و نیزه عکسِ آن حالت را باید به خود گیرد یعنی رو به پائین باشد، وانگهی سنان خم نمی آورد و خمی نمی پذیرد و خود نیزه هم وقتی خم می شود که نوک آن به جایی بند گردد و در فشار واقع شود. و این حال قبل از زدنِ نیزه به جایی صورت نمی پذیرد.

پس در چاپ انتقادی شاهنامه باید بیت مورد استشهاد اسدی بر مبنای نسخه فلورانس و چاپ کلکته وارد متن شود.

ت - در حل مشکل اختلاف ضبط کلمات شاهنامه به یاری خود شاهنامه نیز به ذکر یک مورد بسنده می کنیم:

پیش از داستان فرود بیت زیر آمده است از زبان کیخسرو به طوس:

۱- شاهنامه پادشاهی کاووس، داستان رستم و سهراب (۱۲۵/۱۰۳۴ و ۱۰۳۵)

کسی کو به رزمت نبندد میان چنان کن که او را نباشد زیان.^۱
مراد بیت آنست که با کسیکه او را با تو ستیز و آویزی نیست راه
استمالت پیش گیر و ترتیبی بده که چنین کسی از توزیان نبیند.
در داستان فرود هم از جمله سفارشها که کیخسرو به طوس سپهسالار
دارد یکی این است:

نیاززد باید کسی را به راه چنین است آیین تخت و کلاه
کشاورز یا مردم پیشه‌ور کسی کو به رزمت نبندد کمر
نباید که بر وی وزد باد سرد مکوشید جز با کسی همنبرد.^۲
چاپ شوروی مصراع چهارم از سه بیت منقول را «کسی کو به لشکر
ببندد کمر» ضبط کرده است البته با نسخه بدل «نبندد».

در داستان فرود چاپ بنیاد شاهنامه ایران ضبط متن چاپ شوروی
مرجح دانسته شده و بدان صورت نقل گردیده است، در حالیکه مراد
کیخسرو (با تأیید آن از بیتی که ابتدا نقل کردیم) نیاززدن مردم سلامتجوی
غیر لشکری است در طول راه و طوس را به رعایت احوال این دسته از مردم،
اعم از کشاورز و پیشه‌ور توصیه می‌کند (البته به شرطی که راه ستیز و آویز
پیش نگیرند) نه مراقبت و تیمارداری سپاهیان و افراد لشکری که خود تابع
نظامات خاصی می‌باشند. پس در متن شاهنامه انتقادی باید ضبط چاپ
کلکته را ملاک قرار داد بخصوص که نسخه بدل «نبندد» در چاپ شوروی
مؤید آن است.

ث- توجه به اجزاء کلام و جملات و جدا کردن یا متصل ساختن آن
اجزاء در تهیه متن انتقادی شاهنامه به قصد حصول معنای استوار و در عین

۱- شاهنامه، پادشاهی کیخسرو (۱۳/۴۳۰)

۲- شاهنامه پادشاهی کیخسرو داستان فرود (۱۳/۵۲۰ تا ۵۲۳) و چاپ شوروی

(ج ۴۳ ص ۴۰۹ تا ۴۱۱).

حال دست دادن امکان زجحان دادن ضبطی بر ضبط دیگر از نسخه‌های کهن و معتبر، نیز لازم است. بدین توضیح که گاه مطلب مندرج در برخی از مصراعها، حتی بیت‌های شاهنامه در خود مصراع یا بیت کمال نمی‌یابد، بلکه با مصراع بعد یا با بیت بعد کامل می‌شود. مرتبط ساختن این اجزاء تقسیم شده میان دو مصراع یک بیت یا بیتی با بیت بعد بسا که صحت و اصالت ضبطی را نسبت به ضبط دیگر چنانکه گفته شد، مدلل سازد و ما را برای انتخاب اصح و انسب توانائی و یاری دهد. نمونه آن بیت سرآغاز داستان رستم و سهراب است:

اگر تندبادی برآید ز کنج به خاک افکند نارسیده ترنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر هنرمند گویمش ار بیمهر.^۱
معمولاً در مصراع اول «کنج» می‌خوانند و معنی گوشه بدان می‌دهند و «ز کنج» را متمم فعل «برآید» می‌گیرند. برخی نیز «کنج» صورتی از کنگ و گنگ تصور می‌کنند اما «ز کنج» باز نزد آنان متمم فعل «برآید» است.

صرف نظر از نقص دستوری که صورت اول یعنی «ز کنج» به معنی از گوشه دارد، زیرا درست آن است که «ز کنجی» گفته شود نه «ز کنج»، توجیه وزیدن باد از کنگ (گنگ) به طور مطلق، مثلاً از رود گنگ یا «شهر گنگ» (گنگدژ توران و ترکستان) به ایران منطقی نیست و مشابهی در سخن استاد طوس ندارد و اگر مراد از آن تندباد وزیده از ترکستان را افراسیاب و نیت ناپاک او هم بگیریم باز وزیدن باد از گنگ (رود گنگ) یا گنگدژ (شهر سیاوش نه افراسیاب) بی‌وجه است.

نکته اینجاست که متمم مورد بحث یعنی «ز کنج» مربوط به مصراع دوم و فعل «به خاک افکند» است نه مصراع اول و فعل «برآید» و چنانچه

۱- شاهنامه پادشاهی کاووس داستان رستم و سهراب (۵/۱۲ و ۳/۴) و چاپ

شوروی (ج ۲ ص ۱۶۵ بیت ۱ و ۲).

به این ارتباط توجه کنیم و به فاصله‌ای آن را از فعل اول جدا سازیم و به فعل مصراع دوم مرتبط کنیم، کلام را استوار ساخته‌ایم و به معنی مراد گوینده رسیده‌ایم و در عین حال به معنای دیگری از کلمه کَنج که کمابیش زیانزد دیگر گویندگان بوده و در فرهنگهای فارسی نیز آن معنی ضبط شده و در گویشهای محلی هم به صورت ترکیب به جا مانده است، واقف شده‌ایم.

اگر تندبادی برآید و نارسیده تُرنجی را از کَنج به خاک افکند، آیا آن تندباد ستمکاره است یا داد‌گرس؟ هنری کرده است، یا بی‌هنری به خرج داده؟ تُرنج میوه است و میوه تا نرسیده است بر شاخه است و چون رسید خود می‌افتد «آن میوه که پخته شد بیفتد ز درخت»^۱ اما ناپخته و نارسیده آن باید با نیرویی از شاخه جدا شود. تندبادی برآمده است و این میوه نارسیده رابه نیروی خود از کَنج جدا کرده است و «کَنج» (کَنگ) در لغت معنی شاخه دارد^۲، پس تندبادی برآمده است و تُرنج نارسیده را از شاخه جدا ساخته و بر خاک افکنده است، می‌خوانیم:

اگر تندبادی برآید، ز کَنج به خاک افکند نارسیده تُرنج
ستمکاره خوانیمش آر داد‌گر هنرمند گویمش آر بیمهر
در گویش شیرازی «کَنگ نبات» به معنی شاخه نبات است^۳ و جزء کَنگ در آن صورتی از کَنج به معنی شاخه و شاخ می‌باشد.

ج- برای نشان دادن ابیات الحاقی افزوده راویان قصه‌ها و شاهنامه-

۱- مصراع از کیکاوس بن اسکندرست (قابوسنامه مصحح دکتر یوسفی، تهران ۱۳۵۲ شمسی (ص ۵۹).

۲- برهان قاطع.

۳- بسحاق اطعمه گوید:

در کَنگ نبات آنکه در این شیشه گره بست در نقش هم‌ا صورت قرصک که ووه بست.
بسحاق اطعمه (دیوان، چاپ استانبول، ص ۴۳).

خوانان و نقالان و ناسخان و یا منقول از دیگر جاهای شاهنامه که سهواً یا عمداً افزوده‌اند و در چاپ انتقادی شاهنامه، حتی جزء الحاقات نیز نباید بیاید، نیز به عنوان نمونه موردی را نقل می‌کنیم:

در داستان بیژن و منیژه هنگامی که کیخسرو در جام گیتی نما بیژن را در چاه زندانی افراسیاب می‌بیند و گیو را به سیستان می‌فرستد با نامه‌ای و رستم را به درگاه می‌خواند و جهان پهلوان همراه گیو عازم پایتخت می‌گردد، گیو یکی دو منزل پیشتر از رستم برای آگاه کردن شاه از آمدن رستم حرکت می‌کند و نزد کیخسرو می‌آید:

چو نزدیک کیخسرو آمد فراز	فراوان ستود و ببردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید شاه	که رستم کجا ماند و چون بود راه
بدو گفت گیو ای شه نامدار	برآمد به بخت تو هرگونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو	دلش بسته دیدم به پیمان تو
چو آن نامه شاه دادم بدوی	بمالید نامه آبر چشم و روی
عنان با عنان من اندر بیست	چنانچون بود مرد خسرو پرست
براندم من از پیش تا نزد شاه	بگویم که آمد تهمتن به راه
به گیو آنگهی گفت رستم کجاست	که پشت بزرگان و تخم و فاست
گرامیش کردن سزاوار هست	که نیکی نمایست و خسرو پرست
چنین گفت گیو آنگهی شاه را	سزاوار دارنده گاه را
که من آمدم از دو منزل به پیش	به آگاه کردن سوی شاه خویش ^۱
دو بیت اخیر که در حاشیه چاپ شوروی آمده است تکرار مطلب	

قبلی است و قابل حذف، ممکن است بیت نهم یعنی:

«براندم من از پیش تا نزد شاه بگویم که آمد تهمتن به راه»
را زائد دانست و این دو بیت را تثبیت کرد. با این احتمال که فردوسی نوبتی

۱- شاهنامه، پادشاهی کیخسرو، داستان بیژن و منیژه (۵/۱۳۰ تا ۷۶۷/۷۷۷). و

چاپ شوروی (ج ۵ ص ۵۲ پیتهای ۷۴۶ تا ۷۵۴).

بیت مذکور را سروده بوده است و در نوبت دیگر دو بیت اخیر را به قصد حذف آن بیت و بر جای ماندن این دو بیت یا بالعکس، اما ناسخان هر دو را اصلی دانسته و ثبت کرده‌اند.

چ - دسته‌ای از ابیات الحاقی نیز هست که در عین حذف می‌توان از اجزاء آن برای تصحیح بیت دیگری استفاده کرد. و اینک نمونه آن:
در پادشاهی کیکاووس و پس از عزیمت او به مازندران و فرمان دادن به گیو تا با گروهی از سپاهیان به شهر حمله برد و پیر و جوان را از دم شمشیر بگذراند و هر چه آبادست به آتش کشد، می‌خوانیم:

بفرمود پس گیو را شهریار دوباره زلشکر گزین کن (گزیدن) هزار
کسی کو گراید به گرز گران گشاینده شهر مازندران
چنین گفت با گیو کاووس کی که بگشای چنگال و بگنار پی
برو تا در شهر مازندران همی تا به شمشیر و گرز گران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان تنی کن که او را نباشد روان
درو هر چه آباد بینی بسوز شب آور، هر آنجا که باشی به‌روز^۱
بیت‌های سوم و چهارم، که شاهد بر سر حذف آنهاست خوشبختانه در نسخه فلورانس و چاپ شوروی نیست و طبیعی است که نباید داخل متن انتقادی شاهنامه شود. منت‌هی در کنار لزوم حذف قطعی آنها، حتی از ملحقات، به مصراع دوم بیت دوم که ثابت می‌ماند، یعنی «گشاینده شهر مازندران» باید توجهی بشود که با وجود بودن در نسخه‌های قدیم و معتبر، استوار و متناسب نمی‌نماید. به جای آن هر گاه مصراع اول بیت چهارم را که جزء دو بیت حذف شدنی است یعنی مصراع «برو تا در شهر مازندران» را قرار دهیم، ربط سخن و استواری کلام مسلم می‌گردد، یعنی ابیات قابل

۱- شاهنامه، پادشاهی کاووس (۱۲/۲۰۷ تا ۲۱۲) و چاپ شوروی (ج ۲ ص ۸۴)

بیت‌های ۱۶۹ تا ۱۷۲).

ثبت چنین می‌شود:

بفرمود پس گیو را شهریار دوباره ز لشکر گزین کن هزار
کسی کو گراید به گرزِ گران برو تا در شهر مازندران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان تنی کن که او را نباشد روان
درو هر چه آباد بینی بسوز شب آور، هر آنجا که باشی به‌روز.

ح- نمونهٔ بیتی از ابیات قابل حذف که می‌توان با اصلاحی مختصر آن‌را اصلی دانست و تثبیت کرد در شرح زادن رستم است و تهیهٔ تندیس از او با پرنیان آگنده به موی سمور به هیئت سواره با گرز و کلاه و کمر، برای فرستادن نزد جدش سام نریمان، در طی ابیات زیر که جز بیت اول آن همگی در چاپ شوروی و نسخهٔ فلورانس آمده است:

ازو زال و سیندخت خرم شدند بفرمود تا زیر کان آمدند
یکی کودکی دوختند از حریر به بالای آن شیر ناخورده سیر
درون اندر آگنده موی سمور به رخ بر نگاریده ناهید و هور
به بازوش بر اژدهای دلیر به چنگ اندرون داده چنگال شیر
به زیر کش اندر گرفته بنان به یک دست کوپال و دیگر عنان
نشاندهش آنگه بر اسب سمند به گرد اندرش چاکران نیز چند
هیونی تکاور برانگیختند به فرمانبران بر درم ریختند
مر آن صورت رستم گرز دار بیردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان ز کابلستان تا به زابلستان
همه دشت با باده و نای بود به هر گنج صد مجلس آرای بود
به کابل درون گشت مهراب شاد به مژده به درویش دینار داد
به زابلستان از کران تا کران نشسته به هر جای رامشگران
نبند کهتر از مهتران بر فرود به هم در نشستند چون تار و پود

پس آن پیکر رستم گرزدار بیردند نزدیکِ سامِ سوار
فرستاده بنهاد در پیشِ سام نگه کرد خُرم شد و شادکام.^۱
بیت هشتم یعنی:

مر آن صورتِ رستمِ گرزدار بیردند نزدیکِ سامِ سوار
با وجود بیت چهاردهم، یعنی:

پس آن پیکرِ رستمِ گرز دار بیردند نزدیکِ سامِ سوار
سخت واضحست که زاید است بخصوص که مصراع دوم آن تکرارِ
مصراعِ بیتِ اخیر است. منتهی در صورتِ حذفِ آن باید پنج بیتِ نهم تا
سیزدهم که مربوط به جشن کردن و شادی نمودنِ مردمِ سیستان و کابل
است برود بالاتر و بعد از بیتِ اول قرار گیرد، تا ترتیبِ مطلبِ نظمِ منطقی
پیدا کند. اما اینجا چنانکه اشاره شد می‌توان در بیتِ قابلِ حذفِ اصلاحِ
مختصری کرد و آن را تثبیت نمود و دیگر اشعار را نیز در جایِ خود
نگهداشت. اصلاحی مختصر برای بیانِ مقصود و غرض از تهیهٔ تندیس،
بدین صورت:

که تا صورتِ رستمِ گرزدار برندی به نزدیکِ سامِ سوار
و بعد از برگذاریِ جشن:
مر آن صورتِ رستمِ گرزدار بیردند نزدیکِ سامِ سوار
به عنوانِ خبرِ ارسالِ آن مجسمه.

۱- شاهنامه، پادشاهی منوچهر (۱۸۳۱/۷ تا ۱۸۴۶) و چاپ شوروی (ج ۱ ص

۲۳۹ بیت‌های ۱۵۱۸ تا ۱۵۳۰)

در پایان برای دریافتن ارزش آنچه در احوال فردوسی و کتاب او از متن شاهنامه بیرون نویس کردیم و مقایسه آن با مندرجات تذکره‌ها و پی بردن به بی‌پروپایی افسانه‌ها که درباره فردوسی نقش صفحات کتابها شده است حتی تناقض آشکار این افسانه‌ها با یکدیگر و افزون شدن آنها به مرور سالها و مغایرت صریح بسیاری از وقایع آنها با مندرجات تواریخ متقن، مقدمه اوسط و نیز مقدمه جدید شاهنامه را نقل می‌کنیم تا خوانندگان باریک اندیش خود حدیث مفصل از این مجمل بخوانند و استاد طوس را از راه مطالعه شاهکار او بیش بشناسند.

مقدمه جدید مشهور به مقدمه بایسنقری را از نسخه اصلی که برای شاهزاده بایسنقر میرزا تهیه شده است و عیناً به چاپ نیز رسیده است نقل کرده‌ایم زیرا آنچه در مقدمه چاپ کلکته و نیز در مقدمه شاهنامه چاپ سنگی تهران (۱۳۰۷ قمری) و چاپ امیر بهادر (۱۳۲۱ قمری) آمده است دستکاری شده است و افزونی و کاستی بسیار نسبت به مقدمه نسخه بایسنقری دارد.

اما مقدمه اوسط را که ظاهراً تا کنون در جایی چاپ نشده است از روی استنساخی که شادروان دکتر مهدی بیانی از مقدمه یک نسخه خطی شاهنامه کرده‌اند و آن را سالها پیش که این جانب در کار نخستین چاپ شاهنامه به سال ۱۳۳۵ شمسی بودم با یادداشتی که عیناً به پاس محبت آن دانشمند گرامی نقل می‌کنم در اختیارم گذاردند، نقل می‌کنم و توضیحاً می‌افزایم که بخش نخستین مقدمه اوسط، با اندک اختلافی در برخی کلمات و جملات همان مقدمه قدیم شاهنامه یا به عبارت دقیقتر همان مقدمه شاهنامه نشر ابومنصوری است^۱ اما بخش دوم آن افسانه‌هایی درباره فردوسی است، البته بسیار مختصرتر

۱- اختلافات گاه عبارات را از استواری بیرون می‌برد، اما چون قصد نقل مقدمه بود بدون تصرف از تصحیح آنها خودداری شد. پژوهندگان می‌توانند به مقدمه مذکور مصحح علامه قزوینی در گزارش کنگره فردوسی و بیست مقاله قزوینی (ج ۲) مراجعه فرمایند.

از آنچه در مقدمه بایسنقری است. این مقدمه در فاصله تحریر مقدمه قدیم (۳۴۶ هجری) و تحریر مقدمه بایسنقری (۸۲۹) هجری هستی یافته است، اما کجا و که آن را تحریر کرده است معلوم نیست. اینک یادداشتِ شادروان دکتر مهدی بیانی و سپس متن مقدمه اوسط: «چندی پیش یک نسخه قدیم شاهنامه متعلق به یکی از بازرگانان به دست این جانب افتاد که با یک نظر به اهمیت آن واقف گردیدم و چون مالک آن حاضر برای فروش آن نگردید و بیم آن می‌رفت که از استفاده نسخه محروم باشیم تمامی مقدمه منشور نسخه را که ده صفحه نسخه اصل بود استنساخ کردم و بسیار شادمانم که این خدمت زحمت چند ساعته این جانب اکنون برای عاقه مفید واقع شد که با طیب خاطر آن را برای استفاده عامه در اختیار آقای دکتر دبیرسیاقی که در صدد طبع و نشر چاپ دیگری از شاهنامه هستند می‌گذارم.

این نسخه در ۶۵۹ ورق وزیری بزرگ به خط نستعلیق خوش ابتدائی نوشته شده و دارای هفده مجلس تصویر آب رنگ است و تاریخ تحریر آن سال ۸۵۳ و بدون رقم است.

مقدمه اوسط شاهنامه

سپاس و آفرین خدای را که این جهان و آن جهان آفرید و بندگان را اندر جهان پدیدار کرد، و نیک اندیشان را و بد کرداران را پاداش و باد آفرایه برابر داشت. و درود بر بندگان و پاکان و دینداران باد، خاصه بر بهترین خلق خدا مُحَمَّد مَصطَفی صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ سَلَّمَ و براهل بیت و فرزندان او باد.

و بعد باز آغاز کارِ نامه شاهان از گرد آورنده ابو منصور المعمری دستور ابو منصور عبدالرزاق عبدالله بن فرخ. اول ایدون گوید درین نامه که تا جهان بود مردمان گیرد دانش گشته اند و سخن را بزرگ دانسته و نیکوترین چیزی سخن دانسته اند، چه اندرین جهان مردم به سخن بزرگوارتر و مایه دارتر بوند. و چون مردم بدانست کز وی چیزی نماند پایدار، تا نام او بماند و نشان او گسسته نشود. چه توانگری و برادری کردن و آبادان کردن و جایها استوار کردن و مردمان به شوخی نمودن و جان سپردن و دانا آن بیرون آوردن چیزهای نوآیین چون شاه هندوان که کلیله و دمنه و شانا و رام و رامین بیرون آورد و مأمون پسر هارون الرشید منش پادشاهان و همت مهتران داشت، یک روز با مهتران نشسته بود، گفت مردم باید که تا اندرین جهان باشند و توانائی دارند بکوشند تا ازو یادگاری بؤد درین جهان تا پس از مرگ او نامش زنده بؤد. عبدالله پسر مقفع که دبیر او بود گفتش که از کسری انوشیروان چیزی مانده است که از هیچ پادشاهان از این آن نمانده است. مأمون گفت چه ماند؟ گفت نامه ای از هندوستان بیاورد و پانصد خروار دزم هزینه کرد بهر آن. مأمون آن نامه بخواست و آن داستان را بدید. پس فرمود دبیر خود را تا از زبان پهلوی

به زبان تازی گردانید آنکه برزویه طبیب از هندوی به پهلوی گردانیده بود، تا نام او زنده شد میان جهانیان پس امیر سعید نصر بن احمد این سخن بشنید خوش آمدش، دستور خویش را خواجه بلعمی، بر آن داشت تا از زبان تازی به زبان فارسی گردانید تا این نامه به دست مردمان اندر افتاد و هر کسی دست بدو اندر زدند و رودکی شاعر فرمود تا به نظم آورد و کلیله و دمنه اندر زبان خُرد و بزرگ افتاد و بدین سبب نام او زنده گشت و این نامه از وی یادگار بماند و چینیان تصاویر اندر افزودند تا هر کسی را خوش آید، دیدن و خواندن.

پس امیر ابومنصور عبدالرزاق مردی بود با فر و خویشکام بود و باهنر و بزرگمنش بود اندر کامروایی و با دستگاه از پادشاهی و ساز مهتران و اندیشه بلند داشت و بلند بگوهر و از تخم اسپهبدان ایران بود و کار کلیله و دمنه و نهاد و نشان شاه خراسان بشنید خوش آمدش، از روزگار آرزو کرد تا او را نیز یادگاری بود اندرین جهان، پس دستور خویش را ابومنصور المعمری را بفرمود تا خداوندان کتب را از دهقانان و فرزنانگان و جهاندیدگان از شهرها بیاورد، و چاکر او ابومنصور المعمری به فرمان او نامه کرد و کس فرستاد به شهرهای خراسان و هشیاران از آنجا بیاورد از هر جایی چون شاخ پسر خراسانی از هرای و چون یزداننادر پسر شاپور از سیستان و چون ماهوی خورشید پسر بهرام از نسابور و چون شاهپور پسر برزین از طوس و هر چهارشان به فراز آوردن این نامه‌های شاهان و کار نامهایشان و زندگانی هر یکی و روزگار داد و بیداد و آشوب و جنگ و آیین از کی نخستین، که اندر جهان او بود که آیین مردمی آورد و مردم را از جانوران پدید آورد، تا یزدگرد شهریار که آخر ملوک کیان بود اندر ماه محرم و سال برسیصد و چهل و شش از هجرت محمدی علیه الصلوة و سلم، و این را شاهنامه تمام نام نهادند تا خداوندان دانش اندرین نگاه کنند و فرهنگ شاهان و مهتران و فرزنانگان و رای و کار و ساز پادشاهی و نهاد و رفتار ایشان و آیینهای نیکو و داد و داوری و راندن کار و سپاه آراستن و رزم کردن و شهر گشادن و کین خواستن و شبیخون کردن و آزمون داشتن و

خواستاری کردن این همه را نام رسانند.

پس این نامه شاهان گرد آوردند و گزارش کردند و اندرین چیزهائی هست که به گفتار هر خواننده را بزرگ آید و هر کسی را دادند تا از وفایده گیرند و چیزها اندرین نامه بیابند که سهمگین نماید، و این نیکوست، چون مغز او بدانی و ترا درست گردد و دلپذیر آید، چون دستبرد آرز و چون همان سنگ که آفریدون آن را به پای برداشت و چون ماران که از دوش ضحاک بر آمدند این همه درست آید به نزدیک دانایان و بخردان به معنی و آنکه دشمن دانش بود این را که گفتم زشت گرداند و اندر جهان شگفتی فراوانست چنانچون پیغامبر ما، صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيْهِ، گفت: «حَدِّثُوا عَنْ بَنِي إِسْرَائِيلَ وَلَا حَرَجَ»، هر چه از بنی اسرائیل گویند همه بشنوید که بوده است و میرسید که دروغ نیست.

پس دانایان که نامه خواهند ساختن ایدون سزد که هفت چیز به جای آورند مر نامه را: یکی بنیاد؛ دیگر هنر نامه؛ سدیگر هنر نام نامه؛ چهارم نام خداوند نامه؛ پنجم مایه و اندازه سخن بنوشتن؛ ششم نشان دادن از دانش آنکه نامه از بهر اوست؛ هفتم درهای هر سخن [نگاه داشتن]. و خواندن این نامه دانستن کارهای شاهانست و بخش کردن گروهی از ورزیدن کار این جهان و سود این نامه هر کسی را هست و رامش جهانست و آندگسار آندگنانست و چاره درماندگانست و این را نامه از بهر دو چیز خوانند: یکی تا کار کرد و رفتار و آیین شاهان بدانند و دیگر که اندر کدخدائی با هر کس بدانند ساختن. و دیگر که اندر و داستانهاست که هم به گوش و هم به کوشش خوش آید و به شنیدن و خواندن خوش آید که اندر و چیزها هست نیکو و به دانش و باداً فراه بدی و تندی و نرمی و درشتی و آهستگی و شوخی و پرهیز و اندر شدن و بیرون شدن و اندرز و پند و خشم و خشنودی و شگفتی کارهای جهان و مردم اندرین نامه که یاد کردیم این همه بدانند و بیابند. اکنون یاد کنیم از کار شاهان و داستان از آغاز کار:

در صفت قسمت هفت اقلیم - هر کجا آرامگاه مردمان بود به چهار سوی جهان از کران تا کران این زمین را ببخشیدند و به هفت بهر کردند و هر بهر را کشوری خواندند. نخستین را «ارزه» خواندند، دوم را «لوت» خواندند، سوم را «چین» خواندند، چهارم را «وبدرخش» خواندند، پنجم را «ورپرست» خواندند؛ ششم را «جرست» خواندند، هفتم را «جیره نامی» خواندند، اینست که ما بدو اندریم، و شاهان ایرانشهر او را خواندندی و گوشه را امست خوانندی و این چین و ما چین است و هندوستان و بربر و روم و خزر و سقلات و برطاس و آنکه بیرون ازوست پیکیه خواندند. و ایرانشهر از رود آمویست تا رود مصر و این سرحد دیگر پیرامون اویند و ازین هفت کشور ایرانشهر بزرگوارترست ازیرا به هر هنری. و آنکه از سوی باخترست چینیان دارند و آنکه از سوی راست اوست هندوان دارند و آنکه از سوی چپ اوست ترکان دارند و آنکه از راستر و از چپ روم خاوریان دارند و مازندرانیان دارند و مصر گویند از مازندرانست و این دگر همه ایران زمین است، از بهر آنکه بیشتر این اینست که یاد کردیم.

و بدانکه اندر آغاز این کتاب مردم فراوان سخن گویند و مایاد کنیم گفتار هر گروهی تا دانسته شود آن را که خواهد پرسد و این راه که خوشتر آیدش بر آن راه برود. و اندر نامه پسر مَقْع و حمزه اصفهانی و مانندگان آیدون شنیدیم که از گاه آدم صَفی صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَیْهِ فَرَا، تا بدین گاه که آغاز این نامه کردند پنج هزار و هفتصد سالست و نخستین مردی اندر زمین آدم بود و همچنین از مُعْتَدِ جَهَنم بر مکی مرا خبر آمد و از نامه بهرام اصفهانی همچنین آمد و از راه ساسان موسی و عیسی خیشروی و از هشام قاسم اصفهانی و از نامه پادشاهان پارس و از گنج نامه مأمون و از بهرامشاه مردانشاه کرمانی و از فَرْخَان موبدان موبد یزدگرد شهریار و از رامین که بنده یزدگرد شهریار بود آگاهی همچنین آمد و از فرودایشان به دویست سال برسد که یاد کنیم از گاه آدم باز چندست و ایشان بدین گفتار گرد آمدند که ما یاد خواهیم کرد و این

نامه را هر چه گزارش کنیم از گفتار دهقانان باید آورد که این پادشاهی به دست ایشان بود و از کار و رفتار و از نیک و بد و از کم و بیش دانند. پس ما را به گفتار ایشان باید رفت پس آنچه از ایشان یافتیم از نامهای ایشان گرد کردیم و این دشوار از آن شد که هر پادشاهی که دراز گردد یا دین پیغامبری به پیغمبری شدی و روزگار برآمدی بزرگان آن کار فراموش کنند و از نهاد بگردانند و بر فرودی افتد، چنانکه جهودان را افتاد میان آدم و نوح و از نوح تا موسی همچنین، و از موسی تا عیسی و از عیسی تا مُحَمَّد عَلَیْهِ الصَّلَوة وَ السَّلَام و این بهر آن گفتند که این زمین بسیار تهی بوده است از مردمان و چون مردم نبود پادشاهی به کار نیاید چه مهتر و چه کهنه و هر جا که مردم بود از مهتر چاره نبود و مهتر و کهنه از گوهر مردم باید تا بدانجا و پیغمبر به مردم هم از مردم بایست.

و هم گویند که پس از مرگ کیومرث صد و هفتاد و اند سال پادشاه نبود و جهانیان یله بودند چون گوسپندی بی‌شبان در شبانگاه تاخته، تا هوشنگ پیشداد بیامد و چهار بار پادشاهی از ایران بشد و ندانند که چند گذشت از روزگار و جهودان همی گویند از توریة موسی عَلَیْهِ السَّلَام که از گاه آدم تا آن روز که مُحَمَّد الْعَرَبِی الْمَکِی الْمَدَنِی صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ از مکه برفت چهار هزار سال بود و ترسایان از انجیل عیسی عَلَیْهِ السَّلَام همی گویند پنج هزار سال بود و سه سال و بعضی آدم را کیومرث خوانند. اینست شمار روزگار گذشته که یاد کردیم از روزگار ایشان و ایزد بداند که چون بود. آغاز پدید آمدن مردم از کیومرث بود و ایشان که او را آدم گویند ایدون گویند که نخست پادشاهی که بنشست هوشنگ بود که او را پیشداد خواندند که پیشتر کسی که آیین با داد اندر میان مردم پدید آورد او بود.

و دیگر گروه کیان بودند و سدیگر اشکانیان بودند و چهارم گروه ساسانیان بودند و اندر میان گاه پیکارها و داوریها رفت از آشوب کردن با یکدیگر و تاختنها کردن و پیشی کردن و برتری جستن. اگر پادشاهی این

کشور بسیار تهی ماندی بیگانگان اندر آمدندی و بگرفتندی این پادشاهی به فروتنی، چنانکه به گاه جمشید بود و به گاه نودر بود و به گاه اسکندر بود و مانند این.

پیش از آنکه سخن شاهان و کارنامه ایشان باز کنیم نژاد ابومنصور عَبْد‌الرَّزَاق که این نامه را به نثر فرمود تا جمع کنند چاکر خویش را ابومنصور المعمری و نژاد او نیز بگوئیم که چون بود و ایشان چه بودند تا اینجا رسیدند و پس از آنکه سرآورده بودند (سلطان محمود بن سبکتگین حکیم ابوالقاسم منصور الفردوسی را بفرمود تا به زبان دری به شعر گردانید و چگونگی آن به جای خود گفته شود).

اولاً نسب ابومنصور عبدالرزاق: محمد بن عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ بن ماسه بن مازیار بن کشمهان کنارنگ خسرو بهرام آذر گشسپ گودرز داد آفرید فرخ زاد بهرام، که به گاه خسرو پرویز اسپهبد بود، امیر فرخ بوزر جمهر که دستور انوشیروان بود، پسر آذر کلباد که به گاه پرویز اسفهل سالار بود پسر برزین که به گاه اردشیر بابکان سالار بود پسر بیژن پسر گویو پسر گودرز پسر کشواد و او را کشواد از آن خواندندی که سالاری ایران هیچ کس این آیین نیاورد که او آورده بود به پهلوانی کشورها و مرزبانی و بخشش هفت اقلیم که او کرده بود، و کش مردم بُود و این از سه گونه گویند و گودرز به گاه کیخسرو سالار بود، پیران را بکشت که اسپهبد افراسیاب بود، و پیران پسرویه بود پسر حسین پسر نسوانی پسر تور پسر فریدون پسر آبتین و آبتین از فرزندان جمشید بود.

و نسب ابو منصور المعمری، ابو منصور بن محمد بن عبدالله بن جعفر بن

۱ - جمله داخل دو ابرو چنانکه علامه مرحوم قزوینی نوشته اند از کسی است که مقدمه قدیم شاهنامه نثر ابومنصوری را در سر آغاز شاهنامه فردوسی قرار داده است و قطعاً از اصل مقدمه نثر نیست.

ترخ‌زاد کیل کرانحوار کیارنگ پسر سرهنگ پرویز بود و به کارهای بزرگ و رفتی و آنگه که خسرو پرویز به در روم شد به رزم و ساوه شاه را به نیزه بیفکند لشکر شکسته شد و چون رزم هری بکرد نشاپور او را داد و طوس را خود بدو اده بود، خسرو او را گفت یک مرد گویند که با هزار مرد بزنند مرا شگفت سی‌آید. کیارنگ آفرین کرد و گفت اگر شاه به بنده فرماید تا من به هزار مرد زنم خسرو از گنهکاران و زندانیان گویند که هزار مرد نیک را بگزید و سیلیح و شانید دیگر روز با کیارنگ آن هزار مرد به هامونی فرستاد و خسرو از دور بمی دید با مهتران سپاه و کیارنگ با ایشان همی آویخت گاه به شمشیر و گاه به تیر، بهری را بکشت و بهری را بخست و هر باری که اسب افکندی بسیاری به کردی تا سرانجام ستوهی پذیرفتند و کیارنگ از پیش ایشان بر شاه شد و باز بُرد و آفرین کرد. خسرو طوس به وی داد و از گردان مردی همتای او بود ام او رقیه او را نیز از خسرو بخواست و با خویشان به طوس بُرد و رقیه آن بود که کیارنگ هزار مرد از خسرو پرویز بخواست رزم ترکان را خسرو گفت خواهی هزار مرد ببر خواهی رقیه [را] که کم رنج تر بُود مر ترا پس هر دوان به طوس شدند با هزار مرد ایرانی و رقیه را نیکو همی داشت، و با ترکان جنگ کردند و پیروز آمدند و به طوس بنشستند و کیارنگ پادشاهی بگرفت و رقیه را نیکو همی داشت. تیراندازی بود که همتاش نبود. پس روزی کیارنگ و رقیه هر دو به شکار رفتند با پسران و سرهنگان و کیارنگ گفت امروز هر شکاری که کنیم بر سر زمین تا باریک اندازی پدید آید. هر چه کیارنگ زده بود بر سر زده بوده و رقیه بر کیارنگ آفرین کرد و روز سدیگر پس به سر شد. کیارنگ فرمود تا غراره پر گاه بیاوردند و کیارنگ اسب بر انگیخت و نیزه زد و غراره ز پس سر آورد و به گاه یزد گرد شهریار او را بکشتند و چون غمر بن الخطاب، عبدالله عامر بفرستاد تا مردم را به دین محمد صلی الله علیه و علی آله و سلم خواند و کیارنگ پسر را پذیرد او فرستاد به نشاپور و مردم به کهندهز بودند، برمان نبردند، از وی یاری خواست، یاری کرد تا کار نیکو شد. پس از او اندر

هزار درم وام خواست، گروگان طلبید گفت گروگان ندارم. گفت نشابور مرا ده، نشابور به وی داد. چون درم بستند، باز داد. عبدالله عامر آن حرب او را داد و کیارنگ به رزم کردن او شد و این داستان ماند که مملکت طوس از آن فلان است و نشابور به گروگان دارد.

و حسن بن علی مروزی از فرزندان او بود. کیارنگ از سوی مادر از نسل طوس بود و صد و بیست سال بزیست و همیشه طوس کیارنگیان را بود تا به هنگام حمسید الطائی که از دست ایشان بستند و این مهتری به دیگر دوده افتاد. پس به هنگام امیر ابو منصور عبدالرزاق طوس را بستند و سزا به سزا رسید، تا از ایشان دور کردند. و نسب این هر دو کس که این کتاب کردند چنین بود که یاد کردیم.

و این شاهنامه به روزگار نصر احمد و بوالفضل بلعمی دقیقی که شاعر بود فرموده بودند که به نظم آورد. دقیقی مردی بود که غلامان نیکو روی را دوست داشتی. چون از شاهنامه یکچندی به نظم آورده بود، اتفاق چنان افتاد که غلامی ترک در آن روزها خریده بود، با او بازی می کرد و آن غلام کاردی بر شکم دقیقی زد و بدان زخم او را هلاک گردانید و این شاهنامه تمام نا گفته بماند و سواد آن بر جای بماند و بعد از آن سبکتگین که غلام نصر بن احمد بود از نژاد سامانیان و پادشاه خراسان بود، به هندوستان قوت گرفت و چون خداوندش نصر بن احمد از جهان بیرون شد سبکتگین از هندوستان بازگشت و پادشاهی به دست فرو گرفت و کار به جایی رسید که خراسان بگرفت و غزنین و هندوستان جمله بستند، و او را میل بیشتر به علم بود و حکمت و امثال و طبقات آن شاعران سخت دوست داشتی و با ایشان مجالست بسیار کردی و ندیمان او جمله شاعر بودندی و حال او به جایگاهی رسید که همه خواجگان و ارکان دولت شعر گفتندی تا به بهانه شعر خود را نزدیک می کردند و دفترهای

۱- سبکتگین غلام و داماد البتگین بوده است نه نصر بن احمد سامانی.

۲- ظاهراً: محمود را.

تازی و پارسی پیش او خواندندی و دوست داشتی. و کاراستی^۱ شاعر که «هزار افسانه» تصنیف اوست خدمت او کردی و ندیم او بودی و عنصری شاعر هم ندیم او بود. و سبب به خدمت افتادن عنصری آن بود که بیشتر بخیلان (؟) بودی و خدمت امیر نصر برادر کهنین سلطان محمود کردی امیر نصر او را با خویشتن پیش تخت آورد، پیش سلطان. محمود عنصری را سخت دوست داشتی و از خویشتن جدا نتوانستی کردن. بیش عنصری را حشمت و حرمت بیفزود چنانکه عنصری نشسته بودی و کار راستی بر پای پیش تخت بایستادی و حکایت کردی تا آنگاه که سلطان محمود در خواب شدی، عنصری نشسته بودی. پس اتفاق چنان افتاد که در میان حدیث سخن شاهنامه برآمد که آثار و سیر ملوک آنجا بگفته است. سلطان محمود بفرمود تا پیش آوردند. پس روزی عنصری را گفت عجب است که این شاهنامه به نظم نیاورده‌اند. عنصری حکایت دقیقی و سرگذشت او باز گفت. سلطان محمود عنصری را بفرمود تا این کتاب را نظم کند. عنصری گفت بنده را فراغ آن نباشد که این منظوم تواند کرد که پیوسته از حدیث خالی نمی‌باشد، اما بنده را دوستی هست که طاقت و فراغت آتش باشد. طلب کرد و پرسید که کجاست. حال معلوم کرد و بدان فردوسی طوسی را خواست. سلطان محمود عتاب کرد که مردی بدین معنی چه واجب کند که خود را بر ما عرضه نکند. عنصری عذر آن بخواست. گفت او مردی دهقان است قانع، کار او به آنجا رسید که فردوسی را پیش تخت خواندند و شاهنامه بدو دادند. فردوسی هزار بیت از جنگ سیاوش بگفت و به پیش سلطان برد. سلطان را خوش آمد و بفرمود تا هزار دینار زکنی به وی دهید. فردوسی دفتر و قصه‌ها به نظم می‌آورد تا به مدت شش^۲ سال تمام کرد و به پیش تخت برد. اما بر سر شاهنامه شرط ادب نگاه نداشته بود و سخن

۱- کار آسی درست است.

۲- کذا و ظاهراً: سی.

در مذهب خویش گفته، آن جایگاه که این بیت گفته است: بیت
گرت زین بد آمد گناه منست چنینست و این دین و راه منست
چنانکه سلطان محمود را سخت ناخوش آمد و سیاست خواست فرمود. پس
عنصری و جمله ندیمان زمین بوس کردند و او را از آن سیاست خلاص کردند
چون سخن بدان فرا رسید که قرار داده بودند که شصت هزار دینار زر رُکنی
می‌بایست داد به موجب قرار شاهنامه که شصت هزار بیت بود و دادنی بود به
فرمان سلطان. پس منصور^۱ گوید دبیری که سلطان را بود و معتمد او بود و
ابوسهل همدانی که وزیر بود پیش تخت آمدند و گفتند شصت هزار دینار
زر رُکنی به یکی شاعر دادن چه واجب کند، اگر نیز شصت هزار درم سیم باشد
بسیار بود و خزینه برنتابد که لشکر بسیار ست و خرج بسیار. سلطان را بر آن
داشتند که شصت هزار درم خَسکی به ظرفی کردند و سیم بدو فرستادند تا
بامداد پگاه که هنوز در گرمابه بود، درم به در سرای بردند و او را نیافتند، به در
گرمابه بردند چون بیرون آمد آن را بدید بیست هزار درم به گرمابه بان داد و
بیست هزار درم [به آنان] که زر آورده بودند و بیست هزار درم به فُقاعی داد که
فُقاعی بدو برده بود.

چون به گوش سلطان رسید دگر باره سیاست خواست کردن. جمله
ندیمان زمین بوس کردند و او را بخواستند، دگر باره ببخشید و او چیزی
گفت که تا جهان باشد می‌گویند. گویند در آن وقت که از گرمابه بیرون آمد
و درم بدید دو سه بیت بگفت متقارب به وزن شاهنامه و آن بیتها این است:

چو فردوسی اندر زمانه نبود بد آن بُد که بختش جوانه نبود
به دانش بُد شاه را دستگاه و گرنه مرا بر نشلندی به گاه
ز ناپاکزاده مدارید امید که زنگی به شستن نگرده سفید
بسا رنج بردم درین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی

۱ - مراد فردوسی است که نام او را منصور نیز گفته‌اند.

اگر شاه را شاه بودی پدر به سر بر نهادی مرا تاج زر
 چو اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود
 جهاندار اگر نیستی تنگدست مرا بر سر گاه بودی نشست
 مرا گفت خسرو که بوده ست و گویو همان رستم و طوس و گودرز نیو
 مرا در جهان شهریاری نو است بسی بندگانم چو کیخسرو است
 بسی تاجداران و گردنکشان که دادم یکایک از ایشان نشان
 همه مرده از روزگار دراز شد از گفت من نامشان زنده باز
 بسی سال بردم به شهنامه رنج که شامم ببخشد بسی چیز و گنج
 به پاداش من گنج را در گشاد به آخر بهای فقاعی بداد
 فقاعی نیرزیدم از گنج شاه ازان من فقاعی خریدم به راه
 بدینگونه دادش مرا او را نوید نه آن بودم از شاه گیتی امید
 سر ناسزایان بر افراشتن وزیشان امید بهی داشتن
 سر رشته خویش گم کردندست به جیب اندرون مار پروردنست
 پرستار زاده نیاید به کار وگر پند باشد پدر شهریار
 ز نااصل چشم بهی داشتن بُود خاک بر دیده انباشتن
 ز بدگوهران بد نباشد عجب سیاهی نشاید بُریدن زشب
 شمی کو نترسد ز درویش زود به شهنامه او را نشاید ستود
 پشیزی بُد از شهریاری چنین که نه کیش دارد نه آیین و دین
 درختی که او تلخ دارد سرشت گرش در نشانی به باغ بهشت
 وراز جویِ خلدش به هنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
 سرانجام گوهر به بار آورد همان میوه تلخ بار آورد

و چون او را نخواستہ بودند، پس از آن چند بیت که از پیش بنوشتہ بود
 بنوشت و بہ دستِ ایاز داد و گفت یک روز کہ سلطان خوش باشد این کاغذ

بدو ده و بگو فردوسی داده است. فردوسی رختی که داشت برگرفت و با کاروان راه خراسان گرفت و به طوس رفت، بعد از آن یک روز [ایاز] سلطان را خوش به حضور یافت، کاغذ را به دست او داد که این فردوسی یک روز به من داد که به سلطان ده. مرا این ساعت باز خاطر آمد. سلطان پنداشت که گنج نامه‌ای است، برفت و بخواند و متغیر شد. پس فرمود هر کس فردوسی بر من آورد پنجاه هزار درهم بدهم. او را طلب کردند نیافتند. سلطان محمود وزیران و دیبران را بخواند و گفت این زشتی از شما دارم و ایشان را معزول کرد. و فرمود بند کردن. پس جماعت بزرگان شفاعت کردند به خلاص ایشان و شصت هزار دینار زر رکنی به غرامت از ایشان بستند که قصد فردوسی کرده بودند، و هر چند فردوسی طلبید در غزنی و خراسان نیافت و از کردار خود پشیمان بود و این شاهنامه بماند و بزرگان نسختها کردند و می‌کنند و خواهند کرد و بالله التوفیق.

و دیگر آنکه در قصبه طوس مردی دهقان بود و دو پسر داشت یکی حکیم ابوالقاسم منصور الفردوسی و دیگر کهین مسعود. و در طوس عاملی بود و با فردوسی و پدرش بد بود و تنگیض ایشان کرد. فردوسی با برادر گفت که این عامل زحمت ما می‌دارد و نمی‌گذارد که ما را از دهقانی چیزی برسد از این قصبه جائی دیگر رویم. جمع آمدند و عزم کردند به جایی دیگر روند. دوستان ایشان را خبر کردند. بیامدند و گفتند مصلحت نیست که شما وطن بگذارید. از شما هر دو یکی پیش سلطان محمود روید که پادشاهی عادل است و قصه حال خود عرضه دارید و مثال بستانید و زحمت این عامل از خویش باز دارید. در جمله بدان ساختند که حکیم ابوالقاسم منصور برود. ساختگی کرد و عزم غزنین نمود. چون نزدیک شد به غزنین چنان اتفاق افتاد که عنصری و فرخی و عسجدی از پیش معاشران گریخته بودند و شراب می‌خوردند. فردوسی چون ایشان را بدید روی در ایشان نهاد و با خود گفت پیش ایشان روم و حال خود و سلطان این شهر از ایشان معلوم کنم. چون عنصری و فرخی او را

دیدند که روی در ایشان دارد با یکدیگر گفتند این شخص بر ما می‌آید، چون نزدیکتر سازد خود را مستان سازیم و دشنام دهیم تا برود و زحمت ببرد... دیگر گفتند دشنام دادن خوش نباشد، ما هر یکی مصرعی بگوئیم که چهارم را قافیه نباشد چون بیاید گوئیم رفیق ما آنکس است که این دو بیت را تمام کند، چون نتواند برود، و بدین اتفاق کردند. چون فردوسی سلام کرد، جواب گفتند و پیش پرسیدند تو از کجائی؟ گفت از قصبه طوس و حال خود با ایشان بگفت و آن سلطان از ایشان استفسار کرد. پس ایشان گفتند ما هر سه فلان و فلانیم و امروز به خلوت آمده‌ایم و هر یک مصرعی گفته‌ایم و مقرر است که هر که چهارم بگوید رفیق ما باشد. فردوسی گفت بگوئید:

عنصری گفت: چون عارضی تو ماه نباشد روشن.
و فرخی گفت: همرنگ رُخت گل نبود در گلشن.
و عسجدی گفت: مژگانتم همی گذر کند از جوشن.
فردوسی گفت: مانند سینان گیو در جنگ پشن.

چون فردوسی چهارم بگفت ایشان سؤال کردند که جنگ پشن چگونه بود و کیست؟ پس داستان این با ایشان بگفت، چون هرگز نشنیده بودند ایشان را خوش آمد و احترام کردند و با یکدیگر عشرت کردند و چون مستان شدند به شهر رفتند و هر یک گوشه گرفتند. روز دیگر با یکدیگر گفتند اگر سلطان این مرد ببیند، نزل ما برود. با حاجبان گفتند اگر مردی بیاید بدین نشان او را بر سلطان مگذارید.

فردوسی چند روزی می‌رفت، او را بار نمی‌دادند. دیگر روز نماز جمعه بود خاصگی سلطان به مسجد در آمد و پیش او باستاد. و فردوسی با خود به خانه برد چون مجالست او بدید خوشش آمد و شبانه معاشر بودند و به خدمت سلطان نرفت. کس فرستاد و گفت چرا دوش نیامدی؟ گفت دوش عزیزی به بنده رسیده بود و هنرهای او باز نمود. دیگر کس فرستاد که باید که او را با خود بیاوری. فصلی در مدح سلطان به نظم آورده بود بر گرفت و ببرند و چون

به پایه تخت حاضر شد آن بر خواند. سلطان را خوش آمد که چنان مدح از هیچ شاعر نشنیده بود. شاعران و حکیمان همه حاضر بودند. سلطان تحسین کرد و دیگران هم تحسینها کردند. پس از آن سلطان محمود گفت داستانهای شاهنامه می‌خواهم که به نظم آوری. فردوسی قبول کرد و به گفتن شاهنامه مشغول شد. عنصری چندی به نظم آورده بود. چون فردوسی آغاز نهاد دوهزار بیت به نظم آورد، برگرفت و به خدمت سلطان برد. عنصری چون قوت سخن او دید آنچه به نظم آورده بود بسوزانید. پس سلطان بفرمود خانه‌ای در جنب دولتخانه جهت فردوسی پرداختند و فردوسی به نظم شاهنامه مشغول شد و همگی امیران دولت پیش او متردد بودند و با او ارادت می‌نمودند. حسن میمندی که وزیر بود با او حسد می‌ورزید، هر گاه سخن حسن گفتندی فردوسی بر آن دق گرفت. و حسن هیچ نمی‌توانست گفت که سلطان با فردوسی بغایت نیک بود، معینا چون شاهنامه تمام بگفت و با بیاض بُرد و به خدمت سلطان آورد، سلطان بفرمود تا شصت هزار دینار رُکنی به وی فرستند. حسن که وزیر بود جماعتی از دبیران در کار کرد تا به سلطان گفتند شصت هزار دینار رُکنی بسیار است شصت هزار درم خسک بدهیم. سلطان گفت شما دانید. شصت هزار درم سیم به وی فرستاد. باز پس فرستاد. سلطان برنجید. حسن میمندی پیش سلطان [بود] با خود گفت وقت فرصت است، با سلطان گفت بایستی اگر شصت درم از حضرت این بارگه به وی بردندی بر دیده نهادی و بی ادبی نکردی، دیگر که مذهب قرمطیان دارد و اعتقاد به مذهب ما ندارد. سلطان بدین سبب با وی بد گردید. کس از بزرگان برفت و این حال با او بگفت که چنین سخنها رفت و سلطان با تو در خشم است. فردوسی در آن خانه که بود دری به خانه سلطان داشت، همه شب در اندیشه بود. چون وقت نماز با مداد بر خاست بدان جایگه رفت که سلطان وضو ساختی. سلطان بیامد و وضو ساخت. فردوسی برفت و در پای سلطان افتاد که حسودان سخن بنده به غرض در حضرت گفته‌اند. بنده قرمطی نیستم و سخن حسودان در حق بنده

استماع نفرماید، سلطان گفت از سر گناه تو گذشتم، اما ازین پس پیشِ مَنّت راه نیست. فردوسی چون از سلطان چنان شنود برفت و پس از آن او را پیش سلطان بار ندادند. پس فردوسی در غزنین خرده‌ای که داشت به خراسان فرستاد و خود با برادر راه هندوستان برگرفت چون عزم رفتن کرد آن چند بیت بگفت و به ایاز داد که دست پدر فرزندی داشت و گفت یک روز که سلطان خوش باشد به وی ده. ایاز قبول کرد و او را وداع کرد و چون به دتی(?) رسید پادشاه آنجا را معلوم شد. او را بخواند و احترام کرد و چندگاه نزد او می‌بود. ایاز بعد از یک ماه آن کاغذ به سلطان رسانید. چون بخواند غمگین گشت و او را طلب کرد و نیافت. چون او را نیافتند سلطان پشیمان‌تر شد که دل فردوسی نگاه نداشته بود. معیناً چون فردوسی مدتی پیش سلطان دتی(?) بیود اجازت خواست به باز گردیدن به طوس. شاه او را خلعت و اسب و غلام و کنیزک و جامه فرستاد و عذر خواست. و او به طوس رفت و در آنجا وفات یافت. و شاهنامه از وی یادگار ماند و در جهان منتشر شد.

فهرست پادشاهان ایران که چند گروه بودند...^۱

۱- این جدول چون در پایان مقدمه جدید شاهنامه و در آغاز همه شاهنامه‌ها آمده است از نقل آن خودداری شد.

مقدمه جدید مشهور به مقدمه بایسنقری

حکایت جمع آوردن باستان نامه

روایان آثار و ناقلان اخبار چنین روایت کنند که در ایام ماضی ملوک عجم خاصاً ساسانیان و از ایشان سیما پادشاه عادل انوشیروان به جمع اخبار گذشتگان و تصحیح احوال و حکایات ایشان شرف و ولوع بود و پیوسته به اطراف و اکناف جهان فرستادی تا در هر مملکت حکایات ملوک آنجا با قضایاء دیگر که شایسته ذکر بودی تفحص نموده و تحقیق می کردند و نسخه آن به گنجخانه می سپرد. چون زمان یزدجرد شهریار رسید مجموع آن تواریخ متفرقاً در خزانه او جمع شده بود. دانشور دهقان را که از جمله اکابر مداین بود و شجاعت و حکمت با هم جمع داشت بفرمود تا آن تواریخ را فهرستی نهاد، از ابتدای دولت کیومرث تا انتهای سلطنت خسرو پرویز، بر ترتیب یاد کرد و هر سخنی که در آنجا مذکور نبود از موبدان و ادیبان پرسید و بدان ملحق گردانید و تاریخی جمع شد در غایت کمال تا زمانیکه سعد بن وقاص خزینه یزدجرد را به غنیمت گرفت، آن تاریخ در میان غنایم بود پیش امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه بردند. مترجمی را فرمود که از مضمون این کتاب خبر دهد. بعضی از آن کتاب چون قواعد عدل و داد بیشتر ادیان و غیر آن از عزایم ملوک و تدبیر و رای ایشان باز گفت، بغایت مرضی و مستحسن افتاد و فرمود که آن را به زبان تازی ترجمه کردند و اما بعض دیگر از سخنهای نامعقول و ناپسندیده بود چون معتقدان عبده الشمس و آتشپرستان و قواعد صابیای و حکایت زال و سیمرغ و امثال آن بشنید فرمود که این کتاب شایسته ملاحظه و مطالعه نیست، چرا که مشابهت تمام به دنیا دارد، و دنیا سزاوار التفات و توجه نتواند بود. پرسیدند از

چه جهت به دنیا ماند، گفت از حضرت رسالت شنیدم آله دنیا هانت علی ربها فَعَلَطَ حَرَامُهَا بِحَلَالِهَا، یعنی از بسکه دنیا پیش پروردگار بیمقدارست حلال و حرام را دروی مختلط گردانیده و در این کتاب نیز حلال و حرام به هم آمیخته است، آعنی صدق و کذب. فی‌الجمله چون غنایم در میان اهل غزو قسمت کردند این کتاب به مردم حبشه رسید و از جهت ملک حبشه با دیگر غرایب و نفایس خزانه یزدجرد به هدیه بردند. ملک حبشه فرمود که آن را ترجمه کردند و به آن الف و اُنس تمام گرفت و در اکثر بلاد حبشه و هندوان کتاب متداول شد تا در خراسان دولت به آل لیث رسید.

یعقوب لیث به هندوستان فرستاد و آن نسخه بیاورد و بفرمود که ابومنصور عبدالرزاق بن عبدالله بن فرخ را که معتمدالملک بود تا آنچه دانشور دهقان به زبان پهلوی ذکر کرده بود به پارسی نقل کنند و از زمان خسرو پرویز تا ختم کار یزدجرد شهریار هر چه واقع شده بود بدان کتاب الحاق کردند. پس ابومنصور عبدالرزاق و کیل پدر خود ابومنصور المغمیری را بفرمود تا آن نسخه را به اتفاق چهار تن دیگر یکی ناح بن خراسان از هری و یزدان‌داد بن شاپور از سیستان و ماهوی بن خورشید از نیشابور و سبحان بن برزین از طوس، در تاریخ ستین و ثلثمائة هجری، این کتاب درست کردند و در خراسان و عراق از آنجا نسختها گرفتند.

چون نوبت از لیشیان به سامانیان رسید آل سامان را به مطالعه آن اهتمام تمام بود چنانکه در زمان دولت آل سامان دقیقی شاعر را فرمودند که آن را نظم کند و دقیقی یک دو هزار بیت از آن گفته بود که ناگاه بر دست غلام خود کشته شد و آن همچنان بماند تا زمانیکه دولت ایشان منقطع شد و ملک در دست سلطان محمود سبکتگین افتاد، و چون او در زمان سامانیان نشو و نما یافته بود، در مجموع امور اقتدا به طریق ایشان کردی و اکثر اوقات به مذاکره علوم و حکم اشتغال نمودی. فی‌الجمله بر مطالعه تاریخ ملوک عجم حرصی تمام داشت و خواست که در آن تصرفی کند که هیچکس از لیشیان و سامانیان

نکرده باشد فرمود که آن را منظوم گردانند. و بعضی سبب افتادن این کتاب را پیش سلطان محمود چنین گویند که یکی از ملوکزادگان فارس از نژاد نوشیروان خورفیروز نام بر موجب قضیه‌ای از فارس که مَسْقَطُ الرَّأْسِ او بود جلا نهوده و گردش گردون و جور دور زمان و طالع وارون و بخت شور نافرمان او را شهر غزنی که مقر سلطنت آن شاه با داد و دین بود فرود آورد:

چو سایه تهی گشت از خواسته شده بدر عیشش ز غم کاسته
گرش قرص خوربی حجاب آمدی چو دیده دهانش پُر آب آمدی
خواست تا به حکم السُّلْطَانِ ظِلُّ اللَّهِ فِي الْأَرْضِ يُوَوِّى إِلَيْهِ كُلِّ مَظْلُومٍ وَ
مَلْهُوفٍ نَفْثَةُ الْمَصْدُورِ خود را در آن حضرت آنها کند:

که سلطان چو این قصه اصفا کند مگر درد فقرش مداوا کند
به حوالی درگاه و اطراف بارگاه متردد شد شخصی را دید چون پیکر ماه
نورانی مُتَزَيِّل در ملابس سیاه ظلمانی که امام سلطان بود، نیک سیرت، پاک
سریرت، مبارک تعبیت نفس، میمون حدیث، شمه‌ای از پریشانی حال و تفرقه
و تشویش مال خود بر او عرض کرد: مثنوی

جفاهای چرخ ستمکار گفت غم خواری از مسکن و یار گفت
حدیث غریبی و فقر و نیاز یکایک به نزدیک او کرد باز
امام نیکنام چنانکه عادت کرام بود متعهد شد و تقبل نمود که گاهی
احوال او به بندگی حضرت چنان معروض گرداند که روزگار باز رقم اقبال بر
صفحه طالع وارون او نگارد. چون خور فیروز شرح احوال به بیان فصیح و
عبارات ملیح عرضه داشت کرد تا بوسیله امام معروض گرداند. روزی رو به
درگاه سلطان نهاد چون برسید شعرا را دید که شعرا صفت طلوع رکرده بودند و
ثریاوار بر آستان ملک اقتدار مجتمع گشته: شعر

سواران مضمار نظم دری سلاطین تخت هنرپروری
به میدان درافکنده گوی سخن بر ایشان نظاره‌کنان انجمن
در اثنای این حال و این داوری گرفتند طوماری از عنصری

چو لؤلؤ به دریا و گوهر به کان فرستاد نزدیک شاه جهان
 برین نظم چون چشم سلطان فتاد چو دُر دانه در گوش خود جای داد
 زبان را به تحسین او بر گشود به تشریف خاصش نوازش فرود
 چنان رفت فرمان مالک رقاب که نظم آورد عنصری این کتاب
 خور فیروز از تحیر چهره چون خور بر افروخت و تا بر حقیقت این حال
 فیروز شود در آتش فکر ت بسوخت که آیا این چه کتاب باشد که قائل هنوز
 به مقال آن اشتغال ننموده مُستَحَقّ این تربیت می‌شود، و عنصری هنوز اساس
 پنا بر ارکان آن ننهاده مُستأهل چندین نوازش می‌گردد؟ از امام استفسار نمود.
 امام گفت ملوک و سلاطین در اصل خلقت هر یک به چیزی مَلْهُوف و
 مشغوف بوده‌اند چنانچه بعضی به استیفا از آن، از اسباب بزم و فرقه‌ای به
 استیغاب خطر از امور رزم و این سلطان جز به داستانها و اشعار هنرمندان مایل
 نیست، فضیلاى جهان و عقلای زمان و اطراف و اکناف و آقاصی و آدانی چون
 سِمَطِ جوزا و عَقْدِ ثریا در این بارگاه فراهم آمده‌اند: مثنوی

هنر نزد آن شاه روشنروان بود همچو جان در تن ناتوان
 هنرمند در عهد او کامران کشد رخس اقبال در زیران
 در این چند روز نسخه‌ای مشتمل بر بعضی از سُنن ملوک از سیستان
 آورده‌اند. سلطان عزائم بر آن تصمیم فرموده که جواهر آن اخبار و آثار در
 سلک نظم آورند و ازدحام و انبوهی شعرا بر در بارگاه از اینجهت است. امروز
 میعاد بود که شعراء دُرّ منظوم خود در نظام عرض آورند و شعر عنصری در
 نظر خاطب ضمیر سلطان زیاتر آمد و او را آن تربیت فرمود. خور فیروز آهی
 سرد از جگر بر کشید و اظهار تحشر و حزن تمام نمود. امام پرسید این تحنّ از
 چیست؟ گفت: شعر

گرم چرخ کردی همی یاوری شدی اختر طالعم مشتری
 نیاز سودمی یک دم از خورد و خواب به درگاهش آوردی این کتاب
 امام گفت در قِصّه که رفع می‌کنی این حال در پایه آن ثبت کن که

سلطان اندیشه احضار آن بفرماید و در پایه سریر او مقدار تو بیفزاید. خور فیروز این حکایت در قصه خود درج کرد. سلطان از فرط شغفی که به تحصیل این کتاب داشت به احضار او مثال داد و از کیفیت احضار کتاب از خور فیروز تفحص فرمود. جواب داد که معاودت من به وطن از قبیل محالاتست اما به ارسال رسول و نامه احضار آن ممکن. در زمان فرمود کتابتی کرد و سلطان به قاصدی داد که به مقام او رود و به قبایل او بسپارد و کتاب بستاند و بیاورد:

مثنوی

برون رفت قاصد چو برق جهان نهاده شب و روز سر در جهان
چو صرصر شدی در نشیب و فراز شدی در دل شب چو در سینه راز
چون به مقام خور فیروز رسید و مکتوب به اقرای او رسانید، قاصد را به انواع هدایا رعایت کردند و کتاب بدو دادند. قاصد کتاب را به حضرت سلطان آورد. خور فیروز را بدین وسیله در حضرت سلطان قربت و منزلتی پیدا شد.

پس سلطان از این سیر الملوک هفت داستان انتخاب فرمود، به هفت شاعر داد که هر یک داستانی نظم کنند. در اثناء این حال که عسجد طبع شعرا بر محک امتحان گمیت عیار خود عرض می کرد و غنصر پیکر نظم آن بلغا در مجلس سلطان گوهر خویش می نمود، دهقان پسری که ذو حه دانش از زهاب سرچشمه او برومند بود، نهال وجودش در معرض تحصیل کمال بارور گشته، نام او ابوالقاسم، روضه بهیج ضمیرش به با کوره بدایع منظومات و حدیقه ذات بهجه خاطرش به نوباوه غرایب و نوادر موزونات بارور شده، به حکم آنک هر چند:

در آسمان ستاره بود بیشمار لیک رنج خسوف بر دل شمس و قمر بود
بسبب تعدی اهل وطن از آنجا جلا کرده و به غزنی آمده تا به مساعدت
بازوی عدل سلطان سر پنجه تطاول غدوان بر تابد و اشعه انوار آفتاب انتصاف
ظل الله بر سراپای احوال آن سُموم زده بیدای ظلمت بی پایان تابد: شعر
مگر بعد از آن زحمت و رنج راه کند جای در سایه عدل شاه

ز سرچشمه عدل آن تاجور شود شاخ امید او بارور.
چون دایره بدر غزنی مرکز نقطه اهل ساخت و عصای اقامت طلباً
للرفاهیه در آنجا بینداخت.

و این نیز گفته‌اند که چون خبر ولوع سلطان محمود به جمع کردن این کتاب در ممالک شایع شد، ملک کرمان طالب دوستی سلطان محمود بود و دایم تحف و هدایا فرستادی. هم در آن ایام در کرمان از نژاد شاپور ذوالاکتاف یکی بود آذر برزین نام که دایم جمع اخبار ملوک کردی. ملک کرمان بشنید جمع او را پیش سلطان محمود فرستاد و سلطان آورنده را صلات نیکو داد و تحف بسیار جهت ملک کرمان فرستاد و بنای محبت ایشان مستحکم شد. و دیگر در مرو سرو آزاد نام شخصی از آل سام نریمان بود و اخبار سام و زال و رستم ضبط داشت و این مجموع به محمود برد.
القصة ازین مجموع مواضع تاریخ ملوک عجم جمع شد.

۱- راقم حروف یعنی مصحح چاپ کلکته، ترممکان، گوید هر چند که فضلی مذکور در تفصیل مسطور اهتمام و سعی تمام به کار بردند، اما بر ناظران حقیقت بین ظاهر و روشن است که رسیدن این کتاب از عرب به حبش و مشهور گشتن به دیار هندوستان با وجود اختلاف زمان و مبادعت مکان و باز رسیدن آن به ایران دعویست بلا برهان و خلاف رأی خردمندان و نیز در هیچیک از کتب هندی ذکری از آن نیست، بلکه از نام رستم و سرداران ایران آگاهی ندارند و قطع نظر از قصه سیمرغ و زال و دیوان و جادوان که از اختراع وهم است در راه اصل تاریخ هم لغزش نموده چنانکه در عهد کیخسرو ذکر کتاب ژندو است که ظهور آن در زمان گشتاسب موافق دین زرتشت بعد صد و بیست و هشت سال از مردن کیخسرو است در این ابیات آورده: نظم

بر آورد در کندز آتشکده همه ژند و استا به زر آزده.
جهاندار یک شب سر و تن بشت بشد دور با دفتر ژند و است.
چو خسرو به آب مژه رخ بشت برافشاند دینار بر زند و است.
و نیز ذکر مذهب عیسی در عهد سکندر بدین ابیات نموده:
همای از بر و خیزانش قضیب نوشته بر آن بر موجب الصلیب.

شرح احوال حکیم فردوسی رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ

پدر او مولانا احمد بن مولانا فرخ الفردوسی. نام او منصور و کنیت ابوالقاسم. چون متولد شد پدرش به خواب دید که منصور به بامی برسد و روی به جانب قبله نعره زد از آن جانب جوابی آمد، همچنین به طرفِ یَمین و یَسار نعره زد و از هر جانب آواز شنید. بامداد از نَجِیب الدِّین مُعَبِّر که از مشاهیر مُعَبِّرانست و تعبیرِ نَخشبِی منسوب بدوست، کیفیتِ این خواب پرسید.

نشستند و او را به آئین بخواست به رسم مسیحا و پیوندِ راست. به دادار دارنده سوگند خورد به دینِ مسیح و به تیغِ نبرد. اگر چه بر همه روشن و هویداست که عهدِ سکندر زیاده از سیصد سال پیش از تولد حضرت عیسی (ع) است و علی هذا القیاس احتیاطش بسیار است، اگر همه را تحریر نماید کتابی دیگر باید. و مدّ نظرِ سائران کتابِ سوایِ دو امر نباشد، یکی تاریخ و دیگر شاعریه. پس به اعتبار تاریخ مشتمل است بر احوالِ پادشاهان عجم از ابتدای سلطنتِ کیومرث تا کشته شدن یزدگرد و تسلطِ عرب بر عجم که در سنّه یست و یک هجری واقع شد و تمامی این مدت سه هزار و هشتصد و هفتاد و چهار سال است، بدین تفصیل: مدت سلطنتِ پیشدادیان یعنی از کیومرث تا گشتاسپ دو هزار و چهارصد و چهل و یک سال است و مدت سلطنتِ کیانیان یعنی از کیقباد تا اسکندر هفتصد و سی و دو سال است و مدت سلطنتِ اشکانیان ملقب به ملوک الطوائف دو صد سال است و مدت سلطنتِ ساسانیان یعنی از اردشیر بابکان تا یزدگرد پانصد و یک سال است و هر چند در واقعات تاریخ چندان اعتبار ندارد و اما چون مأخذِ جمیع کتبِ تواریخ است، ناچار آنچه هست از مفتنمات روزگار است. و اما از رویِ شاعریه چون همه فضلائی آنان از خواص و عوام همزبانند که چنین کتاب در زبان فارسی کسی به نظم نکشیده، لهذا مستغنی از توصیف و تعریف. آنچه در آفواو مردمانست که فردوسی از لغتِ عربی احتراز کرده محض غلط است، اگر چه نسبت به دیگر شعرا متعرض به لغتِ عرب بسیار کم شده. و چون در این کتاب لغاتِ پهلوی و پارسی قدیم و محاورات و اصطلاحاتِ نادره بسیار آمد مناسب آن دید که فرهنگ آنها را از برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری و مؤید الفضلا و مدارالافاضل و فرهنگ سروری و کشف اللغات و بهار عجم و اصطلاحاتِ وارسته و شمس اللغات و ضراح بر آورده و در آخر جلد چهارم منطیع گرداند که گویا مفتاحِ این گنجینه شاهوار است. و چون بیانِ احوالِ فردوسی در دیباچه بایسنفرخان بتفصیل تمامتر مذکور و دیگر همه مورخین در این باب خوشه چینِ آن خرمنِ پشین هستند مناسب دید که در اینجا بعینه نقل نماید و هر مقامیکه خلافِ درایت یا روایت اشاره به آن کرده‌اید.

نجیب‌الدین گفت که تعبیر آواز، آوازه‌است، این پسر تو سخنگوئی شود که آوازه او به چهار رکن عالم رسد و آن جواب که از هر طرف شنیدی علامت آنست که در همه اطراف و اکناف سخن او را به قبول تلقی استقبال نمایند.

فی الجمله فردوسی چون به سنّ تعلم رسید به تحصیل مشغول و در انواع کمال و دانش از اقران و امثال به سر آمد. بر مطالعه کتب مواظبتی تمام می نمود و اوقات خود به آن مصروف گردانیده. منزل و مقام او در کنار جوئی بود که آب از رود طوس بدان جوی در آمدی، و به آب روان آنسی داشت و به هر وقت از جهت سیل که بند آب شهر را می برد آب از آن جوی منقطع شدی و اوقات فردوسی بغایت مشوش گشتی، هر روز آرزو می داشت و می گفت بزرگ سعادتى باشد که بند آب شهر که به خاشاک و خاک می بندند به سنگ و آهن و آجر ریخته شود، چنانکه سیل آن را منهدم نتواند کرد و بر خود فرض گردانیده بود که هر چه در تصرف دارد و هر چه دیگر الله تعالی او را روزی کند در آن کار صرف کند و چنین گویند که در آن ایام شنیده بود که دقیقی شاعر به نظم شاهنامه مشغول بوده است و بر دست غلامی از غلامان خود کشته شده و محمود را به نظم این کتاب میلی تمام است. فردوسی احیاناً اندیشه نظم آن در خاطر می گذرانید با خود می گفت شاید که این کار بتواند کرد مقصود از این میسر شود و به عزم مصمم متوجه این امر شد ولیکن تاریخ ملوک عجم تمام نداشت. روزی با دوستی از دوستان خود محمد لشکری نام در این معنی مشورت کرد. آن عزیز او را در این معنی ترغیب و تحریص داد و استحسان بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام پیش من موجود است به جتّه تمام در آن اشتغال می باید نمود.

پس فردوسی بی تردد خواست که به گفتن آن مشغول شود، این معنی در خاطر گذرانید و از شیخ محمد معشوق طوسی علیه الرّحمه که از جمله اولیاءالله بود استمداد همت کرد. شیخ فرمود که میان ببند و زبان بگشای که به مقصود خواهی رسید. فردوسی خرم گشت و دانست که هر تیری که از

شست آن بزرگوار رفت به هدفِ مراد رسید. پس ابتدای آن کرد و از جنگِ فریدون و ضحاک بعضی به نظم آورده و همه کس را به شنودن آن رغبت شد.

و در آنوقت والی طوس ابومنصور اشغیکین (?) بود، از جمله موالی سلطان، به استحضار فردوسی و به روایت آن نظم اشارت کرد. چون این حکایات بشنید بغایت مطبوع و پسندیده یافت، او را نوازش بسیار فرمود و گفت سعی نمای و التزام کفایتِ جمیع مؤونات او کرد و فردوسی بدان مشغول گشت. عَنْ قُضَاءِ اللَّهِ اسبِکین (?) را وفات رسید و مرثیه او در شاهنامه مذکور است، وهنی بدان کار راه یافت و مرثیه ابومنصور در مفتوح شاهنامه بعد از ذکر محمد لشکری دارد: بیت

یکی نامور بود با فَرّ و نام به گیتی رسیده ز نیکی به نام
جوان بود و از گوهرِ پهلوان خردمند و بیدار و روشنروان
خداوندِ رای و خداوندِ شرم سخن گفتنِ خوب و آوایِ نرم
مرا گفت کز من چه باید همی که جانت سخن برگراید همی
به چیزی که باشد مرا دسترس به گیتی نیازت نیارم به کس
بدین نامه چون دست بردم فراز به فرمانِ آن مهترِ سرفراز
بعد از آن سلطان ارسلاَنِ جاذبِ مفرَح را به حکومت و ایالت
طوس فرستاد و در آن اوقات پیش سلطان نام فردوسی گذشته بود و هم در آن
ایام حکم سلطان به نام ارسلاَنِ جاذب در باب طلب فردوسی به طوس رسید.
ارسلاَنِ جاذب وی را بخواند و کیفیتِ احوال به وی باز نمود و فردوسی استعفا
کرد و در تقاعد به معذرتِ توسلِ جست، مفید نیامد به آخر حکایت شیخ
معشوقِ اُورا به خاطر گذشت، تردد از باطن دور کرده و متوجه گشت. چون به
هرات رسید بسببِ خبری که از جانبِ غزنی بدو رسید وهنی در آن عزیمت
پیدا شد و صورتِ این حال چنانِ تقریر کنند که چون فردوسی را به غزنی
طلب داشتند بدیع‌الدین دبیر منشی حضرت و صاحب دیوان رسالت بود با
عنصری و رودکی گفت که در اشاره نظم این کتاب به فردوسی فایده‌ای تصور

نمی‌توان کرد، چرا که اکنون سلطان به یقین دانست که این خدمت مقدور ملازمان آستانه او نیست و این معنی موجب تنقیص مقدار این طایفه است و نمی‌کن که چون فردوسی نیز برسد چنانچه حق آن باشد از عهده بیرون نتواند آمد، خجالت مضاعف شود. فی‌الجمله شعرای غزنی را هنوز فردوسی نارسیده به تصور آنک اگر به پایتخت رسد سخن او بهتر از سخن ایشان باشد و اعتبار او زیادت گردد و ایشان را در مقام فزونتری باید بود، آتش حسد که قبیح‌ترین امراض و شنیع‌ترین شرورست زبانه زدن گرفت و از طلب فردوسی و رسیدن او به حضرت سلطان پشیمان شدند و گفتند که این تعبیه خود کرده‌ایم خود کرده را تدبیر چیست، اکنون در معاودت او به مسکن خود هیچ بخشی با سلطان نمی‌توان کرد. حالا به صلاح اقرب آنست که تدبیری اندیشیم و منصوبه‌ای سازیم که در عزیمت فردوسی فتوری پیدا شود و در متخیله او مضمون گردد که از ملازمت غزنی و شعر گفتن در پیش سلطان او را نفعی نخواهد بود، ترک عزیمت این جانب کند، و به عذری متمسک شود. عنصری و رودکی به اتفاق یکدیگر مکتوبی مطول به فردوسی نوشتند. بعد از تحیت و سلام خلاصهٔ پیغام آن بود که اشتیاق به شرف حضور حیاتبخش و صحبت مؤانست و مجالست و محاورت خود که اعظم مطالب و آنفس زعایبست و اعظم مقاصد و منتهای مآرب خود می‌دانی و اعتقاد ما در حق خود می‌شناسی که در چه نصاب و به چه مرتبه است. این مخلصان نظر بر آنک فواید مالی و جاهی بدان یگانه روزگار واصل و متواصل شود و از انعام و اکرام بندگی حضرت سلطنت پناه بهره‌ور گردد، این حکایت ساختیم و این نقش انگیزتیم. اما حالا خلاف مأمول و عکس آن مشاهده می‌افتد، از آن روز باز که این سخن گذشته است از حضرت سلطان بغیر از آنک حکمی به طلب ایشان صادر شد دیگر بهیچوجه ذکر آن معنی نکردند و به خیر و شریاد نفرمودند، حتی که بندگان که به مجلس حاضر می‌شوند هیچ التفات نمی‌فرمایند. اکنون آن عزیز اگر اختیار این طرف می‌فرماید زحمت راه و مشقت سفر که قطعه‌ایست از سفر پوشیده نیست و از

این طرف چندانک به روی کار در می‌نگریم خبر تفرقه خاطر و تنقیص ایام همایون و تضييع اوقات شریف حاصلی عاید نخواهد شد. چون حال بر این صورت بود واجب نمود این معنی به عرض رسانیدن، تا در این باب تأقل فرموده، سود و زیان آن با خود بر اندیشند و در آخر حال دولتخواهان را شرمساری نباشد. قاصدی تعیین کرده این مکتوب به فردوسی فرستادند. و فردوسی به هرات رسیده بود که قاصد ایشان بدو رسید. چون بر مضمون کتاب اطلاع یافت عکس قضیه که اول نموده بودند و خلاف آنچه در ضمیر او بود مشاهده نمود، در توجه به جانب غزلی متردد شد، عزیمت مراجعت به طوس مصمم گردانید، اما چند گاه در وثاق ابوبکر و زاق که از فضایی آن زمان بود و مقام و منزل او صحبتخانه ارباب فضائل، ساکن شد و به خود می‌اندیشید که آن جماعت که بدو این خبر فرستاده‌اند اصحاب غرض‌اند شاید که بنابر مثل القاص لا یجیب القاص، این صورت اظهار می‌کند و در این حال بدیع‌الدین کاتب را با عنصری و رودکی به سببی از اسباب مخالفتی افتاد و به مناقشه و مجادله رسید. ایشان در ما بین مباحثات باز گردانیدن فردوسی را اسناد به بدیع‌الدین کردند و بدیع‌الدین از آن معنی متوهم شد و سلطان محمود را در مثل آن قضایا سیاساتی به اعلیٰ طبقه بود، فی الحال قاصدی را تعیین کرد و پیش فردوسی فرستاد و صورت حسد اتباع و تدبیرات ایشان در باز گردانیدن فردوسی و او را مأیوس ساختن بتمامی مفصل و مشروح بار نمود و گفت هر حکایت که از این باب بدان جناب رسانیده‌اند کذب محض و بطلان صریح بوده است، اکنون اگر چنانک در شعر با ایشان برابری می‌تواند کرد: شعر

چو آئید در عرصه داوری دلیران صف سخنگوستری

به کوپال فضل و سنان هنر همی حمله آرند بریکدگر

اگر خود را دلیر جواب ایشان می‌داند، در آمدن مسارعت نماید که اهتمام سلطان و عنایت و تربیت او در حق این طایفه زیادت از آنست که تقریر توان کرد. چون فردوسی بر مکتوب بدیع‌الدین کاتب اطلاع یافت و غرض

اصحاب معلوم کرد جواب بدیع‌الدین به عبارتی فصیح در قلم آورد و این ابیات در آن مکتوب درج ساخت: بیت

به گوش از سروشم بسی مژده‌هاست دلم گنج گوهر زبان ازدهاست
چه سنجد به میزان من عنصری گیا چون کشد پیش گلبن سری
ز بیداشی باشد و کودکی که رای فزونی زند رودکی
و از هرات روان گشت و به غزنی رسید.

و بعضی چنان گویند که فردوسی را از عوامل طوس ظلمی رسیده بود و به تظلم به غزنی در آمده و در آن ایام سلطان محمود از تاریخ ملوک عجم هفت داستان اختیار کرده بود و به هفت شاعر داده که هر یک داستانی از آن به نظم آورند و شعر هر کدام که خوبتر باشد تمام کتاب به عهده او کنند و اسامی شعرای اینست: عنصری - فرخی - زینبی - عسجدی - منجیک ترمذی - خرمی چنگزن - ابو حنیفه اسکاف و عنصری را داستان سهراب افتاده بود و شعرای سبعة که سیارات سپهر سخنوری بودند به امثال امر سلطان مشغول شدند و در اثنای این حال فردوسی به غزنی رسید و به کنار باغی فرود آمد و کس به شهر فرستاد تا بعضی از دوستان را از رسیدن او اعلام دهد و وضوئی ساخت و دو گانه بگذارد. اتفاقاً شعرای غزنی، عنصری و فرخی و عسجدی هر یک با غلامی خوبصورت از حریفان گریخته صحبتی خلوت داشتند در آن باغ و چون فردوسی از نماز فارغ شد خواست که زمانی به نزدیک ایشان رود، چون متوجه شد ایشان با خود گفتند که این زاهد خشک وقت ما منغض خواهد کرد واجب‌الدفع است. یکی از ایشان گفت با او بدمستی بنیاد کنیم. عنصری از آن منع کرد. دیگری گفت هر یک مصراعی بگوئیم در قافیه مشکل و ازو التماس رابع کنیم، اگر بگوید صحبت را شاید و الا عذری باشد. چون برسید او را تلقی و صورت حال تقریر کردند. او در جواب گفت اگر توانم بگویم والا زحمت ببرم:

[عنصری گفت]: چون عارض تو ماه نباشد روشن

[فرخی گفت]: مانند رخت گل نبود در گلشن

[عسجدی گفت]: مژگانته همی گذر کند بر جوشن

[فردوسی گفت]: مانند سنان گیو در جنگ پشن.

ایشان کیفیت جنگ گیو و پشن را پرسیدند، تقریری خوش کرد چنانکه مجموع فضل او را مسلم داشتند، به مصاحبت و مؤانست با آن طایفه مُستأنس شد و شعرا او را امتحانات می کردند و فردوسی در قسم بدیهه بغایت چابکسوار بود:

مثنوی

چو گشتی به اسب بدیهه سوار بر آوردی از خیل فکرت دمار
به رُمع سخن در صف ارتحال شکستی به یک حمله قلب رجال
چون اُدبا و شعرای غزنی ارتقای ابوالقاسم بر مدارج فنون هنر معلوم
کردند راه مداخلت سلطان و راه معرفت او با حجاب مسدود می داشتند تا او را با
مانیک که از نُدمای سلطان بود سابقه افتاد و حبل آلفت و رشته مودت مبرم و
مستحکم شد چنانکه مانیک که رابع سپهر مروّت و فتوت بود این بدر فلک
دانشوری را در منزل خود جای داد و ثریاوار بر گردون عیش و عشرت با او
اساس اجتماع نهاد و چون مانیک بر کمال فضل او اطلاع یافت هر شب که از
حضرت سلطان چون ماه به منزل خود راجع شدی تا بامداد با ابوالقاسم اکلیل
عیش و طرب از سر نهادی:

بیستند از بهر عیش و طرب گریبانی از روز بر ذیل شب
ابوالقاسم از مانیک التماس نمود که او را ذره وار در خورشید رخشان
سلطان نوح سیر جلوه دهد تا به دستیاری زمین بوس پادشاه پای همت به دست
رفعت و چهار بالش حصول امنیت نهد: بیت

بود ذره بوالقاسم و شاه مهر پی مهر ذره رود تا سپهر
مانیک گفت امروز شعرا در مجلس سلطان ثریاوار مجتمع بودند و نجوم
اوصاف سیزالملوک از مطالع ضمائر هر یک طلوع کرده به سر انگشت

عرض بدان حضرت نمودند. مجلس بدان منتهی شد که عنصری داستان رستم و سهراب نظم کرده بود و بسبب دو بیت که چون دو پیکر از سپهر طبع وقاد او درخشیده فرمان سلطان چنان نفاذ یافت که بنای اتمام این کتاب به سخن او نهد. پس ابوالقاسم پرسید که این بیت کدام است. مانیک گفت که چون رستم بر سهراب ظفر یافت سهراب را اندیشه آن بود که من او را زینهار داده‌ام او نیز مرا زینهار دهد. چون رستم کارد بر کشید سهراب در زیر کارد گفت:

مثنوی

هر آنکه که تشنه شدی تو به خون بیالودی این خنجر آبگون
زمانه به خون تو تشنه شود بر اندام تو موی دشته شود^۱
سلطان را این دو بیت مستحسن افتاد. پس ابوالقاسم به اندک زمانی داستان رستم و اسفندیار نظم داد چنانکه مانیک واقف نبود و ابتدایش این بود:

مثنوی

کنون خورد باید می خوشگوار که می بوی مُشک آید از جویبار
شبی با مانیک گفت سیزالملوک را پیشتر نظم داده‌اندو مَهَره صنعت
سخنوری آن را اساس محکم نهاده. مانیک گفت ممکن نباشد. ابوالقاسم
گفت داستانی از این کتاب پیش من هست که جوهر منظوم مطبوع آن از
واسطه العقدِ دُرِّ کلام عنصری گرانبهارست و پیکر آن محجوبه افکار از
صورت دلربای مُخَدَّره خاطر او زیباتر:

عروسی درخشنده چون آفتاب نهان لیک در چادر مُشکِ ناب
چو روح القدس پیکرش انوری نه از عالم عنصر عنصری
درخشان ز زیر نقاب مراد چو آب خضر در میان سواد
پس ابوالقاسم داستان به مانیک داد و مانیک به مطالعه سلطان رسانید:

۱- این دو بیت از عنصری نیست از فردوسی است (شاهنامه داستان رستم و سهراب

چو در گوشِ سلطان سخن جا گرفت الفوار در جانش مأوا گرفت
از مانیک سؤال کرد که این بدر درخشان از بُرج افکار کدام روشن رای
طالع گردیده و این کواکب ثواب افلاک فصاحت را به طالع این دیار که
آورده؟ مانیک گفت شخصی بواسطه کثرت ظلم و تعدی ظلمه از مَسْقَطُ الرَّأْسِ
خود روی به درگاه سلطان نهاده و به حکم سابقه تقدیر بنده را با او اساسِ
مؤانست و مصاحبت مؤکد افتاده، چون این قصه معلوم کرد گفت این کتاب را
نظم داده‌اند و داستان رستم و اسفندیار را به بنده داد. سلطان به احضار او مثال
فرمود که از او استفسار رود که اگر این کتاب را تمامی نظم داده باشند احتیاج
به تحملِ اَعْنی میثاقِ تربیت آن نیفتد.

ابوالقاسم را به مجلس سلطان حاضر گردانیدند و سلطان از حقیقتِ حالِ
ناظم این داستان استکشاف نمود. ابوالقاسم برخاست و بعد از اقامت وظایف
دعای سلطان تقریر کرد که مردی غریب از ولایت طوس و از ضربِ سهامِ آلام
ظلم اهل وطن به ظلِّ عدلِ نواب سلطان پناهنده‌ام و در سایه رحمت و رأفت و
مرحمتِ پادشاهِ اسلام از آسیبِ دهرِ نافرجام آرمیده، چون این قضیه معلوم
کردم این داستان به نظم آوردم. سلطان را خوش آمد و احوالِ طوس و
اهالی آنجا پرسید.

در این اثنا استفسار نمود که طوس را که بنا نهاده است؟

فردوسی گفت: طوس پسر نودرمنوچهر و سبب آن بیان کرد که به وقتی که
کیخسرو طوس نودر را به توران می‌فرستاد او را فرمود که زنهار که از نزدیک
کلات نگذری که برادرِم فرود سیاوش آنجاست و مردی سودائی مزاج است و
از جنونی خالی نیست شاید که فتنه قایم شود و ضرری لاحق گردد، و به همان
کیفیت که در شاهنامه مذکور است تقریر کرد، و چون طوس به طرف توران
رسید میان ایشان جنگها قایم گشت و فرود کشته شد. کیخسرو از این حرکت
ذمیمه بر طوس غضب کرد چه او را فرستاده بود تا خون پدرش خواهد، او خود
برادرش نیز بکشت. القصه چون طوس از توران معاف و بکشت کرد نتوانست که

نزدیک کیخسرو رود و در طابران که قصبه‌ای بود بر این موضع که حالا طوس است مقام گرفت و چون قصبه مجدر بود و مجال و فسحتی نداشت این شهر بنا نهاد و به نام خود موسوم کرد تا این شهر باقی باشد نام او به جای بُود و چون این حکایت به سمع سلطان رسید وقوف فردوسی بر کماهی احوال ملوک عجم اعلام فرمود، فرمان داد تا شعرای سبعة را حاضر گردانیدند چون برسیدند سلطان سوی ابوالقاسم اشارت کرد که این مرد شاعری است و دعوی مثنوی می‌کند و این داستان به نظم آورده، هر کس از شما که بهتر از این تواند گفت اتمام این کتاب بدو حواله رود. و چون عنصری که مقدم شاعران بود متانت و سلاست شعر فردوسی ملاحظه نمود و عنصر بیتنش متزلزل گشت و بنیاد ارکان طبیعتش متضعض آمد، گفت نشاید که در این روزگار کسی چنین سخن تواند گفت، فکیف بهتر ازین: مثنوی

چه نظم است کز نثره بهتر بود چه شعرست کز شعری آزره بود
روان بر زبان همچو جان در بدن که گوید درین عصر چونین سخن
عنصری که ذرج وجودش از گوهر گرانمایه انصاف مملو و حقه نهادش
از نفایس دانش ممسو بود از سر انصاف به لب اذعان بوسه بر دست ابوالقاسم داد
و ستایشی کرد که این نظم دلالت کند بر آن: مثنوی

سخن گر چه آمد ز چرخ بلند تو بازش برو بردی ای هوشمند
تو دادی درین عرصه داد سخن که بادی ستوده به هر انجمن
نموده هنر عنصرت بشمار بماند چو نامت سخن یادگار
تو شاهنشاه ملک نظم دری ببندد به پیش کمر عنصری
به پیشش سراسر به پا خاسته زبان را به مدحش بیاراسته
پس آنگاه سلطان مالک رقاب مفوض بدو کرد نظم کتاب
در این حال سلطان التماس دو بیت در وصف خط ایاز کرد. شعرا به

اتفاق اشارت به ابوالقاسم کردند. او نیز در بدیهه گفت: مثنوی

مستست بتا چشم تو و تیر به دست بس کس که ز تیر چشم مست تو بختست

گر پوشد عارضت زره عذرش هست کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست سلطان از فرط بهجت فرمود لَهِ دَرُک یا فردوسی که مجلس ما را چون فردوس گردانیدی. پس آنگاه او را به انواع نوازش تربیت اختصاص فرمود و به صیقل عنایت پادشاهانه زنگ جفای ایام از آئینه ضمیر او بزدود و بعد از آن هر داستان که به نظم آوردی به عرض رسانیدی فرمودی که این حکایت بارها شنیده‌ام، اما عبارت فردوسی را اثری دیگر است در رزم شجاعت و معاودت و دلیری و تهوّر می‌افزاید و در بزم سماحت و مزوت و عیش و طرب می‌انگیزد و در مقام ضعف و کسر خشیت و تحزن و رقت و تحتن می‌آورد و در همه احوال تسکین طبیعت و تسلی مهموم و تشحید خاطر می‌کند.

پس خواجه احمد حسن را فرمود که هر هزار بیت را که به نظم آورد هزار مثقال زر طلعم (؟) بدو دهند و فردوسی به جدّ تمام و عنایت و سعی و اهتمام به گفتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه احمد حسن به میعاد مقرر صلّه هر هزار بیت به فردوسی می‌رسانیدی، اما وی نمی‌گرفت جهت آنکه ارادت آن داشت که به یک دفعه بستاند تا چنانچه بیان آن مذکور شد جهت بنای بند آب طوس صرف کند.

بعضی از شعرا در مدح فردوسی ابیات گفته‌اند، در این دیباچه استدلالاً
عَلَى غُلُوِّ شَأْنِهِ وَارْتِفَاعِ قَدْرِهِ ذَكَرَ كَرْدَهُ مِی‌آید: مثنوی

[انوری]

آفرین بر روان فردوسی آن همایون بهار فرخنده
اونه‌آستاد بود و ما شاگرد او خداوند بود و ما بنده

[خاقانی]

شمع جمع هوشمندانست در دیجور غم
نکته‌ای کز خاطر فردوسی طوسی بُود
زادگانِ طبع پاکش جملگی خُوراوَشند
زاده خُوراوَش بُود چون مرد فردوسی بُود

[امامی]

در خواب شبِ دوشین من باشعرا گفتم کای یکسره معنیتان بالفظ به همدرسی
شاعر ز شما بهتر، شعر آن که نیکوتر از طایفه تازی و ز انجمن فرسی
آواز بر آوردند، یکرویه همی گفتند فردوسی و شهنامه، شهنامه و فردوسی.

[ابن یمین]

سکه‌ای کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند

تانینداری که کس از زمره فرسی نشاند

اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن

اود گریارش به بالا برد و بر کرسی نشاند.

ذکر سببی چند که مزاج سلطان بدان سبب بر فردوسی متغیر شد

یکی از آن جمله بی‌عنایتی وزیر بود با فردوسی، و سبب آن چنین گویند
که فردوسی مجموع آرکان دولت و اعیان حضرت محمود را مدح گفتی و با
ایشان اختلاط نمودی و ملازمت کردی مگر خواجه حسن میمندی که وزیر
بزرگ بود، فردوسی هرگز بدو ملتفت نشدی و مدح نگفتی و ملازمت نکردی
و بدین واسطه غبار [بقاری] میان ایشان پیدا شد و ضرر [معداتی] در تحرک
و جنبش آمد، و هر روز ازدیاد می‌پذیرفت و غالباً عدم التفات و قلت مبالغت
فردوسی با وزیر جهت آن بود که فردوسی تشیع داشت و وزیر از غلاة نواصب
و مشاهیر خوارچ بود. هر چند اجتناء و اوداء فردوسی را بر ترک مخالفت و
مؤالفت وزیر اغراء و تحریص می‌کردند، او اجتناب و اعتراض زیادت می‌نمود
و می‌گفت:

به دل هر که بغض علی کرده جای ز مادر بود عیب آن تیره‌رای
که ناپاکزاده بُود خصم شاه اگر چند باشد بر ایوان و گاه
ز میمندی آئین مردی مجوی ز نام و نشانش مکن جستجوی
قلم بر سر نام او زن چو من که گم باد نامش به هر انجمن
بعد از آن گفت اگر حضرت عَزَّ شأْنُه در آزل آزال چنان تقدیر فرموده

که این کتاب بر زبان من به اتمام رسد چون مرا در مالِ سلطان طمع نیست
 به جاهِ وزیر تقرب جستن نمی‌خواهم و بدو احتیاجی ندارم.
 من بنده کز مبادی فطرت نبوده‌ام مایل به مال‌هرگز و طامع به‌جاه‌نیز
 سویی در وزیر چرا ملتفت شوم چون فارغم ز بارگه پادشاه نیز
 منپیان و نمانان مقولات او را به خواجه می‌رسانیدند و خواجه منتظر
 فرصت می‌بود تا مکافات می‌نماید، به آخرالامر آنچه توانست به جای آورد
 چنانکه به موضع خود شرح داده آمده.
 و دیگر آن بود که جمعی حُساد طعنِ حکیم فردوسی می‌کردند و او را
 به فلسفه و رَفَض و اعتزال و هر عیبی که توانستند نسبت کردند از جهت آن
 بیت که،

به بینندگان آفریننده را نبینی مرنجان دو بیننده را
 او را معتزلی گفتند، یعنی ظاهر این بیت بر آن دلالت می‌کند که رؤیت
 ممکن نیست، همچنانکه مذهب اعتزالست و بواسطه این ابیات که: مثنوی
 نگه کن بدین گنبد پر ز گرد که درمان ازویست و زویست درد
 وزو دان فزونی و هم زو نیاز ازو زار گردی ازو سرفراز
 گفتند او فلسفی است چه این سخن به آن دلالت می‌کند که هر چه در
 جهان واقع می‌شود همه از تأثیر فلک است، چون درد و درمان و کمال و
 نقصان و امثال این، و مذهب فلاسفه است که اسنادِ حوادث به افلاک می‌کنند.
 و از این ابیات که،

نه گشتِ زمانه بفرسایدش نه آن رنج و تیمار بگزایدش
 نه از جنبش آرام گیرد همی نه چون ما تباهی پذیرد همی
 گفتند این بیت‌های او دلالت بر آن می‌کند که حرکاتِ افلاک و اوضاعِ
 غلوتات بر همین طریق همیشه خواهد بود و تغییر به آن راه نخواهد یافت، و این
 مذهب کهریاست.

و این ابیات که دلالت بر رَفَض و تَشْنیع می‌کند خود بسیار دارد:

اگر چشم داری به دیگر سرای به نزد نبی و علی گیر جای
 گرت زین بد آید گناه منست چنینست و این رسم و راه منست
 و بدین سبب گفتند رافضی است و قصد ارباب غرض در این استدلالات
 ظاهر است و مُحالست که شخصی هم فلسفی و هم دهری و هم مُقتزلی و هم
 رافضی باشد، چه قائل به قَدَمِ عالم را به بغض و حُبِ عمر و علی هیچ کار نبُود
 و مُرتَجحِ علی بر غیر او به قَدَمِ عالم قابل نباشد و اِسنادِ حوادث به تقدیر کند نه
 به افلاک و آنجُم و این اختلافات که در شعر او یافته‌اند از قضایایِ شریست و
 درو معانی مجازی مقصود است و بر حقیقت محمول نیست، شاید این معنی که
 معترض قصد می‌کند تا اعتراض وارد می‌شود، شاعر اراده این معنی نکرده
 باشد و مقصود او چیز دیگر بُود. وَهُوَاعْلَم.

از اسباب تَغییرِ مزاج سلطان طولِ مدت بود که میل او به شعرا و استماع
 حکایات کم شد. و نیز نکته غریب واقع بود و در ابتدا ذهن فردوسی بدان
 نرسید و ایاز که با فردوسی طریقه پدر و فرزند داشت به آخر با او گفت و آن
 زمان فایده نداد و آن نکته آنست که فردوسی در حکایات در ذکر آباء و
 اجدادِ سلاطین مبالغه بسیار کردی چنانچه از کیخسرو می‌گوید: بیت

جهاندار پورِ سیاوش منم ز تخمِ کیان شاهِ روئین‌تم
 نبیره جهاندار کاووس کی دل‌افروزِ پُردانش و نیکی
 به مادر هم از تخمِ افراسیاب که باخشم او کم‌شدی خوردو خواب
 نبیره فریدون و پورِ پشنگ که بر لشکر او جهان بود تنگ
 و همچنین اسفندیار می‌گوید در وقتِ مُفاخرت با رستم:

مثنوی

نژاد من از تخمِ گشتاسب است که گشتاسب فرزندِ لهراسب است
 که لهراسب بود پورِ اورندشاه که او را بُدی آنزمان تاج و گاه
 هم اورند از گوهرِ کی‌پشین که کردی پدر بر پسر آفرین
 پشین بود از تخمِ کیقباد هنرمند شاهی دلش پر ز داد

همیدون برو تا فریدون شاه که اصل کیان بود و زیبای گاه و از این قبیل در شاهنامه بسیار است و در بعضی مواضع نکوهش کم‌اصلان نیز کرده و با مزاج سلطان محمود مفاخرت نسب بغایت ناموافق می‌افتاد و حجاب می‌داشت که صریح بگوید و این معنی موجب تنفر طبیعت او بود.

و یکی دیگر آن بود که در آن مدت که فردوسی به گفتن شاهنامه مشغول بود هر داستان که به نظم در آوردی شهرت می‌یافت و نسخه آن به هر اطراف می‌بردند و از اکابر ممالک هر کسی که اهل کرم بودی صلوات و عطایا جهت فردوسی می‌فرستاد، و او اعتماد بر وعده سلطان کرده بود، از آن هیچ ذخیره نمی‌نهاد، چنانکه کسی نسخه جنگ داستان اسفندیار و رستم پیش رستم بن فخرالدوله دیلمی برد، آنکس را پانصد دینار فرمود و جهت فردوسی هزار دینار فرستاد و وعده کرد که اگر بدین جانب گذاری کنی وظایف اعزاز و اکرام نوعی به تقدیم افتد که بر آن مزیدی متصور نباشد. این سخن در غزنی شهرت یافت و به سمع سلطان رسید و از موجبات ملال خاطر سلطان شد.

امر کلی این قضیه بود که در آنزمان سلطان را با دیلمان عداوت عظیم بود، و آنکه در آخر به رافضی نسبت کردند سلطان را باور افتاد، موجب آن بود که اکثر ملوک دیلم معتزلی و رافضی بودند و همچنین از همه ممالک به فردوسی تحفه می‌فرستادند. و از غرایب امور حکایت خواب دیدن فردوسی بود رستم را و آن چنان واقع شد که در مجلس سلطان ذکر سخن پرداختن فردوسی می‌گذشت، جمعی که غرض و حسدی داشتند گفتند در سخن او نکته و لطیفه نیست و از صنایع شعری خود بیکبارگی عاریست، فاما چون میل طبایع به اصل این حکایت هست طباع را به استماع آن زغبت می‌باشد و جمعی دیگر که نسبت به فردوسی چنین اعتقادی داشتند گفتند قیمت این حکایات از آن سخن آرائی فردوسی است، و بحث و مناظره ایشان به تطویل رسید، پس در حضور سلطان بر آن مقرر داشتند که حکایتی را فردوسی همین

روز نظم کند تا مقیاسی باشد که حُسنِ تصرفِ فردوسی چه مقدار زیادت بر اصلِ سخن است. قصهٔ جنگِ رستم با اشکبوسِ گشانی اختیار کردند و اصلِ آن قصه زیادت از این نیست که کاموسِ گشانی اشکبوس را به نبرد خواستنِ ایرانیان فرستاد، رُقام از طرف ایرانیان با او هم‌نبرد شد و به آخرِ سویی کوهِ گربخت، طوس آشفته گشت و خواست به نفسِ خود با او به کارزار رود، رستم گفت تو سپهداری، چگونه خود به کین خواستن مشغول گردی، سپه را به جای بدار تا من کارِ او کفایت کنم، بعد از آن پیاده پیش اشکبوس رفت و تیری بر اسب اشکبوس زد، چون اسب بیفتاد اشکبوس پیاده گشت و تیری به جانبِ رستم انداخت، رستم زد کرد، بعد از آن تیری بر سینهٔ اشکبوس زد و او را هلاک کرد.

پس فردوسی همان روز این حکایت را همچنانکه در شاهنامه مذکور است به نظم آورد و به عرض رسانید وَالْحَقُّ در این مقام دادِ سخن آرائی داده است و اینطور شرح و بسط مقدور هیچ ذهن و طبیعت نیست و روشن است که به غیر از لطافت در این ابیات غَرا چه مقدار صیت و دَبْدَبه است. ندیمان و مستعدانِ مجلس متحیر شدند و آفرین و تحسین بسیار کردند و این بیت را که در صفتِ تیرانداختن و شستِ گشودنِ رستم می‌گوید: مثنوی

بمالید چاچی کمان را به دست به چرمِ گوزن اندر افکند شست
بروراست خم کرد، چپ کرد راست خروش از خم چرخ چاچی بخواست
چو بوسید پیکان سر انگشت او گذر کرد بر مهرهٔ پشت او
قضا گفت گیر و قَدَر گفت: ده فلک گفت: احسنت و مه گفت: زه
سلطان چند کَرَت بر زبان راند و گفت هر چه از کابلستان و زابلستان به
رستم می‌رسد این چند بیت به آن می‌آرزد و در آن مجلس در وصفِ رستم و
دلاوری او سخن بسیار گذشت. و چون شب شد فردوسی رستم را به خواب دید
در دروازهٔ تَگیناباد که پیاده می‌آمد، خُود بر سر و جوشن در تن به هیئتی هر چه
مهیبتر، کمانی در دست، مطلقاً به همان کیفیت که او را در جنگِ اشکبوس

ستایش کرده بود. فردوسی پیش او رفت و سلام گفت. رستم به لطف و نوازش تمام جواب داد و او را بنواخت و در روی او بخندید و بعد از آن بگریست و گفت حقگزاری تو می‌خواهم ولی قدرت آن ندارم. اما وقتی طوقی از گردن دشمنی برون کردم و نخواستم که تصرف کنم با سر نیزه به آنجا نهادم و در زمین فرو بردم، آن را بردار و به خاک توده‌ای اشارت کرد و تیری بر کمان پیوست و بدانجا افکند.

بامداد فردوسی متذکر خواب شبانه شد با خود گفت اگر با کسی بگویم بر مالیخولیا و سودای فاسد حمل کنند، با هیچ آفریده اظهار نشاید کرد ولیکن در ضمیر او می‌گذشت که رؤیای صادقه اتفاقاً بسیار واقع می‌باشد، تا مدتی بر این بگذشت. وقتی سلطان را بر صوب یگیناباد عبور افتاد و فردوسی ملازم بود، آن خواب او را به یاد آمد و در آن موضع همچنان خاک توده‌ای مشاهده کرد. آن حال با ایاز گفت و معاهده آنک با هیچ کس اظهار نرود تا حمل بر ضعف عقل و وهن ادراک او نکنند. ایاز گفت در صفای باطن تو زبیبی نیست غالب آنست که این صورت واقعست و از مبدأ فیاض بر نفس ناطقه تو ظاهر گشته بعد از آن با سلطان گفت. القصه چون مواکب سلطان بیرون دروازه مخیم ساختند. ایاز بعد از آن با سلطان گفت در این موضع ورود و نزول همایون اتفاق می‌افتد اگر اجازت باشد به اسم حضرت مقامی ساخته شود. سلطان را مستحسن افتاد. ایاز فرمود تا به جد تمام به کار مشغول گشتند و خاک برداشتن از آن توده آغاز کردند، و بعد از چند روز طوقی بزرگ از زر سرخ یافتند، همچنانکه در این دور سلاطین کمر می‌بخشند در آن ایام طوق می‌داده‌اند، چون آن طوق پیدا شد ایاز آن را پیش سلطان برد و حکایت خواب فردوسی باز گفت سلطان تعجب بسیار نمود لیکن تصور آن کرد که ایاز این حکایت از جهت آن می‌گوید که سلطان آن را به فردوسی ارزانی دارد، فرمود که به فردوسی دهید. فردوسی با وجود افلاس گفت این صله سخنوری و عقد هنر است بر همه سخنوران و هنرمندان قسمت باید کرد. سلطان از علو همت

فردوسی در شگفت افتاد و دانست که این حکایت واقع بوده. فی الجمله آن را به زر رایج تبدیل کردند و همچنانکه فردوسی گفت قسمت نمودند. یک دینار ازینجا تصرف نکرد. حکایت این حدیث را امیر فخرالدین محمود بن الامیر یمین الدین الفریومدی به اسم خواجه عبدالعلی نیشابوری انشاء کرده است:

بیت

ای روزگار از چه سبب بیمروتنند این سروران دهر به دور زمان ما
رستم که در نبرد بگفتی که از شرف بهرام بوسه داد رکاب و عنان ما
یک شب به خواب گفت به فردوسی عزیز در بند حقگزاردن تست جان ما
آماده و نهاده در آنجا دَفینه‌ایست از سعی گرز و خنجر گیتیستان ما
بردار از آنکه دسترس مادگر نماند هر چند شرمسار بود زان روان ما
از مردگان حکایت احسان همی کنند بی‌التماس ماح و بی‌امتحان ما
معلوم می‌شود که درین دوردون نواز از مردگان کمند کنون زندگان ما
ذکر اتمام شهنامه و ابیاتی که فردوسی در شکایت گفته

چون فردوسی این کتاب را به شصت هزار بیت تمام کرد از سلطان استجازتِ عرض نمود. سلطان فرمود که بیاورند، فردوسی به رسولی داد و بفرستاد. چون به عرض رسید عظیم مستحسن و مقبول طبع پادشاه افتاد، خواجه حسن را فرمود که پیلواری زر بدو دهند که از ابتدای ظهور صنعتِ نظم تا اکنون کسی بدین طرز و اسلوب و متانت و سلاست سخن خوب نگفته و هیچ جوهری لآلی کلام موزون به مثقبِ تفکر و تدبیر بدین طرز نسفته: مثنوی

چنین نظم مطبوعِ عذبِ روان که گوید چو فردوسی اندر جهان
رسد صیتِ نُطقش به چرخ بلند که گفته‌ست نظمی چنین آرجمند
ز الفاظ و معنی چنان چرمِ خور شب و روز آورده در یکدگر
ز انفاس او بوی جان می‌دمد ز ترکیبش آبِ روان می‌چکد
در آن دم که تیغِ زبان بر کشید صفِ جمله اهل سخن بر درید
به میدانِ دانش چو آن پیلتن ندیدیم رزم‌آوری تیغزن

به پیشم چو بگشود گنج گهر کنون پیلوارش دهم سیم و زر
 حسن قبیحُ الفِعال گفت هر چند پیلواری زر در میزان احسان پادشاه به پز
 پشه نسجد و شخص همت بلند سلطان در فضای پهناور کیهان ننگجد، اما
 چون بر رأی حکمت آرای خافی نیست که شادی مفرط چون غم بی اندازه هادم
 اساسی حیاتست، اکنون اگر عوداً بالله این صله که پادشاه فرمود بدو رسد
 بلاشک مقتضی هلاک او خواهد بود: مثنوی

چو بگذشت از اندازه شادی و غم روان تنومند گردد دژم
 چو بنیاد عمر بداندیش شاه کنند آن دو رکن بقایش تباه
 سلطان فرمود انعام بهجه او بر کمال بهجت مرجع و حواشی ضمیر به
 رقم تخلید نفس او موشع است. حسن میمندی شصت هزار درم در ضربه ها کرد
 و پیش فردوسی فرستاد و او در حمام بود چون بیرون آمد غلام پادشاه بدره ها
 پیش او نهاد. بگشاد به تصور آنک مگر درست سرخ بدان صیرفی فضل
 فرستاده اند. چون دید که سیم است بیست هزار مثقال از آن به حمامی داد و بر
 در حمام شخصی فقاغ می فروخت، بیست هزار دینار (؟) دیگر بدو داد و
 بیست هزار دینار (؟) دیگر بدان غلام داد که آورده بود و با او گفت باید که
 حضرت پادشاه بداند که این مأمور رنجی که در این کار کشید نه از بهر دینار و
 درم بود، فکیف این مخقر که در آن هنگام که چراغ ضمیر به آتش فکر
 افروخته ام به اضعاف این شمع معتبر سوخته بلکه بنای آن بر تخلید ذکر و
 ناموس نهاده، ابواب ثنائی جمیل بر چهره احوال خود گشاده است. غلام باز
 گردید و هر سخنی که از فردوسی شنیده بود تقریر کرد. سلطان از این تدنق بر
 حسن میمندی خشمناک شد و او را به خطاب و عتاب غنیف مؤاخذه فرمود
 که بواسطه این حرکت ناصواب عرض ما را عرضه توبیخ و تشریب شعرا
 ساختی و به انواع نکوهش و مذام در زبان آن طایفه انداختی. میمندی گفت
 صله پادشاه از یک درم تا صد هزار دینار مساویست، بلکه اگر مشتی خاک از
 حضرت سلطان بدو فرستادندی پایستی که از روی اعزاز و اهتزاز آن را به جای

توتیا در باصره کشیدی و بساط رفاعت و حماقت به سر پنجه ادب و کیاست در
نوردیدی: مثنوی

عطا گر چه اندک دهد پادشاه به بسپارش کرد باید نگاه
که هر کس که منظور شاهی بود سزاوار دیهیم و گاهی بود
نه باران بود قطره در ابتدا ولیکن شود سیل در انتها
گرت سیل باید پی قطره رو تو این نکته از عین حکمت شنو
چون حسن میمندی ادب و مباسطت و قلتِ مبالغات فردوسی در خاطر
سلطان متمکن گردانید، فرمود که بامدادان قریطی را در پای پیل اندازم و
عقوبت او را عبرت سایر بی ادبان سازم. حکایت غضب سلطان به فردوسی
رسانیدند از آن سخت بترسید و متحیر شد و وثاق فردوسی در خریم بارگاه
سلطان بود، بامداد چون سلطان به طهارتخانه باغچه در آمد فردوسی در قدمهای
سلطان افتاد و تضرع نمود که حاسدان در حضرت پادشاه چنان نموده اند که
بنده از قرامطه است، خلاف نموده اند و بی ادبی که صله نسته ام به عنایت
سلطان باز بسته است، و برا تقدیر هر مذهب که گویند چون در مملکت با
بسط سلطان از هر طایفه گبر و جهود و ترسا و غیر هم هستند و جزیه به دیوان
پادشاه می دهند و استغلال و استدراء به درگاه عالمیان پناه آورده و آمین البسرب،
صافی الشرب و رافع الحال و فارغ البال اند، بنده را یکی از آن طوایف شمارند
و خطاب قتل و لارهاقی روح از جان ناتوان او بردارند: مثنوی

چو در ملک سلطان که چرخش ستود بسی هست ترسا و گبر و جهود
کز ایشان به جزیه کفایت کنند زرو مال و خونشان حمایت کنند
گرفتند در ظل عدلش قرار شده ایمن از گردش روزگار
چه باشد که سلطان گردونشکوه رهی را شمارد یکی زان گروه
از حدیث فردوسی صورت تشویری در مرآت ضمیر سلطان مرتسم شد و
التهاب نیران غنفش به رشی زلال لطف او منطفی شد: بیت

بیوسید فردوسی آنگه زمین بمالید بر خاک آنجا جبین

برون رفت ایمن ز درگاه شاه ولی کرد از آن لخطه آهنگ راه
چون به منزل خود معاودت نمود چند هزار بیت دیگر گفته بود اما
به بیاض نبرده، مسودات را پاره پاره کرد و در آتش انداخت و بسوخت:

زلال روانبخش این نظم پاک در آتش فکند و نیاورد پاک
اگر چه شود کشته آتش ز آب ولیکن شد آن آب از آتش خراب
چون فردوسی عازم شد که از غزنی بیرون رود به مسجد جامع درشد در

موضعی که سلطان می نشست این دو بیت بر دیوار نوشت: مثنوی

خجسته در که محمود زاولی دریاست چگونه دریا کان را کرانه پیدا نیست
چه غوطه ها که زدم اندرو ندیدم دُر گناه بخت منست این، گناه دریانیت

بس به نیت رفتن بیرون آمد و استطاعت سفر نداشت و او را با ایاز
[مبانی] ابوت و بنوت استحکام یافته بود مکتوبی مختوم به ایاز داد و گفت ای
فرزند، چون بیست روز از این ایام بگذرد و در هنگامی که سلطان به تجرع
اقداح آمداد مشرف و افراح نماید و به صیقلِ راح زنگِ تدبیرِ مُلک از آئینه
خاطر بزدايد این نبشته بدو رسان. ایاز بر حسب ارادت او مکتوب گرفته در
چنان وقتی به همان میعاد مکتوب به سلطان داد. سلطان چون شهر از آن کاغذ
برداشت و باز گشود این ابیات در آن کاغذ نبشته بود:

ابیاتی که فردوسی در شکایت از سلطان گفته:

ایا شاه محمود کشورگشای	ز من گر نترسی بترس از خدای
گر ایدونکه شاهی به گیتی تراست	نگوئی که این خیره گفتن چراست
چو دیدی تو این خاطر تیز من	نیندیشی از تیغ خونریز من
که بیدین و بدکیش خوانی مرا	منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل	تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشندلی	به دل مهر آل نبی و علی
مرا غمز کردند کان پُر سخن	به مهر نبی و علی شد کهن
هر آنکس که درد دلش کین علیست	ازو زارتر در جهان زار کیست

چو سلطان دین بُد نبی و علی
 منم بنده هر دو تا رستخیز
 من از مهر این هر دو شه نگذرم
 منم بنده اهل بیت نبی
 چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
 که من شهر علم و علیم در است
 گواهی دهم کاین سخن راز اوست
 چو باشد ترا عقل و تدبیر و رأی
 گرت زین بد آید گناه منست
 بر این زادم و هم به این بگذرم
 ابا دیگران مرا کار نیست
 اگر شاه محمود از این بگذرد
 چو بر تخت شاهی نشاند خدای
 گر از مهرشان من حکایت کنم
 بدان گیتیم نیز خواهشگرست
 حسد بُرد بدگوی در کار من
 سخنهای شایسته آبدار
 جهان تا بُود شهریاران بُود
 که فردوسی طوسی هوش جفت
 به نام نبی و علی گفتم
 هر آنکس که شعر مرا کرد پست
 چو فردوسی اندر زمانه نبود
 نکرد اندرین نامه از بُن نگاه
 جهاندار اگر نیستی تنگدست
 بسی رنج بردم در این سال سی
 به فیض اله آن دو شاه یلی
 اگر شه کند پیکرم ریز ریز
 اگر تیغ شه بگذراند سرم
 ستاینده خاک پای وصی
 خداوند امر و خداوند نبی
 درست این سخن قول پیغمبر است
 تو گفستی دو گوشم پُر آواز اوست
 به نزد نبی و علی گیر جای
 چنینست و این رسم و راه منست
 چنان دان که خاک پی حیدرم
 بریشان مرا راه دیدار نیست
 مرا و را به یک جو نسنجد خرد
 نبی و علی را به دیگر سرای
 چو محمود را صد حمایت کنم
 که با تیغ تیزست و با منبرست
 تبه شد بر شاه بازار من
 به گفتار بدگوی کم کرد خوار
 پیامم بر تاجداران بُود
 نه این نامه بر نام محمود گفت
 گهرهای معنی بسی سفتهام
 نگیردش گردون گردنده دست
 بُد بُد که بختش جوانه نبود
 به گفتار بدگوش آمد گناه
 مرا بر سر گاه بودی نشست
 عجم زنده کردم بدین پارسی

بسی نامداران و گردنکشان
 از آن نامداران با جاه و آب
 همه مرده از روزگارِ دراز
 مرا گفت خسرو که بوده‌ست و گویو
 مرا شاهی اندر زمانه نو است
 برین سال بگذشت بر سی و پنج
 بدان تا به پیری مرا بر دهد
 سه ده سال و پنج اندرین شد مرا
 چو سی سال بردم به شهنامه رنج
 مرا از جهان بی‌نیازی دهد
 به پاداش من گنج را در گشاد
 فقاعی نیززیدم از گنج شاه
 ز دانش نبذ شاه را دستگاه
 ندارم به دنیا ز خسرو سپاس
 اگر شاه را شاه بودی پدر
 چو اندر تبارش بزرگی نبود
 پرستارزاده نیاید به کار
 شهی کو نترسد ز درویش بود
 پشیزی و از شهریاری چنین
 سر ناسزایان بر افراشتن
 سر رشته خویش گم کردنست
 درختی که تلخست وی را سرشت
 ور از جوی خلدش به هنگام آب
 سر انجام گوهر به کار آورد
 به عنبر فروشان اگر بگذری
 که دادم یکایک از ایشان نشان
 چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
 شد از گفت من نامشان زنده باز
 فریدون و کیخسرو آن شاه نیو
 بسی بندگانم چو کیخسرو است
 به درویشی و بی‌نیازی و گنج
 مرا پادشا تخت و افسر دهد
 بسی رنج و گنج اندرین شد مرا
 که شام ببخشد بسی تاج و گنج
 میان یلان سرفرازی دهد
 مرا جز بهای فقاعی نداد
 از آن من فقاعی خریدم به راه
 و گرنه مرا بر نشاندی به گاه
 که او نیست شاهی حقیقت شناس
 مرا بر نهادی به سر تاج زر
 حدیث بزرگان نیارد شنود
 اگر چند باشد پدر شهریار
 به شهنامه وی را نباید ستود
 که نه کیش دارد نه آئین نه دین
 وز ایشان امید بهی داشتن
 به جیب اندرون مار پروردنست
 گرش در نشانی به باغ بهشت
 به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
 همان میوه تلخ بار آورد
 همه جامه تو شود عنبری

وگر بگذری نزدِ آنگِشتگر نیابی ازو جز سیاهی دگر
 ز بدگوهران بد نباشد عجب سیاهی نشاید ستردن ز شب
 ز بداصل چشم بهی داشتن بُود خاک در دیده انباشتن
 چو پروردگارش چنین آفرید نیابی تو بر بندِ یزدان کلید
 ز ناپارسیان مدارید امید که زنگی به شستن نگردد سفید
 از آن گفتم این بیتهای بلند که تا شاه گیرد از این کار پند
 بنالم به درگاهِ یزدانِ پاک فشاننده بر سر پراکنده خاک
 که یا رب روانش به آتش بسوز دل بنده مستحق بر فروز'

۱- در شاهنامه چاپ کلکته و چاپ امیربهداد طهران پنجاه و سه بیت زیر در هجوناامه افزون بر آنچه در مقدمه شاهنامه بایسنقری است آمده است و جای آنها به ترتیب زیر است:

شش بیت اولی حاشیه پس از بیت اول متن و بیت هفتم پس از بیت یازدهم و بیت هشتم تا بیست و هشتم پس از بیت بیست و نهم و بیت بیست و نهم تا چهل و یکم پس از بیت سی و ششم و بیت چهل و دوم تا چهل و چهارم پس از بیت سی و دوم و بیت چهل و پنجم پس از بیت چهل و هشتم و بیت چهل و ششم پس از بیت چهل و نهم و بیت چهل و هفتم تا پنجاهم پس از بیت شصت و یکم و بیت پنجاه و یکم تا پنجاه و سوم بعد از بیت شصت و سوم:

چون این افزونی خود از دلایل بی اساس بودن این هجوناامه است به نقل آنها در حاشیه مبادرت رفت:

که پیش از تو شاهان فراوان بدند همه تاجدارانِ کیهان بدند
 فزون از تو بودند یکسر به جاه به گنج و سپاه و به تخت و کلاه
 نکردند جز خوبی و راستی نگشتند گردِ کم و کاستی
 همه داد کردند بر زیر دست نبودند جز پاک و یزدانپرست
 نجستند از دهر جز نامِ نیک وزان نامِ جستن سر انجامِ نیک
 عر آن شه که در بندِ دینار بود به نزدیکِ اهلِ خُردِ خوار بود
 نباشد جز از بی پدر دشمنش که یزدان به آتش بسوزد تنش
 من این نامه شهریارانِ پیش بگفتم بدین نغز گفتارِ خویش
 چو عمرم به نزدیکِ هشتاد شد امیدم یکباره بر باد شد
 بسی سال اندر سرایِ سپنج چنین رنج بردم به امیدِ گنج
 ز آیاتِ غزا دو ره سی هزار مر آن جمله در شیوه کارزار



و فردوسی بعد از آنکه این ابیات تسلیم کرد به نیت رفتن از غزنی بیرون آمد و هیچ زاد و راجله سفر نداشت. ردا بر دوش افکند و عصا به دست پیاده پای در راه نهاد. بسیاری از بزرگان و دوستان خواستند که از عقب فردوسی روند و حق مشایعت به جای آورند و اسباب سفر فردوسی مرتب

ز شمشیر و تیر و کمان و کمند
 ز برکستان و ز خفتان و خود
 ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ
 ز نیرنگ غول و ز جادوی دیو
 ز مردان نامی به روز مصاف
 همان نامداران با جاه و آب
 چو شاه آفریدون و چون کیقباد
 چو گرشاسب، سام، نریمان گرد
 چو هوشنگ و طهمورث دیو بند
 چو کاووس و کیخسرو تاجور
 چو گودرز و هشتاد پور گزین
 همان نامور شاه لهراسب را
 چو جاماسب کاندلر شمار سپهر
 چو دارای داراب و بهمن همان
 چو شاه اردشیر و چو شاپور گو
 چو پیروز هرمز چو پورش قباد
 چنین نامداران و گردنکشان
 چو عیسی من این مردگان را تمام
 یکی بندگی کردم ای شهریار
 بناهای آباد گردد خراب
 پی افکنم از نظم کاخی بلند
 بدین نامه بر عمرها بگذرد
 نه زینگونه دادی مرا تو نوید
 بداندیش کش روز نیکی مباد
 بر پادشه پیکرم زشت کرد
 اگر منصفی بودی از راستان

ز گوپال و از تیغهای بلند
 ز صحرا و دریا و از خشک رود
 ز عفریت و از اژدها و نهنگ
 کز ایشان به گردون رسیده غریو
 ز گردان جنگی گه رزم و لاف
 چو تور و چو سلم و چو افراسیاب
 چو ضحاک بدکیش و بی‌دین و داد
 جهان پهلوانان با دستبرد
 منوچهر و جمشید شاه بلند
 چو رستم چو روین تن نامور
 سواران میدان و شیران کین
 زریز سپهدار و گشتاسب را
 فروزنده‌تر بد ز تابنده مهر
 سکندر که با شاه شاهنشاهان
 چو بهرام و نوشیروان نکو
 چو خسرو که پرویز نامش نهاد
 که دادم یکایک از ایشان نشان
 سراسر همه زنده کردم به نام
 که ماند ز تو در جهان یادگار
 ز باران و از تابش آفتاب
 که از باد و باران نیاید گزند
 بخواند هر آنکس که دارد خرد
 نه این بودم از شاه گیتی امید
 سخنهای نیکو به بد کرد یاد
 فروزنده اخگر چو انگشت کرد
 که اندیشه کردی در این داستان

گردانند اما از غضب پادشاه و تحریک وزیر خائف بودند و لیکن ایاز جمعی را به صورتی که کس بر آن اطلاع نیابد از عقب بفرستاد و چنانچه در خور همت او ولایق مقدار فردوسی بود اسباب سفر تحفه‌ها و مراکب ارسال کرد و در این وقت حال فردوسی و بی‌التفات پادشاه و ظلم وزیر در هر اطراف اشتها یافت و هر کس که اهل انصاف بود از آن ملالت داشت تا چون این قصه به قهستان رسید ناصرالدین محتشم که والی آن ولایت بود و با سبکتگین حقوق بسیار ثابت داشت و بعد از وفات او با اسماعیل که برادر مهتر سلطان محمود بود جهت وفاق و اتفاق سلطان مخالفت کرد و قهستان را برای وی محافظت نمود، سلطان او را معزز و مکرم داشتی و از جمله محرمان خود دانستی، به استقبال فردوسی فرستاد و او را به قهستان برد و تعظیم و احترام و اعزاز و اکرام زیادت از آنچه به تصور فردوسی آمدی به جای آورد و محتشم شنیده بود که فردوسی

بگفتی که من در نهاد سخن
جهان از سخن کرده‌ام چون بهشت
سخنگستران بیکران بوده‌اند
ولیک ار چه بودند ایشان بسی
که سفله خداوند هستی مباد
به دانش بند شاه را دستگاه
چو دبیمدارش بند در نژاد
وگر مادر شاه بانو بدی
کف شاه محمود عالی تبار
بزرگی سراسر به گفتار نیست
جهاندار اگر پاک نامی بدی
شنیدی چو زین گونه گونه سخن
دگرگونه کردی به کارم نگاه
کز این پس بداند چه باشد سخن
دگر شاعران را نیاز دارد او
که شاعر چو رنجد بگوید هجا

بدادستم از طبع داد سخن
ازین بیش تخم سخن کس نکشت
سخنها بی اندازه پیموده‌اند
همانا نگفته‌ست از اینسان کسی
جوانمرد را تنگدستی مباد
وگر نه مرا بر نشاندی به گاه
ز دبیمداران نیاورد یاد
مرا سیم و زر تا به زانو بدی
نه اندر نه آمد، سه اندر چهار
دو صد گفته چون نیم کردار نیست
درین راه دانش گرامی بدی
ز آئین شاهان و رسم کهن
نگشتی چنین روزگارم تباه
به اندیشد از پند پیر کهن
همان حرمت خود نگهدارد او
بماند هجا تا قیامت به جا

در شرح حال خود و ظلم سلطان می‌خواهد که کتابی سازد که بر روی روزگار بماند سراسر مذمت و هجا و عزیمت توجه به جانب دیلمان دارد، پس از آنجا که حسن دولتخواهی و یمن هواداری او با سلطان بود. فردوسی را گفت مذمت و بدگوئی طور اهل کمال نیست خصوصاً پادشاهان و از اینگونه آنچه موجب تسکین خاطر او بود قولاً و فعلاً به جای آورد و چندین هزار درهم بدو داد و التماس کرد که ابیاتی که در وقت افراط ملال و غلبه اندوه در شکایت سلطان گفته به تمام پیش او فرستد و نگاه ندارد و با کسی نگوید و ننویسد و فردوسی را این تردد و تفرقه ضمیر کم شده بود تمام آن گفته‌ها با آن چند بیت بدو فرستاد که شکایت از پادشاه و حسن میمندی کرده بود و این ابیات دیگر گفته: مثنوی

به غزنی مرا گرچه خون شد جگر ز بیداد آن شاه بیدادگر
 کزو هیچ شد رنج سی ساله‌ام شنید آسمان از زمین ناله‌ام
 همی خواستم تا فغانها کنم به گیتی از او داستانها کنم
 چو از نیکوی دروغم نخواست ازان پس در آیم به بدهای راست
 بگویم ز مادرش نیز از پدرش نترسم بغیر از خداوند عرش
 کنم آنچنان روسیاه از نخست که نتواند آن را به هیچ آب شست
 چو دشمن نمی‌داند از دوست باز به تیغ زبانش کنم پوست باز
 ولیکن ز فرموده محتشم ندانم کزین بیش چون سر کشم
 فرستادم ار گفته‌ای داشتم به نزدیک خود هیچ نگذاشتم
 اگر باشد این گفته‌ها ناصواب بکش آن در آتش بشوی این به آب
 گذشتم ایا سرور پاکرای از این داوری تا به دیگر سرای
 رسد لطف یزدان به فریاد من ستاند به محشر ازو داد من
 فی‌الجمله ناصرالدین محتشم فردوسی را به اعزاز تمام روان کرد و از غایت محرمیت و گستاخی که او را با سلطان بود کتابتی عرضه داشت که فردوسی را بعد از سی سال با فساد هر کوبه اندیش چرا از درگاه باز گردانید و شکایت

فردوسی و عجز و نیاز و سوز و گداز که مشاهده کرد بود باز نمود و این دو بیت که: مثنوی

گذشتم ایا سرورِ پا کرای ازین داوری تا به دیگر سرای
رسد لطفِ یزدان به فریادِ من ستاند به محشر ازو دادِ من
در اثنای این عریضه ذکر کرد و پیشِ سلطان فرستاد . به اتفاق روزِ جمعه
بود که عرضه داشت محتشم بر سید و سلطان نیز از آن روز که فردوسی این دو
بیت بر دیوارِ مسجد نوشته بود، چنانچه ذکر آن گذشت، به جامع نیامده بود و
چون درین جمعه بیامد این دو بیت را که فردوسی بر دیوار نوشته بود بخواند
بسیار متغیر و متفکر شد و در آن تفکر از مسجد بیرون آمد، چون به بارگاه
رسید اتفاقاً عرضه داشت محتشم از قهستان بر سید، پس بیکبارگی متأثر
گشت و ازین دو بیت که در عرضه داشت محتشم مذکور بود خوفی در دل
سلطان افتاد. جمعی از مقربان حضرت که معتقد فردوسی بودند و در این مدت
مجال سخن نمی یافتند فرصت غنیمت دانسته عرضه داشتند که از حسدِ آن
جماعت ظلمی عَنیف و مکابره صریح نسبت به فردوسی واقع شده و شک
نیست که ذکر این تا انتهای ایام باقی ماند و بعدالیوم دشمنان این حکایت به
داستانها باز گویند و حمل بر بخل و خست و ضنّت کنند و سودِ شصت هزار
دینار در خزانه که چندین هزار تومان باشد هرگز تدارکِ این زیان نتواند کرد
و ابیاتی که به ایاز سپرده بود نیز ظاهر شد و سلطان بغایت بر آن طایفه که آن
خبثت نسبت به فردوسی کرده بودند غضب بسیار فرمود و به تخصیص
میمندی را به مخاطباتِ عَنیف مخاطب داشت بلکه نامِ آن بدفرجام بر جریده
أموات نگاشت: مثنوی

چو فردوسی آن مردِ والا گهر غمین شد ز میمندی بدهنر
اذیت بسی زان فرومایه دید وزو بی سبب رنج حرمان کشید
طبیعت مکافات آغاز کرد سرش با دم تیغ انباز کرد
و فردوسی از خوفِ سعایتِ وزیر و هم سیاستِ سلطان به جانبِ مازندران

رفت و در آنجا إلقاء عصاء اقامت کرد و به اصلاح شاهنامه مشغول گشت و چند بیتی مشتمل بر مدح والی آنجا بگفت و اضافت کتاب کرد. والی مازنداران در آن ایام از فرزندان شمس‌المعالی قابوس بن وشمگیر بود که قابوس‌نامه مصنف پسر اوست و او منوچهر بن شمس‌المعالی بود و داماد سلطان محمود بود و از طرف مادر دخترزادهٔ مرزبان بن رستم بن شروین که مصنف مرزبان‌نامه است: مثنوی

ز غزنی چو فردوسی آمد برون از آنجا به مازندران شد درون
 بگسترد در وی بساط سخن وزو شد حکایت به هر انجمن
 به اصلاح شهنامه کرد او بسیج زحشو اندران نامه نگذاشت هیچ
 در آن بوم و بر چون توقف نمود به شهنامه در والیش را ستود
 به نظمی که بر نثره مسند نهاد به شعری که شعری به پایش فتاد
 ستایش چنان کرد آن شاه را که در تیره شب گمراهان ماه را
 آنگاه شخصی متوسل شد که حکایت او به سمع والی رساند و گفت
 شاعری از طوس آمده است و اهل تشیع است و کتابی آورده که در غزنی
 به‌نظم داده و آن را شاهنامه می‌خواند و می‌خواهد که به عرض رساند. والی قصهٔ
 او و سلطان به تمام معلوم داشت و داماد سلطان بلکه از خدم سلطان بود و از
 سلطان بسیار می‌ترسید، گفت اقامت این شاعر در این دیار متعذر تواند بود و
 چون والی از غلات شیعه بود گفت این شاعر دوستدار اهل البیت است اگر
 کتاب بفرستد در حق او انعام کنم. فردوسی کتاب خویش پیش والی فرستاد.
 والی صیرفی نقود سخن و جوهری دُرّ کلام بود و فردوسی پانصد بیت در
 وصف او در شاهنامه درج کرده بود و به عادت شعرا نام و نسب او را طول و
 عرض داده و در ساحت مدح او اساسی اطنابی نهاده و والی از این معنی بغایت
 مبتهج شد عزیمت بر توقف او تصمیم داد و باز از مؤاخذه و معاتبهٔ سلطان در
 اندیشه افتاد، صلّه سنگین پیش او فرستاد و تمهید عذری نمود و گفت چون
 سلطان از تو آزرده است مبدا توقف تو به مضرت عاید گردد، اکنون این محقر

بردار و چنانچه کس را بر حال تو اطلاع نیفتد بر موضعی و مملکتی دیگر
تحویل کن: مثنوی

چو فردوسی آن جور و اسعاف دید گزیده سخنها ز والی شنید
پذیرفت و بر لوح خاطر نگاشت همه هوش دل بر عزیمت بگاشت
گرفت آن عطارا و بس شاد شد وز آنجا یله سوی بغداد شد
چون به بغداد در آمد با هیچکس از خلق آنجا سابقه معرفتی نداشت، چند
روز در وحشت تنهایی گذرانید، روزی تاجری که با او سوابق معرفت و حقوق
قدیم داشت او را بدید انواع اکرام و احترام به جای آورد و فردوسی را به وثاق
خود برد و فردوسی از مشقت راه و عناء سفر بر آسود:

در آنجا درخت اقامت نشاند ز دامن غبار مشقت فشاند
به آخر حکایات خود باز گفت هر آنچه نهان بودش از راز گفت
تاجر بدو گفت اکنون به دارالسلام رسیدی و چون اطفال در مهد تعهد
امیرالمؤمنین آرمیدی، و امیرالمؤمنین خلیفه بغداد در آن وقت القادر بالله بود،
نقطه ذات هنروری، در دایره بغداد استقرار یافت و از تطاول روزگار و تصاول
مکاید لیل و نهار ایمن و آسوده باش و از حوادث و مکاره و صوارف زمان مرفه
که در پیش دستور امیرالمؤمنین قریبی و منزلتی هست، و وزیر خلیفه در آن
وقت فخرالملک بود مردی غریب دوست و از علم و فضل بهره تمام داشت.
تاجر گفت کماهی احوال به سمع وزیر رسانم تا امیرالمؤمنین را بر آن مطلع
گرداند:

پس آنگاه شد تاجر نیکرای به نزدیک دستور مشکل گشای
حکایات فردوسی پُره‌نر بیان کرد در پیش او سربر
چو بر حال او گشت واقف وزیر که در فضل و دانش بدش بینظیر
بدو مژده برد از خلیفه وزیر که ... خاطر آرام گیر
طلب کردش آن مظهر دین و داد نشاندش به اعزاز و تشریف داد
چون فردوسی در انشاء شعر عربی تازی سوار بلکه در معرفت دقایق علوم

و جگم و ادبیت این بجدۀ روزگار بود قصیده‌ای تازی به بیان معانی بدیع مشحون و چون دُرِّ غُرر آبدار در صدف بیاض درج دُرّجی مکتوب کرد به عرض وزیر رسانید. فصحا و بُلغا که حاضر بودند در فصاحت و بلاغت او متعجب بماندند. وزیر مبانی تربیت او را مدعا به استیناف صفت تمهید فرمود و به صیقل عواطف و عوارف زنگ هموم و غموم از مرآت خاطرش بزدود او را در مأمّن استمالت و رکن تقویت جای داد، فرمود که ترا در پیش امیرالمؤمنین رتبتی و منزلی رفیع پیدا خواهد آمد و صیت سخنگستری و آوازه هنروری تو در اقصای و ادانی بلاد منتشر است و آوازه فضل تو به سمع شریف او رسیده است:

وزیر همایون دانشپرست سزاوار صدر و سزاوار دست
سخنهای فردوسی از بیش و کم که خسته روان بود و خاطر دژم
چو پا بر بساط خلیفه نهاد چو دُرّ جمله در گوش او جای داد
سخنهای سلطان و پرخاش او وزان رنج سی سال و پاداش او
دگر قصد میمندِ سفله‌خوی بداندیش و بدسیرت و هرزه‌گوی
به پیش خلیفه همه باز گفت که درد از طبیبان نشاید نهفت
چون فردوسی به نزد خلیفه آمد هزار بیت در مدح خلیفه اضافه شاهنامه
کرده و به عرض خلیفه رسانید. خلیفه مثال داد که شصت هزار دینار و خلعتی
بدو دادند و مفاتیح صلات و مقالید عطیات و عنایات ابواب فرحت و مسرت
بر چهره احوال او بگشودند: مثنوی

پس آنکه خلیفه گرامیش کرد به الطاف شاهانه نامیش کرد
به خلوت به نزد خودش راه داد همش پایه قدر و هم جاه داد
بدو گفت کای مرد نیکو سیر سزد گر بر آری به خورشید سر
چو نعمت علی کرده‌ای ورد خویش تدارک کند چرخ از کرد خویش
که هر دل که در وی بود خب شاه نیابد درو حزن و اندوه راه
چون فردوسی در بغداد رخت اقامت بینداخت و کتاب شاهنامه را خلیفه

و اهل بغداد به جهت آنکه مدح ملوک عجم بود و ایشان آتشپرست و مجوس بوده‌اند عیب می‌کردند، فردوسی قصه یوسف را که در قرآن مجید در یک سوره مذکور است به نظم آورده گفت: مثنوی

حکایات آن داستان بس خوش است سخنهای جان پرور دلکش است
الف لام را تلک آیات را بخوان تا بدانی حکایات را
چون قصه یوسف به عرض رسانید خلیفه و اهل بغداد را بغایت خوش آمد و در تربیت او بیفزودند. بعد از مدتی که طایر منهی و تجسس سلطان به قوادم و خوافی استقصا و استکشاف حال فردوسی کرد چنان معلوم شد که آن طوطی حدیقه سخنگوستری و هُمای بلند پرواز چرخ هنرپروری در آستان احسان و مرکز امتنان خلیفه بغداد آرمیده و نسایم رعایت و حمایت او بر اطراف ریاض حصول آمال او وزیده: مثنوی

چو در ظلّ والی و را جای شد چو طوطی به شکرش شکرخای شد
ز بیداد سلطان و جور زمان بر آسود در ظلّ امن و امان
سلطان مکتوبی به دارالخلافه فرستاد و اساس کتاب بر قاعده تهدید و وعید نهاد، یعنی اگر آن قرمطی را نفرستید مملکت بغداد را در پای پیلان پی سپر کنم. فرمود که بر ظهر کتاب سلطان نوشتند «الم والسلام». چون رسول معاودت نمود و جواب مکتوب بیاورد، ارباب فطنت و خداوندان حدس و کیاست در آن سه حرف متعجب بماندند و قامت چون الف آن اذکیا از بار افکار خمیده‌تر از قدّ لام شد و فرضه البحر خاطر آن ادبا از ازدحام وفود آن اندیشه از چشمه میم تنگتر آمد. جوانی که در راه طلب الف لام میم تعب کشیده بود و از دست ساقی ادب جام فضل کشیده، گفت: حلّ این نکته که از «الم» به فکر خواطر مجروح و ضمایر مقروح شده می‌توان نمود و عقده این مشکل به سرانگشت تأمل می‌توان گشود. گفتند این حرف اشارت به چیست؟ گفت سلطان با خلیفه خطاب کرده بود که بغداد را به پای پیلان پی سپر کنم، خلیفه در جواب نوشته «أَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِأَصْحَابِ الْفِيلِ»

سلطان بغایت مسرور شد و او را خلعت داد و نوازش کرد:

هنر مایهٔ مرد افزون کند سر از جیبِ اقبال بیرون کند
 هنر هر کجا افکند سایه‌ای چو ظلّ همایش دهد پایه‌ای
 هنر مرد را کامرانی دهد هنر غنچهٔ شادکامی دهد
 کجا بپهنر شد اسیر نیاز هنرمند آنجا بود سرفراز
 به سوی هنر روی از آن تافتم که کام دو گیتی از آن یافتم
 هنر از خرد هست بایسته‌تر بدن را زجان گشته شایسته‌تر
 سلطان را بعد از چند وقت داعیهٔ محاربه و مصادمه باغزدرخاطر افتاد و
 کتابتی به غزان کرد و با یکی از وزرا که حاضر بود گفت درین کتابت با
 ایشان از تهدید چه نویسد. وزیر گفت آنکه ابوالقاسم آورده است: مثنوی
 اگر جز به کام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب
 سلطان فرمود که این بیچاره از ما منتفع نشد و از اشعهٔ انوار معارف ما
 پرتوی در شبستان آمال او منعکس نگشت: مثنوی

سه ده سال رنج و مشقت چشید که تا نظم شهنامه درهم کشید
 بسی غوص در بحر خاطر نمود در فکر و اندیشه بر دل گشود
 در آن راه چندان تکاور براند که کافور بر مشک عارض فشاند
 پس سلطان بفرمود شصت هزار دینار سرخ با خلعتی به وی فرستند. از
 آن حال متنبه شد، از بغداد به طوس معاودت نمود. روزی در بازار طوس
 می‌گذشت کودک‌کی این بیت می‌خواند:

چو رستم پدر باشد و من پسر نمانم به گیتی یکی تاجور
 فردوسی از غایت معاتبه و حرمان که از مساعی جمیله بدو عاید شده آهی
 بزد و غشی کرد. چون او را به خانه بردند، مرغ روحش از قفس طیران و به بال
 «از جمعی» روی به فضای قرب «الی رَبِّک» آورد. در آن هنگام که او را به
 مقبره می‌بردند صلهٔ سلطان رسید و به شهر طوس در آوردند. فردوسی را
 دختری بود آن صله پیش او بردند. از قبول آن امتناع نمود و التفات بدان

نفرمود و آن وجه را به بنیاد خانقاه و اوقاف مزار او صرف کردند و بعضی گفته‌اند که خواهرش گفت که برادرم را همیشه عزیمت آن بود که بند آب طوس را به سنگ و آینک ریخته کند و آن خیر از او یادگار بماند، اکنون از این وجه آن را بیستند و آن بند معروف به بند عایشه فرخ شد، هنوز اثر آن باقیست و حکیم ناصر خسرو در سفرنامه خویش آورده است که در تاریخ چهارصد و سی و هفت از هجری از راه سرخس به طوس می‌رفتم چون به قریه چاه رسیدم رباطی نو بود و بزرگ گفتند این رباط از وجه صله فردوسی است که سلطان محمود بدو فرستاد، چون رسید او وفات یافته بود و وارث او قبول نکرد. به سلطان عرضه داشتند، فرمود که همانجا عمارت می‌سازند و این رباط چاه از آن وجه اوست.

چنین گویند که چون فردوسی را وفات رسید او را هم در باغ او دفن کردند و از وفات او همه مغموم و محزون شدند. شیخ بزرگوار ابوالقاسم گرگانی که شیخ المشایخ آن روزگار بود به نماز جنازه حاضر نگشت و گفت مردی عالم و زاهد ترک سیرت خود کرد و عمر در سخن بدبنیانان و آتشپرستان و اسمار بلاطایل و افسانه‌های باطل بگذرانید، بر چنین کس نماز نکنم. چون شب در آمد شیخ بهشت را به خواب دید و قصری با عظمت در نظر او آمد و آنجا در شد سریری از یاقوت دید فردوسی بر آنجا نشسته تاجی بر سر و دواجی بر بر. شیخ از خجالت خواست که باز گردد. فردوسی برخاست و سلام کرد و گفت که ای شیخ اگر تو بر من نماز نکردی ایزد تعالی چندین هزار فرشته فرستاد تا بر من نماز کردند و روح مرا به فردوس اعلی رسانیدند و این مقام جزای یک بیت به من دادند: مثنوی

جهان را بلندی و پستی توئی ندانم چهای آنچه هستی توئی
فریدالدین عطار در نظم این حکایت می‌گوید:

به پیش شیخ بنشست و چنین گفت که ای جان تو با نور یقین جفت
نکردی تو نماز از بی‌نیازی که تا ننگ آیدت زین نانمازی

خدای تو جهانی پر فرشته همه از لطف روحانی سرشته
فرستاد ایست لطف کارسازی که تا کردند بر خاکم نمازی
خطم دادند بر فردوس اعلی که فردوسی به فردوسست اولی
چون شیخ از خواب بیدار شد پای برهنه و گریان به مرقد فردوسی
شتافت و بر قبر او نماز کرد و چند روز معتکف گشت و تا در حیات بود هر
روز به زیارت او رفتی.

گویند ارسلان جاذب بر مرقد فردوسی قبه ساخت و تازمانی که کرکور را
منکوقا آن به حکومت خراسان فرستاد و در طوس مقام گرفت آن قبه باقی
بود و چون کرکور به طوس قلعه‌ای بنیاد نهاد، اندک خرابی بدو راه یافته بود
مردمی که از اطراف جهت عمارت قلعه آمده بودند آن را ویران کردند و
آلات به حصار بردند. بعد از آن در زمان پادشاه عادل غازان امیرایسن قتلغ را
که حوالی طوس سیورغال او بود بر سر تربت فردوسی به عمارتی اشارت فرمود
و گفت اول تا خانقاهی متصل مرقد او بنا کردند، هنوز خانقاه به اتمام نرسیده
بود که ایسن قتلغ وفات یافت و آن عمارت در توقف ماند.

فی‌الجمله فردوسی به جوار رحمت یزدانی پیوست و شهنامه به یادگار
گذاشت و شک نیست که تا زبان پارسی متداول خواهد بود این کتاب مهجور
و متروک نمی‌شود. و از خواص شهنامه آنست که آن یک طور سخن یعنی ذکر
ملوک و سلاطین، مصاف و معرکه و روایت مملکتگیری و جهاننداری برو ختم
شده و هر چند شعرا بعد از او سعی نمودند و کوشش کردند در صناعت و
لطافت کوشیدند بدان سیاق و هیبت و عظمت که سخن شهنامه است در
اوصاف سخنگذاری نتوانستند رسانند.

فی‌الجمله که از ده بیت آن پنج یا شش سلس و غزائی نمی‌نماید، اما آن سه
چهار دیگر از متانت و سلاست بدان مرتبه است که هر یک از آنچه نقصان ده
بیت می‌تواند کرد، معذک ابیات شاهنامه من حیث المجموع در تمهید سخن
و تقریر قصه به اعلی مدارج فصاحت و بلاغت است و اگر چنین نبودی بر

کتب دیگر که بعد از او به نظم کرده‌اند منسوخ شدی، چون گرشاسب‌نامه و بهمن‌نامه و داراب‌نامه و اسکندرنامه و سلجوق‌نامه و شهنشاه‌نامه و غیره ولیکن مقرر است که شهرت شهنامه در کدام مرتبه است و از آن کتب در چه غایت، حتی که در بلادی که پارسی کم می‌گویند مثل مصر و شام و روم و ترکستان کتاب شهنامه بسیار می‌توان یافت، در خراسان و فارس و عراقین و هندوستان خود هیچ قصبه نباشد که در آن کتاب شهنامه متعدد نبودی و این زمان که چهارصد سال از آن تاریخ گذشته است هنوز می‌نویسند. و دیگر آن است که در هر سن که خواهند ابیات خوب از شهنامه می‌توان یافت در آن معنی. و مولانا ابوطالب کاشی بعد از آنکه لشکر چنگیزخان اهل نیشابور و طوس را قتل کرده بودند به طوس رسید، به سر خاک فردوسی رفت و این چند بیت در آن حال گفت: مثنوی

سلام علیک ای حکیم گزین سرافراز فردوسی پاکدین
روان تو آسوده و شاد باد دلت هم ز بند غم آزاد باد
سر از خاک بردار و ایران ببین به کام دلیران توران زمین
کجا شد گو پیلتن رستم ابا سام و با کیخسرو و بیژنت
بزرگان همه ناامید و نژند فرومایه را پایگاهی بلند
ابوطالب کاشی آنجا رسید چو چشم وی آن جسم بی‌جان بدید
بیارید اشک و بنالید زار ز جور فلک بر تو ای نامدار
اما وفات حکیم در شهر سنه‌ست عشر و اربعماه بود رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ
ایزد سبحانه تعالی ملاحظه و مطالعه این کتاب شریف را بر خدام حضرت
خلافت پناهی خجسته و همایون دارد مصراع:
این دعا را ز همه خلق جهان باد آمین^۱.

۱- از یاری دوست ارجمند آقای عبدالحسین احسانی در نقل و مقابله مقدمه جدید شاهنامه سپاسگزار است.

پس از نقل دو مقدمه اوسط و جدید اشاره به دو سه نکته مهم را ضروری می‌داند:

یکی آنکه مقدمه جدید یا مقدمه بایسنقری با آنچه در چاپ کلکته و نیز چاپ طهران سال ۱۳۲۱ معروف به شاهنامه امیر بهادری آمده است اختلاف و کم و کاست بسیار در عبارات دارد، همچنانکه در تعداد ابیات هجونا مه نیز، در حالیکه فراهم آورندگان آن دو چاپ ادعا کرده‌اند مقدمه جدید را از مقدمه بایسنقری نقل کرده‌اند.

دوم آنکه مقدمه اوسط و نیز مقدمه بایسنقری همانطور که قبلاً تذکر داده شد عیناً و بدون هیچ تصرف نقل گردید، با آنکه در مواضع بسیار کلمات نارسا بود و عبارات محتاج اصلاح، اما از اصلاح و تصحیح آن موارد خودداری شد تا دو مقدمه آنچنان که هست در اختیار خوانندگان عزیز باشد. نکته سوم این است که بر خوانندگان عزیز، پس از ملاحظه زندگینامه فردوسی که از متن شاهنامه استخراج شده است و مقایسه آن با افسانه‌های نااستوار که در دو مقدمه اوسط و جدید راجع به فردوسی آمده است فرض می‌داند که بکوشند تا نادرستی سخنان ناروای مذکور در این دو مقدمه را از اذهان بزدایند و نقاب این ابرهای تیره را از آفتاب چهره واقعی فردوسی و کتاب با ارج او دور سازند تا هنر این بزرگمرد آزاده در شاعری و ارزش امانتداری او در نقل وقایع همراه خدمتی عظیم که به زبان و ادب فارسی کرده است، بیش آشکار گردد.

تهران - تجریش

مهر ماه ۱۳۷۰ شمسی - ربیع الاول ۱۴۱۲ قمری

دکتر سید محمد دبیرسیاقی



داستان گت کو هزاراد



از
سراینده‌ای ناشناس

با کشفُ الآیات

فهرست
داستان کُکِ کوهزاد

پیشگفتار	سه	بالای کوه و نبرد نمودن
آغاز داستان	۱	با رستم
آمدنِ رستم به بازار و از دو پیاده		۱۸ آگاه شدنِ زال از رفتنِ رستم به
تعریف کُک شنیدن	۳	۲۱ جنگِ کُک
آمدنِ رستم نزد زال و اراده نبرد		رسیدنِ زال از سیستان به مددِ
کُک نمودن	۶	۲۴ رستم
رسیدنِ رستم با میلاد و کشواد		برگشتنِ زال از قلعه کوهزاد و
به پایِ حصن	۱۲	رفتنِ رستمِ یل به طرفِ
آمدنِ بهزاد به جنگِ رستم و		سیستان
گرفتار شدنِ او	۱۴	نوشتنِ زال نامه فتحِ رستم به
شنیدنِ کُک نعره رستم را و		۲۹ سام
لافِ بسیار زدن	۱۶	۳۱ در پند و بیوفائی جهان
فرود آمدنِ کُکِ کوهزاد از		۳۲ در صفتِ شاه محمود

پیشگفتار

داستان کُکِ کوهزاد، یا سرگذشتِ رستم با کُکِ کوهزاد، دومین داستانی است که به عنوان ملحقات به پایان شاهنامه چاپ کلکته افزوده شده است و ما آن را پس از مقابله با منتخباتی از شاهنامه، که سالها پیش در ترکیه تهیه و چاپ شده است و این داستان را نیز دارد یا تهیه کشف الابیات برای آن جداگانه طبع کرده و همراه برزونامه در مجلّی قرار داده‌ایم، تا با دوره شاهنامه یکجا نشر گردد.

سراینده این داستان معلوم نیست، اما قطعاً پس از شاهنامه فردوسی سروده شده است.

مرحوم ملک الشعراء بهار در مقاله فردوسی مندرج در شماره ۱۱ و ۱۲ سال اول مجله باختر، آن را از روایات عهد مغول می‌داند، اما همچنانکه استاد دانشمند دکتر صفا در کتاب حماسه سرائی در ایران^۱ متذکر شده‌اند نزدیکی سبک داستان به داستانهای حماسی قرن پنجم و کمبود نسبی کلمات عربی در آن و نزدیکی سبک منظومه به سبک شعرای خراسان پیش از عهد مغول و عدم تجانس سبک آن با سبک شاعران عهد مغول، همه قرائنی هستند که آن را لااقل از قرن ششم هجری و شاعر آن را خراسانی باید دانست و باز بر طبق نظر ایشان داستان کُکِ کوهزاد داستان منفردی نبوده است که به نظم آمده، بلکه جزء چند داستان بوده است که احتمالاً ناظم آنها را در پی هم به رشته نظم

۱- حماسه سرائی در ایران. از دکتر ذبیح الله صفا. تهران ۱۳۳۳ شمسی (ص ۳۱۸ تا

کشیده بوده است بدان دلیل که در آغاز و انجام این داستان ابیاتی آمده است مؤید پیوستگی نظم چند داستان به یکدیگر یعنی همان روشی که فردوسی در سرودن داستانهای شاهنامه داشته است. در آغاز داستان گفته است:

کنون داستان کُکِ کوهزاد بگویم بدانسان که دارم به یاد
و در پایان آن آورده است:

گذشتیم از رزم و پیکار کُک که این رزم و کین در بزم بد سبک
و پیداست که اگر منظومه منفردی بود شاعر نیازمند سرودن دو بیت
مورد اشاره نمی‌بود.

آثار تقلید از شاهنامه فردوسی در این داستان مانند برزنامه آشکار است،
گاه مصراعی و نیز مضامینی هم از شاهنامه نقل شده است و گاه مضمونِ بیتی
با تغییر کلمات آورده شده است و تعدادی از ابیات شاهنامه را نیز شاعر عیناً در
دو فصل پایانی داستان نقل کرده است، که می‌تواند افزوده ناسخ به داستان
کُکِ کوهزاد باشد یا کسی برای تأیید نسبت نظم آن به فردوسی آورده
باشد.

منظومه کُکِ کوهزاد ۷۱۰ بیت دارد و اگر دو فصل آخر را که ابیات آن
از فردوسی است کنار بگذاریم دارای ۶۶۱ بیت خواهد بود.

قدرت سرایندگی شاعر این داستان از ناظم برزنامه به گمان نگارنده
بیشتر و کار او منطقیتر و آشنائی او با روح داستانهای حماسی بیشتر است
با این حال همان کم‌مایگی برزنامه را در برابر شاهکار جاویدی استاد طوس
یعنی شاهنامه دارد.

تهران - تجریش

خردادماه ۱۳۷۰ هجری

دکتر سید محمد دبیرسیاقی

سرگذشت رستم با کک کوهزاد

آغاز داستان

کنون داستانِ کُکِ کوهزاد	بگویم که دارم بدانسان به یاد
چنین گفت دهقانِ دانشپژوه	مر این داستان را ز پیشین گروه
که نزدیکِ زابل به سه روزه راه	یکی کوه بُد سر کشیده به ماه
به یک سوی او دشتِ خرگاه بود	دگر دشتِ زی هندوان راه بود
نشسته در آن دشت بسیار کوچ	ز آوغان و لاجین و کُرد و بلوچ ۵
کجا بود آن گُهِ بغایت بلند	بلندیش افزونتر از چون و چند
زده کنگره‌ش طعنه‌ها بر فلک	رسیده سر تیغِ او بر ملک
یکی قلعه بالایِ آن کوه بود	که آن حصن از مردم انبوه بود
مر آن حصن را نام مرباد بود	ازو جانِ نابخردان شاد بود
به دژدریکی بد گُنیش جای داشت	که در رزم با اژدها پای داشت ۱۰
نژادش ز آوغان سپاهش هزار	همه ناوک‌انداز و ژوپین گذار
به بالا بلند و به پیکر سَتبر	به حمله چو شیر و به پیکار ببر
دو رانش بهمانندۀ رانِ پیل	گِه رزم جوشانتر از رودِ نیل
به نیرو جدا کردی از گُهِ کمر	گریزان ز رزمش بُدی شیرِ نر
کهنسال و با زور و بیدار بود	گِه جنگ و پیکار هشیار بود ۱۵
چو پیکار جستی ز مردانِ مرد	ز مردان برآوردی از گرز گرد

ورا نام بودی کُکِ کوهزاد
 هزار و صد و هژدهش سال بود
 به زال و به سام و نریمان گرد
 ۲۰ بسی رزمیشان رفت با کُکِ یلان
 بسی رزم با سام یل کرده بود
 نتابید با او به پیکار سام
 نریمان نتابید با او به جنگ
 به پهلوانان حصن را گنگدان
 ۲۵ چنان بُد که هر سال ده چرم گاو
 همی داد این باژ را زال زر
 که بر زابلستان نبندند راه
 ازو زال زر بیم بسیار داشت
 چو رستم بیامد ز کوه سپند
 ۳۰ شب و روز اندیشه‌اش یار بود
 همی بیم بودش که آن آرجمند
 مبادا که تازد سوی کوهزاد
 به رستم دو پهلوان شب و روز بود
 کجا یار بودند با پور زال
 ۳۵ یکی بود کشواد زرتین کلاه
 دوم را مهین نام میلاد بود
 دو مرد خردمند بسیار ویر
 مر این هردو با رستم نامدار
 چو نزد ده و دو رسانید سال

به گیتی بسی رزم بودش به یاد
 بسی بیم ازو در دل زال بود
 نموده به گرشاسپ هم دستبرد
 نگشتند فیروز خُرد و کلان
 دلش را به اندوه بسپرده بود
 نه کُک را ازو سر در آمد به دام
 که در جنگ رفتی همیشه به گنگ
 بر آن گنگ در کُک بُدی جاودان
 پُر از زر گرتی همی باژ و ساو
 دگر مه به مه هدیه‌ها بی‌شمر
 زند تا در هندوان با سپاه
 شب و روز ازو درد و تیمار داشت
 دل زال زر گشت اندیشه‌مند
 ز فرزند با بیم بسیار بود
 چو گردد به نیرو و بالا بلند
 دهد زندگانی خود را به باد
 که همراز و همیار جانسوز بود
 که بودند هر سه به هر جا هَمال
 که قارن بُدی بابِ آن رزمخواه
 که از نسل فرخنده قلواد بود
 به مردی و گردی چو دژنده شیر
 شب و روز بودند همراز و یار
 برافراخت یالِ یلی پور زال

به همراه میلاد و کشوادِ گرد
چنین گفته بُد با یلان زالِ زر
مگوئید با رستم شیرگیر
شود کشته بر دستِ بیدادگر
به دل داشت زالِ زر اندیشه‌ها
بفرمود دستان که در سیستان
که فرمود سالارِ گیتی‌فروز
که هر کس بُرد نامِ کُک بر زبان
که رستم دلیرست و پهلونژاد
به بازار روزی مگر ره سپرد ۴۰
که هرگز ز کُهادِ بیدادگر
که ترسم به جنگش شتابد دلیر
به خاک اندر آید سرِ زالِ زر
ز اندیشه بُد بر دلش تیشه‌ها
ثَنادی بگوئید به هر جا روان ۴۵
سرِ سرکشان پهلوی نیمروز
زبانش برون آورم از دهان
مبادا که رزمِ وی آرد به یاد

آمدنِ رستم به بازار و از دو پیاده تعریفِ کُک شنیدن

همان روز گامد به بازارگاه
به پیش اندرونِ رستمِ نامور
پسِ پشتِ او آن دو گردِ جوان
کلاهِ سپهدارِ سامِ سوار
عمودِ فریدون به چنگ اندرون
همی هر که دیدی سراپایِ او
همه کس ز رستم فرو ماندند
دو مردِ جوان دید کز ناگهان
ز دیدارِ رستم به جا ماندند
همی گفت از آن دو یکی با دگر
هزار آفرین بر چنان باب و مام
بدین سال و این کتف و کوپال و یال
آبا پهلوانانِ زَرین کلاه
همی راند کُهِ پیکرِ رهسپَر ۵۰
تهمتن همی دید هرسو نهان
به سر بَوش لیکن همه زرنکار
ستاده به تن چون کُهِ بیستون
به جا ماندی از بُرز و بالایِ او
ز دورش فراوان ثنا خواندند ۵۵
رسیدند از ره برِ پهلوان
ز دورش فراوان ثنا خواندند
که هرگز ندیدم بدینسان پسر
که فرزند آرد چنین خوشخرام
ندارد کسی از دلیران همال ۶۰

ندیدیم این یال و بازو به کس
 به بالا و فرهنگ و توش و توان
 تهمتن چو این گفتش آمد به گوش
 برافروخت رُخساره لعلقام
 ۶۵ بر خویشتن خواندیشان نامور
 بدیشان چنین گفت پس پیلتن
 که باشد به گیتی کُکِ کوهزاد
 به سامم نکردید ماندگی
 ز گرشسپ اترط نبردید نام
 ۷۰ نگفتید از من به شیر و پلنگ
 مرا نام بردید هر دو ز کُک
 چه چیزست این کُک به آب اندرست؟
 زمیست؟ کوهست؟ دشتست؟ چیست؟
 چو زو این شنیدند لرزان شدند
 ۷۵ ز رخ رنگشان رفت و از حلق نم
 پشیمان شده زین سخن هر دو تن
 چو رستم چنان دید بخشید زر
 چو آمد دلِ هر دو از نو به جای
 که باید سخن راست باشد همه
 ۸۰ یکی گفت ای نامور پهلوان
 یکی بد رگست این کُکِ کوهزاد
 نهنگی دمانست و شیری زیان
 یکی پیز گرگیست آن بد گهر

تو گویی کُکِ کوهزادست و بس
 به کُزهزاد ماند مر این نوجوان
 برآورد چون شیر غزان خروش
 یکی بانگ زد هر دو را پورِ سام
 برآورد مانده شیر سر
 که با هم چه گفتید از من سخن
 که بُردید ازو نام و کردید یاد
 نه مانند زالم به دانندگی
 همان از نریمان با نام و کام
 نه از اژدها، نر دلاور نهنگ
 ز بهر چه کردید ایدر سبک؟
 و یا در هوا با عقاب اندرست؟
 ز نَسناس؟ یا ز آدمی؟ یا پریست؟
 ز اندیشه بر خویش پیچان شدند
 ز بیهوده گفتار گشته دُرُم
 که پرسید از ایشان گو پیلتن
 بدان تا نترسند از آن نامور
 پرسید از ایشان گو پاکرای
 اگر هست از گرگ و گراز رمه
 دلِ کارزار و خِرَد را روان
 که چون او ندارد زمانه به یاد
 به نیروی او کس نبسته میان
 همیشه به بیداد بسته کمر

اَبر دشتِ خرگاه بگزیده کوچ
 به دزدی زند روز و شب راه را ۸۵
 که دستانِ سام این نداند ز بُن
 نپرداخت او را چرا از گُنام
 فراوان بچُستند با او نبرد
 بسی کشته زان پهلوانِ دلیر
 نیاورد از آن کوه سنگی به چنگ ۹۰
 ز دستان به هر سال ده چرمِ گاو
 همی فَر و نیروی و کوپالِ تو
 همانا که هست او بر تو سبک
 بیچید از کارِ آن اهرمن
 کفی بر لب آورد و بر زد خروش ۹۵
 که از من چرا داشتید این نهفت
 نگوید بهر چه زان اهرمن
 نسازید تیره بُرو ماه و هور
 من اندر جهان و کُک اندر جهان
 که پوشیده دارید زینگونه راز ۱۰۰
 که از زُرف دریا بر آرم نهنگ
 نتابد برِ گرزِ من کوهِ قاف
 به هر رزم، مردی به جا آورم
 چرا زنده مانم بدین برز و یال
 برآرم از او کام زابل گروه ۱۰۵
 بگیرم از آن دزدِ بیدادگر

نژادش ز اوغان سپاهش بلوچ
 گرفته همه دشتِ خرگاه را
 پرسید رستم از ایشان سُنخ
 نکوشید با او سپهدار سام
 بگفتند کای پهلوی شیرمرد
 بسی رزم کرده‌ست با سامِ شیر
 نریمانِ کورنگ رفتش به جنگ
 کنون می‌ستاند همی باژ و ساو
 چو دیدیم دست و بر و یالِ تو
 از آن روی بُردیم ما نامِ کُک
 چو بشنید رستم سراسر سخن
 چو دریا برآورد از کینه جوش
 به تندی به میلاد و کشواد گفت
 به هنگام مردی و نیروی من
 که از سیستان باژ گیرد به زور
 چرا مانده این راز از من نهان
 نه نیکوست نزدیکی سرفراز
 بویره دلیری چو من روزِ جنگ
 دَمِ اژدها گیرم اندر مصاف
 همی چرخ را زیرِ پا آورم
 به هنگامِ من باژ گیرد ز زال
 هم اکنون من و خنجر و راهِ کوه
 همه چرمهایِ زَرِ زال‌زر

به گیتی بمانم یکی یادگار
 چو بشنید میلاد افکند سر
 بر آشفست کشواد از آن نامدار
 ۱۱۰ بدو گفت کای نامور پهلوان
 مُنادی زده زال در نیمروز
 کجا نام کک را برد بر زبان
 از آن لب بیستیم از کوهزاد
 ولی گر ترا رای جنگست و کوه
 ۱۱۵ ازو خواه دستوری رزم کک
 چو رستم ز کشواد این بشنود

آمدن رستم نزد زال و اراده نبرد کک نمودن

سوی زال آمد یلر نیکبخت
 نشست از بر گاه زر نامدار
 برافروخته رخ ز بس خشم و درد
 ۱۲۰ چو زالش چنان دید خیره بماند
 بدو گفت از که بر آشفته‌ای؟
 زمانی به پاسخ نیامد فرود
 در دُرچ یاقوت بگشود و گفت
 که گویی منم در جهان پور سام
 ۱۲۵ دگر سام گردد نریمان نژاد
 نریمان کورنگ آن پهلوان
 که باشد به گیتی کک کوهزاد؟
 یکی دزد خیره‌سر بدگهر
 به رخ زرد و لرزان چو شاخ درخت
 دو چشمش پر از دُر چو ابر بهار
 به کس رای گفتار از بُن نکرد
 بپرسید او را و تیره بماند
 درشتی شنیدی؟ بدی گفته‌ای؟
 همه گونه پهلوان شد کبود
 که از کار تو مانده‌ام در شگفت
 به هر جای گسترده‌ام پایدام
 که چون او دلاور ز مادر نژاد
 نکشته‌ست این دزد تیره‌روان
 که ترسند ازو پهلوانانِ راد
 همی جا گرفته به کوه و کمر

ز زابل همی زر ستاند خراج
 همه نامِ سام آوریدی به ننگ
 چو بشنید دستان رُخش گشت زرد
 بیچید و دستش همی زد به دست
 بدو گفت دستانِ سامِ سوار
 که گفته‌ست با تو بدینسان سخن
 کُکِ کوهزاد اژدهایِ نرست
 ندارد نهنگِ دَمان پایِ او
 ازو شیرِ جنگی گریزان شود
 نپزد به بالایِ آن کُهِ عقاب
 دگر آنکه در کوه با آن دلیر
 گزین کرده گردی ز هر کشوری
 به مردی فزونند هر یک ز کُک
 آبا هر یکی لشکری صد هزار
 هزاران سوارانِ اوغان گروه
 همه رزم‌دیده همه مردِ جنگ
 دگر آنکه تو کودکی در جهان
 اگر چه چو پیلست نیرویِ تو
 بمان تا به هنگامِ فصلِ بهار
 ز مرباد آید سویِ هیرمند
 برادرِ پسر هست او را یکی
 سرافراز را نام بهزاد خوان
 پسر هست او را دگر هشت مرد

چه باید ترا کاخ و اورند و تاج
 همانا نداری تو چنگِ پلنگ ۱۳۰
 برآورد از دل یکی بادِ سرد
 کفش بر لب آمد چو پیلانِ مست
 که ای شیردل در گه کارزار
 که آگنده بادا به خاکش دهن
 ز گرشاسپ و از سام جنگیت‌رست ۱۳۵
 نگیرد به مردی کسی جایِ او
 همه چنگش از بیم ریزان شود
 نجنبد ز بیمش نهنگ اندر آب
 هزارند جنگی همه همچو شیر
 که هر یک فزونند از لشکری ۱۴۰
 بود کُک ز پیکارِ ایشان سبک
 سوار و پیاده بلوچان به کار
 ز لاجین دلیرانِ اَبَرِ گردِ کوه
 بر آن کوه مانند غُزانِ پلنگ
 اگر چند هستی ز تخمِ مهان ۱۴۵
 چو خورشیدِ تابان بُود رویِ تو
 که گردد پر از رعدِ کُپسار و غار
 آبا نامداران ز کوه بلند
 کزو نیست در جنگ کم اندکی
 گه رزم چون کوهِ پولاد دان ۱۵۰
 سوارانِ جنگی، یلانِ نبرد

همه در گه جنگ نر اژدها
 چو آیند بر دشت نخچیرگاه
 به خرگاه آیند از بهر گشت
 ۱۵۵ تو زایدر برو با سپاهی گران
 کمین سازی و شب شبیخون کنی
 در آن دم برآری مگر زو دمار
 دو سالی دگر صبر کن ای پسر
 بمان تا ازین پهلوانتر شوی
 ۱۶۰ ازان پس چو تازی سوی کک رواست
 چو بشنید رستم بر آشفت ازوی
 به دادار یزدان جان آفرین
 به جان منوچهر زبینه تخت
 به خورشید و ماه و به بهرام و تیر
 ۱۶۵ کزین پس زمانی نسازم درنگ
 اگر صد هزارند و گر یک سوار
 پیاده روم سوی آن بُرز کوه
 همه دشت خرگاه برهم زنم
 بخندید دستان ز پور جوان
 ۱۷۰ بنالید دستان به پروردگار
 سپردم ترا این نبرده جوان
 چراغ دلم را چو افروختی
 به من بخش این پور جنگی پلنگ
 دگر ره چنین گفت با پیلتن

کس از رزم ایشان نگردد رها
 سراپرده‌شان سر فرازد به ماه
 به هر سوی پویان پی گور دشت
 همه نامداران و گندآوران
 همه دشت خرگاه پُر خون کنی
 به تدبیر و از گردش روزگار
 پس آنگه برو سوی آن بد گهر
 ز هر سروری در جهان سر شوی
 کنون رفتن تو به کین بی‌هواست
 بدو گفت ای باب پر خاشجوی
 به تاج و به تخت و به تیغ و نگین
 به خاک نریمان یل نیکبخت
 به نیروی مردان شمشیرگیر
 شتابم بر آن گه دمان چون نهنگ
 به یک دم برآرم از ایشان دمار
 ببینم چسانند اوغان گروه
 بدانندیش را آتش غم زنم
 ولی شد دلش بیش ز آنده نوان
 که ای برتر از گردش روزگار
 ز مرگش دلم را به بر مگسلان
 دل دشمنان را ز غم سوختی
 به هر کینه‌اش ساز فیروزچنگ
 که ای شیر جنگی سر انجمن

یک امسال دیگر تو با من بساز
 بخندید رستم دگر باره گفت
 بسازم بدانگونه کت دل بخواست
 بگفت و برون رفت گردِ دلیر
 سوی کاخ شد رستم پهلوان
 بفرمود تا ساقی سیمبر
 نشستند هر سه در آن بزمگاه
 گسارنده باده لعلرنگ
 چنین گفت رستم به کشواد شیر
 ندارم درنگ امشب ایدر ز کین
 پیاده در آیم در آن دشت و کوه
 یکی نام آرم درین کین به دست
 بدو گفت میلاد کای شیرمرد
 نشاید که تازی تو از سرسری
 نه گورست نه آهو و غرم و زنگ
 کسی را که با او نتابید سام
 من ایدر بمانم نیایم به راه
 بخندید رستم از آن گفتگوی
 یکی جام پُر کرد و او را بداد
 بخورد و ببوسید روی زمین
 چو خوردند و گشتند از باده مست
 چو سرگرم گردید میلاد شیر
 که برخیز و در پوش آلاتِ رزم
 که چنگت به پیکار گردد دراز ۱۷۵
 که خورشید را کس نیارد نهفت
 بدان ره شتاب آورم کت هواست
 به همراه میلاد و کشواد شیر
 یکی بزم آراست روشنروان
 بیارد می لعل با جام زر ۱۸۰
 ولی پیلتن داشت زی رزم راه
 به کف ساغر و چهره لعلرنگ
 که باید سر دشمن آورد زیر
 مگر سوی اوغان و خرگه زمین
 ز نیرو کم دشت خرگه ستوه ۱۸۵
 کزو خیره ماند دل پیل مست
 پیاده چه تازی به دشت نبرد
 درین کار نیکو مگر بنگری
 نهنگیست جنگی در آن خارِ سنگ
 نشاید کشیدن بدان سو لگام ۱۹۰
 نتابم به اوغان و لاچین سپاه
 برافروخت از باده رخسارِ اوی
 ازو گشت میلاد فرخنده شاد
 بخندید ازو پهلوان گزین
 گشادند از باده بر ماه دست ۱۹۵
 چنین گفت با پهلوانِ دلیر
 که کوتاه کردیم ما جامِ بزم

سوی دشتِ خرگاه تازیم زود
 تهمتَن بدانست کو گشت مست
 ۲۰۰ تهمتَن بپوشید سازِ نبرد
 ز سامِ نریمان یکی خُودِ زر
 کمر بست بر کُهِ ز طهمورثی
 سپر بر کَتیف چون خور اندر سپهر
 ابا هر دو سالار چون شیرِ مست
 ۲۰۵ ز دروازه بیرون نهادند پای
 شبِ تیره‌ای بود مانند قیر
 شاهنگ گردیده بر آسمان
 نه شب، زنگی بود پُر هول و بیم
 برون رفت رستم در آن نیمشب
 ۲۱۰ همه شب همی رفت مانند باد
 قضا را همان شب کُکِ تیره روز
 برون آمد از بیشه غُزنده شیر
 یکی شیرِ شرزه به چنگال تیز
 یکی حمله آورد شیرِ دُرُم
 ۲۱۵ بزد چنگ و وی را ز پا درفکند
 یکی آتش افروخت از کوهسار
 از آن بیم کُهرزاد از جا بجست
 همه موبدان را در آن شب بخواند
 ببینید گفتا که تعبیر چیست
 ۲۲۰ دلِ موبدان گشت اندیشه‌ناک

ز اوغان و لاجین برآریم دود
 ز مستی سَراید نه از زورِ دست
 همه پوششش بود یاقوتِ زرد
 به سر برنهاد آن یلِ نامور
 همه ساز و آلات کیومورثی
 برافروخت چون مهر از کینه چهر
 پی کینه کُک میان را بیست
 زبان بسته از گفته هر یک به جای
 ستاره نه پیدا نه بهرام و تیر
 گُسته تُرثا سرِ رِسمان
 که گشتی دلِ شیر از وی دو نیم
 ز هر گونه گفتار بر بسته لب
 سری پُر ز رزمِ کُکِ کوهزاد
 چنین دید در خواب کز نیمروز
 سوی کوهسارش در آمد دِلیر
 ز چنگش کجا خاستی رستخیز
 دُرُم روی و در ابروان داده خُم
 سرش را همانگاه از تن بکند
 که از دودِ او گشت گیتی چو قار
 بترسید و شد نوش بر وی کَبست
 بر ایشان همه خوابِ خود را براند
 چه سازیم اورا و تدبیر چیست
 ز اندیشه دلپایان گشت چاک

به پاسخ بگفتند کز روزگار
 به حمله پلنگ و به دل نژده شیر
 همانا که انجام فیروزبست
 چنین گفت بهزاد با موبدان
 ندارم زکس بیم، باشیم شاد
 یکی پُر خرد گفت کز سیستان
 همانا که باشد نژادش ز سام
 یکی نامور بچه اژدها
 که چرخش نیارد کشیدن کمان
 بسی هست گفتارش اندر نبرد
 چو بشنید تک زو بخندید و گفت
 اگر سام آید همانست جنگ
 اگر زال آید ز زالم چه باک
 بدو گفت موبد که از پور زال
 دگر باره گفتش که بیهوده بس
 ز پرورده مرغی چه زاید پسر
 ستاره درخشان بود بر سپهر
 به پیشم بدینسان سخنها مگوی
 هلا باده پیش آر و مطرب گزین
 چرا غم خوری زین جهان خراب
 چه داند کسی تا چه آید به سر
 هزار و صد و هزدهم سال گشت
 به گیتی همه کام دل دیده‌ام

یکی مرد پیدا شود نامدار
 بسا سر که او اندر آرد به زیر
 از آن رو که رزمی نوت روزبست
 کزان غم چرا تیره دارم روان
 غم و رنج بیهوده داریم یاد ۲۲۵
 بیاید یکی گردد گیتیستان
 ز شیران بگیرد به مردی کُنام
 کزو اژدها هم نیابد رها
 کماندارش بگذرد از گمان
 ندانم چه آرد به مردانِ مرد ۲۳۰
 که بیهوده زینسان نشاید شنف
 که دیده‌ست پیکار و رزم نهنگ
 چه دستان بر من چه یک مشت خاک
 سخن هست بسیار از دیر سال
 به پیکارِ سیمرغ ناید مگس ۲۳۵
 چه باشدش نیرو، چه باشد هنر
 همی تا که خورشید ننمود چهر
 نبینم کسی کآیدم رو به روی
 که نه گاه رزمست و پیکار و کین
 دمی خوش بر آرم ز جام شراب ۲۴۰
 به هر چیز کآید ببندم کمر
 چو بادی که آید به کوه و به دشت
 به هر رزم میدان پسندیده‌ام

چنین تا همه مُشک، کافور شد
 همان نیز اگر آیدم اژدها
 ۲۴۵ بگفت و شرابِ دَمادم کشید
 چو آمد از ایوانِ او بانگِ چنگ
 همی تار از زخمه صد پاره بود
 شده نغمه چنگ بر سوکِ مرگ
 ۲۵۰ تنِ نای شد رخنه رخنه ز غم
 صُراحی در آن بزمِ خون می‌گریست
 چنین تا که آنگِشت کافور گشت
 چو در جامِ گیتی در آمد شراب

رسیدنِ رستم با میلاد و کشواد به پایِ حصن

تَهْمَن بیامد به خرگاه دشت
 ۲۵۵ منم شیرِ میدانِ آوردگاه
 چو بشنید آن نعره را کوهزاد
 سیه شد همه باده او به جام
 بپرسید کاین بانگ و فریاد چیست
 که این نعره نشنیده‌ام از هزبر
 ۲۶۰ همانا که رَعْدست در نوبهار
 که آمد ز درِ مردِ دژدار نام
 بدو گفت کآمد سه تن رزمخواه
 سوارانِ ما چند تن از شکار
 بدان هر سه بستند از کینه ره
 ۲۶۵ دو خسته سه دیگر گریزان شدند
 چو شیری به دامانِ گُهِ برگزشت
 جهان پهلوان رستم کینه‌خواه
 بلرزید دل در برِ بدنژاد
 تو گفستی هزبرِ ستش اندر گُنام
 ببینید در پایِ کُھسار کیست
 نه هرگز بجوشد بدینگونه بَبر
 و یا شَرزه شیرِست در مرغزار
 دلش پُر ز اندیشه، رُخ زردفام
 درین پایِ کُھسار از گردِ راه
 رسیدند نزدیکیِ جویبار
 بدیشان سیه گشت آن کینه‌گه
 چو سیماب در دشت پنهان شدند

ندانم که شیرند یا اژدها
چنین داد پاسخ کُکِ کوهزاد
بباید یکی مرد دانشپژوه
بیند دو بازوی سه نامور
گر از تخم سامند و از پشت زال
بیارد درین بزمگه بسته دست
نباید که گیرد به تن زورِ جنگ
درین کودکی کشته گردد مگر
چو بشنید بهزاد برجست زود
ازو خواست دستوری رزمگاه
وگر شیر باشد به دام آورد
بگفت این و پوشید رومی زره
سراپا بیوشید ز آهن قبا
زمانه همی کرد بر وی فسوس
چه بندی به رزمش از کینه کمر
چو بهزاد آراست تن را به ساز
به جان و تن خویشان دار گوش
بخندید بهزاد از گفت کُک
ز مردی چه خیزد گه کارزار
بگفت و برآمد به حصن بلند
دلیری ستاده چو نر اژدها

که از رزمشان کس نیابد رها
که دادند رزم همانا به یاد
کز ایشان خبر آورد زی گروه
که نارند دیگر کس ایدر گذر
بیند دو بازویشان از دَوال ۲۷۰
بیابد ز من جای و بوم نشست
شود تیز چنگال همچون پلنگ
وگر نه زمانه در آرد به سر
کُک بدگهر را فراوان ستود
که سازد جهان پیشِ دستان سیاه ۲۷۵
همی روزِ عمرش به شام آورد
به آبرو زده از سر کین گره
میان بست بر کینِ رزم آزمای
که زین رزم روزش شود آبنوس
که بخت جوان اندر آری به سر ۲۸۰
بدو گفت کُک کای یلِ رزمساز
نگهدار ازین شیرمردان تو هوش
که زینسان مرا برشماری سبک
که پرورده مرغش بُود خواستار
نگه کرد بر دشت دید اَرجمند ۲۸۵
چه نر اژدها، بل چو کوه بلا

به صورت چو خورشید و صولت نهنگ
سبک دید او را به چشم یلی
چه نامی بدینسان به جنگ آمده
۲۹۰ ندانی چه جایست جالندری
همانا ترا مرگ ایدر کشید
به هیبت چو شیر و به جستن پلنگ
بدو نعره زد کای خر زابلی
به پیکار شیر و پلنگ آمده
که بهرام نارد کند داوری
و یا خود زمانت به سر در رسید
آمدن بهزاد به جنگ رستم و گرفتار شدن او

تهمتن چو بشنید آواز دزد
اگر مرد جنگی، رخ آور به شیب
ز بس کینه بهزاد آمد به زیر
۲۹۵ چو آمد به پایان و او را بدید
گوی دید مانده آفتاب
به بالا بلند و به بازو قوی
چو گرسب جنگی دوران و دوشاخ
دو چشم یلی همچو دو جام زهر
۳۰۰ پس آنکه بدو گفت نام تو چیست
ز گردنده گردون نداری خبر
همانا به رزم فراز آمدی
نمایم به تو گرز آوردگاه
بدو خیره گردید بهزاد گرد
۳۰۵ بر انگیخت باره هماندم ز جای
چو رستم ورا دید و گرز گران
بر آورد نعره که ای زن به مزد
بینی چه دارم ز زور و نهیب
غریونده مانند غرنده شیر
ز اندیشه شد چهره اش شنبلید
که از گرمیش چرخ می شد کباب
سر و سینه و بر همه پهلوی
کمرگاه باریک و سینه فراخ
بگرداند بر دزد از روی قهر
که خواهد که مرگ بر تو گریست
که اخگر ت ریزد همیدون به سر
به پیکار من کینه ساز آمدی
سرت را دهم آگهی از کلاه
همی خواست بنمایدش دستبرد
بر آورد آن گرز سر گرای
بزد دامن پهلوی بر میان

سپر بر سر آورد روشن گهر
 بزد بر سپر زود بهزاد گرز
 بخندید رستم ز گرزِ گران
 بدین بازو و زور از زالِ زر
 چو بهزادِ اوغان ازو این شنف
 چه نامی کفنِ گونه کوشی به جنگ
 بدو گفت نامم بود مرگِ تو
 جهانید بهزاد بروی سمند
 تهمتن عمودِ فریدون شاه
 پیامد بهمانندِ آهنگران
 سپر بر سر آورد بهزادِ گرد
 بزد بر سرش گرزِ گاوسار
 سپر پهن گردید او را به سر
 نگاور ز زخمش در آمد به پست
 ز زین اندر آمد به روی زمین
 زمانی برآمد چو آمد به هوش
 نشست از برش در زمان شیرمست
 به میلاد بسپرد بهزاد را
 چو زو دیده بان دید این فَرهی
 که بگرفت بهزاد را کودکی
 نتابید با او به میدانِ جنگ
 درین گفتگو بود با کوهزاد
 چه در دژِ گزیدی بدینسان درنگ

سپرده دل و جان به پیروزگر
 بیچید آواش در کوهِ بُرز
 که اینست پیکارِ اوغانیان
 گرفتید هر سال ده خام زر ۳۱۰
 بدو گفت کاهرممنت باد جفت
 قوی بالی و با فر و هوش و هنگ
 کفن گردد این جوشن و ترگِ تو
 مگر آورد بر تهمتن گزند
 به گردن برآورد و دل رزمخواه ۳۱۵
 بگرداند رستم عمودِ گران
 تهمتن در آمد پی دستبرد
 که آواش پیچید در کوه و غار
 بید خیره زو دزدِ بیدادگر
 همه شهره باره درهم شکست ۳۲۰
 بیفتاد بیهوش مردِ گزین
 برون شد از آن زخم مغزش ز گوش
 دو بازوی بهزاد محکم بیست
 فرو بست بازوی بیداد را
 به کُک در رسانید ازو آگهی ۳۲۵
 که پیدا نباشد ز خور اندکی
 سر و نام او ماند در زیرِ ننگ
 که آمد خروشی که ای بدنژاد
 که آمد همه نامِ اوغان به ننگ

۳۳۰ به دزدی بیستی همیشه کمر
 نه مردیست این دزدی و رهزنی
 ترا مرگ آمد چه پای دگر
 برون آی وَر نه به خورشید و ماه
 که آیم برافراز کُ که چون پلنگ
 ۳۳۵ همه مرزِ اوغان به هم بر زخم
 چو آوازِ رستم به گوشش رسید
 پیرسید کاین کیست، وین وِله چیست
 کرا جوید و این چه گوید چنین
 بدو دیده بان گفت کای نیکنام
 ۳۴۰ خروشد دَماَدَم که من رُستم
 ترا جوید و ایستاده به دشت

شنیدن کُک نعره رستم را و لافِ بسیار زدن

شده مست از می کُک کوهزاد
 بفرمود کآرید پیشم سلیح
 به بازی شمردم همه روزگار
 ۳۴۵ همانا که این پورِ زالست و بس
 فرستاده زالش سوی من به جنگ
 بگفت و یکی درِ فیروزه رنگ
 کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
 عمودی بمانند یک لخت کوه
 ۳۵۰ به گردن برآورد و بر باره شد
 یلی دید مانند آزاد سرو
 ازین گفت در مغز افکند باد
 نشاید که جویم نشاط و مزیح
 ولیکن کنون شد مرا کار زار
 که سیمرغ باشد ورا یار و کس
 نداند که آید به کامِ نهنگ
 بپوشید بر تن پی نام و ننگ
 ز کینه جهان پیش چشمش سیاه
 کزو کوه اَلْبُرُز گشتی ستوه
 برافراز باره به نظاره شد
 به رُخ چون تَدَرُو میان همچو غُرُو

سراپای در زیر آهن نهان
 سپهرِ روان بر سرش گرد ماه
 جهان را گرفته مهی فَرِ او
 به دل گفت آنگه کُکِ کوهزاد
 دگر دید کُک بر سراپای او
 یکی نعره زد همچو آبِ بهار
 چه داری بدینگونه چندین خروش
 که بنمودت این راه و رسم پلنگ
 ندانی چه جایست این برزکوه
 کنون تو چه جویی درین کوهسار
 چو آوازِ کُک را تهمتن شنید
 یکی ازدها دید بازو ستر
 سیه چهره و ریش کافور گون
 عمودی به گردن چو کوهی بزرگ
 بدو گفت رستم که ای دزدِ شوم
 چه داری بدینگونه لاف و گزاف
 چه افزاید از گفتگوی چنین
 همی گوشِ من نشنود بانگِ دور
 چه بینی ندانی که مردان که‌اند
 بسی رزم دیدی به هر جایگاه
 غریوی برآورد گُهمزادِ شیر
 چه نازی برین دست و زور و هنر
 یکی رزم سازم درین برزکوه

ز چهرش نمودار فَرِ مِهان
 گلِ مِهَر بر ترگِ او چون کلاه
 به خورشید رفته سرِ پَرِ او
 ندارم چنین نُوچه هرگز به یاد ۳۵۵
 بدید آن دلیری و بالای او
 که ای مردِ خیره سرِ دیو سار
 همانا خروشت خوش آمد به گوش
 که افکند جانت به کامِ نهنگ
 ازو گشت سامِ نریمان ستوه ۳۶۰
 چرا کرده‌ای رایِ این کارزار
 نگه کرد بر کوه و او را بدید
 به تن کوه و صورتِ بسانِ هُزَبر
 دو چشمش بمانندِ دو طاسِ خون
 به چنگالِ شیر و به حمله چو گرگ ۳۶۵
 که ویران شد از شومیتِ مرز و بوم
 هنر باید از مردِ جنگی نه لاف
 تو بر آسمانی و من بر زمین
 فرود آی و بنگر تو بازو و زور
 درین کوهپایه ز بهرِ چه‌اند ۳۷۰
 یکی هم نگه کن درین کینه‌خواه
 که ای بدگهرِ پورِ زالِ دلیر
 که گر چرخ باشی در آبی به سر
 که گردد همه کوهِ خارا ستوه

۳۷۵ بگفت و در آمد کُک کوهزاد
 همه سنگ کُکسار ازان دیوسار
 چو نر اژدها سوی او رو نهاد
 به نیرو در از موزه می کند خوار
 فرود آمدن کُک کوهزاد از بالای کوه و نبرد نمودن با رستم
 بدید آن بر و یال غزان نهنگ
 دو چشمش پراز زهر و ابرو به چین
 عمودی چو کوه گرانس به کف
 دو چشمش ز دیدار تیره بماند
 گواهی دهد دل در آید به خشم
 ستوری بمانندۀ تند باد
 شده غرق آهن ز سم تا به فرق
 به گردن قطاس از دم او بود
 نشست از برش کُک درآمد به دشت
 به گردون سر نیزه افراختند
 فرو مانده از گردش روزگار
 شگفتی دلیرست به از گوان
 به گردون رسد در جهان نام ازین
 به رستم چنین گفت کای تندمرد
 پیاده گراید که نایدش ننگ
 کجا نامور بارۀ کابلیت
 ترا چیست از کوه مرباد کام
 که ای مرد فرتوت بسیار سال
 سر سرکشان رستم خوشکام
 که در خاک آرم تن بدسگال
 ۳۸۰ چو آمد فرود از گه آن تیز چنگ
 یکی اژدها دید پیچان ز کین
 ز کینه به لبها به آورده کف
 ۳۸۵ به رستم نگه کرد و خیره بماند
 چو بیند کُشته کسی پیش چشم
 کشیدند بهر کُک کوهزاد
 نگاور سمندی به جستن چو برق
 صبا را که تگ بیش از آهو بود
 ۳۸۵ ازو رستم پیلتن خیره گشت
 سواران ز در یکسره تاختند
 کشیدند صف از بر کوهسار
 همی گفت هرکس که این پهلوان
 نبیند به گیتی کسی کام ازین
 ۳۹۰ برانگیخت کُکسار اسپ نبرد
 کسی سوی کُک گر خرامد به جنگ
 چرا بی ستورست پای یلیت
 هلا بازگو تا چه نامی به نام
 به پاسخ بدو گفت فرزندی زال
 ۳۹۵ تهمتن منم پور داستان سام
 مرا بهر مرگت فرستاده زال

ز تو باز خواهم همه باژ و ساو
 همه باژها باز گیرم دگر
 بخندید از گفته‌اش کوهزاد
 سنّانی به دستش چو آذر گُشَسپ
 تهمتن سر نیزه بگرفت زود
 بینداخت بر چرخ شد ناپدید
 پیچید کُک را به دل تیره دود
 برانگیخت چرمه کُکِ کوهزاد
 بگرداند کُزهزاد گُرزِ گران
 سپر بر سر آورد فرزند زال
 بزد بر سپر گُرز و برخاست گرد
 چو زد گُرز بر تارکِ پهلوان
 بدانست کو را چگونه‌ست زور
 تهمتن بر آورد کویالِ سام
 دو دستی بزد گُرز را بر سرش
 دوم گُرز بگشاد چون زور دست
 بیفتاد کُک از ستورِ سمند
 بر آورد شمشیرِ تیز از نیام
 بگیر از کفم زخمِ شمشیرِ تیز
 سپر بر سر آورد مردِ جوان
 تهمتن بیازید چنگالِ شیر

که بُردی تو هر سال ده چرمِ گاو
 بیزم ترا از تنِ شوم سر
 بر آورد نمره بدو رو نهاد
 در انداخت کو را رباید ز اسپ ۴۰۰
 به نیروی مردی ز چنگش ربود
 کس آنرا اَبَرِ رویِ گردون ندید
 بزد دست و برداشت از جاعمود
 سوی رستم پِلتن رو نهاد
 سوی رستم آمد چو آهنگران ۴۰۵
 کُکِ بدگهر باز بگشاد یال
 رُخِ چهره چرخ شد لاجورد
 نیچید، پیچید کُزهزاد ازان
 ازو گرددش ناگهان تیره هور
 یکی بر خروشید و بر گفت نام ۴۱۰
 که لرزید آن کوه تن پیکرش
 کمرگاهِ اسپِ نگاور شکست
 ز جا جَست و بندِ کمر کرد بند
 بدو گفت کایِ بدگهر پورِ سام
 ببینی که چونست روزِ ستیز ۴۱۵
 بزد بر سپر گشت چون پرنیان
 سرِ قبضه بگرفت مردِ دلیر

ندادش بدو کُکِ زبس زور دست
 پیاده به هم اندر آویختند
 ۴۲۰ به کشتی گرفتن گشودند دست
 به کشتی گرفتن در آمد نخست
 بیستند عهدی که در کینه گاه
 هر آنکس که از مُشت آید به زیر
 بسی مُشت رد و بدل شد ز کین
 ۴۲۵ تهمتن یکی مُشت پیچیده سخت
 بغلطید در خاک و زورفت هوش
 زمانی بیفتاد بر جای کُکِ
 چو با هوش آمد کُکِ کوهزاد
 نگه کرد او را ، فتاده ، بدید
 ۴۳۰ بدو گفت رستم چه داری دگر
 کجا رفت آن نیرو و های و هوی
 چنین داد پاسخ کُکِ کوهزاد
 نه مُشتست این زخمِ گرزست و بس
 یکی پندِ پیرانه بشنو ز من
 ۴۳۵ همه مال و اسباب و این زیب و فر
 ز زیرک غلامانِ چینی و روم
 همه چرمِ گاوانِ سراسر دهم
 ازین دشتِ خرگاهِ اوغانِ گروه
 کمر بسته آیند یکسر به راه
 ۴۴۰ به هر سال چندانکه خواهی دهم

ز نیرویشان تیغ و دسته شکست
 یکی گرد تیره برانگیختند
 بمانده پیل و چون شیرِ مست
 گشادند بازویِ پیکار چست
 به مُشت اندر آیند زی رزم خواه
 چو نخچیر از چنگِ درنده شیر
 بلرزید در زیرِ ایشان زمین
 بزد بر بُناگوشِ آن تیره بخت
 بیفتاد بر جای بی هوش و توش
 گرانیِ مغزش همه شد سبک
 ز بیمِ تهمتن دو دیده گشاد
 که می خواست از تن سرش را برید
 به مردانِ نمای آنچه داری هنر
 به یک مُشتم ایدر فتادی به روی
 که هرگز چنین من ندارم به یاد
 ندیدم چنین دست و نیرو ز کس
 ایا نامور رستمِ پیلتن
 کنیزانِ مهروی با تاجِ زر
 که دارم ز هر چیز و هر مرز و بوم
 اگر بشمری باژ بر سر نهم
 هزار از سوارانِ این دشت و کوه
 چه نزدیکِ دستانِ چه نزدیکِ شاه
 دو صد گنج ازین پادشاهی دهم

ازین رزم و کین دست کوتاه کن
 نتابم به میدانِ تو روزِ جنگ
 تو هم نوجوانی دلیری مکن
 وگرنه مرا لشکری صدهزار
 اگر هی زَنَم جمله از کوه و دشت
 برآرند در جنگ از تو دمار
 چو بشنید رستم بخندید و گفت
 کجا گیرم از تو بدینسانِ فریب
 اگر زانکه خواهی بیابی رها
 بده دست بندِ مرا بی‌گزند
 چو بستم ترا سویِ دستانِ بَرَم
 بینند گردانِ لشکر ترا
 چون این کرده باشم به خواهشگری
 وگر اندرین گفته داری درنگ
 ز بیچارگی کُک ز جا جَست باز
 دگر ره به کشتی گشودند چنگ
 گرفتند مر یکدیگر را میان
 بسی گشت کوشش میانِ دو تن

آگاه شدنِ زالِ زَر از رفتنِ رستم به جنگِ کُک

از آن رو دگر آینه از غبار
 فلک را درین بامِ نیلی سرشت
 به دستانِ سام آمد این آگهی
 نهانی شده سویِ پیکارِ کُک
 برون آمد و شد جهان زرنگار
 در ایوان فکندند زَرنه خشت ۴۶۰
 که شد سیستان از تهمتن تهی
 که بر هم زند گرم بازارِ کُک

پیاده روان گشته سوی نبرد
 چو بشنید دستان بلرزید سخت
 ۴۶۵ به دل گفت دستان که در کارزار
 دگر مرد کُک نیست کس در جهان
 جهان پیش من تیره گردد همه
 اگر من نتازم شود کار خام
 بگفت و تبیره برآورد جوش
 ۴۷۰ کمر بسته لشکر درآمد چو کوه
 بدیشان چنین گفت پس زالِ زَر
 سوی دشت خرگاه باید شتافت
 که رستم آبا کودکان شده به جنگ
 اگر زنده دیدم من او را دگر
 ۴۷۵ وگر کشته شد رستم پیلتن
 سپه خواهم از شهریار جهان
 مرا اندرین رزم یاری کنید
 بگفتند لشکر که ای پهلوان
 که یک تن نمائیم ما از بلوچ
 ۴۸۰ ازان پیشتر کان گو پیلتن
 بتازیم و خود را بر ایشان زنیم
 بیوشید دستانِ سامِ سوار
 کمائی ز گرشاسپ بر بست شیر
 نشست از بر زینِ زر زالِ زر
 ۴۸۵ ز لشکر گزین کرد پنجه هزار

ز بس بوده جان و دلش پر ز درد
 ز پیکارِ آن دزدِ برگشته بخت
 اگر کشته شد رستم نامدار
 بد آید به زابل ز اوغانیان
 نه دیگر شبان خواهم و نه رَمه
 همه صبحِ مَرَدِیم گردد چو شام
 همه سیستان زد سراسر خروش
 ز زابل دمامد گروهها گروه
 که ای شیرمردان آهن جگر
 عنان هیچ از تاختن برنتافت
 به ویژه به کامِ دلاور نهنگ
 سپاسم به درگاهِ پیروزگر
 بسوزم ز اوغان همه انجمن
 نمانم که این خون بماند نهان
 درین درد آندِه گساری کنید
 به یزدانِ جانبخش و فَرخِ روان
 از ایشان به زابل در آرم کوچ
 درآید به خرگاهیان رزمزن
 همه گردن و پشتشان بشکنیم
 سلیحِ نریمان بی کارزار
 همان تیغِ کورنگ شاهِ دلیر
 کلاهِ مهی بر نهاده به سر
 سوار و پیاده همه نامدار

سپیده دمان بُد که بر شد به اسپ
 ز زابل برون رفت دستانِ سام
 سوی دشتِ خرگاه آمد سپاه
 زمین گشت جُنبان و لرزان هوا
 همه شب همی راند تا روز پاک
 چو خورشید تابان درآمد به چرخ
 تهمتن به کشتی دو روز و دو شب
 چو شد کارِ گُهباز زینسان دراز
 نتابید با پهلوی نیمروز
 همه دشت و کهسار گرما گرفت
 نتابید صحرا و هامون و دشت
 سلیح نبردی در آن دشت گرم
 فرو ماند از تشنگی کوهزاد
 به رستم چنین گفت کای نوجوان
 امان ده که تازم سوی آبخور
 که شد جانم از تشنگی چاک چاک
 به یزدانِ دادارِ پروردگار
 که هرگز ندیدم بسانت نهنگ
 تو از چرخ گردان به وقتِ ستیز
 ندارد کسی پای با تو به جنگ
 بسی بوده‌ام پهلوانِ جهان
 بسی رزم کردم به هر کارزار
 ز کشته بسی دشت کردم چو کوه

برانندند مانند آذر گشسپ
 سر تیغ او ازدهایی نیام
 ازیشان بر آوغان جهان شد سیاه
 شده مرگ بر جانِ آوغان گوا
 سفیده گریبانِ شب کرد چاک ۴۹۰
 همان مهر گردان درآمد به چرخ
 همی بود با کُک به رنج و تعب
 بدانست کآمد زمانش فراز
 چو خورشید گردید بر نیمروز
 زمانه ز خور رنگِ صفرا گرفت ۴۹۵
 تو گفستی که آتش ازو در گذشت
 تو گفستی که گردید چون موم نرم
 همه کام او خشک و لب پر ز باد
 ز کشتی نمانده‌ست با من توان
 پس آنگه به کشتی بیندم کمر ۵۰۰
 تنم شد کباب اندرین گرم خاک
 به بزم و به رزم و به دشت شکار
 نه نر ازدها و نه جنگی پلنگ
 همی بگذری و نجویی گریز
 بدزی به چنگال چرمِ نهنگ ۵۰۵
 کمر بسته پیشم کهان و مهان
 بسی مایه‌ور شد ز من خوار و زار
 بسی کوه از زورِ من شد ستوه

بسی زین تهی شد ز رزم به جنگ
 ۵۱۰ بسی سال شد تا کمر بسته‌ام
 کنون پریم کرد کوتاه دست
 بیچم ز نیروی تو در نبرد
 بخندید رستم ز گفتار کُک
 رها کرد گُزه‌اد را یک زمان
 ۵۱۵ پیامد سوی چشمه گُزه‌اد شیر
 بخورد آب و روی و سرو تن بشست
 خورشید رستم بدو گفت باز
 چه امید داری و بر چیستی
 بجز کشتن و بستن چاره نیست
 ۵۲۰ چو بشنید آراست گُزه‌اد رزم
 سوم دست کشتی گرفتند سخت
 همی زور کرد این بر آن براین
 نهاده سر اندر سر یکدگر
 چو خورشید گردید بر چرخ راست
 ۵۲۵ ز ناگاه برخاست گرد سپاه

بسی سر بکندم به نیروی چنگ
 بسی پهلوانان که من خسته‌ام
 همه مهره نیرویم بر شکست
 ز جانم برآوردی امروز گرد
 سخنهای او داشت یکسر سبک
 بدانست گُزه‌اد کآمد زمان
 زمانی برافتاد بر آبگیر
 زمانی درافتاد از پای سست
 نشستن چه داری بیا رزم ساز
 درنگی شده از پی کیستی
 که زنگیتر از مرگ پتیاره نیست
 همآورد را رزم او بود بزم
 زره شد ز بس زورشان لخت لخت
 ز خون گیل شده دشت آورد و کین
 چو شیران جنگی گرفته کمر
 همه مردی کُک ز نیروی کاست
 که تاریک شد چشم خورشید و ماه

رسیدن زال زرا از سیستان به مدد رستم

تهمتن نگه کرد بر سوی گرد
 برون آمد از گرد فرخنده زال
 درفش چو سیمرخ والا سفید
 پس پشت پنجه هزار از یلان
 ۵۳۰ همه دشت خرگاه لشکر گرفت

که چون شد زمانه ازان لاجورد
 به خورشید رخشان برآورده یال
 کشیده سرش سوی تابنده شید
 پیاده همه تنگ بسته میان
 جهان رزم و پیکار از سر گرفت

چو رستم نگه کرد دستان بدید
بنالید در پیش جان آفرین
به فرمان تو تابد از چرخ هور
تو دادی نیاکان ما را هنر
مرا هم یکی فزه و زور بخش
نخواهم پدر یاری من کند
بگفت و به دو دست او را کمر
همی خواست کور را ز جا برکند
چو دستان نگه کرد بر پیلتن
برانگیخت خنک نبردش ز جای
تهمتن بیازید و دو پای کُک
چو شیری که بریاید از جای گاو
ربودش ز جا رستم پیلتن
به پیش سپهد بزد بر زمین
بیستش دو بازو به ختم کمند
چو دستان چنان دید شادی نمود
بدو گفت کای پهلوان جهان
جهان را شد از مردیت پشت راست
که زینسان سر شیر آری به دام
همه دوده سام افروختی
جهانی رهانیدی از این ستم
پس آنگه چنین گفت با کوهزاد
چه کردی ز بیداد بر سیستان

بمانند دریای چین بر دمید
که ای از تو بر پا سپهر برین
پدید آید از تیرگی از تو نور
که بستند در رزم دیوان کمر
به میدان کین تابش هور بخش ۵۳۵
که پیغاره زین کار دشمن کند
گرفت و کشیدش گو نامور
به پیش پدر بر زمینش زند
که پیچیده در کشتی اهرمن
بشد پیش پور نبرد آزمای ۵۴۰
گرفت و ربودش ز میدان سبک
و یا شاهبازی به رزم چکاو
بر زال بردش سوی انجمن
نشست از برش همچو شیر عرین
سر و گردن کُک در آمد به بند ۵۴۵
به رستم بسی آفرین بر فزود
سر نامداران چراغ مهان
نبیند زمانه دگر کتم و کاست
نه گرشاسپ کرد این نریمان نه سام
دل و جان بیدادگر سوختی ۵۵۰
ز چنگال این اژدهای دژم
که ای دزد خیره سر بدتراد
ز تو یاد دارم بسی داستان

نترسیدی از داورِ داوران
 ۵۵۵ گزفتی همه مالِ مردم به زور
 چگونه گرفتار گشتی به بند
 کنون چون زمانه فراز آمدت
 خدای جهان گردهد گنج و رخت
 بدو گفت کُهراد ای زالِ پیر
 ۵۶۰ به من برگزیده‌ست بسیار سال
 نه سام و نریمان و کو رنگ شاه
 کنون چون زمانه درآمد به سر
 چو زال این سخنها ازو بشنوید
 بگفتا چه دارید اندر کشید
 ۵۶۵ ممانید یک تن درین رزمگاه
 برآمد خروش از دلیرانِ جنگ
 کشیدند شمشیرِ زهر آبدار
 بکشتند چندان در آن خارِ سنگ
 به هر سوسری بود در خاک و خون
 ۵۷۰ چو مرغی که او دانه چینه ز خاک
 نکندند در دشت یک یک به تیغ
 چنین تا شبِ تیره اندر رسید
 فرود آمد از اسبِ دستانِ سام
 نشستند و بزم می آراستند
 ۵۷۵ همه شب به یادِ تهمتِ به می
 چو شد روز روشن ازان پهن دشت

که بستی سرِ ره به هر کاروان
 به یک ره چنین گشت بخت تو کور
 به چنگالِ این کودکِ ارجمند
 به بندِ تهمتِ نیاز آمدت
 چو بیداد جویی بگیردِ سخت
 چنینست گیتی به هر دار و گیر
 نبودم ز گردانِ گیتی همال
 نه گرشاسپِ جنگیِ پیکارخواه
 گرفتار گشتم به دستِ پسر
 به گردانِ زابل یکی بنگرید
 به دزدانِ آوغان ز کین سر کشید
 نخواهم که مانند آوغان سپاه
 یکی حمله کردند همچون پلنگ
 فتادند در دامنِ کوهسار
 که از خون زمین گشت پشتِ پلنگ
 تنِ بدسگالان همه سرنگون
 ربودند ازان بدتنانِ جانِ پاک
 که بر بسته گردید بر چرخ میغ
 ازان بدسگالان یکی را ندید
 سراپرده زد زال و برداشت جام
 همه رود و رامشگران خواستند
 به سر برد دستانِ فرخنده پی
 بدیدند هر سو که لشکر گذشت

هزاران ز آوغان و لاچین سپاه
 همه تیغ در گردن و سر به پیش
 بر زال زر پوزش آراستند
 که ما بیگناهییم از رهنزی
 نیچیم دیگر ز فرمانت سر
 دهیم آنچه خواهی ز باژ و ز ساو
 بدیشان ببخشد دستان سام
 به دژ در شد آن پیر فرخنده رای
 به هر گنج گنجی دگر یافتند
 ز دژ و ز یاقوت و لعل و گهر
 کنیزان مانند تابنده ماه
 ز دیا و دینار و خز و سمور
 به دست اندر آورد دستان سام
 پس آنگاه مرباد کردند پاک
 همه دژ بکردند زیر و زبر
 چو زان قلعه و دژ اثر و مانند

برگشتن زال از قلعه کوهزاد و رفتن

رستم یل به طرف سیستان

ز کهنسار برگشت چون زال زر
 تهمتن نشست از بر ژنده پیل
 سوی شهر آمد به درگاه شاه
 همان گنج به زنجیر و بهزاد دزد
 منوچهر را چون رسید آگهی
 سوی سیستان اندر آورد سر
 ابر تخت فیروزه مانند نیل
 پیامد آبا خواسته رزمخواه ۵۹۵
 همه مال دزدان گرفته به مزد
 بخندید از آن قتر شاهنشاهی

که در عهد من رستم نوجوان
 ندیده‌ست چشم زمانه چنین
 ۶۰۰ بیند دو یال کُک کوهزاد
 همه شهرها جمله آیین بیست
 بیاراست بزمی به آیین جم
 برون رفت نوذر خود و کوس و پیل
 برافراخته کاویانی درفش
 ۶۰۵ همه لشکر شاه ایران زمین
 همه گیوگان و دگر شاوران
 پیاده همه پیش باز آمدند
 بدیدند کُک را چنان بسته دست
 همان دزد بهزاد برگشته کار
 ۶۱۰ به رستم همه آفرین خواندند
 همه راه فرش درم بود و غو
 ورا قارن آنگاه در بر گرفت
 تهمتن به سوی منوچهر شاه
 منوچهر شه بر رخس بوسه داد
 ۶۱۵ نهادند زیرش یکی تخت زر
 بفرمود اندر زمان شهریار
 به میدان آمل دو دار بلند
 چو بهزاد و گهزاد را بر کشید
 که ده ساله کودک چنین کار کرد
 ۶۲۰ چنین تا سه مه بود آویخته

ز مادر بزاد و بشد پهلوان
 که دهساله کودک شتابد به کین
 چنان اهرمن دزد تیره‌نژاد
 منوچهر بر تخت زرین نشست
 همی شه ز شادی نکرد ایچ کم
 پذیره شدش مرد را چند میل
 همه نامداران زرینه کفش
 کسانی که بودند جویای کین
 چو فرهاد و آرش ز نام‌آوران
 بر ییلتن در نماز آمدند
 گروهی ز آوغانیان کرده پست
 بدیدند در بندر آن نامدار
 از آن رزم خیره فرو ماندند
 کشیدند از بهر سالار نو
 به سوی منوچهر شد بس شگفت
 بیامد ببوسید چون پایگاه
 ز دیدار رستم بشد شاه شاد
 نشست از برش رستم نامور
 که کُک را برآرند بر دار خوار
 زدند از پی تیره دزد نژند
 شگفتی همی مالد هر کس که دید
 به آوغان سپه رزم و پیکار کرد
 همه پوست از تن فرو ریخته

از آن پس نشستند شاه و سپاه
همان روز بزمی بیاراست نو
شهنشه به رستم قبایی به زر
همه دشت خرگاه وی را سپرد
شب و روز با باده و نای و رود
نیامد سر مرغ و ماهی به خواب
سر ماه شاه جهان بر نشست
بدو گفت خندان که ای پیلتن
مرا دل ز دستان بسی تنگ بود
ولیکن چو تو آمدی در جهان
خوشا پادشاهی که هنگام تو
جهان را ز تو تازه گردید چهر
تویی آنکه نبود همآورد تو
ز پیلی به مشتی برآری تو گرد
برانداختی این گُک بدنژاد
بیستی تو او را به نیروی دست
نبوده ست هرگز بدینسان دلیر
که یارد کند جز تو ای پهلوان

به دیدارِ رستم یلِ رزمخواه
بیامد جهان پهلوی سَرُو رو
آبا طوقِ زرین و تاج و کمر
که او بود سالارِ با دستبرد
به گردون برآمد همی دودِ عود ۶۲۵
از آن بزم و آوازِ چنگ و رباب
گرفته همان دستِ رستم به دست
نباشد به گیتی چو تو رزمزن
که دامادِ مهربانِ بدرنگ بود^۱
دلم شاد کردی همی در نهان ۶۳۰
نشینند آبرِ تخت بر نام تو
چو خورشید بر آوج گردان سپهر
نیابند شیران پیِ گردِ تو
نباشد به گیتی ترا همبرد
که چون او بلایی ز مادر نژاد ۶۳۵
به آمل کشیدی چو پیلانِ مست
نه نر اژدها و نه غَوَنده شیر
بمانی بسی سال و ماه ای جوان

نوشتن زال نامه فتح رستم به سام

ز رزم گُک و رستم نامور
به سام یل آنگاه پس زالِ زر
نوندی فرستاد و کردش خبر
چو بشنید سام یلِ پُر هنر ۶۴۰

۱- در ملحقات: ... بود تنگ - ... شد بیدرنگ (متن از منتخبات شاهنامه است).

که رستم کُکِ دزدِ ناکس گرفت
 چو آگه شد از رستم و کارِ رزم
 یکی هفته با جشن و با باده بود
 ز شادی درِ گنج را باز کرد
 ۶۴۵ یکی گنج بخشید با هر کسی
 هوس کرد بر دیدنِ پیلتن
 روان شد به زابلستان پهلوان
 وزانجا همی رفت تا سیستان
 همانگاه از جای برخاستند
 ۶۵۰ برفتند با رستم پیلتن
 چو زی هم رسیدند آن انجمن
 چو نزدیک شد رستم شیرزاد
 بپرسید سامِ یل از کارِ اوی
 گرفتش به بر در زمانِ سامِ گرد
 ۶۵۵ برفتند تا بر سرِ تختگاه
 به می دست بردند و مستان شدند
 به سر بُرد یک ماهِ سامِ دلیر
 پس آنگه ره گُرساران گرفت
 دو فرزند را کرد پدرود و رفت
 ۶۶۰ در آمد دلِ زال و رستم به غم
 جهان را شگفتی فراوان بُود
 گذشتیم از رزم و پیکارِ کُک
 دلِ شهریارِ جهان شاد باد

شد آن پهلوان زانِ دلیری شگفت
 ز شادی بیاراست آنگاه بزم
 شب و روز جامِ طرب می فزود
 ز هر سو به خواهنده آواز کرد
 به جان آفرین کرد پوزش بسی
 همانگاه آن گردِ لشکرشکن
 که بیند به رویِ دلیرِ جوان
 خبردار شد زال گیتیستان
 پذیره شدن را بیاراستند
 رسیدند نزدیکِ آن رزمزن
 بپرسیدشان پهلوان تن به تن
 برفت و بر آن دستِ او بوسه داد
 ز کارِ کُک و جنگ و پیکارِ اوی
 برو آفرین کرد و با خود ببرد
 تهمتن بپرسیدش از گردِ راه
 ز رستم سویِ یادِ دستان شدند
 آبا زال و با رستم شیرگیر
 ز کارِ زمانه شده در شگفت
 ز دوریشان آه و ناله گرفت
 به رخساره راندند از دیده نم
 خنک آنکه از وی تن آسان بُود
 که این رزم و کین در برم بُد سبک
 ز هر بد تن پاکش آزاد باد

در پند و بیوفانی جهان

آلا ای برآورده چرخ بلند
 چه داری به پیری مرا مُشتمند
 چو بودم جوان برترم داشتی
 به پیری مرا خوار بگذاشتی ۶۶۵
 همی زرد گردد گلِ کامگار
 همی پرنیان گردد از رنج خوار
 دو تا گشت آن سرو نازان به باغ
 همی تیره گشت آن فروزان چراغ
 پُر از برف شد کوهسارِ سیاه
 همی لشکر از شاه بیند گناه
 به کردارِ مادر بُدی تا کنون
 همی ریخت بر درد ما زار خون
 وفا و خُرد نیست نزدیکِ تو
 پُر از رنجم از رایِ تاریکِ تو ۶۷۰
 مرا کاش هرگز نپروردیم
 چو پُرورده بودی نیازدیم
 هر آنکه کزین تیرگی بگذرم
 بگویم جفایِ تو یاد آورم
 بنالم ز تو پیش یزدانِ پاک
 خروشان به سر بر پراگنده خاک
 ز پیری مرا تنگدل دید دهر
 به من باز داد از گناهش دو بهر
 چنین داد پاسخ سپهرِ بلند
 که ای مردِ گوینده بیگزند ۶۷۵
 چرا بینی از من همی نیک و بد
 چنین ناله از دانشی کی سزد
 تو از من به هر باره‌ای برتری
 روان را به دانش همی پروری
 خور و خواب و رای نشستی ترا
 به نیک و به بد راه، دستی ترا
 بدین هر چه گفتم مرا راه نیست
 خور و ماه زین دانش آگاه نیست
 ازو خواه راحت که این آفرید
 شب و روز، آیین و دین آفرید ۶۸۰
 یکی آنکه هستیش را راز نیست
 به کاریش فرجام و آغاز نیست
 من از داد چون تو یکی بنده‌ام
 پرستنده آفریننده‌ام
 نگردم همی جز به فرمانِ او
 نیارم گذشتن ز پیمانِ او
 به یزدان گرای و به یزدان پناه
 بی‌اندازه زو هر چه خواهی بخواه
 جز او را مخوان کردگارِ سپهر
 فروزنده ماه و ناهید و مهر ۶۸۵

دگر بر علی و مُحَمَّد درود به یارانش بر هر یکی برفزود
کنون پادشاه جهان را ستای به بزم و به رزم و به دانش گرای
در صفت شاه محمود

سرافراز محمود فرخنده رای کزویست نام بزرگی به جای
جهاندار ابوالقاسم پُر خرد که رایش همی از خرد برخوردار
۶۹۰ همی باد تا جاودان شاد دل ز رنج و غم و کینه آزاد دل
شود شاه ایران و زابلستان ز قَنَوج تا مرز کابلستان
برو آفرین باد و بر لشکرش چه بر خویش و بر دوده و کشورش
جهاندار سالار او میر نصر کزو شادمانست گردنده عصر
سپهدار چون بوالمظفر بود سر لشکر از ماه برتر بود
۶۹۵ که پیروز نامست و پیروزبخت ازو سر بلندست دیهیم و تخت
همیشه تن شاه بیرنج باد نشستش همه بر سر گنج باد
همیدون سپهدار او شاد باد دلش روشن و گنج آهاد باد
چنین تا به پایست گردان سپهر ازین تخم هرگز مبراد مهر
پدر بر پدر و پسر بر پسر همه تاجور باد و پیروزگر
۷۰۰ ببینی بدین داد و نیکی گمان که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن در برش بماند کلاه کیی بر سرش
سرش سبز بادا تنش بیگزند سرش بر گذشته ز چرخ بلند
نگه کن که این نامه تا جاودان درفش شود بر سر بخردان
کیومرث را تخمه‌ای گردد این که خوانند هر کس برو آفرین
۷۰۵ کند چرخ منشور او را سپاه ستاره بخواند ورا نیز شاه
ستم نامه عزل شاهان بود چو درد دل بیگناهان بود
بماناد تا جاودان یک گهر هنرمند و با دانش و دادگر

نباشد کسی در جهان پایدار همه نام نیکو بود یادگار
 کجا آفریدون و ضحاک و جم مہانِ عَرَبِ خسروانِ عجم
 ز گیتی مبیناد جز کامِ خویش نوشته بر ایوانها نامِ خویش ۷۱۰

۱- در دو فصل آخر بسیاری از ابیات مربوط به شاهنامه فردوسی است که سراینده داستان وارد اشعار خود ساخته است و می‌توان به یاری کشف‌الایات شاهنامه آن ابیات را مشخص ساخت.

کشفُ الآیات

داستانِ کُک کوهزاد

اگر زال آید	۲۳۳	الف	
اگر زانکه خواهی	۴۴۹		
اگر زنده دیدم	۴۷۴	ابا هر دو سالار	۲۰۴
اگر سام آید	۲۳۲	ابا هر یکی	۱۴۲
اگر صد هزارند	۱۶۶	از آن بیم کُهراد	۲۱۷
اگر مرد جنگی،	۲۹۳	از آن پس چو تازی	۱۶۰
اگر من نتازم	۴۶۸	از آن پس نشستند	۶۲۱
اگر هی زنم جمله	۴۴۵	از آن پیشتر کان	۴۸۰
الا ای برآورده	۶۶۴	از آن رو دگر	۴۵۹
امادن ده که تازم	۵۰۰	از آن روی بردیم	۹۳
		از آن لب بیستیم	۱۱۳
ب		ازو خواست	۲۷۵
		ازو خواه دستوری	۱۱۵
بیاید یکی مرد	۲۶۸	ازو خواه راحت	۶۸۰
بیستش دو بازو	۵۴۵	ازو رستم پیلتن	۳۸۵
بیستند عهدی	۴۲۲	ازو زال زر	۲۸
بیستی تو او را	۶۳۶	ازو شیر جنگی	۱۳۷
بیندد دو بازوی	۲۶۹	ازین دشت خرگاه	۴۳۸
بیندد دو بال	۶۰۰	ازین رزم و کین	۴۴۱
بینند گردان	۴۵۲	اگر چه چو پیلست	۱۴۶

داستان کُک کوهزاد	کشف الابیات	۳۶
بدو دیده بان گفت	۳۳۹	۷۰۰
بدو گفت از که	۱۲۱	۲۱۹
بدو گفت خندان	۶۲۸	۸۶
بدو گفت دستان	۱۳۳	۶۵۳
بدو گفت رستم	۳۶۶	۲۵۸
بدو گفت رستم	۴۳۰	۳۳۷
بدو گفت کآمد	۲۶۲	۴۸۲
بدو گفت کای	۱۱۰	۵۱۲
بدو گفت کای	۵۴۷	۴۰۳
بدو گفت کُهرزاد	۵۵۹	۱۳۲
بدو گفت موبد	۲۳۴	۴۹۶
بدو گفت میلاد	۱۸۷	۴۸۱
بدو گفت نامم	۳۱۳	۵۱۹
بده دست بند	۴۵۰	۳۳۹
بدیدند کُک را	۶۰۸	۲۸۳
بدیشان ببخشود	۵۸۳	۱۶۹
بدیشان چنین	۶۶	۱۹۲
بدیشان چنین	۴۷۱	۱۷۶
بدین بازو و زور	۳۱۰	۳۰۹
بدین سال و این	۶۰	۵۱۳
بدین هر چه گفتم	۶۷۹	۵۱۶
بر آرند در جنگ	۴۴۶	۱۹۴
بر آشفست کشواد	۱۰۹	۴۰۹
بر آمد خروش	۵۶۶	۲۶۴
بر آورد شمشیر	۴۱۴	۳۰۴
		بدین بدین داد
		ببینید گفتا که
		بپرسید رستم
		بپرسید سام یل
		بپرسید کاین بانگ
		بپرسید کاین کیست
		بپوشید دستان
		بپیچم ز نیروی
		بپیچید کُک را
		بپیچید و دستش
		بتابید صحرا و هامون
		بتازیم و خود را
		بجز کشتن و
		بخندید از
		بخندید بهزاد
		بخندید دستان
		بخندید رستم از
		بخندید رستم دگر
		بخندید رستم ز
		بخندید رستم ز
		بخورد آب و روی
		بخورد و ببوسید
		بدانست کورا
		بدان هر سه
		بدو خیره گردید

۱۴۹	برادر پسر	۲۱	بسی رزم با
۶۰۴	برافراخته کاویانی	۳۷۱	بسی رزم دیدی
۶۴	برافروخت رخساره	۲۰	بسی رزمشان
۱۱۹	برافروخته رخ	۵۰۷	بسی رزم کردم
۶۳۵	برانداختی این	۸۹	بسی رزم کرده
۳۰۵	برانگیخت باره	۵۰۹	بسی زین تمی
۴۰۴	برانگیخت چرمه	۵۱۰	بسی سال شد
۵۴۰	برانگیخت خنگ	۴۵۸	بسی گشت
۳۹۰	برانگیخت کهزاد	۴۲۴	بسی مش
۶۵	بر خویشتن	۲۳۰	بسی هست
۵۷۹	بر زال زر	۴۲۶	بغلطید در خاک
۶۵۰	برفتند با رستم	۶۱۶	بفرمود اندر
۶۵۵	برفتند تا بر	۴۵	بفرمود دستان
۶۹۲	برو آفرین باد	۱۸۰	بفرمود تا
۲۱۲	برون آمد از بیشه	۳۴۳	بفرمود کآرید
۵۲۷	برون آمد از گرد	۶۶۹	بگردار مادر
۳۳۳	برون آی ورنه	۵۶۸	بگشتند چندان
۲۰۹	برون رفت رستم	۴۰۵	بگرداند کهزاد
۶۰۳	برون رفت نوذر	۵۶۴	بگفتا چه دارید
۳۰۸	بزد بر سپر زود	۲۷۷	بگفت این و
۴۰۷	بزد بر بر سپر	۸۸	بگفتند کای
۳۱۸	بزد بر سرش	۴۷۸	بگفتند لشکر
۲۱۵	بزد چنگ و	۲۸۵	بگفت و بر آمد
۱۷۷	بسازم بدانگونه	۱۷۸	بگفت و برون
۵۰۵	بسی بوده‌ام	۴۶۹	بگفت و تبیره

۳۷۵	بگفت و درآمد	۲۲۲	به حمله پلنگ
۵۳۷	بگفت و به دو	۱۵۴	به خر گاه آیند
۲۴۶	بگفت و شراب	۱۶۴	به خورشید و ماه
۳۴۷	بگفت و یکی	۱۶۲	به دادار یزدان
۴۱۵	بگیر از کفم	۳۳۰	به دزدی بیستی
۷۰۷	بماناد تا جاودان	۱۰	به دژ دریکی
۱۵۹	بمان تا از این	۵۸۴	به دژ در شد آن
۱۴۷	بمان تا به هنگام	۴۶۱	به دستان سام آمد
۶۷۳	بنالم ز تو پیش	۵۸۹	به دست اندر
۵۳۲	بنالید در پیش	۴۴	به دل داشت
۱۷۰	بنالید دستان	۳۵۵	به دل گفت آنگه
۱۰۱	به ویژه دلیری	۴۶۵	به دل گفت دستان
۳۴۴	به بازی شمردم	۴۹۹	به رستم چنین گفت
۱۲	به بالا بلند و به	۳۳	به رستم دو پهلو
۲۹۷	به بالا بلند و به	۳۸۰	به رستم نگه کرد
۶۲	به بالا و فرهنگ	۶۱۰	به رستم همه
۳۹۴	به پاسخ بدو گفت	۱۹	به زال و به سام
۲۲۱	به پاسخ بگفتند	۶۸	به سامم نکردید
۲۴	به پهلوزبان	۶۵۷	به سر برد یک
۵۰	به پیش اندرون	۲۸۷	به صورت چو
۵۴۴	به پیش سپید	۵۳۳	به فرمان تو تابد
۲۳۸	به پیشم بدینسان	۴۲۰	به کشتی گرفتن
۹۶	به تندی به	۴۲۱	به کشتی گرفتن
۱۶۳	به جان منوچهر	۳۵۰	به گردن بر آورد
۲۸۲	به جان و تن	۱۰۷	به گیتی بمانم

پ		۲۴۳	به گیتی همه
		۱۴۱	به مردی فزونند
پدر بر پدر	۶۹۹	۱۷۳	به من بخش این
پراز برف شد	۶۶۸	۵۶۰	به من برگزیده ست
پس آنگاه مر باد	۵۹۰	۶۱۷	به میدان آمل
پس آنگه بدو	۳۰۰	۶۵۶	به می دست بردند
پس آنگه چنین	۵۵۲	۳۲۴	به میلاد بسپرد
پس آنگه ره	۶۵۸	۱۴	به نیرو جدا
پس پشت او	۵۱	۴۴۰	به هر سال
پس پشت پنجه	۵۲۹	۵۶۹	به هر سو سری
پسر هست او	۱۵۱	۵۸۵	به هر گنج
پشیمان شده	۷۶	۴۰	به همراه میلاد
پیاده به هم	۴۱۹	۹۷	به هنگام مردی
پیاده در آیم	۱۸۵	۱۰۴	به هنگام من
پیاده روان	۴۶۳	۵۰۲	به یزدان دادار
پیاده روم	۱۶۷	۶۸۴	به یزدان گرای
پیاده همه	۶۰۷	۴	به یک سوی او
		۶۰۲	بیاراست بزمی
ت		۲۷۱	بیارد درین
		۳۱۶	بیامد بمانند
ترا بهر مرگت	۳۹۶	۵۱۵	بیامد سوی
ترا جوید و	۳۴۱	۴۱۳	بیفتاد ٹک از
ترا مرگ آمد	۳۳۲	۴۰۲	بینداخت بر
نگاور ز زخمش	۳۲۰		
نگاور سمندی	۳۸۳		

ج	تن نای شد	۲۵۰
	تواز چرخ	۵۰۴
جزاورا مخوان	تواز من به هر	۶۷۷
جهان پیش من	تو دادی نیا کان	۵۳۴
جهاندار ابوالقاسم	توزاید برو	۱۵۵
جهاندار سالار	تو هم نوجوانی	۴۴۳
جهان راز تو تازه	تویی آنکه نبود	۶۳۳
جهان را شد از	تهمتن پیوشید	۲۰۰
جهان را شگفتی	تهمتن بدانست	۱۹۹
جهان را گرفته	تهمتن بر آورد	۴۱۰
جهانید بهزاد	تهمتن به سوی	۶۱۳
جهانی رهانیدی	تهمتن به کشتی	۴۹۲
	تهمتن بیازید	۴۱۷
ج	تهمتن بیازید و	۵۴۱
	تهمتن بیامد	۲۵۴
چرا بی ستور	تهمتن چو این	۶۳
چرا بینی از من	تهمتن چو بشنید	۲۹۲
چراغ دلم	تهمتن سر نیزه	۴۰۱
چرا غم خوری	تهمتن عمود	۳۱۵
چرا مانده این	تهمتن منم پور	۳۹۵
چگونه گرفتار	تهمتن نشست	۵۹۴
چنان بُد که	تهمتن نگه کرد	۵۲۶
چنین تا به پای	تهمتن یکی مشت	۴۲۵
چنین تا سه		
چنین تا شب		

۲۵۲	چنین تا که	۹۴	چو بشنید رستم
۲۴۴	چنین تا همه	۱۶۱	چو بشنید رستم
۲۶۷	چنین داد پاسخ	۴۴۷	چو بشنید رستم
۴۳۲	چنین داد پاسخ	۲۳۱	چو بشنید کُک
۶۷۵	چنین داد پاسخ	۱۰۸	چو بشنید میلاد
۲۲۴	چنین گفت بهزاد	۶۶۵	چو بودم جوان
۲	چنین گفت دهقان	۲۸۱	چو بهزاد آراست
۱۸۳	چنین گفت رستم	۳۱۱	چو بهزاد اوغان
۴۱	چنین گفته بد	۶۱۸	چو بهزاد و گمزهزاد
۶۴۲	چو آگه شد از	۳۸۱	چو بیند کشنده
۲۴۷	چو آمد از ایوان	۱۶	چو پیکار
۲۹۵	چو آمد به پایان	۱۹۵	چو خوردند و
۷۸	چو آمد دل هر دو	۴۹۱	چو خورشید تابان
۳۷۷	چو آمد فرود از	۵۲۴	چو خورشید گردید
۳۳۶	چو آواز رستم به	۲۵۳	چو در جام گیتی
۳۶۲	چو آواز کُک را	۹۵	چو دریا بر آورد از
۱۵۳	چو آیند بر	۵۴۶	چو دستان چنان دید
۴۵۳	چو این کرده باشم	۵۳۹	چو دستان نگه کرد
۴۲۸	چو با هوش آمد	۹۲	چو دیدیم دست
۴۵۱	چو بستم ترا	۲۹	چو رستم بیامد
۵۲۰	چو بشنید آراست	۷۷	چو رستم چنان
۲۵۶	چو بشنید آن	۱۱۶	چو رستم ز کشواد
۲۷۴	چو بشنید بهزاد	۵۳۱	چو رستم نگه کرد
۱۳۱	چو بشنید دستان	۳۰۶	چو رستم ورا دید
۴۶۴	چو بشنید دستان	۵۶۳	چو زال این سخنها

۱۲۰	چو زالش چنان دید	۲۸۹	چه نامی بدینسان
۵۹۲	چو زان قلعه و دژ	۳۱۲	چه نامی کزینگونه
۴۰۸	چو زد گرز بر		
۷۴	چو زو این شنیدند		خ
۳۲۵	چو زو دیده بان دید		
۶۵۱	چو زی هم رسیدند	۵۵۸	خدای جهان گر
۱۹۶	چو سر گرم گردید	۳۴۰	خروشد دمام
۵۷۶	چو شد روز روشن	۵۱۷	خروشید رستم
۴۹۳	چو شد کار گهزاد	۶۷۸	خور و خواب و
۵۴۲	چو شیری که بر باید	۶۳۱	خوشا پادشاهی
۲۹۸	چو گرشب جنگی		
۵۷۰	چو مرغی که او دانه		د
۳۹	چو نزد ده و دو		
۶۵۲	چو نزدیک شد	۶۶۰	در آمد دل زال
۳۶۸	چه افزایش از	۱۵۷	در آن دم بر آری
۵۱۸	چه امید داری	۱۲۳	در دُر ج یاقوت
۲۸۰	چه بندی به رزم	۵۲۸	درفشی چو سیمرغ
۳۷۰	چه بینی ندانی	۲۷۲	درین کودکی
۷۲	چه چیزست این	۳۲۸	درین گفتگو بود
۳۵۸	چه داری بدینگونه	۱۴۵	دگر آنکه تو
۳۶۷	چه داری بدینگونه	۱۳۹	دگر آنکه در
۲۴۱	چه داند کسی تا	۲۳۵	دگر باره گفتش
۳۲۹	چه در دژ گزیدی	۶۸۶	دگر بر علی و
۵۵۳	چه کردی ز بیداد	۳۵۷	دگر دید ٹک
۳۷۳	چه نازی برین	۴۵۶	دگر ره به کشتی

ز		دگر ره چنین	۱۷۴
		دگر سام گرد	۱۲۵
ز بس کینه بهزاد	۲۹۴	دل شهریار جهان	۶۶۳
ز بیچارگی کُک	۴۵۵	دگر مرد کُک	۴۶۶
ز پرورده مرغی	۲۳۶	دل موبدان گشت	۲۲۰
ز پیری مرا تنگدل	۶۷۴	دلیری ستاده چو	۲۸۶
ز پیلی به میشتی	۶۳۴	دم ازدها گیرم	۱۰۲
ز تو باز خواهم	۳۹۷	دوتا گشت آن سرو	۶۶۷
ز دروازه بیرون	۲۰۵	دو چشم یلی همجو	۲۹۹
ز دُز و ز یاقوت	۵۸۶	دو خسته سه دیگر	۲۶۵
زده کنگره‌ش	۷	دو دستی بزد	۴۱۱
ز دیا و دینار	۵۸۸	دو رانش بماننده	۱۳
ز دیدار رستم	۵۷	دو سالی دگر	۱۵۸
ز رخ رنگشان	۷۵	دو فرزند را کرد	۶۵۹
ز رزم کُک و	۶۳۹	دوم را مهین نام	۳۶
ز زابل برون	۴۸۷	دو مرد جوان	۵۶
زابل همی زر	۱۲۹	دو مرد خردمند	۳۷
ز زیرک غلامان	۴۳۶	دوم گرز بگشاد	۴۱۲
ز زین اندر آمد	۳۲۱	دهیم آنچه خواهی	۵۸۲
ز سام نریمان	۲۰۱		
ز شادی در گنج	۶۴۴	ر	
ز کشته بسی دشمنت	۵۰۸		
ز کهسار برگشت	۵۹۳	ربودش ز جا	۵۴۳
ز کینه به لبها	۳۷۹	روان شد به زابلستان	۶۴۷
ز گردنده کردون	۳۰۱	رها کرد کُمهزاد	۵۱۴

ز گرشاسپ اترط	۶۹	۳۵۳	سپہر روان بر
ز گیتی مبیناد جز	۷۱۰	۴۸۶	سپیدہ دمان بُد
ز لشکر گزین کرد	۴۸۵	۲۳۷	ستاره درخشان
زمانہ همی کرد	۲۷۹	۷۰۶	ستم نامہ عزل
زمانی بر آمد چو	۳۲۲	۷۰۲	سرش سبز بادا
زمانی به پاسخ	۱۲۲	۲۷۸	سراپا بیوشید
زمانی بیفتاد بر	۴۲۷	۳۵۲	سراپای در
ز مر باد آیدسوی	۱۴۸	۱۵۰	سرافراز را
ز مردی چه خیزد	۲۸۴	۶۸۸	سرافراز محمود
زمینست ؟ کوهست	۷۳	۶۲۷	سر ماه شاہ جهان
زمین گشت جنبان	۴۸۹	۴۹۷	سلیح نبردی در
ز نا گاہ برخاست	۵۲۵	۴۰۰	سنانی به دستش
		۳۸۶	سواران ز در
س		۲۶۳	سواران ما چند
		۵۲۱	سوم دست کشتی
سبک دید او را	۲۸۸	۱۹۸	سوی دشت خر گاہ
سپر بر سر آورد	۳۰۷	۴۷۲	سوی دشت خر گاہ
سپر بر سر آورد	۳۱۷	۴۸۸	سوی دشت خر گاہ
سپر بر سر آورد	۴۰۶	۱۱۷	سوی زال آمد
سپر بر سر آورد	۴۱۶	۵۹۵	سوی شهر آمد
سپر بر کتف	۲۰۳	۱۷۹	سوی کاخ شد
سپر پہن گردید	۳۱۹	۳۶۴	سیہ چہرہ وریش
سپردم ترا این	۱۷۱	۲۵۷	سیہ شد ہمہ
سپہ خواہم از	۴۷۶		
سپہدار چون	۶۹۴		

غ	ش
غریوی بر آورد ۳۷۲	۲۰۷ شباهنگ گردیده
	۲۰۶ شب تیره‌ای
ف	۳۰ شب و روز اندیشه
	۶۲۵ شب و روز با باده
فرستاده زالش ۳۴۶	۲۴۹ شده نغمه چنگ
فرود آمد از اسپ ۵۷۳	۳۴۲ شده مست از می
فرو ماند از تشنگی ۴۹۸	۶۹۱ شود شاه ایران
فکندند در دشت ۵۷۱	۴۳ شود کشته بر
فلک را درین بام ۴۶۰	۶۹۱ شهنشاه ایران
	۶۲۳ شهنشه به رستم
ق	ص
قضا را همان ۲۱۱	۳۸۴ صبا را که تگ
ک	۲۵۱ صراحی در آن بزم
کجا آفریدون ۷۰۹	ع
کجا بود آن ۶	
کجا رفت آن ۴۳۱	۵۳ عمود فریدون
کجا گیرم از تو ۴۴۸	۳۴۹ عمودی بمانند
کجا نام کک را ۱۱۲	۳۶۵ عمودی به گردن
کجا یار بودند ۳۴	
کرا جوید و این ۳۳۸	

۱۶۵	کزین پس زمانی	۳۳۴	که آیم برافراز
۱۹۰	کسی را که با	۹۸	که از سیستان
۳۹۱	کسی سوی گُک	۲۵۹	که این نعره
۳۸۲	کشیدند بهر	۶۷	که باشد به گیتی
۵۶۷	کشیدند شمشیر	۱۲۷	که باشد به گیتی
۳۸۷	کشیدند صف	۷۹	که باید سخن
۱۳۵	گُک کوهزاد	۱۹۷	که برخیز و در
۵۲	کلاه سپهدار	۲۷	که بر زابلستان
۴۸۳	کمائی ز گرشاسپ	۳۲۶	که بگرفت بهزاد
۲۰۲	کمر بست بر گُک	۳۵۹	که بنمودت این
۳۴۸	کمر بست و بنهاد	۶۹۵	که پیروز نامست
۴۳۹	کمر بسته آیند	۲۲۹	که چرخش نیارد
۴۷۰	کمر بسته لشکر	۵۹۸	که در عهد من
۱۵۶	کمین سازی و شب	۶۱۹	که ده ساله کودک
۷۰۵	کند چرخ منشور	۴۷۳	که رستم ابا کودکان
۶۸۷	کنون پادشاه جهان	۴۸	که رستم دلیرست
۵۱۱	کنون پریم کرد	۶۴۱	که رستم گُک دزد
۳۶۱	کنون تو چه جویی	۵۴۹	که زینسان سر شیر
۵۶۲	کنون چون زمانه	۵۰۱	که شد جانم از تشنگی
۵۵۷	کنون چون زمانه	۴۶	که فرمود سالار
۱	کنون داستان گُک	۱۳۴	که گفته‌ست
۹۱	کنون می‌ستاند	۱۲۴	که گویی منم
۵۸۷	کنیزان مانند	۵۸۰	که ما بیگناهم
۱۵	کهنسال و با	۳	که نزدیک زابل
۲۶۱	که آمد ز در	۱۵	کهنسال و با

۴۷	که هر کس برد	۶۲۹	مرادل زستان
۵۰۳	که هرگز ندیدم	۶۷۱	مرا کاش هرگز
۷۰۱	که هرگز نگردد	۷۱	مرا نام بردید
۶۳۸	که یارد کند جز	۵۳۵	مرا هم یکی فزه
۴۷۹	که یک تن نمایم	۳۸	مرا این هر دو با
۷۰۴	کیومرث را تخمه‌ای	۴۲	مگوئید با رستم
		۵۶۵	ممانید یک تن
	گ	۱۱۱	منادی زده زال
		۶۸۲	من از داد چون
۶۶۲	گذشتیم از رزم	۱۹۱	من ایدر بمانم
۲۷۰	گر از تخم سامند	۲۵۵	منم شیر میدان
۶۵۴	گرفتش به بر در	۵۹۷	منوچهر را چون
۴۵۷	گرفتند مر	۶۱۴	منوچهر شه بر
۸۵	گرفته همه		
۵۵۵	گرفتی همه مال		ن
۱۴۰	گزین کرده گردی		
۱۸۲	گسارنده باده	۷۰۸	نباشد کسی
۲۹۶	گوی دید ماننده	۲۷۲	نبايد که گیرد
	م	۶۳۷	نبوده ست هرگز
		۳۸۹	نبیند به گیتی کسی
		۱۳۸	نبرد به بالای آن
۳۲	مبادا که تازد	۵۸۱	نیچیم دیگر
۹	مر آن حصن	۴۴۲	نتابم به میدان
۴۷۷	مرا اندرین رزم	۲۲	نتابید با او
۳۹۶	مرا بهر مرگت	۳۲۷	نتابید با او

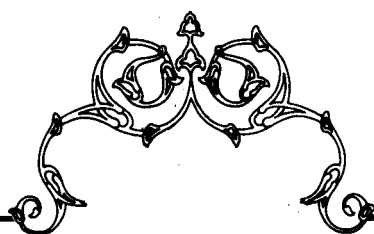
نکوشید با او سپهدار	۸۷	نتابید با پهلو	۴۹۴
نگردم همی جز	۶۸۳	نترسیدی از	۵۵۴
نگفتید از من	۷۰	نخواهم پدر یاری	۵۳۶
نگه کرد او را افتاد	۴۲۹	ندادش بدو گنج	۴۱۸
نگه کن که این	۷۰۳	ندارد کسی پای	۵۰۵
نمایم به تو گرز	۳۰۳	ندارد نهنگ دمان	۱۳۵
نوندی فرستاد و	۶۴۰	ندارم درنگ	۱۸۴
نهادند زیرش	۶۱۵	ندارم ز کس بیم	۲۲۵
نهاده سر اندر	۵۲۳	ندانم که شیرند	۲۶۶
نهانی شده سوی	۴۶۲	ندانی چه جایست	۲۹۰
نه سام و نریمان و	۵۶۱	ندانی چه جایست	۳۶۰
نه شب، زنگی	۲۰۸	ندیده‌ست چشم	۵۹۹
نه گورست نه آهو	۱۸۹	ندیدیم این یال و	۶۱
نه مردیست این دزد	۳۳۱	نریمان کورنگ	۹۰
نه مشتش این زخم	۴۳۳	نریمان کورنگ	۱۲۶
نهنگی دمانست	۸۲	نریمان نتابید	۲۳
نه نیکوست نزد	۱۰۰	نژادش زاوغان	۱۱
نیامد سر مرغ و ماهی	۶۲۶	نژادش زاوغان	۸۴
		نشاید که تازی	۱۸۸
و		نشست از بر زین	۴۸۴
		نشست از برش در	۳۲۳
ورا قارن آنگاه	۶۱۲	نشست از بر گاه	۱۱۸
ورا نام بودی	۱۷	نشستند و بزم	۵۷۴
وزانجا همی رفت تا	۶۴۸	نشستند هر	۱۸۱
وفا و خرد نیست	۶۷۰	نشسته در آن دشت	۵

وگر اندرین گفته	۴۵۴	همان روز کآمد	۴۹
وگر شیر باشد	۲۷۶	همان کُک به	۵۹۶
وگر کشته شد	۴۷۵	همانگاه از جای	۶۴۹
وگر نه مرا لشکر	۴۴۴	همان نیز اگر	۲۴۵
ولی گرترا رای	۱۱۴	هم اکنون من	۱۰۵
ولیکن چو تو آمدی	۶۳۰	همه بازها باز	۳۹۸
		همه تیغ در گردن	۵۷۸
		همه چرم گاوان	۴۳۷
هر آنکس که از	۴۲۳	همه چرمها	۱۰۶
هر آنکه کزین	۶۷۲	همه در گه	۱۵۲
هزار آفرین بر	۵۹	همه دژ بکردند	۵۹۱
هزاران زاوغان	۵۷۷	همه دشت خرگاه	۱۶۸
هزاران سواران	۱۴۳	همه دشت خرگاه	۵۳۰
هزار و صد	۱۸	همه دشت خرگاه	۶۲۴
هزار و صد	۲۴۲	همه دشت و کهسار	۴۹۵
هلا باده بیش	۲۳۹	همه دوده سام	۵۵۰
هلا باز گوتا	۳۹۳	همه راه فرش	۶۱۱
همانا به رزم	۳۰۲	همه رزمیده	۱۴۴
همانا ترا مرگ	۲۹۱	همه سنگ کهسار	۳۷۶
همانا که انجام	۲۲۳	همه شب به یاد	۵۷۵
همانا که این پور	۳۳۵	همه شب همی راند	۴۹۰
همانا که باشد نژاد	۲۲۷	همه شب همی رفت	۲۱۰
همانا که رع دست	۲۶۰	همه شهرها جمله	۶۰۱
همان دزد بهزاد	۶۰۹	همه کس زرستم	۵۵
همان روز بز می	۶۲۲	همه گیوگان	۶۰۶

۶۰۵	همه لشکر شاه	۲۱۶	یکی آتش افروخت
۴۳۵	همه مال و اسباب	۶۸۱	یکی آنکه هستش
۳۳۵	همه مرز اوغان	۳۶۳	یکی ازدها دید بازو
۲۱۸	همه موبدان را	۳۷۸	یکی ازدها دید پیچان
۱۳۰	همه نام سام آوریدی	۸۱	یکی بدر گسست
۶۹۰	همی باد تا جاودان	۳۵	یکی بود کشواد
۳۱	همی بیم بودش	۲۲۶	یکی پر خرد گفت
۲۴۸	همی تار از زخمه	۴۳۴	یکی پند پیرانه
۱۰۳	همی چرخ را	۸۳	یکی پیر گرگ
۵۳۸	همی خواست کورا	۱۹۳	یکی جام پر کرد
۲۶	همی داد این	۲۱۴	یکی حمله آورد
۶۹۷	همیدون سپهدار	۱۲۸	یکی دزد خیره سر
۶۶۶	همی زرد گردد گل	۳۷۴	یکی رزم سازم
۵۲۲	همی زور کرد این	۲۱۳	یکی شیره شرزه
۶۹۶	همیشه تن شاه	۸	یک قلعه بالای
۵۸	همی گفت از آن	۸۰	یکی گفت ای
۳۸۸	همی گفت هر کس	۶۴۵	یکی گنج بخشید
۳۶۹	همی گوش من نشنود	۱۸۶	یکی نام آرم درین
۵۴	همی هر که دیدی	۲۲۸	یکی نامور بچه
۶۴۶	هوس کرد بر دیدن	۳۵۶	یکی نعره زد همچو
		۶۴۳	یکی هفته با جشن
		۳۵۱	یلی دید مانند آزاد

ی

یک امسال دیگر تو ۱۷۵



بخشی از

برز و نامه



منسوب به

خواجه عمید عطاء بن یعقوب

معروف به

عطائی رازی

با

کشف الابیات

فهرست مندرجات

برزو نامه

پیشگفتار	سه
رسیدن افراسیاب به شنگان و دیدن	جنگ رستم با برزو و آزرده
او برزو را و برانگیختنش	شدن دست رستم ۲۶
به جنگ رستم ۱	جنگ فرامرز با برزو و گرفتار
پند دادنِ مادر، برزو را	شدنِ برزو ۲۹
درباره بازداشتن از جنگ	آگاهی یافتنِ مادرِ برزو از
رستم و سرباز زدنِ برزو از	گرفتار شدنش و رفتنِ او
آن ۸	به ایران به جستجویش ۴۱
پهلوانی آموختنِ برزو از	رفتنِ مادرِ برزو به سیستان و
سردارانِ توران ۱۰	چاره کردن او در رهایی
لشکر کشیدن برزو به سوی	برزو از بندِ ارگ ۴۴
ایران و آمدنِ طوس و	گریختنِ برزو با مادرش از بندِ
فریبرز به جنگِ او ۱۷	ارگ و دوچار شدنِ ایشان
جنگ کردنِ طوس و فریبرز با	در راه با رستم ۵۲
برزو و گرفتار شدنِ	گرفتار شدنِ گرگین به دستِ
ایشان ۲۰	برزو و فرستادنِ رستم
فرستادنِ خسرو رستم را به	زواره را نزدِ او ۵۴
جنگِ برزو و رها کردنِ	جنگِ رستم با برزو ۵۷
او طوس و فریبرز را از بند ۲۳	فرستادنِ رستم خورش را نزدِ

- ۹۷ سوسن رامشگر
گرفتار شدن گیو به افسون سوسن
- ۱۰۰ رامشگر
گرفتار شدن گسته‌م به افسون
- ۱۰۲ سوسن رامشگر
رسیدن بیژن به خیمه سوسن و
گرفتار شدنش به دست
- ۱۰۴ پیلسم
رسیدن فرامرز به خیمه سوسن و
آهنگ کردن او به جنگ
- ۱۰۹ پیلسم
رسیدن زال به خیمه سوسن و
فرستادن او فرامرز را به
- ۱۱۲ خواستاری رستم
رسیدن رستم و برزو به یاری زال
و جنگ نخستین رستم با
- ۱۱۶ پیلسم
رسیدن فرامرز با لشکر سیستان
- ۱۱۸ نزد زال و رستم
رسیدن افراسیاب با لشکر توران
به یاری پیلسم و رزم برزو
با تورانیان
- ۱۲۰ جنگ برزو با شیده و جنگ
رستم بار دوم با پیلسم و
گرفتن رستم او را و کشته
- برزو و زهر انداختن
گرگین در آن
- ۶۵ رسیدن رویین پسر پیران نزد
برزو و باز داشتن از
خوردن خورش زهر آلود
- ۶۶ باز جنگ نمودن رستم با برزو و
گرفتار شدن برزو و
آشکار کردن مادرش
که او فرزند سهراب
است
- ۶۹ آمدن رویین نزد افراسیاب و
گفتن او سرگذشت برزو
را
- ۸۱ فرستادن افراسیاب سوسن
رامشگر را برای گرفتن
رستم و گردان ایران به
افسون
- ۸۳ آشفتن طوس بر گودرز در
مهمانی رستم و رو به
ایران نهادن و رفتن
گردان ایران به باز
آوردنش
- ۸۸ گرفتار شدن طوس به افسون
سوسن رامشگر
- ۹۴ گرفتار شدن گودرز به افسون

گريختن افراسياب و باز خوردن	شدن پيلسم
زنگه شاوران و فريبرز با	۱۲۷ رسيدن كيخسرو و خواستن
او و خسته شدن ايشان	افراسياب جنگ اورا و
ازو	۱۴۰ بازداشتن برزو اورا
۱۵۶ گريختن شيده با سپاه توران و	جنگ برزو با افراسياب و
رفتن كيخسرو به	گردان توران با گردان
زابلستان و منشور غور و	ايران و رهايي يافتن طوس
۱۶۰ هري دادن به برزو	و گودرز و ديگران از بند ۱۴۸

پیشگفتار

آنچه با عنوان «برزوانامه» خوانندگان گرامی پیش روی خود دارند در حقیقت بخشی است از داستانِ مفصلِ برزوانامه، یعنی منظومه بزرگی که پس از شاهنامه و به تقلید از آن، از روی داستانهای قدیم ساخته شده است. این بخش را نخستین بار ثرنرماکان (T.Macan) طابع شاهنامه چاپ کلکته به عنوان ملحقات با دو داستان دیگر در پایان شاهنامه آورده است و در شاهنامه چاپ کتابخانه بروخیم تهران نیز از آنجا نقل گردیده است و ما از چاپ کلکته برداشته‌ایم و کشف الیاتی بر آن افزوده‌ایم تا بیش سودمندی داشته باشد.

اما برزوانامه اصلی بنا بر نوشته استاد دکتر ذبیح الله صفا در کتاب حماسه سرائی در ایران^۱ طبق نسخه آنکتیل دوپرون (Anquetil de Perron) و نخستین اوستاشناس اروپائی، که از روی نسخه فرسخان معاون فرماندار شهر سورت هندوستان استنساخ کرده و ژول مِهل (J.Mohl) طابع شاهنامه چاپ پاریس در مقدمه خود آن را در کتابخانه سلطنتی پاریس دیده بوده است، شصت و پنج هزار بیت داشته و با این حال سه هزار بیت از پایان آن افتاده بوده است. در کتابخانه ملی پاریس هم دو نسخه از برزوانامه نگهداری می‌شود که در فهرست ادگار بلوشه (E.Blochet) به شماره ۱۱۸۹ و ۱۱۹۰ ثبت شده است، اما هر

۱- حماسه سرائی در ایران، تهران ۱۳۳۳ شمسی (ص ۳۰۳ تا ۳۱۰).

دو نسخه ناقصند. استاد صفا از روی نسخه شماره ۱۱۸۹ برای خود عکسی تهیه دیده‌اند و به گفته ایشان در حماسه سرائی این نسخه سی و هشت هزار بیت دارد و در احمد آباد هند از روی نسخه‌ای که در اصفهان به سال ۱۰۷۳ هجری از روی یک نسخه دوره تیموری استنساخ شده بوده است، نوربگ نسخه بردار آنکتیل دوپرون رونویس کرده است.

در آغاز این نسخه قسمتی از داستان رستم و سهراب آمده‌است و آشنا شدن او با شهرو و زادنِ برزو و پرورشِ وی و در آمدنش در شمار پهلوانان افراسیاب و جنگ با ایرانیان و اسیر شدنش به دست فرامرز و زندانی شدنش در آرگ سیستان و آمدنِ مادر او به سیستان و گریختنِ برزو از زندان و رزم او با رستم و گرفتار شدن به دست رستم و آشکار کردنِ مادر که او پسر سهراب است و سپس داستان سوسنِ رامشگر و چندین داستان دیگر که در آن پهلوانان خاندانِ گرشاسپ، خاصه زال و رستم و فرامرز و بانو گشسپ شرکت دارند و در آنها سخن از جنگهای متعدد با دیوان و جادوان و تورانیان و رومیان رفته‌است

آنکتیل دو پرون با استناد به یک نسخه برزونامه که در دست داشته سراینده این داستان را عطائی شاعر دانسته است و بلوشه فهرست نگار کتابخانه ملی پاریس درباره عطائی می‌نویسد: برزونامه متعلق است به خواجه عمید عطائی بن یعقوب معروف به عطائی رازی که در قرن پنجم هجری در دربار غزنویان می‌زیسته است. و به نوشته هدایت در مجمع الفصحاء (ج ۱ ص ۳۴۲ چاپ سنگی طهران ۱۲۸۸ قمری) خواجه عمید عطاء بن یعقوب کاتب، معروف به ناکوک، معاصر سلطان ابراهیم غزنوی است و به حکم او به جانب هندوستان رفته و در ۴۷۱ هجری در دیار هند در گذشته است و مسعود سعد سلمان شاعر معروف (۴۳۸ تا ۵۱۵ هجری) او را مرثیه گفته است و نیز مدایحی درباره او دارد، که از آن جمله در ضمن قصیده‌ای گوید:

عطای یعقوب ای روشن از تو عالمِ علم تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم

کنون که دوریم از تو ز روی و رای تو ما
چو ذره بی مهر از چشم عدل پنهانیم^۱
و در مرثیه او گفته است:

عطای یعقوب از مرگ تو هراسیدم
شدی و نبود بیشم ز مرگ هیچ هراس
دریغ لفظی بر هر نمط همه گوهر
دریغ طبعی بر هر گهر همه الماس
اگزوت بسته و رشک آمدش عجب نبود
که در کمال و بزرگی ترا نبود قیاس
سپهر معطی شانست و هیچ عیب نبود
اگر به چون تو عطا بر جهان نهاد سپاس
اگر بگرید بر تو فلک روا باشد
که بیش چون تو نبیند جهانی مردشناس
و در مرثیه دیگر فرماید:

از وفات عطاء بن یعقوب تازه تر شد وقاحتِ عالم...^۲
استاد صفا مقام برزونامه را پس از گرشاسپنامه اسدی قرار داده و آن را،
گذشته از استحکام و متانت و دقتِ شدید اسدی در سخن، بنا بر موازین حماسه-
سرائی، بهتر و زیاتر از گرشاسپنامه دانسته و براین نظر قرآینی اقامه کرده‌اند،
از جمله آنکه سراینده برزونامه روش فردوسی را بهتر از اسدی تعقیب کرده.
و در بعضی موارد به فردوسی نیز رسیده است.

این نظر ایشان به گمان نگارنده اگر در مقام مقایسه برزونامه با
گرشاسپنامه درست باشد، در قیاس با شاهنامه قابل تأمل است، چه اولاً سراینده
برزونامه بسیاری از مضامین و تعبیرات را گاه با عین عبارت و گاه با تغییر
کلمات از شاهنامه گرفته است و بسیار جای نیز مصراعهای شاهنامه را عیناً
نقل کرده است، که این اخیر در برخی جاها متناسب با محل استعمال هم
نیست، نظیر این مصراع «خروشی چو شیرِ زیان برکشید» یا «به ماهی
گراینده شد شست من».

ثانیاً سراینده برزونامه در وصفِ صحنه‌های نبرد و ترتیبِ کارزار و

۱ و ۲- دیوان مسعود سعد سلمان. به تصحیح مرحوم باسمی. طهران چاپ دوم ۱۳۶۲

شمسی صفحات ۳۶۷ و ۶۰۳ و ۶۰۴ و ۶۱۶.

کیفیت به کاربردنِ سلاحها ناتوانی دارد به اعمالِ پهلوانان در بزم و رزم نظم منطقی نداده است. تأسفها و خشمها و تأثرها را غالباً نابجا و غیر متناسب با مورد نشان داده است و مانند هر مُقلِّدِ کم‌مایهٔ دور از ابتکار و ابداع، کارش از وحدت و انسجام به دور است و رفتارِ قهرمانان را آمیخته با نوعی حقارت نشان داده و کلام آنان را گاه دور از ادب بیان کرده است و آن والائی که شعرِ فردوسی و قهرمانانِ داستانهای او دارند و وصفهای دقیقِ مناظرِ بزم و رزم و کاربردهایِ استادانهٔ آلاتِ نبرد و نظمِ منطقیِ کارها که در شاهنامه هست، در برزونامه به چشم نمی‌خورد و به قولِ شاعر، برزونامه «هر چه می‌گوید از قیاس می‌گوید»، در حالیکه شاهنامه «قصه ز دیده می‌کند، فرق این است».

روشِ سرایندهٔ برزونامه بیشتر به داستانهایِ عیاران شباهت دارد و از سنجِ آثارِ نقالان و راویانِ قصه‌هایِ عیاری است، منتهی قهرمانانِ داستانِ او از میانِ پهلوانانِ حماسی و به تقلیدِ داستانهایِ حماسی انتخاب شده است نه از صفِ عیاران.

نگارنده نمی‌داند که ترنرماکان طابعِ شاهنامهٔ چاپ کلکته، چرا برزونامه و دو داستان دیگر را به پایان شاهنامه ملحق ساخته است، اما دلم می‌خواهد اینطور تصور کنم که این الحاق برای نشان دادنِ والائی مقامِ فردوسی و آسمانی بودنِ کارِ پخته و سختهٔ او در مقایسه با کارِ مقلدانِ کم‌مایه و سخن ناشناسی چون عطائی و دیگران بوده است. تا نظر شما چه باشد.

تهران - تجریش

خردادماه ۱۳۷۰ شمسی

دکتر سید محمد دبیرسیاقی

سر گذشتِ بُرزو پسرِ سهراب

رسیدنِ افراسیاب به شنگان زمین و دیدنِ او بُرزو را

و برانگیختنش به جنگِ رستم

کنون بشنو از من تو ای رادمرد	یکی داستانی پر آزار و درد
بدانگه که برگشت افراسیاب	ز پیکارِ رستم دلی پُرشتاب
که از بهرِ بیژن به توران زمین	چه آمد به روی سپهدار چین
بدان راهِ بیره سر اندر کشید	گریزان ز رستم به شنگان رسید
خود و نامدارانِ چین سر بسر	۵ پر از درد جان و پر از کین جگر
چو پیران و گرسیوز و شاهِ چین	رسیدند نزدیکِ شنگان زمین
بر چشمه‌سارانِ فرود آمدند	یکی ساعت از رنج دم بر زدند
شهِ ترک ناگه یکی بنگرید	کشاورزِ مردی تناور بدید
ستاده بدان دشت همچون هیون	به تن همچو کوه و به چهره چو خون
کشیده بر و ساعد و یال و بُرز	درختیش در دست مانند گُرز ۱۰
قوی گردن و سینه و بر فراخ	به تن چون درخت و به بازو چو شاخ
بدان پهلوی بازوانِ دراز	همی شاخ بشکست آن سر فراز
چو افراسیابش بدانسان بدید	به پیرانِ ویسه یکی بنگرید
بدان نامدارانِ چنین گفت پس	کزینسان دلاور ندیده‌ست کس
مرا سال بگذشت بر چارصد	ندیدم چنین مرد روزِ نبرد؟ ۱۵
نه سام نریمان نه گرشاسب بود	نه گوش یلان نیز چونین شنود
ستاده‌ست زانگونه بر پهن‌دشت	کزینسان سپاهی بُرو بر گذشت

نیامد ز ما بردلش هیچ باک
 بگفت این و آهی ز دل برکشید
 ۲۰ به رویین چنین گفت رو تازیان
 بدان تا بدانم که تخمش ز کیست
 چو بشنید رویین پیران چو شیر
 بدو گفت ای مردِ دهقان پژوه
 شه چین و ماچین همی خواندت
 ۲۵ جهاندار افراسیابِ دلیر
 چو بشنید برزوی آوازِ اوی
 به رویین چین گفت کای بیخرد
 جهاندارِ دارا و دادآور اوست
 چه گویی کنون کیست پورپشنگ
 ۳۰ نیام به گفتارِ تو پیشِ اوی
 خروشید رویین بدو گفت بس
 نبیره فریدون به تاج و نگین
 ز یزدان مگر روی بر تافتی
 ز فرمانِ شه بر متابان سرت
 ۳۵ ز دانا شنیدم به هر روزگار
 چو رویین چنین گفت بُرزویِ بُرز
 هر آن شاه کو دادگستر بُود
 نه این بیخرد کز خرد دور شد
 چه دانش بود با چنان تاجور
 ۴۰ سیاوش که از شهر ایران برفت

چه ماییم پیشش؛ چه یک مشت خاک
 بکردارِ دریا دلش بر دمید
 مر اورا بیاور به نزدِ دوان
 چه گوید بدین دشت از بهرِ چیست
 بیامد به نزدیکِ بُرزوِ دلیر
 چه باشی برین دشت با این گروه
 بدان تا از این رنج برهاندت
 که روبه رُیاید ز چنگالِ شیر
 چو گلبرگ بفروخت از رازِ اوی
 نیاید ترا خنده این گفتِ خود؛
 که روزی ده بندگان یکسر اوست
 چرا آمده ست او بدین راه تنگ
 که دامن ز هر بدگمان بیشِ اوی
 نگوید سخن را بدینگونه کس
 سرِ سروران شاهِ توران زمین
 کزینگونه گفتارها بافتی
 که شمشیر یابی تو اندر خورت
 که فرمانِ شه را مدارید خوار
 بدو گفت کای مردِ بی آب و آرز
 به هر دو جهان شاه و سرور بُود
 روانش بر دیو مُزدور شد
 که باشد همه سال بیدادگر
 پناه از جهان درگاه او گرفت

پذیرفتش او را به زنهار خویش
 به گفتار گرسیوز شومروی
 به دژخیم فرمود تا بیگناه
 کنون تاجدا شد سر او ز تن
 دوبهره ز توران زمین کنده شد
 هر آن خون کزین کینه شد ریخته
 مرا بخت یارست و شاهم خدای
 چو روین به تندی ازو این شنید
 بدان تا زند بر سر و یالِ او
 سبک برزوی شیردل تیز چنگ
 بدان تا تر باید مر اورا ز زین
 بترسید روین و از بیم جان
 کشاورز دنبال اسپش گرفت
 ز نیروی فرخنده بخت جوان
 دُمِ اسپ در دستِ آن نامدار
 جهاندار از دور می دید آن
 نه از مردمست این ز آهرمنست
 ازین مرد جنگی نماید چنان
 کسی این دو بازو و این کتف و دوش
 گمانم که روز نبرد این دلیر
 تو گویی که از دانش آگاه نیست
 بدین تیزی و تندی و زور و گام
 مگر آفریننده بخشودمان

که هرگز نیاردش آزار پیش
 گران کرد بیهوده دل را بدوی
 سرش را ببرید چون کینه خواه
 به توران نیابی تو باشوی زن
 بسا شهریار گزین بنده شد ۴۵
 بدان گیتی او باشد آویخته
 ندارم جز او شاه در دو سرای
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 ز بالاش خون اندر آرد به روی
 بیازید بازو بسانِ پلنگ ۵۰
 به خواری در آرد به روی زمین
 بیچید ازو روی و شد تازیان
 به تندی، همه دشت مانده شگفت
 نکاور به روی اندر آمد دوان
 بماند و بیفتاد روین به زار ۵۵
 به پیران چنین گفت کای پهلوان
 من ایدون گمانم که بختِ منست
 که در دیده رستم آرد سنان
 ندیده به چشم و نه بشنیده گوش
 تن و یال رستم در آرد به زیر ۶۰
 به چشمش همان شاه و چاکریکست
 سرزنده پیل اندر آرد به دام
 که آسان همین راه بنمودمان

ازان پس به گرسیوز دیوخوی
 ۶۵ به نرمی بیاری به نزدمنش
 مگردان زبان را به تندی بر او
 چو بشنید گرسیوز تندخوی
 ورا دید آشفته چون پیل مست
 سپهدارش از دور آواز داد
 ۷۰ به نرمی بدو گفت کای نامجوی
 کسی را بدین دشت پیکار نیست
 نخوردیم از تو درین جای هیچ
 بیا تا همی نزدِ شاهت برم
 سرِ سروران شاهِ توران زمین
 ۷۵ همی راه جویم از تو کنون
 نبیره فریدن و پورِ پَشَنگ
 چو گرسیوز این گفت، بُرزوی شیر
 به گردن بر آورد بیلِ ستر
 تو گفتی درختیست ز آهن بیار
 ۸۰ دلیر و خرامان و دل پر ز تاب
 چو آمد به نزدش زمین بوسه داد
 جهاندار اورا به شیرین زبان
 بدو گفت ای مردِ با رای و کام
 ز تخم که ای؟ وز کدامین گهر؟
 ۸۵ نکردیم بر کِشت و ورزت زبان
 بدو گفت برزو که ای نامجوی

چنین گفت آن شاهِ آرمجوی
 به چربی به دام آوری گردنش
 نباید کزو رنجت آید به روی
 بیامد خرامان به نزدیکِ او
 یکی بیل مانند گُری به دست
 چو لرزان یکی شاخ از تند باد
 چرا بر فروزی به بیسوده روی
 همان میهمان نزدِ کس خوار نیست
 مگر آبِ چشمه ازینسان میبچ
 بدان پُزهنر پایگاهت برم
 سر افرازِ گردانِ ماچین و چین
 نجویم کین و نریزم خون
 همی راه جوید ازین خاره سنگ
 بیامد خرامان چو شیرِ دلیر
 خروشید بر سانِ غُزانِ هزبر
 و یا نَرَه شیرست در مرغزار
 بیامد به نزدیکِ افراسیاب
 ستایشگری را زبان بر گشاد
 نوازد و بنشانند اندر زمان
 نژادت کدام و چه مردی به نام؟
 که داری درینجا زمام و پدر؟
 دژمروی گشتی چو شیرِ زبان
 دلت شاد باد و فروزنده روی

پدر را ندیدم به چشم از بُنه
 من و مادرم ایدر و چند زن
 نیای مرا نام شیروی گرد
 کنون پیر گشته‌ست و بسیار سال
 چنین گفت مادر که گاه بهار
 نیای من آن پیر فیروزیخت
 ز من آب کرد آرزو آن سوار
 بدادم مر او را همی سرد آب
 فروماند بر جای وز مهر دل
 کجا با دل خویش اندیشه کرد
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 به باره بر آمد چو مرغی بپر
 ز من مهر یزدان به مردی زبود
 ندیدم دگر چهره آن سوار
 به من بارور گشت مادر ازوی
 چو افراسیاب این ز برزو شنید
 بدو گفت ای گرد پهلویژاد
 بیایی ز من دولت و کام تو
 همان کشور و دخترم آن تست
 ز توران زمین تا به ماچین و چین
 نیند جهان کس به آیین تو
 زمین هفت کشور ترا بنده شد
 ز برزیگری رستی و کار سخت

همه سال ایدر بدم یکنه
 بنای کهن بازمانده به من
 به نخچیر شیرش بدی دستبرد
 ورا چنبری شد همه بُرز و یال ۹۰
 بدین دشت بگذشت گردی سوار
 به نخچیر شیران بد و کار سخت
 چو از دور دیدش مرا نامدار
 نگه کرد در من دلش شد کباب
 فروشد دو پای دلاور به گل ۹۵
 سگالشگری یکزمان پیشه کرد
 در آورد دیوار باره به بند
 در آویخت با من گو نامور
 وزان جای برگشت بر سان دود
 ندانم کجا رفت و چون بود کار ۱۰۰
 نبوده جز او هرگزش هیچ شوی
 بکردار گل تازه شد بشکفید
 زمانه ترا داد دولت بداد
 به شاهی کشد این سر انجام تو
 همان لشکرم زیر فرمان تست ۱۰۵
 ترا شهریاران کنند آفرین
 سپهر چهارم کشد زین تو
 به پیش تو دولت پرستنده شد
 بر آورد بخت تو زرتین درخت

۱۱۰ یکی کار پیشست گر آن کنی

جوانی و مردی به جای آوری

یکی سهمگین کار دارم بزرگ

مرا کرد پیری چنین ناتوان

بدانگه که من چون تو بودم به سال

۱۱۵ همه آرزو جنگ شاهان بُدی

دل شیر و چنگالِ بیر بیان

هم آوردم ار کوه بودی به جنگ

به میدان نیامد کسی پیش من

کنون پیر گشتم سپیده شدم

۱۲۰ کنون خود ندارم دل و هوش و سنگ

یکی آرزو دارم اکنون به دل

که بردست تو نیست این بس گران

یکی مرد از ایران پدید آمده است

چه هامون چه کوه و چه دریای آب

۱۲۵ ز توران زمین نامداری نماند

دل جنگجویان ازو شد بدرد

چه جادو، چه دیو و چه شیر و چه پیل

گه گینه در پیش چشمش بکیست

یکی رخش دارد به زیر اندرون

۱۳۰ آبا آنهمه مردی و زور دست

نه بالای او زان تو برترست

بر آنم که با تو نتابد به جنگ

جهان سربسر زیر فرمان کنی

سر دشمنان زیر پای آوری

کزان خیره گردد دو چشم سترگ

ترا هست نیرو و بخت جوان

قوی گردن و سینه در خورد یال

زمانه ز بیم هراسان بُدی

ز پیکان تیرم بُدی در زیان

ز گرزم شدی نرم چون موم سنگ

که نی جوشنش گشت برتن کفن

چو جنگ حریفان خمیده شدم

که در جنگ کردن بدارم درنگ

کزو شیر دژنده گردد خجل

نیچی ز پیکار جنگ آوران

که بند یلان را کلید آمده است

ز گرز و ز شمشیر او شد بتاب

که منشور تیغ ورا بر نخواند

نیارد کسی رزم او یاد کرد

چه کوه و چه هامون، چه دریای نیل

کجا گر فراوان و گر اندکیست

به بیشه ز شیران روان کرده خون

ترا زور و مردی چو او نیز هست

به مردی ز تو نامور کمترست

گرش چند در جنگ تیزست چنگ

کنون گر تو با او نبرد آوری
 ترا باشد این لشکر و بوم و بر
 خدای جهان بر زبانم گواست
 سپهر و ستاره گواه منست
 چو برزو ز شاه این سخنها شنید
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 چنین گفت افراسیاب آنزمان
 تهمتش خوانند و رستم به نام
 همیشه نشستش بود سیستان
 چه گویی کنون چاره کار چیست
 چه باید سلاح و چه باید سپاه
 جوان این سخن چون ز خسرو شنید
 چنین داد پاسخ به افراسیاب
 چو از یک تن این رنج شاید ترا
 همانا ترا هیچ اورنگ نیست
 که چندین سخن گویی از یک سوار
 چو جنگی نباشد دل اندر برت
 به یزدان دادار و روز سفید
 به فرخنده فرّخ مه فرودین
 که گر دل برین کار پر کین کنم
 ز کین روی ایران چو دریا کنم
 کنون گر بفرمایدم شهریار
 بسازیم لشکر به ایران شویم

سرش را ز گردون به گرد آوری
 ز دریای چین تا به مرز خزر
 که گنج و سرای و سپاهم تراست ۱۳۵
 که این گفته آیین و راه منست
 چو گل زان سخن چهره اش بشکفید
 چه نامست نام گو نامدار
 که آن نامور گرد خسرو نشان
 پدر زال و از پشت دستان سام ۱۴۰
 که بادا همیشه کُنام ددان
 برین جنگ بی تو مرا یار کیست
 چه سازیم، این را چگونه ست راه
 به درد دل از کینه آهی کشید
 که شاهان ازین کار چندین متاب ۱۴۵
 پس این پادشاهی چه باید ترا
 چو شاهان پیشین دل جنگ نیست
 نترسی ز پیغاره در کارزار
 چرا تاج شاهی نهی بر سرت
 به گردون گردان و تابنده شید ۱۵۰
 به آیین بزم و به میدان کین
 مر آن مرد را خشت بالین کنم
 نشست ترا بر 'ثرتا' کنم
 نشینم آبَر باره راهوار
 به پیکار آن نَرّه شیران شویم ۱۵۵

به فیروزبخت شه افراسیاب
 ستانم ز کیخسرو آن تاج و تخت
 همه بومشان جمله ویران کنم
 چو افراسیاب این ز برزو شنید
 ۱۶۰ به گنجور گفتش که ده بدره زر
 ز دیبای زربفت رومی سه تخت
 دو صد خوبرویان تاتار و چین
 ز زرین لگام و جناغ خدنگ
 دو صد جوشن و تیغ و برگستان
 ۱۶۵ همان گوسفند و بز و بوم و بر
 بیاورد گنجور هم در زمان
 به برزو سپرد آن سراسر همه
 چو برزو بدان خواسته بنگرید
 ستایشگری را زبان بر گشاد

پند دادنِ مادر، برزو را دربارهٔ باز داشتن

از جنگِ رستم و سرباز زدنِ برزو از آن

۱۷۰ از آنجا به نزدیکِ مادر دوان
 به مادر سپرد آنهمه خواسته
 به مادر چنین گفت کای نیکروز
 کزینگونه کس خواسته دیده نیست
 پس آنگه چنین گفت کای مهربان
 ۱۷۵ بدان تا من و رستم زالِ زر
 سرِ رستم از تن بیژم بزار
 بیامد چو خورشید روشن روان
 وزان خواسته شد دل آراسته
 روان را بدین خواسته بر فروز
 همان گوش کس نیز بشنیده نیست
 مرا شاهِ چین داد هم در زمان
 بکوشیم در جنگ با یکدگر
 بدان تا شود شاددل شهریار

- چو بشنید مادر فغان برکشید
 بدزدید جامه همه در برش
 خروشان و جوشان بدو گفت بس
 همی آرزو رزم شیران کنی
 به روز جوانی به زر و درم
 به دینار و دیا و اسب و کنیز
 که این شاه توران فرینده است
 بسی بی پدر کرد فرزند را
 بسا کس که گشتش سراز تن جدا
 ز بهر فزونی تو این رنج تن
 بر اندیش ازین ای سر انجمن
 و دیگر که آن شیر دل نیکمرد
 به مردی ز خورشید پیداترست
 دل شیر دارد تن ژنده پیل
 ز دیوان جنگی نترسد به جنگ
 بسی دیو در دست او کشته گشت
 دلیران ترکان فزون از هزار
 چو کاموس جنگی چو قاخان چین
 چو فرطوس و چون اشکبوس نبرد
 دگر نامور گرد سهراب شیر
 چو آکوان دیو و چو دیو سفید
 نگه کن بدین نامداران که من
 به مازندران و به توران که ماند
- سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
 بزد دست و برکند موی سرش
 که کرده ست هرگز بدینگونه کس
 مرا خاکسار دو کیهان کنی
 مشو غزه جان را مگردان درم
 مکن خوار ای پور جان عزیز
 بدی را همه سال کوشنده است
 بسی کرد ویران برومند را
 به گفتار این دیو نر اژدها
 ز دل دور کن آرز و بیخش بکن
 نباید که یادآوری گفت من
 که با وی همی کرد خواهی نبرد
 به پیکار از شیر شیداترست
 چه هامون به پیشش، چه دریای نیل
 به مردی بر آرد ز دریا نهنگ
 ز کشته بسی دشت چون پشته گشت
 همه نامداران خنجر گذار
 چو منشور و چون سنگل پیشین
 همان چنگش گرد با دستبرد
 که پیل ژیان آوریدی به زیر
 که از جان شیرین شدی نا امید
 به پیش تو گفتم ازین انجمن
 که منشور تیغ ورا بر نخواند

۱۸۰

۱۸۵

۱۹۰

۱۹۵

- ۲۰۰ تو زان نامداران نه‌ای بیشتر
 چو برزو ز مادر سخن بشنوید
 بدو گفت ای مام نیکو سخن
 که جز خواست یزدان نباشد همی
 بگفت این و آمد به نزدیک شاه
 ۲۰۵ مبارز گزین کن ز لشکر همین
 عنان پیچ و گرد افکن و نیزه زن
 بدان تا مرا ساز و آیین جنگ
 بگویند با من کمین نبرد
 ازین در که رفتی مشو پیشتر
 بدان خوب گفتار او نگرود
 مرا از یلان نیز ننگی مکن
 سر از حکم او کس نتابد همی
 بدو گفت ای نامور پیشگاه
 ز جنگ آوران و سواران کین
 به بازو قوی پیکر و پیلتن
 سپر داشتن پیش تیر خدنگ
 که چون باشد آیین مردان مرد

پهلوانی آموختن برزو از سرداران توران

- ۲۱۰ چو بشنید زو شاه آواز داد
 که جنگ آوران از سپه برگزین
 چو هومان و یسه، چو گلباد شیر
 چو گرسیوز و چون دمور و گروی
 ز لشکر گزین کرد ده پهلوان
 چو بشند پیران ز شاه این سخن
 به هر گوشه بر نزد هر پهلوی
 ۲۱۵ که لشکر فرستند نزدیک شاه
 که شه کرد در کوه شنگان درنگ
 به جشن فریدون سر مهر ماه
 بیایند تازان به شنگان زمین
 وز انسو چنانچون که افراسیاب
 ۲۲۰ همان ده تن از تخمه نامور
 به دستور پیران و یسه نژاد
 دلیران نیزه‌ور و دوربین
 دگر بارمان شَرزه شیر دلیر
 که از شَرزه شیران نتابند روی
 بدان تا بگردند با آن جوان
 یکی نامه فرمود و افکند بُن
 کجا بود در پادشاهی گوی
 جهان پهلوانان با دستگاه
 هم از بهر تدبیر پیکار و جنگ
 چنان ساخت باید که یکسر سپاه
 چه کهنتر چه با افسر و با نگین
 بفرمود هم در زمان با شتاب
 بیستند فرمان شِرا کمر

شب و روز با برزوی شیرگیر
 به میدان شب و روز کوشان شدند
 نهاده جهانجوی دل را بدان
 شب و روز جز جنگ جُستن نکرد
 زمانی نیاسود از تاختن
 به شش ماه چونان شد آن نامدار
 دلاور چنو مرد دیگر نبود
 چنان شد به گرز و به تیر و سنان
 که آن ده تن از تخمه نامور
 سرِ ماهِ هفتم گه بامداد
 بدو گفت کای شهریارِ زمین
 بفرمای تا ساز و آلاتِ جنگ
 کمائی کیانی و گرژیِ گران
 کمندی که آن باشد از چرمِ شیر
 یکی اسپ کان درخورِ من بُود
 وزان پس طلب کن همه لشکرت
 ببین تا به میدان مرا یار کیست
 چو بشنید افراسیاب این ازوی
 به گنجور فرمود تا سازِ جنگ
 ز تیر و کمان و زگرز و ز تیغ
 بیاورد ده گرزِ گنجورِ شاه
 کمندی ز آبریشم و چرمِ شیر
 سپرهای رومی و چینی زره

به گرز و به نیزه به شمشیر و تیر
 بکردارِ دریای جوشان شدند
 که چون باشد آیینِ گندآوران
 ۲۲۵ درنگ اندران جز به خوردن نکرد
 هم از گردش و تیر انداختن
 که در مرزِ توران گه کارزار
 نه گوش کسی نیز چونان شنود
 در آوردِ میدان، به دست و عنان
 ۲۳۰ ازو باز گشتند آسیمه‌سر
 بیامد بر شه زبان بر گشاد
 به فرمانِ تو شاهِ ماچین و چین
 بیارند پیشم کنون بیدرنگ
 همان نیزه و تیغِ گندآوران
 ۲۳۵ که باشد سزاوارِ مردِ دلیر
 به میدان چو خورشید روشن بُود
 همه نامدارانِ این کشورت
 هم آوردِ من روزِ پیکار کیست
 بر افراخت چون گل ز شادیش روی
 ۲۴۰ بیارد به میدانِ کین بیدرنگ
 بیارد ز برزو ندارد دریغ
 یکی اسپ برگستوانش سیاه
 یکی تیغ در خوردِ گردِ دلیر
 چو زلفِ بتان سر بسر پر گره

- ۲۴۵ همه یکسره پیشِ برزو نهاد
 به شه گفت کای شاهِ ماچین و چین
 نیاید به کارِ من این سازِ جنگ
 چو جامه نه درخوردِ مردم بُود
 مرا بازو ایزد قوی آفرید
 ۲۵۰ مرا در خورِ زور باید کمان
 ازین ده گزی نیزه‌ام بیشتر
 چو بشنید ازو شاه افراسیاب
 بیار آن کمانی که تورِ دلیر
 همان گرز و هم نیزه من بیار
 ۲۵۵ همان تیغ و پیکانِ زهر آبدار
 چو بشنید گنجور هم در زمان
 یکی گرزِ پولاد دسته بزر
 بُدی چارصد من به سنگ‌آرنه پیش
 سِتبریش افزون ز خُراطوم پیل
 ۲۶۰ سپر در خورِ تیغِ الماستاب
 همه یک به یک پیشِ برزو نهاد
 بدان ده سوار از دلیرانِ جنگ
 که بیرون خرامید پیشم کنون
 که تا بر گرایم یکی خویشتن
 ۲۶۵ به تیر و به نیزه به گرز و به تیغ
 چو بشنید شاه این سخن را ازوی
 به هومان و شیده به کلبادِ گرد
- چو برزو بدید آن زبان بر گشاد
 سر افرازِ ایران و توران زمین
 به سوزن ندوزند چرمِ پلنگ
 همان مرد اندر میان گم بُود
 به نیروی من دهر مردی ندید
 سِتبریِ گرزِ دو چندان همان
 همانش سِتبریِ دو چندان دگر
 بگفتش به هومان کزین در متاب
 بدو جُست پیوسته پیکارِ شیر
 بدین نامورِ مردِ جنگی سپار
 که بر سنگ و سِنَدانش باشد گذار
 بیاورد گرز و کمند و کمان
 به گوهر بیاراسته سربسر
 سری بر تنش چون سرِ گاو میش
 فروزان کبودیش مانند نیل
 یکی نیزه دستِ افراسیاب
 چو برزو بدید آن زبان بر گشاد
 که بودند در جنگ همچون پلنگ
 مرا آزمائید و ریزید خون
 نمایم بدین شاه نیروی تن
 مدارید زخمی ز جانم دریغ
 سوی نامدارانِ چین کرد روی
 به گرسیوزِ گردِ با دستبرد

- به طرخان، به گردان، سرانِ دلیر
 که آن ده سوار آزموده به جنگ
 چو بشنید لشکر ز افراسیاب
 سواران به میدان درون تاختند
 نگه کرد برزو بدان ده سوار
 بزد دست و پوشید درعی بزر
 یکی خود رومی به سر بر نهاد
 به باره بر افکند برگستوان
 ز آهن کمان و ز الماس تیغ
 تو گفستی که شیرست بازو و تاب
 درختیست گفستی ز آهن بیار
 ز سام نریمانش نشناخت کس
 ز بالا و ران و ز یال و رکیب
 سرافراز افراسیاب و سپاه
 جهانجوی برزو گرفته کمان
 یکی او و ده نامدارانِ چین
 چنان کرد برزو بسیجِ نبرد
 ز نام آوران رفت ازین رنج هوش
 ستوه آمدند آن دلیران ازوی
 نه مردم نژادست کاهرمَنست
 نیابد همی سیری از کارزار
 به بیچارگی روی برتافتند
 چنین گفت هومان به افراسیاب
- قراخانِ چینی چو دژنده شیر
 بکوشند با او بسانِ پلنگ
 همان ده مبارز بکردارِ آب
 به گرزِ گران گردن افراختند
 چو شیران آشفته در کارزار
 میان را بیستش به زَین کمر
 سرِ ترکشِ تیر را بر گشاد
 یکی باره مانند کوهِ روان
 به باره بر آمد چو غژنده میغ
 و یا در بهاران یکی رودِ آب
 گشاده دو بازو چو شاخِ چنار
 تو گفستی که سام سوارست و بس
 دلِ جنگجویان شده در نهیب
 ستاده دران دشت دل کینه خواه
 به میدان در آمد چو بادِ دمان
 همی بر دریدند روی زمین
 که از رنج بر تئش نشست گرد
 که برزو بر آورد نیزه به دوش
 همی گفت هر کس که این نامجوی
 و یا کوهِ البرز در جوشنست
 نیاورد دیگر چنین روزگار
 به تندی بر شاه بشتافتند
 تن از رنج خسته دو دیده پُر آب

۲۷۰

۲۷۵

۲۸۰

۲۸۵

۲۹۰

که شاهها به یزدان و تابنده ماه
 که هرگز ندیدم بدینسان دلیر
 تو گفستی که از روی و از آهنتست
 ازان نامداران که من دیده‌ام
 بسی رزم و پیکار در دشت جنگ ۲۹۵
 بدینگونه بر دشت کین پایدار
 نه کاموس جنگی نه خاقان چین
 هنوز این نیاموخت آیین جنگ
 چو افراسیاب آن از ایشان شنید
 به سالار خوان گفت پیش آر خوان ۳۰۰
 سزاوارشان گفت تا خواسته
 سران سپه را سراسر بخواند
 همه بوم از دیبه رنگرنگ
 نوای مغنی و آواز رود
 ز خوبان همه بزمگه چون بهشت ۳۰۵
 چو روی یلان کرد خرم شراب
 که ای پُر هنر نامداران جنگ
 به آسودگی روز برتر کشید
 فراز آمد آن روز آویختن
 مگر بخت گمبوده باز آوریم ۳۱۰
 چو هنگام تیزی درنگ آوری
 چنین گفت لشکر به افراسیاب
 هر آنگه که فرمان دهد شهریار

به روز سفید و شبان سیاه
 نه ببر بیان و نه آشفته شیر
 نه مردم نژادست کاهرم‌نست
 دلاور بدینگونه نشنیده‌ام
 بکردیم با رستم شیرچنگ
 ندیدیم شاهها به هنگام کار
 نه طوس و نه گستم ز ایران زمین
 همی خوار گیرد نبرد پلنگ
 بکردار گل تازه شد بشکفید
 جوانان و آزادگان را بخوان
 بیاورد گنجور آراسته
 به خوان گرانمایه‌شان برنشاند
 ز گوهر منقش چو پشت پلنگ
 روان را همی داد گفستی درود
 تو گفستی که رضوان برولاله کشت
 چنین گفت فرزانه افراسیاب
 چه سازیم ازین بیش ایدر درنگ
 بسی لشکر از هر سوی در رسید
 همان خون ز بهر پدر ریختن
 سر دشمنان زیر گاز آوریم
 جهان بر دل خویش تنگ آوری
 که ای شه چو خورشید برکوه تاب
 میان را ببندیم در کارزار

- ببیندیم دامن به دامن درون
 به ایران زمین آتش اندر زنیم
 چو برزوی نام آور این را شنید
 چنین گفت با شاه توران زمین
 تو دل را بدین کار غمگین مکن
 که من چون سپه روی آرد به روی
 دل تو ازین کار بی غم کنم
 بیزم سر رستم زال زر
 نمانم به ایران زمین بار و برگ
 نه رستم بمانم نه شاه و نه بخت
 نه فربرز ما منم نه گودرز و گویو
 سرانشان بیزم به شمیر تیز
 هم اکنون برایشان شبیخون کنم
 چو برگ خزان ریزد از باد تیز
 خروشیدن سیل چندان بود
 کنون چون بر آرد سپهر آفتاب
 تبیره در آید ز درگاه شاه
 بپوشند گردان به آهن ستور
 شها! می خور اکنون و دل شاددار
 چو دی رفت و فردا نیامد به پیش
 چو بشنید شاه این سخن سر بسر
- ۳۱۵ به خنجر ز دشمن بر آریم خون
 ز سر دیده دشمنان بر کنیم
 بجوشید و از جایگ بر دمید
 که ای شاه ترکان ماچین و چین
 میان دو ابرو پر از چین مکن
 زنم سنگ را یکسره بر سبوی
 همان پشت بدخواه تو خم کنم
 بداندیش شه را بدرم جگر
 برایشان فشانم یکی باد مرگ
 سپارم به توران همی تاج و تخت
 نه از نامداران و گردان نیو
 ۳۲۵ بر آرم از ایرانیان رستخیز
 جهاندار بیند که من چون کنم
 نمایم به ایشان یکی رستخیز
 که دریای جوشنده پنهان بود
 بشوید جهان را به زر آب ناب
 به اسپ اندر آیند یکسر سپاه
 ۳۳۰ منم شیر و ایرانیان همچو گور
 هه کار نابوده را باد دار
 مده خیره بر باد اوقات خویش
 به گنجور فرمود بار دگر

- ۳۳۵ که آن تاج با طوق و با گوشوار
یکی تخته دیبای رومی بزر
بیاور بدین مرد جنگی سپار
به گردان چین کرد آنگاه روی
کنون هر کسی درخور بخت خویش
ببخشید هر کس همی خواسته
چنان شد که در بزمگه کس نبود
بدینگونه می خورد تا گشت مست
چو برزو چنان دید ز افراسیاب
ببردند نزدیکی مادرش
۳۴۵ چو مادر بدان خواسته بنگرید
ابا خود چنین گفت کاین خونبهاست
چو خواهد کسی را رسیدن زمان
ولیکن چو گردنده گردنده بود
نداند کسی راز و ساز جهان
۳۵۰ بپنخود مادرش از درد هیچ
سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر
تیره بر آمد ز درگاه شاه
چو برزوی از خواب سر بر کشید
بپوشید جامه بر آمد به اسب
۳۵۵ بیامد به درگاه افراسیاب
سپه بود یکسر همه کوه و دشت
بدید آن سیه چتر تابان ز دور
که از تور مانده ستمان یادگار
همان تاج زرین و تیغ و کمر
درنگی مکن زود اکنون بیار
که ای نامداران پیکارجوی
ببخشید چیزش ز اندازه بیش
همه کار او گشت آراسته
که با او به زر دست یارست سود
همانجا بگ سر نهادش به دست
بفرمود تا خواسته در شتاب
غلامان گرفته به گرد اندرش
سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
به چشم همه کژدم و ازدهاست
گوازش دهد دل بر آن هر زمان
حذر کردن و درد خوردن چه سود
نبیند همی دیده مان در نهان
بدینگونه تا روز بد پیچ پیچ
چو سیماب شد روی دریای قیر
به سر بر نهادند گردان کلاه
خروشیدن نای روین شنید
بیامد بکردار آذرگشسب
جهان دید مانند دریای آب
خروشی ز گردون دون بر گذشت
ستاده به زیرش سپهدار تور

پیاده شد و پیش اسپش دوید
 به باره بفرمود تا بر نشست
 بفرمود تا گرگ پیکر درفش
 سپهد بیاورد باده هزار
 به برزو سپارید در پهن دشت
 دو پیل گزیده ببر گستان
 بدو گفت در پیش لشکر خرام
 سپه را تو باش این زمان پیشرو
 شب و روز در جنگ هشیار باش
 برون کن طلایه ز پیش سپاه
 ترا یار هومان بس و بارمان
 من اینک پس تو هم اندر زمان
 ازین مرز تا مرز ایران زمین
 ز چین و ز ماچین سپاه آورم
 چو بشنید برزو دلی پُر زکین

لشکر کشیدن برزو به سوی ایران و آمدن

طوس و فربرز به جنگ او

کنون داستانی تو نو گوش کن
 چو برزو سپه سوی ایران کشید
 به کیخسرو آمد خبر در زمان
 سواران جنگی جوان و دلیر
 سوار بست با او دلاور به جنگ
 پهن سینه ترکست و گردن قوی
 غم و رنج گیتی فراموش کن
 خبر زو به شاه دلیران رسید
 که آمد سپاهی چو آبَر دمان
 خروشان و جوشان چو دژنده شیر
 یکی گرگ پیکر درفش به چنگ
 به بازو بستَر و به تن پهلوی

- بود رزم در پیش او همچو بزم
 ندیده‌ست هرگز کسی جنگجوی
 سپهبد درختی و آهن بیار
 سپهدارشان شاه افراسیاب
 که تورانشه او را سوی خود نخواند
 بُن و بیخ آباد یکسر بکند
 ز تیغش، ایا خسروا زینهار
 به ایران سپه سر بسر بنگرید
 فراز آمد آن روز پیکار و جنگ
 که یاد آورد روزگارِ کهن
 پذیره شود مرگ را بیگمان
 کند پیشدستی بجوید نبرد
 به شمشیر با دشمن آویختن
 نبرد مرا پیشدستی کند
 فراوان سخنها ز هر در براند
 به نزدیک رستم پناه جهان
 ز ما آفرین بر گو پاکدین
 که از شیر بستد به شمشیر دل
 که آمد همی لشکر کین فزای
 بیچید و لشکر به ایران کشید
 پذیره شدش شاه با مهتران
 که کس روی گیتی گشاده ندید
 منوشان جوشان آبا دستبرد
- به بازی شمارد همی روزِ رزم
 دلاور به ایران و توران چو او
 سپاهی ز نام‌آوران بیشمار
 پس او سپاهی بکردارِ آب
 به توران سراسر سپاهی نماند
 سرِ مرز را آتش اندر فکند
 نیابد یکی پهلوی نامدار
 چو خسرو ز کار آگهان این شنید
 به ایرانیان گفت تاکی درنگ
 ز دانای پیشین شنیدم سخن
 که چون هر کسی را سر آید زمان
 که هرگز خود افراسیاب این نکرد
 کنون آمد آن روز خون ریختن
 نبینی که چون پیل مستی کند
 دبیر نویسنده را پیش خواند
 یکی نامه فرمود شاه جهان
 پس از آفرین جهان آفرین
 جهان پهلوان رستم شیردل
 چو نامه بخوانی به زابل میای
 چو نامه به نزدیک رستم رسید
 چو آمد به نزدیک شاه جهان
 به یک هفته چندان سپاه آورد
 چو مهبود رازی چو شیدوش گرد
- ۳۸۰
 ۳۸۵
 ۳۹۰
 ۳۹۵
 ۴۰۰

- سپه بود چندانکه بر هفت میل
جهاندار بر پشت پیل سفید
چو طوس و چو گیو و چو شیدوش شیر
ز شهزادگان سیصد و شصت گرد
به پیش اندرون اختر کاویان
سواران زابل ده و دو هزار
ستون سپاهش چهل پهلوان
سراسر همه روی هامون بنفش
ز بانگ تبیره شده گر دو گوش
خروشیدن کوس و زخم کرای
چو خسرو جهان را بدانگونه دید
بخندید و شادان شد از بخت خویش
دگر نامور طوس را برگزید
بدیشان چنین گفت فردا پگاه
شما هر دو بر سان شیر زیان
پذیره همی پیش توران سپاه
گزینید ازین لشکر ده هزار
بر آرید هم تیغ کین از نیام
من از پس بزودی بیارم سپاه
چو خسرو چنین گفت آن هر دوان
چنین گفت با شاه طوس سوار
به فیروزی بخت و از قر شاه
بر ایشان بناگه شبیخون کنم
- زمین بود بر سان دریای نیل
ستاده به گردش سپه پُر امید
چو گودرز و رهام گرد دلیر
دلیران و مردان با دستبرد ۴۰۵
فریبرز زیرش چو شیر زیان
چو شیران جنگی گه کارزار
تهمتن کزو خیره گشتی جهان
ز تیغ سواران ز زینه کفش
ز گردان برفته همه مغز و هوش ۴۱۰
جهان را همی بُرد یکسر ز جای
دل و جان بدخواه واژونه دید
فریبرز را خواند بر تخت خویش
که اندر خور کار مردان سزید
چو خورشید تابان بر آید ز چاه ۴۱۵
به کینه بیندید یکسر میان
شوید و بر آرید گردن به ماه
دلیران شایسته کارزار
به ژوپین و نیزه بجوید کام
سپاهی بکردار ابر سیاه ۴۲۰
زمین بوسه دادند شادان روان
که ای پُر هنر شاه و ای شهریار
کنم روز بدخواه چون شب سیاه
خبر زی شه آید که من چون کنم

۴۲۵ نمانم که یک تن ازیشان به جان رها یابد ای خسرو کامران
چو از طوس کیخسرو ایدون شنید می آورد و را مشگران بر گزید
بیودند آن شب آبا می به هم به می تازه کردند جان دژم

جنگ کردن طوس و فربرز با برزو

و گرفتار شدن ایشان

۴۳۰ چو خورشید بنمود از چرخ روی شب تیره بگریخت از چنگ اوی
تیره بر آمد ز درگاه شاه خروش سواران بر آمد به ماه
فربرز کاووس و آزاده طوس بیستند بر کوه پیل کوس
بدانسان که فرمود خسرو پگاه سپه بر نشاندند و رفتند راه
ز گردان دلیران ده و دو هزار سواران مردانه در کارزار
بدانسان سپاهی به توران کشید خروشان به نزدیک توران رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند جهان پهلوان طوس باره براند
۴۳۵ فربرز را گفت ایدر بمان من اینک شوم همچو باد دمان
بینم سپه را که چندست و چون چگونه توانیم کردن فسون
ز من بشنو اکنون یکایک سخن ز تن جامه رزم بیرون مکن
فربرز چون این سخن بشنود بکردار دریا یکی بر دمید
چنین گفت من با تو آیم به هم دل من مکن زین سخن پر زخم
۴۴۰ تو تنها به توران سپه چون شوی بویژه ندانم که در خون شوی
سپاهی چو دریای جوشان به جنگ همه تیز کرده به کینه دو چنگ
شکست اندر آری به ایران سپاه کنی روز فرخنده بر ما سپاه
درین داوری بود کز روی دشت خروشی بر آمد که مه تیره گشت
دو لشکر بناگه به هم باز خورد به بیرون بر آمد خروش نبرد
۴۴۵ جهانجوی برزو سپهدار تور همی رزمگاه آمدش جای سور

به گردن بر آورد گرزِ گران
 چو هومان و چون بارمان دو سوار
 وزین روی طوس و فریبرزِ گرد
 ز خونِ دلیران شده خاک تر
 همه دشت از کشته چون پشته گشت
 ستوران ز بس ننگ شده ناتوان
 فروماند بازویِ مردان ز کار
 به فرجام ترکان شده چیره دست
 شکستی کزانگونه دیده ندید
 چنان شد ز ایرانیان رویِ دشت
 چو شب روز شد کس ز ایران نماند
 همانکه سفیده دمان بر دمید
 نگه کرد طوس و فریبرز شاه
 همه دشت تن بود با دست و پای
 پراگنده لشکر دریده درفش
 سپهدار ترکان و هومان به هم
 به هر سو بُریده سرِ سروران
 فریبرز را گفت طوس ای پسر
 بدینسان چگونه توان شد به پس
 در آمد مرا روزِ سختی کنون
 بزرگانِ ایران و گودرزیان
 بیا تا بکوشیم هر دو به جنگ
 ببندیم دامن به دامن کنون

همی کوفت چون پتک آهنگران
 به جنگ اندرون همچو شیرِ شکار
 نموده به دشمن یکی دستبرد
 بسی کشته افکنده بی پا و سر
 ۴۵۰ به خون و به خاک اندر آغشته گشت
 به خون و به خوی غرقه بر گستوان
 ز بس زخم شمشیر زهر آبدار
 به ایران سپاه اندر آمد شکست
 نه گوشِ زمانه بدانسان شنید
 ۴۵۵ ز کشته به هر سوی چون پشته گشت
 که او را بر اسپی توان بر نشاند
 سراپرده قیرگون برکشید
 جهان گشت بر چشم هر دو سیاه
 دلیران به دشمن نموده قفای
 ۴۶۰ ز خونِ یلان رویِ گیتی بنفش
 به هر گوشه تازان چو شیرِ دژم
 به گردن بر آورده گرزِ گران
 همانا که آمد زمانمان به سر
 شکستی بدینسان ندیده ست کس
 بمانده سرانمان به ننگ اندرون
 ۴۶۵ به زشتی گشایند بر ما زبان
 مگر بفکنیم از تنِ خویش ننگ
 ز دشمن به شمشیر ریزیم خون

- تنِ خویش بر مرگ حُرسند کن
 ۴۷۰ چو بر دشت کینمان سر آید زمان
 نرفته‌ست بر آسمان زنده کس
 کنون من شوم سوی بُرزو به جنگ
 اگر تو شوی زنده نزدیک شاه
 روانِ تو همواره بی درد باد
 ۴۷۵ به فرمانِ شه سوی توران به جنگ
 نکردیم سستی به جنگ اندرون
 بکردیم جنگی که تا رستخیز
 به فرجام دولت ز ما رُخ بتافت
 به شمشیرِ دشمن بدادم روان
 ۴۸۰ به مینو بگویم با یکدگر
 و گر من شوم زنده هم زین نشان
 که کردار چون بود و پیکار چون
 فریبرز چون این سخن بشنود
 بدو گفت کای نامور پهلوان
 ۴۸۵ بگفت این و باره بر انگیخت زود
 سوی رایت او بر افکند چشم
 همی رفت چون پیل افکنان
 بدینسان همی رفت تا قلبگاه
 چو هومانِ ویسه مر او را بدید
 ۴۹۰ پذیره بیامد به پیشش به جنگ
 به یکدیگران اندر آویختند
- به دانش دلت را یکی پند کن
 ازان به که دشمن شود شادمان
 همان به که در جنگ کوشیم و بس
 توشو سویِ هومان چو شَرزه پلنگ
 به شه گوی کای شاه با دستگاه
 همه رفتنِ ما به آورد باد
 برفتیم و کردیم جنگِ پلنگ
 برین بر گوا داورِ رهنمون
 نبیند چنان جنگ روزِ ستیز
 همه گردشِ بد به ما راه یافت
 ترا باد پیوسته دولت جوان
 به پیشِ جهان داورِ دادگر
 بگویم بدان شاهِ گردنکشان
 سرِ جنگیان خود کجا شد نگون
 بزد دست و گرز از میان بر کشید
 همیشه بزی شاد و روشن روان
 به جایی که هومان بدان گوشه بود
 بر آشت چون شیرِ غُرّان به خشم
 سرِ جنگجویان ز تن بر کنان
 به جایی کجا بُد درفشِ سیاه
 بزد دست و تیغ از میان بر کشید
 خروشان و جوشان بسانِ پلنگ
 یکی گردِ تیره بر انگیختند

چو برزو چنان دید آمد دوان
 بز دست و بگرفت هر دو به کش
 ز جا در ربود و به هومان سپرد
 بیامد سپه را به هم بر شکست
 فریبرز را با جهانجوی طوس
 فرستادن خسرو رستم را به جنگ برزو و رها کردن او

طوس و فریبرز را از بند

خبر شد به خسرو کزان هر دوان
 به رستم فرستاد خسرو پیام
 اگر تو نیازی بدین کار چنگ
 بزودی برین کین میان را ببند
 چو پیغام خسرو به رستم رسید
 بسی درد آمد به دلش اندرون
 به رخس اندر آمد بکردار باد
 به خسرو چنین گفت کای شهریار
 که بوده است این جنگ را پیشرو
 کجا دید هومان چنان روزگار
 نه تور و پشنگ و نه افراسیاب
 چو آن خستگان بشنویدند این
 ز هومان و از بارمان باک نیست
 سواری پدید آمد اندر نبرد
 تو گویی که گر شاسپ باگرز جنگ
 که پیکار و کین پیش دو چشم اوی

به نزد فریبرز و طوس و گوان
 یکی زور کرد آن گو شیرفش
 جهان پهلوانان با دستبرد
 شکستی که آن را نشایست بست
 ۴۹۵
 بیردند و برخاست آوای کوس

بپرداخت برزو یکی پهلوان
 که ای شیر سَرزه گو نیکنام
 که دارد مر این را دل و هوش و سنگ
 مبادا که این کار گردد بلند
 ۵۰۰
 بکردار دریا دلش بر دمید
 رخس گشت از درد دینارگون
 بیامد بر شه زبان بر گشاد
 چگونه فتاده است بر گوی کار
 که کرده است این کینه را باز نو
 ۵۰۵
 که طوس و فریبرز گیرد شکار
 بدیدند این روز هرگز به خواب
 یکی گفت کای پهلوان زمین
 دل ما ازیشان چنین چاک نیست
 کز آسیب اسپش جهان شد به درد
 ۵۱۰
 به میدان در آمد گشاده دو چنگ
 چنان دان که در پیش خارا سبوی

- ازین پیش دیدیم بسیار کس
 ز توران نیامد درین سالیان
 ۵۱۵ ز گفتار و کردارِ او بیش ازین
 ازین پیش دیگر شگفتی شنود
 همی برد تازان به زیرِ بغل
 چو بشنید رستم فرو ماند سخت
 همانا نباشد به توران زمین
 ۵۲۰ ز بهر برادر میان را ببند
 نباید که آن شاهِ بیهوش و رای
 بر آن هر دو از کین به شمشیرِ تیز
 که من از پی پورِ کاووس شاه
 روان خوار گیرم بیندم میان
 ۵۲۵ بیایم ابا تو من ایدر به راه
 بدان لشکرِ شاه توران شویم
 ببینیم تا چون توان کرد کار
 بگفت این و هر دو بکردارِ باد
 درفش و سپه با برادر سپرد
 ۵۳۰ شبِ تیره بر سانِ آشفته دَد
 نهانی همی راهِ بیرَه گرفت
 بدینگونه می‌رفت آن نیکرای
 طلایه ز یکسو مر او را ندید
 ز شب نیمه‌ای بیشتر رفته بود
 ۵۳۵ دگر بهره شادان نشسته به می
- ندیدیم چون او به پیکار کس
 که در جنگ زینسان ببندد میان
 نشاید بگفت ای گو پاکدین
 مر آن هر دو تن را ز زین در ربود
 که گرگ درنده رُبايد حَمَل
 به گستم گفت ای گو نیکبخت
 چو او نامداری به ماچین و چین
 نباید که بر جانِش آید گزند
 بُرد مرد را اهرمن دل ز جای
 به مستی بر آرد یکی رستخیز
 فریبرز نازان بدو تاج و گاه
 بدین تیره شب همچو شیرِ ژیان
 سری کینه جوی و دلی کینه خواه
 بکردارِ غُرنده شیران شویم
 که تا رسته گردند آن دو سوار
 برفتند ازان جای سر پُر زداد
 بجز گُستم نیز کس را نبرد
 همی رفت آن نامور پُر خرد
 بکردارِ شیران کمینگه گرفت
 به جایی که آن بود پرده سرای
 چنین تا به نزدیکِ لشکر رسید
 دو بهره ز توران سپه خفته بود
 روانشان فروزان چو آتش زنی

- بزرگان لشکر سرانِ رمه
جهاندار بر تخت زرین به پای
به یک دست برزوی و پیران به هم
فریبرز طوس آن دو برگشته بخت
شده مست افراسیابِ دلیر
ز شادی دورخساره چون گلِ بار
ز برزو همه بزم بُد پر خروش
تو گفتی که گرشاسپ آمد ز رزم
همی دید رستم مر او را ز دور
به ایران و توران چنین نامدار
سپهدارِ توران ز کین و ز خشم
به طوس و فریبرز گفت آنزمان
چنانچون سیاوخش و نوذر، سران
کنون تا بر آرد سپهر آفتاب
شود رویِ هامون پُر از گفتگوی
بگویم که تا پیشِ لشکر دو دار
همانگه کنم زنده بر دارتان
بگفت این و دُرخیم تابید روی
مر آن هر دو را بُرد هومان به بند
چو رستم مر آن هر دو تن را بدید
به گُستهم گفت ای دلارای مرد
هم از بهر نام و هم از بهر کین
پس من نگهدار و هشیار باش
- نشسته آبا شه به خیمه همه
ستاده بزرگان به پرده سرای
به دستِ دگر شیده و برتهم
به خیمه به پای اندرون پیشِ تخت
۵۴۰ خروشان بر آن هر دو مانند شیر
همه بزمگه پر ز مردانِ کار
ز دیدارِ او رفته زان هر دو هوش
آبا شاه بنشست بر خوانِ بزم
همی گفت کاین نیست از تخمِ تور
۵۴۵ ندیدند گردانِ گِه کارزار
چو خون کرده از کینشان هر دو چشم
که امروز آمد به سرتان زمان
ببزم شما را هم اندر زمان
بشوید جهان را به زر آب ناب
۵۵۰ دو لشکر به روی اندر آرند روی
زنند این دلیرانِ خنجرگذار
سر آرم همی کین و پیکارتان
وزان کینه بر زدِ گره بر بروی
ز دلشان همی بیخِ شادی بکند
۵۵۵ ز غم رویِ او گشت چون شنبلیله
نگه کن که گردونِ گردان چه کرد
ز ترکان بپرداز رویِ زمین
دلیر و دلارای و بیدار باش

۵۶۰ بگفت این و شمشیر کین بر کشید
 به بالین آن هر دو بسته چو یوز
 جهان پهلوان رستم خشمناک
 بزد تیغ بر گردن پاسدار
 به گسستم گفت آنگه ای پهلوان
 که این هر دو گورا به ایران بریم
 ۵۶۵ بگفت این و آن میخ خیمه بکند
 به گسستم گفتا تو بردار طوس
 که من هم فریبرز بردارما
 بشد گسستم طوس را بر گرفت
 بیاوردشان تا به نزدیک شاه
 به آن بارگاه سپهد دوید
 خروشان شد آنگه شه نیمروز
 برفت و نیامد ز لشکزش باک
 سر آمد برو گردش روزگار
 که ما را درون رفت باید نهان
 به نزدیک شاه دلیران بریم
 بشد تا به نزدیک طوس نژند
 که شد دشت بر گونه آبنوس
 به نزدیک ایران سپه آرما
 فریبرز را پهلوان در گرفت
 بر افراخت خسرو به گردون کلاه

جنگ رستم با برزو و آزرده شدن دست رستم

۵۷۰ چو شب دامن تیره اندر کشید
 ز هر دو سپه خاست آوای کوس
 سر از خواب برداشت افراسیاب
 همه بارگه دید پر گفت و گوی
 بر آیین خود نیز پیران ندید
 ۵۷۵ یکایک بدو گفت پیران همه
 مر آن بستگان را گشاده دو دست
 چو افراسیاب این سخنها شنید
 به برزو چنین گفت کای سرفراز
 چنین گفت برزو که ای شهریار
 که فردا در آیم به میدان جنگ
 سیاهی برفت و سپیده دمید
 جهان گشت رنگین چو چشم خروس
 سیه کرده دل را ز کین و ز تاب
 وزان نامداران شده رنگ و بوی
 ز پیران سخن سر بسر در رسید
 که گرگ اندر آمد میان رمه
 ببرد و یکی را ز لشکر بخت
 بکردار دریا دلش بر دمید
 ببردند طوس و فریبرز باز
 ازین هیچ آندۀ به دل بر میار
 بیندم مر این زابلی را دو چنگ

بفرمود تا کوس کین کوفتند
 وزان سوی لشکر در آورد شاه
 بر آمد خروشیدن نای و کوس
 اَبَر قلب لشکر باستاد شاه
 اَبَر میننه رفت گودرز و گیو
 چو زهام و چون زنگه شاوران
 وزان روی افراسیاب دلیر
 چپ لشکرش را به هومان سپرد
 به پیش اندرون بُرزوی شیر گیر
 بیامد به نزدیک افراسیاب
 روم من به میدان کینه دلیر
 کنم روز تاریک بر پور زال
 بدو گفت شاه ای یل نامدار
 جهان آفریننده یار تو باد
 چو رخصت شدش از شه نامدار
 یکی نعره زد گفت برزو منم
 نخواهم کسی را بجز پور زال
 چو بشنید رستم بر انگیخت رخس
 چنان نیزه در نیزه آویختند
 چو از جنگ نیزه برداختند
 ز بس گرز بر یکدگر کوفتند
 چو از گرز و نیزه برداختند
 گرفتند هر دو دوال کمر

یلان همچو شیران بر آشوفتند
 ز گرد یلان گشت گردون سیاه
 به پیش اندر آمد سپهدار طوس
 تهمتن بیامد به صف سپاه
 ۵۸۵ اَبَر مینسره شد فربرز نیو
 چو گرگین آبا کاردیده سران
 بیاراست لشکر چو دریای قیر
 سوی راستش بود پیران گرد
 هیون ران و موبد دل و تیز ویر
 ۵۹۰ که ای شاه با دانش و جاه و آب
 که از ترس من افکند چنگ شیر
 که گویی نباشد مر او را همال
 ز رستم تو اندیشه در دل مدار
 دل و تیغ و بازو حصار تو باد
 به میدان در آمد یل کامگار
 ۵۹۵ جهان را یکی پهلوی نو منم
 که گویند کس نیست او را همال
 ز نعلش همی خاک را کرد پخش
 تو گفتی به همشان درآمیختند
 به گرز گران گردن افراختند
 ۶۰۰ چو دریای جوشان بر آشوفتند
 به بند کمر دست بر آختند
 پریشان و غمگین و آسیمه سر

- ۶۰۵ ز بس تشنگی چاک گشته زبان
 بر اسپان نشستند بار دگر
 یکی نعره زد برزوی پهلوان
 به گرزِ گران دست بردند باز
 برافراخت برزو همی یال و بُرز
 چنان یال رستم فرو کوفت سخت ۶۱۰
 فروماند یک دستِ رستم ز کار
 ندانست کِش دست آزرده گشت
 به برزو چنین گفت کای پهلوان
 شب آمد دگر جنگ کردن چه سود
 ۶۱۵ چو فردا بیابی بدین دشتِ جنگ
 بخندید برزو و گردید باز
 چو فردا بر آید بلند آفتاب
 بگفت این و آمد به توران سپاه
 ز برزو بیرسید پس شهریار
 ۶۲۰ بگفتا که ای شهریارِ جهان
 هماوردِ رستم نباشد کسی
 ولیکن چو فردا بیاید برم
 وزان روی رستم به لشکر رسید
 بنالید رستم ازان دردِ دست
 ۶۲۵ چنین گفت پس با زواره به راز
 عَماری بیاور مرا بر نشان
- گسست و نیامد بدیشان نهیب
 پُر از خاکِ آورد گشته دهان
 نکردند جز جنگِ کارِ دگر
 به نزدیکِ رستم در آمد دوان
 ابا یکدیگر رزم کردند ساز
 اَبَر شانهٔ پیلتن کوفت گرز
 که رستم به دل گفت برگشت بخت
 چنان کرد کان پهلوانِ سوار
 ز پیکار شد خیره در پهن دشت
 سرافراز تر کس میانِ گوان
 گمانم به تو این قَدرها نبود
 به پس باز بندم ترا هر دو چنگ
 به رستم بگفتا که ای سرفراز
 بیایم به میدان تو با شتاب
 پیاده شد و رفت نزدیکِ شاه
 که چون بودی امروز در کارزار
 همی خاکِ پایت کهان و مهان
 به گیتی بگردی و جویی بسی
 بگیرمُش و نزدیکِ شاه آورم
 زواره به نزدیکِ او در رسید
 به بالینگهٔ خویش بنهاد پست
 که ای پهلوان گردِ گردنفرز
 که دیگر نیابی خود از من نشان

ره سیستان را بر آرای کار
 به گرز گران یال من بر شکست
 همه پهلوانان ایران زمین
 همه پیش رستم نهادند سر
 پریشان شده نامور شهریار
 همه پهلوانان ایرانیان
 به گردان چنین گفت پس پهلوان
 که فردا چو برزو بیاید سوار
 همه پهلوانان به راه گریز
 تهمتن همی در عماری نشست

جنگ فرامرز با برزو و گرفتار شدن برزو

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
 بیامد به نزدیک رستم چو باد
 که آمد فرامرز نزدیک ما
 بگفتا که امشب به لشکر رسد
 ورا پهلوان گوهر و سیم داد
 همانکه فرامرز از ره رسید
 همی دست و پای پدر داد بوس
 سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر
 تهمتن فرامرز را پیش خواند
 سخن راند از برزوی پیل مست
 کنون چشم دارند ایرانیان
 چه گویی تو پاسخ چه گونه دهی

سواری پدید آمد از پهن دشت
 بخندید و او را همی مژده داد
 که روشن شود جان تاریک ما
 و یا صبحدم بیگمان در رسد

همان شب بیودند تا بامداد
 پیاده به نزدیک رستم دوید
 پدر را شده روی چون سندروس
 چو زر آب شد روی دریای قیر

به نزدیکی خویش او را نشاند
 که بازوی من روز جنگ او شکست
 که بندی مر این رزمگه را میان
 که یار تو بادا بهی و میهی

پدر را چنین گفت کای نامدار
 ۶۵۰ که امروز در رزم کاری کنم
 بیندم دو دستش بکردارِ سنگ
 بخندید رستم ز گفتارِ اوی
 فرامرز را داد ببرِ بیان
 درفشش بدو داد و خفتانِ جنگ
 ۶۵۵ بدو گفت بر رخسِ من شو سوار
 فرامرز پوشید ببرِ بیان
 درفش تهمتن به کف برگرفت
 همانکه ز درگاهِ افراسیاب
 بر آمد غو کوس با کزه نای
 ۶۶۰ کشیدند صف لشکر شاه تور
 وزان روی لشکر سرافراز طوس
 غو لشکر شاه ایران سپاه
 چپ و راست لشکر بیاراستند
 بر آمد بدار و پگیر و ببند
 ۶۶۵ وزان روی برزو بکردار باد
 که ای پهلوانان ایران زمین
 ز ایران کس او را جوابی نداد
 فرامرز را گفت گرگین گو
 به میدان رو اورا یکی بر گرای
 ۶۷۰ ز گفتار گرگین بخندید سخت
 تو رو پیش او پای دار اندکی
 ببینم که تا جنگ چون آورد

ز برزو تو اندیشه در دل میار
 که اندر جهان یادگاری کنم
 در آرم به گردنش بر پالهنک
 خوش آمدش گفتار و دیدارِ اوی
 تو گفتی که ببرست و شیر زیان
 کمند و کمان تیغ و تیرِ خدنگ
 به میدان کین درگه کارزار
 تو گفتی که ببرست و شیر زیان
 بماندند گردان ازو در شگفت
 بجوشید لشکر چو دریای آب
 همانکه بجنبید برزو ز جای
 بر آمد همی جنگ غوغا و شور
 بفرمود بستند بر پیل کوس
 بر آمد همی تا به خورشید و ماه
 همی خویشتن را بیاراستند
 به تیغ و کمان و به گرز و کمند
 بیامد به میدان و آواز داد
 بیایید و از من بجوید کین
 که او داده بد درگه رزم داد
 کز ایران به میدان برزو تو رو
 ببینم که در رزم داری تو پای
 بدو گفت کای گرد فیروزبخت
 که تا من گرایم مر او را یکی
 چه سازد که دشمن نگون آورد

بدو گفت گرگین کزین کیمیا
 اگر من بتابم ز رایت عنان
 برفتم من اکنون به فرمان تو
 چو بینی کزو رنجی آید به من
 در آیی تو در جنگ در پیش اوی
 که دانم که با او نتابم به جنگ
 بگفت این و باره به میدان فکند
 چه آشوب و شورش و ز بهر کیست
 بدو گفت برزو که ای بیخرد
 همانا که از عمر سیر آمدی
 بغزید چون شیر نر در دمید
 به زه کرد گرگین همانکه کمان
 به افسون و نیرنگ بگشاده گشت
 دو لشکر نظاره بر آن هر دوان
 به میدان نگه کرد شاه جوان
 نباید که بر دست او زاروار
 چو بشنید ازو پهلوی نامدار
 به برزوی شیرازون آواز داد
 نه در خورد جنگ تو است این سوار
 به گرگین چنین گفت کای پهلوان
 چو برزوی جنگاور او را بدید
 رکیب فرامرز و آن یال و بُرز
 نهیبی در آمد به دلش اندرون

فکندی تنم در دم اژدها
 به من بر گشایند گردان زبان
 به یزدان دادار و پیمان تو ۶۷۵
 نباشی تو خاموش با جان و تن
 نمایی که آید مرا بد به روی
 چو او جنگ را بر گشاید دو چنگ
 به بروزی گفت ای یل هوشمند
 به بیپوده این سرخی چشم چیست ۶۸۰
 بر آشت بر تو مگر روز بد
 که چونین به چنگال شیر آمدی
 بزد دست و گرز گران بر کشید
 بینداخت یک تیر بر بد گمان
 همی گشت بر گرد آن تیره دشت ۶۸۵
 که تا خود کرارنج آید به جان
 فرامرز را گفت ای پهلوان
 شود کشته گرگین درین کارزار
 به میدان در آمد چو شیر شکار
 که ای پهلوانزاده نیکزاد ۶۹۰
 که مرد تو آمد کنون پای دار
 به نزدیک خسرو شو ایدر ممان
 بپژمرد بر جای و دم در کشید
 نگه کرد و بر دست و چنگال و گرز
 دلش گشت در بر ز اندیشه خون ۶۹۵

چرا آمدی نزد من پویه پوی
 همانا که از جنگ سیر آمدی
 همه کار من خوردن و خفتنست
 من و خسرو و مهتران سپاه
 به خوردن نهادیم سر یکسره
 بدم من به خواب اندرون تا کنون
 در افتاد برزوی اندر گمان
 چو آشفته شیری به دشت شکار
 که با من درین دشت دی کرد جنگ
 فرامرز را گفت کای پاکزاد
 به یزدان دادار و گرز گران
 به پیکار با من همی گشت تفت
 چرا کرد آسایش آنجا کنون
 همین جوشن و ترگ و رومی قبا
 به افسون سر از جنگ بر بود وی
 چرا ساخت زینگونه نیرنگ و رنگ
 چنین با خرد از چه بیگانه‌ای
 به گردون بر آورده‌ام تیره گرد
 ز دی بهترم من نه بدتر شدم
 به برزوی بر خواند آن نیکنام
 که تا خود چه نامی تو ای جنگجوی
 نبینی که تو کاهی و من دم
 به مردی نبیند چو من روزگار
 غذای تنم خون شیران بود

به نرمی بدو گفت کای جنگجوی
 به پیکار شیر از چه دیر آمدی
 فرامرز گفتش چه آشفتنست
 چو دی بازگشتم ازین رزمگاه
 چو خورشید تابان به برج بزه
 ۷۰۰ من از شاه بسیار خوردم فزون
 چو آواز او گوش کرد آنزمان
 چنین گفت با خویشان این سوار
 نه آن مرد جنگست و آن دست و چنگ
 ۷۰۵ زبان بر گشاد آنگه آواز داد
 مرا در دل افتاد دیگر گمان
 که آن مرد کو دی ز پیشم برفت
 کجا رفت کامروز نامد برون
 همین گرز و این نیزه و باد پای
 که با تست با او همین بود دی
 ۷۱۰ چه افتاد کامروز نامد به جنگ
 فرامرز گفتش که دیوانه‌ای
 همانم که با تو من اندر نبرد
 همانم، نه امروز دیگر شدم
 چنانچون پدر گفته بودش تمام
 ۷۱۵ چو بشنید برزوی گفتش بگوی
 فرامرز گفتش که من رستم
 منم پورِ دستانِ سام سوار
 نشاطم به جنگِ دلیران بود

- دل لشکر شاه افراسیاب
 تو بر گوی تا خود نژاد تو کیست
 چو بشنید برزوی بگریست زار
 ز سهراب یاد آمدش وز پدر
 ترا چون سواران دل شرم نیست
 که چونان سواری آبا برز و یال
 دلت داد کو را بگشتی همی
 دل تو برو بر نیاورد مهر
 فرامرز گفتش که چندین مگوی
 که من با تو پیکار چونان کنم
 تنت را به خاک سیاه افکنم
 به گفت این و چون باد بروی دمید
 بغزید مانند دریا دلیر
 سپر بر سر آورد برزو چو باد
 فرو کوفت آن گرز بر ترگ اوی
 نجنبید برزین بر آن شیر مرد
 بر افراخت آن بازوی چون چنار
 بر انگیخت باره بر آورد جوش
 بیفتاد برزوی چون پیل مست
 کمندش ز فتراک زین بر گشاد
 بدان تا برد خود به نزدیک شاه
 بیفشارد ران و برانگیخت اسپ
 چو از دور افراسیاب آن بدید
- ۷۲۰ ازین آتش تیغ من شد کباب
 ز مرگ تو بر تو که خواهد گریست
 ز دیده بیارید خون بر کنار
 بدو گفت ای گرد پرخاشخَر
 جهان را به نزدیکی آرم نیست
 ۷۲۵ فراوان به مردی و اندک به سال
 به میدان آبا او بگشتی همی
 چو چهره تو او را بیامد به چهر
 ز بهر تن خویش چاره مجوی
 که چشم جهان بر تو گریان کنم
 ۷۳۰ به نوک سنان دیده ات بر کنم
 همان گرز گاو سر بر کشید
 به برزو در آمد بکردار شیر
 فرامرز کین را بغل بر گشاد
 تو گویی که آن گرز بد مرگ اوی
 ۷۳۵ اگر چند آمدش گردن به درد
 بدان تا زند بر سر نامدار
 فرو رفت دستش به سوراخ موش
 فرامرز آنگاه بگشاد دست
 در افکند در حلق آن پاکزاد
 ۷۴۰ ازان جنگ سازد همی آب و جاه
 خروشید بر سان آذر گشپ
 بغزید و تیغ از میان بر کشید

- به لشکر چنین گفت جنگ آورید
 ممانید کایرانیان در رسند
 ۷۴۵ چو بشنید پیران بر آشفت سخت
 خود و نامدارانِ چین ده هزار
 به رگِردِ فرامرز در تاختند
 چنین گفت پیران که حمله برید
 چو کیخسرو از پشت پیل آن بدید
 ۷۵۰ که ای نامداران نبرد آورید
 سبک تیغِ تیز از میان بر کشید
 که برزوی را در کمند آورید
 که ترسم که وی را ستانند باز
 چو بشنید گودرز و گرگین و گیو
 ۷۵۵ همه نامدارانِ ایرانیان
 فریبرز با طوس بار دگر
 چو رستم بدانست کان دو سوار
 به سوی زواره نگه کرد زود
 ز لشکر برون کن سواری هزار
 ۷۶۰ نباید که دشمن شود چیره دست
 زواره بیامد به نزدیکِ اوی
 به گردش درون لشکرِ رزمساز
 ز فتراک بگشاده پیچان کمند
 بر آن خاک برزوی چون پیلِ مست
 ۷۶۵ فرامرز تن را نهاده به جنگ
- همان صفِ ایران به هم بر درید
 به ناگاه چیزی برو بر زنند
 همی گفت امروز بر گشت بخت
 سپر در کف و تیغِ جوشنگذار
 به کینِ دلیران سرِ افراختند
 فرامرز را در میان آورید
 خروشان به ایرانیان بنگرید
 سرِ دشمنان زیرِ گرد آورید
 به یاریِ فرزندِ دستان رسید
 سرو دست و پایش به بند آورید
 به ما بر شود کار آنگه دراز
 بکردند حمله سوارانِ نیو
 بر آن جنگ بستند یکسر میان
 بیردند در جنگِ آن شیرِ نر
 ندارند پای اندر آن کارزار
 که باره بر انگیز بر سانِ دود
 فرامرز را باش در جنگ یار
 رها یابد از بند آن پیلِ مست
 فرامرز را دید تفته دو روی
 همی کرد بر گردِ او ترکتاز
 یکی ژنده پیل آوریده به بند
 به خم کمند اندرون یال و دست
 هم از بهر نام و هم از بهر ننگ

- به یک دست گرز و به دیگر عنان
 زواره چو دیدش مر او را به درد
 ز همشان جدا کرد بر پهن دشت
 به نزد فرامرز آمد چو باد
 چه آمد به رویت ازین تند مرد
 به من ده تو این راو بگشای دست
 فرامرز گفت این دلاور سوار
 به تیزی ازین رزمگه در گذر
 یکی انجمن گرد او بر گذار
 بیر همچنین نزد آن پهلوان
 بگو تا مر او را نیازاردش
 بدو داد آنگاه ختم کمند
 زواره چو بشنید آن پند اوی
 پیاده دوان دست بسته چو سنگ
 سواران به گرد اندرش زابلی
 چو از دور افراسیاب آن بدید
 که لشکر بر انگیز و از جای زود
 که بردند برزوی را تازیان
 بکوشید او را به چنگ آورد
 بگفت این و از جای بر کرد اسپ
 بیامد چو اندر زواره رسید
 همه لشکر ترک پیر و جوان
 زواره چو دید آن چنان خیره شد
- قوی کرده بند کمندش به ران
 بر آن لشکر تور یک حمله کرد
 بر ایشان چو باد خزان در گذشت
 بدو گفت ای پیل فترخ نژاد
 چگونه رسیدی به دشت نبرد
 به هومان و پیران تو چون پیل مست
 به ره در مر او را نکویش بدار
 بدینسان به نزد تهمتن بیر
 دو چشم از دو بازوی او بر مدار
 بدان تا شود شاد و روشنروان
 ببندد پس آنگه نگهداردش
 نگهدار گفت ای یل هوشمند
 بیویه فکند اسپ و بنهاد روی
 همی برد برزوی را چون نهنگ
 کشیده همی خنجر کابلی
 به پیران ویسه یکی بنگرید
 یکی حمله‌ای بر بکردار دود
 پیاده دوان چوب بر سر زنان
 بدین جای تا کی درنگ آورد
 بیامد بکردار آذرگشسپ
 بزد دست و گرز از میان بر کشید
 گشادند بازو به تیر و کمان
 جهان پیش چشم اندرش تیره شد

۷۷۰

۷۷۵

۷۸۰

۷۸۵

- به دل گفت ترسم که آید زمان
 ۷۹۰ بماند سرم زیر ننگ اندرون
 به گرد فرامرز هومان ز کین
 زهر سوکمین کرده و ساز جنگ
 رهایی نبند هیچ سویی پدید
 به دل گفت مانا که چرخ بلند
 ۷۹۵ به هومان چنین گفت کای بدگنش
 چرا کرده‌ای بر من این راه تنگ
 چو من برگشایم بغل را به تیغ
 بدو گفت هومان که باز آرهوش
 همانا ندانی که من کیستم
 ۸۰۰ بدانگاه ازین کار آگه شوی
 جهاندار افراسیاب دلیر
 فرامرز ازان کار ترسید سخت
 چو دیدند ایرانیان از دو روی
 بجنبید کیخسرو از پشت پیل
 ۸۰۵ دو لشکر به جنگ اندر آویختند
 ندانست کس دست از پای خویش
 یکی بر خروشید چون پیل مست
 به گودرزیان گفت جنگ آورید
 ببندید دامن یک اندر دگر
 ۸۱۰ برفتند گودرزیان صد سوار
 بدانسو کجا بود افراسیاب
- جهد برزو از چنگ ما ناگهان
 بیاریم از دیدگان جوی خون
 همی بر نوردید روی زمین
 فرامرز را کرده در حلقه تنگ
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 مرا از پی مرگ ایدر فکند
 سزاوار پیغاره و سرزنش
 چو با من نتابی به میدان جنگ
 نبینم ترا جز به راه گریغ
 مکن بیش تندی و چندین مجوش
 بدین رزمگه از پی چیستم
 که بی تاج و بی تخت و بی گه شوی
 به جنگ زواره ابر سان شیر
 بلرزید بر خود چو شاخ درخت
 سپاه اندر آورده دو جنگجوی
 زمین گشت بر سان دریای نیل
 همه یک به دیگر در آمیختند
 چو بیژن چنان دید از جای خویش
 به گرز گران برد آنگاه دست
 همه نام دشمن پلنگ آورد
 به دشمن نماید یکسر هنر
 سرافرازشان بیژن نامدار
 جهان کرده مانند دریای آب

بدو گفت کای ترک آشفته بخت
 ترا جز شبیخون دگر کار نیست
 ترا آمدن ایدر از بهر چیست
 سر تو نشد سیر ازین داوری
 چو دزدان مر او را بخواهی ربود
 زواره فرو مانده بر جای سخت
 به یاری وی لشکر نو کشید
 به بیژن چنین گفت کای پهلوان
 بیا پیش بستان ز من پالهنک
 که تا من نمایم به افراسیاب
 به بیژن سپرد آنگهی بسته را
 وزان پس بزد دست و گرز گران
 دران لشکر شاه توران فتاد
 پراگند از یکدگرشان چنان
 چو نزدیکی شاه توران رسید
 کمرگاه او را گرفتش دلیر
 به ابرو در افکند از خشم چین
 بزد دست افراسیاب آنزمان
 همین کرد زور و همان کرد زور
 زواره در این بود کز پس دوان
 کجا نام او شیده شیر بود
 ز تخم فریدون و فرزند شاه
 بر آورد ناگاه گرز گران

بگرداد از تو همه تاج و تخت
 به دانش ترا مغز هشیار نیست
 همانا ندانی که این مرد کیست
 که هر دم یکی مرد نو آوری
 چنین زور مردی بخواهی نمود
 چو دیدش که آن بیژن نیکبخت
 خروشان چو دریای کین بردمید
 همه سال بادی چنین شادمان
 که گشته چنین جای آورد تنگ
 بدان خاک تیره یکی رود آب
 جهان پهلوان به تن خسته را
 بر آورد چون پتک آهنگران
 چو آشفته شیری و چون تندباد
 که باد خزان برگهای رزان
 عنان تکاور بهزین در کشید
 بغرید مانده نره شیر
 بدان تا رباید مر او را ز زین
 گرفتش کمرگاه او را چنان
 نگه کن که چون یافت آن هر دو هور
 سواری در آمد چو شیر زیان
 همیشه به جنگ اندرون چیر بود
 نیا از بزرگان و زیبای گاه
 بدان تا زند بر سر پهلوان

- ۸۳۵ ز سختی بر آمد نکاور به روی
هم اندر زمان اسپ بر پای جست
زواره همی بود در جنگ و تاب
بپالود از هر دو تن خون و خوی
دل هر دو در تن طپیدن گرفت
۸۴۰ چو بیژن چنان دید شد تازیان
بیاورد برزوی را بسته دست
همه دیده در پیش رستم بگفت
همی گفت پور و برادر چرا
همانا که پور و برادر نماند
۸۴۵ زواره کجا مرد افراسیاب
نگه کن که آن کارشان چون بود
خروشنده می بود بر جای بر
چو بیژن چنان دید آمد دوان
ورا دید بر جای و دیده پر آب
۸۵۰ بدو گفت کای شیر پر خاش جنگ
رها کن ازو دست، بیگاه گشت
ازو چنگ بگشاد افراسیاب
گر از بهر برزو بُد این کازار
زواره ازو دست را باز داشت
۸۵۵ بدو گفت فردا سپیده دمان
زواره به نزدیک رستم چو باد
ستاده فرامرز در جای جنگ
- بیفتاد از آن نامور کینه جوی
بزد جفته و دست شیده شکست
گرفته کمرگاه افراسیاب
که یک تن ز پس باز نهاد روی
همان خون ز ناخن چکیدن گرفت
بیامد بر رستم پهلوان
به نزدیک رستم بیفکند پست
چو بشنید رستم به دل بر شکفت
نیابند نزدیک من ایدرا
به سر بر مرا خاک باید فشاند
به بیژن بگفتا عنان را بتاب
ز خونی که میدان پر از خون بُود
ز دیده بیارید خون جگر
به پیش زواره چو شیر ژیان
گرفته کمر بند افراسیاب
چه داری کمر بند او را به چنگ
هم از دشت خورشید کوتاه گشت
بدو گفت کای گرد باقر و تاب
ببردند برزوی را بسته زار
پس آنگاه چشمش بر او بر گماشت
بینیم تا بر چه گردد زمان
برفت و بگفت ای گو پاکزاد
فرو برده هومان ابر زیر تنگ

- بدو گفت رستم ندانم چه کرد
زواره چو بشنید بر کرد رخس
فرامرز را دید مانند کوه
همه دشت پای و سر کشته بود
ز ایران به گردش کسی را ندید
بدو گفت کای مایه جنگ و سور
نه ز ایران کسی با تو در جنگ یار
فرامرز آنگاه آواز داد
به هومان چنین گفت برگرد زود
چو فردا بیایی به دشت نبرد
بگفت این و برگشت و آمد دوان
چو آمد به نزدیک رستم فراز
جهان پهلوان زو به دل شاد شد
بدو گفت کز بچه اژدها
تو از تخم دستان سام یلی
فرامرز گفت ای جهان پهلوان
به بخت تو و بخت شاه زمین
که از جان شیرین به سیری رسید
زواره بیامد ز من زسته شد
به میدان ز بس خون تورانیان
بیامد هم اندر زمان پورگیو
ترا و فرامرز را شهریار
بیارید برزوی را پیش من
- ۸۶۰ ز بهر چه مانده به دشت نبرد
بیامد به نزدیک آن تاجبخش
همه لشکر از جنگ گشته ستوه
ز کشته به هر سوی در پشته بود
ورا دید تنها که لشکر درید
چه تازی بر این دشت هرزه ستور
نه پیدا به تو دیده شهریار
۸۶۵ چو دیدش که گردون ورا ساز داد
که اندیشه من دگر گونه بود
کنم روی هامون ز خون تو زرد
به نزدیک رستم به دل شادمان
زمین را ببوسید و بردش نماز
۸۷۰ تو گفתי که از درد آزاد شد
شگفتی نباشد چنین کارها
جهان کدخدایی و هم زابلی
ابی تو مبادا زمین و زمان
ز هومان بجستم من امروز کین
۸۷۵ تو گفתי که چشمش جهان رانید
اگرچند ره جان او خسته شد
به سختی برون آمد اسب از میان
به رستم چنین گفت کای گرد نیو
همی گوید آن بسته ایدر بیار
۸۸۰ که بیگانه‌ای هست ، یا خویش من

چو بشنید رستم ز خسرو پیام
 بیارید وی را بر شهریار
 فرامرز وی را هم اندر زمان
 چو رستم بر خسرو آمد فراز
 ۸۸۵ مر آن بسته خسته را پیش برد
 زواره بگفت آن کجا کرده بود
 فرامرز کردار هومان بگفت
 به رستم چنین گفت کای پهلوان
 چو برزو بر خسرو آمد زمین
 ۸۹۰ بدو گفت خسرو که باز آرهوش
 چه نامی و اصل و نژاد تو چیست
 بدو گفت برزو که ای شهریار
 مرا خانه در کوه شنگان بود
 کشاورز بودم بدان دشت و بوم
 ۸۹۵ یکی روز بودم بر آن پهن دشت
 مر آن دشت شد همچو دریای آب
 مرا دید و آورد ایدر به جنگ
 بدینجای از بهر او آمدم
 کنون بخت برگشت و اینگونه شد
 چو رستم ازو این سخن بشنود
 ۹۰۰ چنین گفت کای شاه فیروز بخت
 بیخشد به من شاه او را به جان
 به آرگ اندرون باز دارم ورا

فرامرز را گفت کای نیکنام
 بدان تاچه فرمان دهد نامدار
 بیاورد نزدیک شاه جهان
 زمین را ببوسید و بردش نماز
 به خسرو همه کرده را بر شمرد
 کز افراسیابش دل آزرده بود
 چو بشنید خسرو چو گل بر شکفت
 کجاییست این پهلوان جوان
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین
 سخن بشنو از ماو بگشای گوش
 به توران ترا خویش و پیوند کیست
 جهان را بر آور درختی ببار
 بدان رود اندر مرا خان بود
 به برزیگری سنگ پیشتم چوموم
 یکی لشکر ازپیش من در گذشت
 سپهدارشان شاه افراسیاب
 هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
 به کینه همی جنگجو آمدم
 تنم در کف دیو واژونه شد
 سوی شهریار جهان بنگرید
 مبادا جز از تو بدین تاج و تخت
 بدارم من او را چو جان و روان
 بجز نیکوی پیش نارم ورا

فرستم به هندوستانش به جنگ
 به چربی دلش را به چنگ آورم
 ز تخم بزرگان سپارم زنش
 به رستم سپردند برزوی را
 هم اندر شبش کرد رستم گسی
 فرامزر را گفت بردار پای
 وزان جا بساز از پی راه برگ
 دلیران زابل سواری هزار
 ز جنس بزرگان و خویشان تو
 مر او را بدانجا به بند گران
 برو بر نگهدار و هشیار باش
 ۹۰۵ بدن جای سازم مر او را درنگ
 دگر سالش ایدر به جنگ آورم
 نمانم که رنجی رسد بر تنش
 مر آن پهلوان جهانجوی را
 سوی سیستان تا نداند کسی
 مر او را ببر تا به پرده سرای
 ۹۱۰ مر او را ببر تا به دربند آرگ
 برون کن ز لشکر همه نامدار
 بدان تا نباشد کسی پیشرو
 ببندش به مسمار آهنگران
 سر خود ز دشمن نگهدار باش
 آگاهی یافتن مادر برزوا از گرفتار شدنش

ورفتن او به ایران به جستجویش

وزان روی افراسیاب و سپاه
 بماندند بر جای پرده سرای
 همه لشکر ترک یکسر برفت
 همان ره که آمد همان برگرفت
 چو نزدیک آن جای برزو رسید
 بنالید و آمد بدان ده فرود
 به فرمود تا خوردنی آورند
 درین گفتگو بود کامد خروش
 زنی دید بر سان سرو بلند
 به زنار خونین بیسته میان
 ۹۱۵ گریزان برفتند بیراه و راه
 به دشمن نمودند یکسر قفای
 همه دل پر از درد و اندوه تفت
 ز کردار گیتی مدار این شگفت
 بیارید خونابه بر شنبلید
 ۹۲۰ همی داد نیکیدش را درود
 همه لشکر آنجای دم بر زنند
 خروشی کزو دیده آمد به جوش
 دو گیسو بریده چو مشکین کمند
 خروشنده مانند شیر ژبان

- ۹۲۵ بیامد به نزدیکِ افراسیاب
 بگفتا کجا رفت برزوی من
 همی گفت رادا! دلیرا! گوا!
 کجا یابم اکنون چه گویم ترا
 پس آنگاه رخ سوی افراسیاب
 که ای شاه ترکانِ ماچین و چین
 چه کردی مر آن سروِ نازنده را
 همی گفت و می کند موی از سرش
 چو افراسیابش بدانگونه دید
 بدو گفت ای زن چه داری خروش
 نه کشته ست برزو و نه خسته شد
 چو بشنید زن گفت بهر خدای
 بگویی مرا این زمان او کجاست
 بگفت این و از پیش او بازگشت
 ز هر جای گوهر فراز آورد
 زنِ نامور سوی ایران کشید
 همی جست چندی نشانِ درست
 ز فرزند جایی نشانی ندید
 به درگاه خسرو بُدی روز و شب
 یکی روز بر درگه شهریار
 چنین گفت گویی چه آمد به من
 همی گفت و اشک از دودیده روان
 که ناگه خروش آمد از بارگاه
- ۹۳۰
- ۹۳۵
- ۹۴۰
- ۹۴۵
- جگر پر زخون و دو دیده پر آب
 ز دردش خراشیده شد روی من
 یلا! شیردل برزوی پهلوا!
 چه جویم به مویه چه مویم ترا
 بکردش آبا دیدگانِ پر آب
 همه ساله بسته میان را به کین
 چه کردی مر آن ماه تابنده را
 ز خون چاک گشته دل اندر برش
 ز دیده سرشکش به رخ برچکید
 سخن بشنو و باز آور تو هوش
 به آورد رستم همی بسته شد
 به یزدانِ روزی ده و رهنمای
 به بند اندرون او بگویی چراست
 توگفتی که با باد دمساز گشت
 ز هر صد یکی قیمتی برگزید
 ازان نامداران کس او را ندید
 به ایران همی بود چندی به جست
 ز هر سوی در کار می‌بنگرید
 نیارست بر کس گشادن دو لب
 ستاده به پا آن زنِ هوشیار
 ازین شهر ایران و این انجمن
 چو لؤلؤ فرازِ گلِ ارغوان
 که اسپ جهان پهلوان را بخواه

- زن از دور دیده نهاده به در
یکی پهلوان بر ستوری نوند
سپاهی پس پشت او نیزه دار
یکی دست بسته برو بر قوی
فرو ماند خیره به بالای اوی
چه مردست این مرد برسان سَرو
یکی گفت کاین نامور رستمست
بدو گفت زن دست بسته چراست
ورا گفت در جنگِ برزوی شیر
به آورد گه دست او خسته گشت
چو بشنید زن گفت کاین نامدار
ز بهر چه ماند اندرین بارگاه
بدو گفت خسرو چو از جنگ باز
بیامد بر خسرو نامور
بمان پیش من روز و شب شاد و مست
ز فرمانِ خسرو نتابید سر
همی داردش پیش خود روز و شب
چنین گفت پس زن که چون دستِ اوی
نگشته‌ست زان پس همان کینه خواه
چنین پاسخش داد مردِ دلیر
فرامرز برده سوی سیستان
به در بندِ آرگ اندرون زار و خوار
بدان تا چو رستم شود باز جای
- گوی دید کآمد چو شاخِ گهر
به بالا بکردارِ سرو بلند
سپهد بکردارِ شیرِ شکار
رکابی دراز و به تن پهلوی
یکی را بگفتش به من بازگوی
به سرخی رخانش چو خون تَدرو
سرافراز و از تخمِ نیرمست
چو پشتِ زمانه بدو گشت راست
بیازرد بازوی مردِ دلیر
به چشمش همی خیره شد روی دشت
چرا باشد اکنون بر شهریار
سوی سیستان چون نسازد به راه
به ایران زمین آمد از بهرِ ناز
بدو گفت کیخسرو پُره‌نر
مرو تا شود بهتر این دردِ دست
سر افرازِ گردانِ گو پُره‌نر
گرامی و می را گرفته به لب
شکسته‌ست در جنگ آن نامجوی
به کینه سپهدارِ ایران سپاه
که برزوی را بسته بر سانِ شیر
خود و نامدارانِ زابلستان
به بند اندرست آن گو نامدار
بگرداند آن تیغزن را ز پای

رفتنِ مادرِ برزو به سیستان و چاره کردنِ او

در رهائیِ برزو از بندِ ارگ

- ۹۷۵ چو بشنید زو زن دَم اندر کشید
 پر اندیشه برگشت از آنجا دوان
 همی گفت کاین چاره را چون کنم
 چه چاره ست و درمان این کار چیست
 بیست اندر آن کار آنگه روان
 ازان درگه شاه برگشت باز
 بسازید برگِ ره خویش و رفت
 همی رفت تا شهر رستم رسید
 چو در شهر رستم رسید او دمان
 ۹۸۰ بدان جای بازرگانان شد او
 یکی حجره بگرفت آن جایگاه
 به جایی که گوهر فروشان بُدند
 یکی مهتری بود با رای و هوش
 فراوان مر اورا زر و سیم بود
 ۹۸۵ جوانی بکردار تابنده ماه
 بیامد زن چاره گر نزد او
 نگه کن بدین پاره های گهر
 چو بهرام گوهر فروش آن بدید
 بدان زن چنین گفت آن نامجوی
 بدو گفت شهرو که ای بافرین
 ۹۹۰ مرا شوهری بود بازارگان
 یکی آه سرد از جگر بر کشید
 سرشکی ز دیده به رخ بر روان
 که پای وی از بند بیرون کنم
 درین رهنمونی مرا یار کیست
 رخ از درد زرد و دل از غم نوان
 بیامد به خانه دل اندر گداز
 ره سیستان را بسیچید تفت
 یکی روز جایی همی نارمید
 بیامد به بازار هم در زمان
 برافکند چادر بپوشید روی
 بدان شارع شهر و بازارگاه
 به نزدیک ایوان دستان بُدند
 ورا نام بهرام گوهر فروش
 ز درویشی خویش بی بیم بود
 به نزدیک رستم ورا دستگاه
 بدو گفت کای پُره‌نر خوبروی
 کسی را فروش این و یا خود بخر
 چو گلبرگ تازه شدو بشکفید
 کرا باشد این، ای بُت ماهروی
 شنو تا بگویم ترا جای این
 گزیده همی در میانِ سران

- جوانمرد و آزاده و خوبروی
 به آمل فروشد به آب و بمرد
 ازو ماند این گوهر و سیم و زر
 چو بشنید بهرام آنگاه گفت
 ازو بستد آن جوهر آنگه جوان
 اگر دیگرست هست فردا بیار
 ستاند هر آنکس که خواهد ز تو
 به سوداگری دست با وی بیست
 هر آن چیز کانجا بهایی بُدی
 نخستین خریدی وی اندر زمان
 برینگونه دو ماه آنجا بماند
 نیارست با هیچ کس گفت راز
 همه شب نخفتی زاندوه و درد
 به دربندِ آرگ آمدی گاهگاه
 یکی کَنده دیدی و حصنِ بلند
 به چاره درون هیچ ره خود نبود
 از آنجا سویِ خانه شد دل بجوش
 بدو گفت در خانه نغنوده‌ای
 زن آنگه چنین داد وی را جواب
 دلم گفت از درد پژمرده شد
 بدان آمدم تازیان سویِ آرگ
 ورا گفت بهرام کای خوبزن
 بر آسای آنجا و دل شاد دار
- جهانجوی و فرزانه و چربگوی
 مرا در غم و درد و شیون سپرد
 بسی دُرّ و یاقوت و طوق کمر
 که با تو خُرد باد همواره جفت ۹۹۵
 بدو گفت کای بانوی بانوان
 که تا من بَرَم نَزِد هر شهریار
 میندار کاین کس زباید ز تو
 همانجا همه روز تا شب نشست
 اگر چه مر آنرا روایی بُدی ۱۰۰۰
 دگر کس ندیدی از آن دیگران
 که آن داستان بر کسی بر نخواند
 همی بود روز و شب اندر گداز
 همی بر کشیدی ز دل آهِ سرد
 همی کردی از دور در وی نگاه ۱۰۰۵
 که بالاش افزون بُد از دَه کمند
 همی گفت کاین رنج بُردن چه سود
 به پیش آمدش مردِ گوهر فروش
 بدین وقت ایدر کجا بوده‌ای
 به چاره نهان کرد از دیده آب ۱۰۱۰
 بدانگه که آن شوی من مرده شد
 مگر ازدلم کم شود دردِ مرگ
 بیا امشبى تا به ایوانِ من
 روان را ز اندیشه آزاد دار

- ۱۰۱۵ به نزدیک خویشان و فرزندی من
که در آرگ باشد مرا خان و مان
که رامشگری دارم آنجا جوان
نه مردست او نیز چون تو زنست
به نزدیک برزو بود روز و شب
مر او را بیارم به نزدیک تو ۱۰۲۰
چو بشنید زن زو به دل شاد شد
سزا دید رفتن سوی خان اوی
بدو گفت ترسم که درد سرت
بدو گفت بهرام ای شیرزن
۱۰۲۵ بگفت این رفت آنکهی در قفاش
زن مرد گوهر فروش آنزمان
گرامیش کرد و فراوان ستود
نشانده او را و در پیش زن
فرستاد و رامشگری خواست زود
۱۰۳۰ بخوردند نان و بشستند دست
به زن گفت بهرام بردار خوان
بزد دست رامشگر و بر کشید
زن از درد دل کرد زاری بسی
دل مادر از درد برزو بسوخت
۱۰۳۵ برون کرد زانگشت انگشتی
که برزو مر آن را بسی دیده بود
برون کرد از انگشت دادش بدو
چو بخشیدش انگشتی در زمان
- ببینی همه خویش و پیوند من
به آسودگی امشب آنجا بمان
نوازنده رود و آرام جان
به رامشگری فتنه برزنست
به آواز او باشد او را طرب
که روشن کند جان تاریک تو
ز اندیشه و درد آزاد شد
که در خانه او بود مهمان اوی
فزاید ز من چون بیایم برت
نیاید ازین هیچ رنجی به من
به آرگ اندر آمد بشد در سراس
بیامد به نزدیک او تازیان
به دیدار او خرم و شاد بود
به زانو نشستند آن انجمن
بیامد همانگاه بر سان دود
بدان کار بهرام دل را بیست
ز درد دل اندوه را بگسلان
نوائی کزو دل زیر بر پرید
ندانست این راز را هر کسی
بکردار آتش رخس بر فروخت
نگینی برو طرفه چون مشتری
خود از بهر مادرش بخریده بود
بدو گفت برخور آیا خوبرو
خروش آمد از درگه میزبان

- که رامشگر گرد برزو کجاست
سبک جست بر پای رامشگرش
بیامد چو برزو مر او را بدید
بدو گفت برگو کجا بوده‌ای
بدو گفت رامشگر ای پهلوان
به جان و سر پهلوان زمین
درین دژ جوانیست با رای و هوش
مرا گفت امشب به خان من آی
زنی بود مهمان گوهر فروش
به بالا چو سرو و چو خورشید روی
چو من دست کردم به بریط دراز
خروشی بر آورد و خون جگر
بسی کرد زاری و مویه گری
درین داوری بود کآمد دوان
از آن خانه من پیش تو آمدم
چو برزوی انگشتی بنگرید
بدو داد انگشتی در زمان
نشانش نگه کرد و نامش بخواند
بدانست کان زن ورا مادرست
خروشی برآورد از دل به زار
به درد دلش گفت آنگه بدوی
چگونه‌ست بالا و دیدار اوی
چو رامشگر آن درد برزو بدید
- بگو تا بیاید که برزوش خواست
خرامان و شادان بیامد برش
یکی آه سرد از جگر بر کشید
که در خانه خویش نغزوده‌ای
به کام تو بادا زمین و زمان
که چیزی نگویم دروغ اندرین
ورا نام بهرام گوهر فروش
برفتیم نزدیک آن رهنمای
که چون او ندیدم به رای و به هوش
خراشیده روی و فروکنده موی
سرشکش ز دیده برون راند باز
بیارید بر روی چون ماه و خور
به من آخر این داد انگشتی
همی چاکر نامور پهلوان
نوایی بر میهمان کم زدم
بخندید و لب را به دندان گزید
نگه کرد آن نامور پهلوان
ز دیده سرشکش به رخ برفشانند
ز درد دلش جانش پُر آذرست
ز دیده بیارید خون برکنار
که ای نامور دلبر خوبروی
چه می‌جوید امشب در آنجا بگوی
به چربی بر او سخن گسترید

- بدو گفت کای شاه آزادگان
که بازارگانست این شهره زن
نکو روی آزاده‌ای تیزهوش
به بالا بلندست و زیبا به روی ۱۰۶۵
به آمل بگوید که شویم بمرد
ندانم که شهر و نژادش کجاست
چو بشنید برزو فرو رفت سخت
به دردش ز دیده فرو ریخت آب
در اندیشه می‌بود تا یک زمان ۱۰۷۰
چو بودت کزینسان فرو رفته‌ای
چه آمد به پشت ز انگشتی
گلی بودی از ناز شادی بیار
نگویی که این ناله زار چیست
بدو گفت برزو که باز آرهوش ۱۰۷۵
بترسم که چون باز گویم سخن
زنان گر بدوزند لب را ز بند
نباید بدیشان بد ایمن به جان
کنون گر وفا را تو پیمان کنی
به سوگند و پیمان بندی دودست ۱۰۸۰
که باکس نگویی تو این راز من
چو بشنید زن گفت ای پهلوان
که گر بر سرم تیغ بزبان بود
نگویم کسی را من این راز تو
- چنین گفت بهرام بازارگان
به بازارگانی سر انجمن
ورا نام شهروی گوهر فروش
شخوده‌ست روی و بریده‌ست موی
مرا در غم و درد و محنت سپرد
بدین آمدن سوی ایران چراست
بیژمرد مانند برگ درخت
به گل در بپاشید دُر خوشاب
بدو گفت رامشگر ای پهلوان
بیژمرده روی و به دل تفته‌ای
به من بر گشا نیز این داوری
چه افتاد کاکنون شدی زار و خوار
ترا در دل این درد از بهر کیست
ز من بشنو این پند و بگشای گوش
بد آید به روی تو ای نیکزن
به آخر همان بند پاره کنند
چنین آفریده خدای جهان
درین خستگی‌ام تو درمان کنی
چه پیمان که آنرا نشاید شکست
بدین کار باشی تو دمساز من
به گردنده گردون و مهر روان
تم در کف شیر غزان بود
باشم درین کار انباز تو

- بدو گفت برزو که آن شهره زن
نه مرده ست شویش، نه بازارگان
ز بهر من آمد بدین شهر در
مرا گر ز ایدر رهایی بود
هم ایدر زاکنون برو باز جای
زمانی بر آسای با شهره زن
بدو گوی بر گو چه نامی به نام
همانا که برزوی را مادری
اگر مادر وی تویی بازگوی
چو بشنید زن در زمان باز شد
بدو شادمان گشت بهرام و زن
چو بگذشت از شب یکی نیمه بیش
بخفتند بهرام و فرزند و زن
چو رامشگر آن خانه تنها بدید
چو بشنید شهرو ازان زن به درد
بدو گفت ای زن ترا این که گفت
کس اندر جهان از من آگاه نیست
چه دانی که برزوی را مادرم
همانا که برزوت آگاه کرد
اگر بازگویی مرا این رواست
بگفت این و از دیده بارید خون
بدو گفت رامشگر ای زن خموش
ازین راز ما هیچ آگاه شود
- ۱۰۸۵ که انگشتریش آوردی به من
بدین بوم ایران و آزادگان
و گرنه نیازش نبند با گهر
ترا در جهان پادشایی بود
همان راه بریط به نرمی سرای
چو خالی شود خانه از انجمن
نژادت کدامست و شهرت کدام
که روز و شب از درد پُر آذری
که تا اندرینت شوم راهجوی
تو گفתי که با باد همراه شد
نشستند و گفتند بریط بزن
همان خواب زد بر سرو چشم نیش
بماندند تنها همان هر دو زن
سبک پرده راز را بردید
بر آورد از دل یکی باد سرد
که آورد رازم برون از نهفت
مرا پیشه جز ناله و آه نیست
ز بهرش شب و روز پُر آذرم
که تیره شبت نزد من راه کرد
که جان من اندر دم اژدهاست
همی کرد از درد بر دل فسون
۱۱۰۵ نباید که بهرام گوهر فروش
ز چاره مرا دست کوتاه شود

- که برزوم از تو خبر داده‌است
 چو انگشتی دید در دست من
 چو دادم بدو دید و حیران بماند ۱۱۱۰
 بیارید از دیده خونِ جگر
 مرا داد سوگند و پیمان بکرد
 به یزدانِ دادار و چرخِ بلند
 که من بر نگردم ز فرمانِ اوی
 مرا گفت برخیز و تازان به هوش ۱۱۱۵
 بر آسای و بنشین و بریط بزن
 همانکه ازو باز پرس این سخن
 همه رازِ او را بجوی از نخست
 کنون چون ز رازِ تو آگه شوم
 شوم باز گویم مر او را تمام ۱۱۲۰
 بر افروزد از شادی آن نامدار
 بگفت این و از خانه آمد برون
 چو آمد بر او همه باز گفت
 بدو گفت درمانِ این کار چیست
 چه سازم برین و چه افسون کنم ۱۱۲۵
 مر او را که آرد به نزدیکِ من
 بدو گفت رامشگر ای نامدار
 بدانکه که سر برزند آفتاب
 شوم نزدِ آن بانوی بانوان
 بگویم که تا اسب بخرد چهار ۱۱۳۰
- به نزدِ تو ام او فرستاده‌است
 مرا گفت بنمای ای شهره‌زن
 نگینش نگه کرد و نامش بخواند
 بنالید همچون زنِ نوحه‌گر
 به روزِ سپید و شبِ لاجورد
 به خورشید و شمشیر و گرزو کمند
 نگهدارم این عهد و پیمانِ اوی
 برو زود تا خانِ گوهر فروش
 چو گردد پراکنده آن انجمن
 بگو تا بگوید ز سر تا به بُن
 نیازِ من آنگاه گردد درست
 به کامِ دل خود سوی شه شوم
 که فرزندِ اویی و او هست مام
 نبارد دگر خونِ دل بر کنار
 همی‌رفت شاداندل و رهنمون
 به رخ نامور همچو گل بر شکفت
 درین کار دردِ مرا یار کیست
 که پای خود از بند بیرون کنم
 درخشان کند جانِ تاریکِ من
 بسازم ترا من بدین رای کار
 شبّه گردد از وی چو دُرِ خوشاب
 بسازیم تدبیر ما هر دوان
 تگاور بکردارِ بادِ بهار

- سلاح گرانمایه و برگِ راه
 بیارم کمندی و سوهان برت
 از آن پس ترا ساخت باید همه
 همه شب همی بود در گفتگوی
 چو خورشید پیدا شد از آسمان
 دل مادر از درد گشته دونیم
 بیامد از آنجای گوهرفروش
 پُر اندیشه بنشست و خسته روان
 که ای برتر از جایگاه و زمان
 زمانی بر آمد از آن کار دیر
 چو دیدش مرا و را ابر پای جست
 پیرسید گرم و گرفتش به بر
 همه شب ز اندیشه تو نخفت
 مرا نزد تو او فرستاده است
 که با تو درین کار یاور بوم
 بر اندیش اکنون یکی رای زن
 چه سازیم و تدبیر این کار چیست
 مگر آنکه بخری ستوری چهار
 یکی جوشن پهلوانی بزر
 کمندی ز ابریشم تابدار
 ستور از در شهر بیرون بریم
 چو تو برگِ ره کرده باشی تمام
 برم تیز سوهان و خامِ کمند
- ۱۱۳۵ کمندِ دراز و درفشِ سیاه
 که مانند جانند این درخورت
 که تو چون شبانی و ما چون رمه
 همان و همین شیرِ پَرخاشجوی
 جهان گشت ازو باز روشنروان
 همه شب همی بود با ترس و بیم
 ز بیمش روان رفته و عقل و هوش
 همی گفت با داورِ آسمان
 ز ما باد کوتاه بدرِ بدگمان
 ۱۱۴۰ که رامشگر آمد ز نزدیکِ شیر
 که دانست کز درد و اندوه رست
 به مادرش گفت، آن یلِ نامور
 همی بود با درد و تیمار جفت
 بسی پند و اندرزها داده است
 به هر ره که خواهی تو رهبر بوم
 ۱۱۴۵ مرا ره نمای ای سرِ انجمن
 در اندیشه با ما درین یار کیست
 چنانچون بُوَد درخورِ کارزار
 یکی تیغ و ترگ و کمان و سپر
 یکی خُرد سوهان بسی آبدار
 ۱۱۵۰ همه سازِ ره را به هامون بریم
 شوم من به نزدیکِ آن نیکنام
 بدان تا بساید همانگاه بند

- ۱۱۵۵ به چاره بر آید به بامِ حصار
به راه بیابان به توران رویم
به زابل بمانیم تیمار و درد
چو بشنید ازو این سخن شهره زن
به دو روز آن ساز کردش تمام
بیارود سوهان به برزوی گفت
۱۱۶۰ پسا بند از پای و هشیار باش
چو شب تیره گردد بکردارِ قیر
من ایدر بدانجای استاده‌ام
بدان تا تو آیی به نزدیکِ من
ز دروازه شهر بیرون شویم
۱۱۶۵ که مادرت از شهر بیرون شده‌ست
ز بهر تو جانش پُر از خون شده‌ست

گریختنِ برزو با مادرش از بندِ آرگ

و دو چار شدنِ ایشان در راه با رستم

- ۱۱۷۰ چو بشنید برزو به دل گفت زه
بزد دست و از پای بندِ گران
چو شب گشت چون روی زنگی سیاه
هر آنکو نگهدار او بُد به می
که سرباز نشناخت از پای خویش
چو دانست برزو که شب تیره شد
به چاره پیامد ز زندان به بام
ز باره به چاره در آمد به زیر
چو جاسوس از هر سویی بنگرید
چو آمد کمانِ نشاطم به زه
بسودش به سوهانِ آهنگران
نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
چنان کرد آن گردِ فرخنده پی
نه بشناخت جای وی از جای خویش
نگهبان ز مستی به دل خیره شد
به باره درون بسته آن خَمِ خام
زمانی همی ماند آنجا نه دیر
نه جنبش بدید و نه آوا شنید

- زن چاره گر دید او را چنان
 ورا گفت بردار پا این زمان
 برفتند هر دو بکردار باد
 چو نزدیک مادر رسید آنزمان
 بدو گفت مادر که ای هوشمند
 مرا از غم تو به شب خواب نیست
 به چاره گشادیم این کیمیا
 مگر باز بینی بر و بوم را
 چو برزو ورا دید بارید خون
 بسی رنج دادم که برداشتی
 ندانی کز ایران چه آمد به من
 چه بازی نموده به من چرخ پیر
 ولیکن کنون کار گفتار نیست
 به مادر بفرمود تا همچنان
 بر آیین مردان بپوشید زن
 از ایران به توران نهادند روی
 چو سه روز و سه شب بیابان برید
 به روز چهارم سپیده دمان
 نگه کرد برزو یکی بنگرید
 کزو گشت هامون چو دریای قار
 یکی رایتی ازدها پیکرش
 پس رایت اندر سواری هزار
 همه نامداران ایران به هم
- بیامد به نزدیک او تازیان
 بیا از پس ما به دل شادمان
 رها گشته از بند و دل گشته شاد
 خروشی بر آمد ازان هر دوان
 چگونه بدی در غم و رنج و بند
 به روز و به شب دیده بی آب نیست
 فکندیم تن در دم ازدها
 بمانی به خاک اختر شوم را
 به مادر چنین گفت کای رهنمون
 بسی راه دشوار بگذاشتی
 ازان لشکر شاه و آن انجمن
 چه کردم بدان لشکر از گرز و تیر
 به از رفتن ره دگر کار نیست
 برون کرد از تن لباس زنان
 برفتند شاداندل آن هر سه تن
 برفتند خرمدل و راهجوی
 که در راه کس آن سه تن را ندید
 چو خورشید پیدا شد از آسمان
 سوی راه ایران زمین گرد دید
 در آمد به جنبش زمین از سوار
 به خورشید رخشان رسیده سرش
 سرافرازان رستم نامدار
 چو گرگین و چون طوس و چون گستم

فریبرز کاووس و خزادر راد
 که رستم بیاورده بُدشان همه
 ۱۲۰۰ بدان تا روانشان درفشان کنند
 به هر سال یکبار کردی چنان
 بدین وقت هنگام آن بزم بود
 چو از دور برزوی آن بنگرید
 به مادر چنین گفت کای هوشیار
 ۱۲۰۵ همه رنج و تیمار تو باد گشت
 یکی تل بُد آنجای پیدا زدور
 پس تل درون هرسه پنهان شدند
 سرِ سروران قارنِ شاهزاد
 که او چون شبان بود و گردان رمه
 در ایوانِ دستان گل افشان کنند
 برفتی بدان رسم در سیستان
 اگر چند آن بزم با رزم بود
 که آمد درفش سپهبد پدید
 به ما بر دگرگونه شد روزگار
 که رستم پدید آمد از پهن دشت
 از آنسو کجا بُد گذرگاهِ تور
 ز اندیشه جانِ غریوان شدند

گرفتار شدنِ گرگین به دست برزو و فرستادن

رستم زواره را نزدِ برزو

سه تن دید رستم که بر تافتند
 به دل گفت آن هر سه بیرَه شدند
 ۱۲۱۰ همانا که جاسوسِ توران بُدند
 درفشم بدیدند و بگریختند
 به گرگین چنین گفت بازه بران
 نگه کن که تا کیستند آن سه تن
 چو رستم چنین گفت گرگین چو باد
 به گردن بر آورده گرز گران
 ۱۲۱۵ بکردارِ دریا دلش بر دمید
 دوزن دید گرگین و گردی دلیر
 به آهن بپوشیده اسب استوار
 به تیزی ازان راه بشتافتند
 چو از ما و از لشکر آگه شدند
 به نزدیکیِ شهر ایران بُدند
 به دامِ بلا در نیاویختند
 بدانجا که گشتند هر سه نهان
 مر آن هر سه را آرنزدیکِ من
 روان شد ز نزدِ سپهدار شاد
 همی رفت مانند ابرِ دمان
 چو نزدیکیِ تند بالا رسید
 کمندی به فتراک از چرم شیر
 چو آشفته شیری گه کارزار

- کمانی به بازو و نیزه به دست
 ندیده بد او مرد همتای اوی
 ندانست گرگین که آن مرد کیست
 خروشی بر آورد گرگین چو شیر
 چه مردی به نام، از کجا آمدی
 چو دیدی درفش جهان پهلوان
 چو گرگین چنین گفت برزوزکین
 همانا ز جان گفت سیر آمدی
 چو گرگین شنید این بر آورد جوش
 مگر نام گرگین تو نشنیده‌ای
 ز پیکان من شیر ترسان بود
 بیا تا ترا نزد رستم برم
 بدو گفت برزو که ای نامور
 بدانکه که بی توش مرده شوم
 به ده مرد چون تو مرا سوی گور
 چو زنده بوم پس مرا چون بری
 بگفت و بدو تاخت بر سان باد
 یکی تیر برداشت از ترکشش
 چو گرگین بیفتاد بر روی خاک
 بینداخت از باره برزو کمند
 یکی تیغ ز هر آبگون بر کشید
 ستورش بترسید و از بیم جان
 گسسته لگام و نگون کرده زین
- به آهن درون غرقه چون پیل مست
 به بازوی و دیدار و بالای اوی
 ستاده بدان دشت از بهر چیست
 بدو گفت کای نامدار دلیر
 به بیره چنین ره چرا آمدی
 چرا گشتی از چشم ایدر نهان
 بغزید مانند شیر عرین ۱۲۲۵
 که زینسان به پیکار شیر آمدی
 بدو گفت پیش آی و بگشای گوش
 کزینگونه خود را پسندیده‌ای
 ز ختم کمندم هراسان بود
 پس آنگه به گفتار تو بنگرم ۱۲۳۰
 نگوید چنین مرد پرخاشخ
 چو شیر زیان زخم خورده شوم
 نشاید کشید ای گو روز کور
 به زرق و به بند و به افسونگری
 دو زاغ کمان را به زه بر نهاد ۱۲۳۵
 بزد بر بر و سینۀ آبرشش
 همه دامن جوشنش گشت چاک
 در آورد وی را همانکه به بند
 همی خواست از تن سرش را برید
 ز گرگین رمید و ستد زو عنان ۱۲۴۰
 بیامد بر پهلوان زمین

چو رستم ورا دید کآمد چنان
 به دل گفت کاری نو آمد به پیش
 به سوی زواره یکی بنگرید
 کنون اسپ بردار و زیدر برو ۱۲۴۵
 نگه کن که تا خود چه آمد به پیش
 زواره چو بشنید آمد دمان
 چو نزدیک آن تند بالا رسید
 توگفتی نریمان مگر زنده شد
 به بالا بلند و به بازو قوی ۱۲۵۰
 کمندی به فتراک بر سی ارش
 سپهدار گرگین بیسته به بند
 زواره خروشی بر آورد و گفت
 چه نامی چه مردی مرا بازگوی
 ز رستم همانا نداری خبر ۱۲۵۵
 همه سیستان سر بسر آن اوست
 ازین نامور بند بگشای زود
 نباید کزین کار آگه شود
 ترا من بخواهم ازو این گناه
 بدو گفت برزو که باز آر هوش ۱۲۶۰
 مگر می ندانی که من کیستم
 مرا دیده‌ای روز ننگ و نبرد
 نه رستم ز رویست و نه آهنت
 اگر نیستم من چنو تهمتن

نگون کرده زین و گسسته عنان
 نکو بنگر این کار راکم و بیش
 کزینسان شگفتی به گیتی که دید
 به جایی کجا هست گرگین گو
 کزین اسپ جان و دلم گشت ریش
 به نزدیک آن نامور پهلوان
 سواری ستاده به هامون بدید
 فلک پیش شمشیر او بنده شد
 میان لاغر و ساعدش پهلوی
 کمانی به بازو زره در برش
 بیچیده پایش به ختم کمند
 که مانا که با تو خرد نیست جفت
 چه کرده‌ست این سرکش جنگجوی
 که گیتی ازو گشته زیر و زیر
 همه دهر یکسره فرمان اوست
 بیا نزد رستم بکردار دود
 ز خواهش مرا دست کوتاه شود
 ازین بیشتر کار دیگر مخواه
 دو چشم خرد را بدینسان مپوش
 بدین دشت پیکار از چیستم
 به میدان کین با دلیران مرد
 و نه کوه البرز در جوشنت
 مرا دیده‌ای بر سر انجمن

- همان زخم بازو گوی منست
اگر باره من نگشتی خطا
به چاره ز چنگال من دور شد
کنون چون مرا آمد امروز پیش
اگر سیر نامد ز پیکار من
زواره چو بشنید ازو این سخن
مر او را به دیدار بشناختش
بدو گفت کای نامور پهلوان
بگفت این و زانجا بکردار باد
دل از بیم پر درد و رخساره زرد
چو رستم ورا دید بی تاب و توش
بدو گفت بر گوی تاکار چیست
زواره بدو گفت ای نامدار
رها شد سر و پای برزو ز بند
همه بند و زندان تو کرد پست
گرفتار او گشت گرگین گو
- ۱۲۶۵ کمند و کمان رهنمای منست
ز چنگم کجا یافتی او رها
همی ماتم او را ازان سور شد
نمایم ز بازو ورا کم و بیش
ببیند دگر باره دیدار من
۱۲۷۰ برو تازه شد باز درد کهن
بپرسید از دور و بنواختش
چگونه بجستی ز بند گران
بیامد بر رستم پاکزاد
نهان گشته جوشنش در زیر گرد
۱۲۷۵ نه در تن روان و نه در سوش هوش
رخ تو چو دینار از بهر کیست
بر آشفست بر ما بد روزگار
بدینگونه گردید چرخ بلند
رها گشت از بند چون پیل مست
ندانم که چون خاست این کار نو
- ۱۲۸۰

جنگ رستم با برزو

- چو بشنید رستم بلرزید سخت
چگونه رها گشت این دیوزاد
چه آمد به روی فرامرز ازوی
خروشی بر آمد از ایرانیان
چنین گفت هر کس که ما چون کنیم
چنین گفت رستم به گردان همه
- به دل گفت مانا که برگشت بخت
تن خویش ازان بند چون برگشاد
بدان نامداران پر خاشجوی
بیستند بر کین برزو میان
۱۲۸۵ که تاپال برزو پر از خون کنیم
که ای نامداران و مردان همه

- بیندید دامن به دامن درون
نباید کز ایدر شود شادمان
اگر ما بدین بر درنگ آوریم
۱۲۹۰ چو رستم چنین گفت ایرانیان
که ما پیش تو یکسره بنده‌ایم
بیندیم دامن یک اندر دگر
ازین دشت پیکار بیرون شود
چو بشنید رستم پیامد دمان
۱۲۹۵ ز هامون بر آن تند بالا رسید
جهانجوی را دید بر دشت جنگ
نهان کرده تن را به زیر زره
تگاور به زیرش ستوری چو باد
ز سام نریمائش نشناخت باز
۱۳۰۰ کمندی به فتراک او شصت خم
بر آشت مانده پیل مست
بدان تند بالا زمانی بماند
دو زن دید با آن نبرده سوار
بدان خاک افکنده گرگین نژند
۱۳۰۵ به دل گفت باری زنان کیستند
چرا آمدستند با او به هم
بترسید از ایوانِ دستانِ سام
بدانست رامشگرش را ز دور
به رامشگرش گفت ای شوخن
- که از دشمن خود بریزیم خون
به نزد سپه‌دارِ تورانیان
همان نام نیکو به ننگ آوریم
به لابه گشادند یکسر زبان
به فرمان و رایت سر افکنده‌ایم
نمانیم کاین ترکِ پرخاشخو
مگر کافسر ما پُر از خون شود
به نزدیکِ برزویِ روشنروان
مر او را بدان سویِ بالا بدید
چو شیر بر آشفته بگشاده چنگ
به ابرو بر افکنده از کین گره
تو گفستی که از رخس دارد نژاد
ازان یال و سفت و رکابِ دراز
که پیلِ ژیان را کشیدی به دم
یکی گرزّه گاوپیکر به دست
برو بر همی نام یزدان بخواند
چو تابنده ماهِ دو پنج و چهار
بیسته دو دستش به خمِ کمند
آبا او درین جایگه چیستند
دلش گشت ز اندوه پر درد و غم
وزان نامدارانِ با جاه و نام
ازان درد بر جای شد نا صبور
چه کردی بر آن بند و زندانِ من

- چگونه رها گشت این نامدار
فرامرز گویا که زنده نماند
دگر گفت کاین ماه رخسار کیست
بدو گفت رامشگر ای پهلوان
جهانجوی برزوی را مادرست
به افسون و نیرنگ او شد رها
چو بشنید برزو ز رستم سخن
ترا با زنان چیست این گفتگوی
حدیث زنان سخت ناخوش بود
به نزدیک من آمدی تازیان
همانا که دست تو به شد ز درد
چرا تازیان آمدی پیش من
مگر سیر گشتی همانا ز جان
به چاره تو آن روز بگریختی
همانا ترا زندگانی نماند
کنون چون بدین جای باز آمدی
به پیکان بدوزم زره بر برت
بینی همی جنگ گردان گرد
ز خونت همه خاک گلگون کنم
به ننگ آورم بر شده نام تو
چو بشنید رستم بر آشفست سخت
ترا چرخ بفریفت آن روزگار
اگر چند تو مردِ مردانه‌ای
- ۱۳۱۰ کجا بود دستانِ سامِ سوار
فلک خار و خاشاکِ بروی فشانده
ستاده بدین دشت از بهر چیست
تو بادی همه ساله روشنروان
هم از بهر او در دلش آذرست
۱۳۱۵ جهانجوی ازین بچه اژدها
بدو گفت کای سرو با شاخ و بن
اگر جنگ را آمدی جنگ جوی
نه آیینِ مردانِ سرکش بود
سخنگوی گشتی کنون با زنان
که یاد آمدت باز دشت نبرد
۱۳۲۰ در آن جنگ دیدی کم و بیش من
که بر جنگ من سخت بستی میان
به دامِ بلا در نیاویختی
ازان روزگارت بدین دشت راند
چو آهو به دامِ گراز آمدی
۱۳۲۵ به ستم ستوران بکوبم سرت
نمایم به ایرانیان دستبرد
روانت به شمشیر بیرون کنم
بماند به دلت اندرون کام تو
بدو گف کای ترک بر گشته بخت
۱۳۳۰ که پیروز گشتی تو در کارزار
به هر دانشی سخت فرزانه‌ای

بسا شیر مردان که من کشته‌ام
 کجا چون تو صد چاکران داشتند
 ۱۳۳۵ نهیب من ار سوی جیحون شود
 اگر چند هستی تو در جنگ چیر
 بگفت و بیفشرد بر اسپ ران
 چو برزو ورا دید مانند شیر
 به چپ باز بردند هر دو عنان
 ۱۳۴۰ یکی گرد تیره بر انگیختند
 دونیزه چو خشخاش گشت از نهیب
 ز یکدیگران ایستادند دور
 چنین بود تا بود چرخ بلند
 چو کردی تو بر دل در آزار باز
 همان به کزو دست کوتاه کنی
 ۱۳۴۵ چو آسوده گشتند بار دگر
 به گردن بر آورده گرز گران
 ز بس گرد کز رزمگه بر دمید
 دل نامداران به خیره بماند
 ۱۳۵۰ همه نامداران ایرانیان
 همی گفت هر کس چنین کارزار
 ز ستم ستوران زمین گشت پست
 ز زخم یلان گرز شد چون کمان
 دل نامداران ز غم تفته شد
 ۱۳۵۵ یکی همچو پیل و یکی همچو شیر

زمین را به خونشان بر آغشته‌ام
 سرِ رایت از چرخ بگذاشتند
 به جیحون درون آب پر خون شود
 نه من روبه‌ام نیز و تو شرزه شیر
 به میدان در آمد چو شیر زیان
 به میدان در آمد سوار دلیر
 به نیزه در آویختند آزمان
 همه خاک با خون در آمیختند
 یکی را نجنبید پا از رکیب
 پر از رنج باب و پر از رنج پور
 گهی ناز و شادی گهی چاه و بند
 شود رنج گیتی به تو بر دراز
 روان را سوی روشنی ره کنی
 جهانند اسپان ابر یکدیگر
 بمانده پُتک آهنگران
 همی اسپ گندآوران کس ندید
 همی هر کسی نام یزدان بخواند
 ازان رزم گشتند خسته روان
 نداریم یاد اندرین روزگار
 بر آشفته آن هر دو چون پیل مست
 نیامد ازان دو یکی را زیان
 لب و کام از تشنگی گفته شد
 تن این قوی و دل آن دلیر

- ز یکدیگران روی بر گاشتند
دل هر دواز رنج تن شد به درد
بجوشید بر هردو جوشن ز خشم
گسسته شد از تاب گردان رکیب
به سستی رسید این ازان آن ازين
چو رستم دلیری ز برزو بدید
بدو گفت کای پهلوان شاد باش
به یزدان که بسیار دیدم جهان
به مازندران نیز بودم بسی
بسا نامداران که در جنگ من
مرا سال افزون شد از چارصد
ز چندین بزرگان که من گشته‌ام
نه چون تو شنیدم، ندیدم دگر
هم از خوی مرا جوشن آغشته شد
ترا نیز دانم که چونین بود
بیابان ز گرما چو گرمابه شد
به خوردن ترا نیز باشد نیاز
به نزدیک مادر یکی باز گرد
بر آسای و بنشین و چیزی بخور
ببند از پی کینه جستن میان
به مادر همه کرده‌ات بازگوی
مگر مادرت روشنایی دهد
که تا کشته نایی تو بر دست من
- به بیچارگی جنگ بگذاشتند
رخ هر دو از درد دل گشت زرد
چو دو طاس خون کرده از کینه چشم
دل هر دو از یکدگر پُر نهیب
همی هر زمانی بیفزود کین ۱۳۶۰
ندیدش ازو بندر خود را کلید
همه ساله از درد آزاد باش
هم ایران و توران کران تا کران
آبا اهرمن دست سودم بسی
بدادند جان را بر آهنگ من ۱۳۶۵
که روزی نیامد مرا پیش بد
همین مایه کشور که من گشته‌ام
نه در تخمه‌ام بست چون تو کمر
همین باره از رنج من گشته شد
دلت در بر از رنج خونین بود ۱۳۷۰
برو ریگ تفسیده چون تابه شد
اگر چند این رنج باشد دراز
زمانی آبا او هماواز گرد
وزان پس چو بر گردد از چرخ خور
ببینیم تا بر که گردد زمان ۱۳۷۵
مگر او ازين کینه پیچیدت روی
ترا با خرد آشنایی دهد
نماند به حلق تو در شست من

- ۱۳۸۰ ندرم به دشنه جگر گاهِ تو
چو رستم چنین گفت برزوی شیر
شگفت آیدم کار و کردارِ تو
دریغ آن دلیران و گردنکشان
که بیهوده بر دستِ تو کشته‌اند
روان را بدادند بر دستِ تو
۱۳۸۵ به افسون و نیرنگشان کشته‌ای
دوبار آمدی جنگ را پیشِ من
به چاره ز من روی بر گاشتی
چو در جنگ دندانِ من گشت تیز
بدان گفتم این تا نگوئی که من
۱۳۹۰ همانا فرامرز نامد هنوز
کنون باز گرد و برو باز جای
بدان نامداران بگو جنگِ من
نه مردان بُدند آنکه در جنگِ تو
بدان جای روباه ایمن بود
۱۳۹۵ به چشم کسی رود آید عظیم
ستاره بدانگاه رخشان بود
چو خورشید بر چرخ گیرد نشیب
بینی ز من باز آهنگِ جنگ
چنانست فرستم بر زال باز
۱۴۰۰ بکوبم به گرزِ گران گردنت
چو بشنید رستم ازو این سخن
- برون ناید از میخِ تن ماهِ تو
بدو گفت کای پهلوانِ دلیر
که دیدم چنین جنگ و پیکارِ تو
دریغ آن سوارانِ مردمکشان
زمین را به خونشان در آغشته‌اند
به ماهی گراینده شد شستِ تو
زمین را به خونشان در آغشته‌ای
چو دیدی به میدان کم و بیشِ من
مرا ابله و خیره پنداشتی
گرفتی دگر باره راهِ گریز
فریب تو خوردم درین انجمن
که در جنگ آری بهانه چو یوز
چو جنگ آرزو آیدت پیشم آی
به جنگ اندرون کردن آهنگِ من
بدادند جان را در آهنگِ تو
که برگردنِ شیر آهن بُود
که از موجِ دریا ندیده‌ست بیم
که خورشید در چرخ پنهان بُود
نماند ترا جایگاهِ فریب
نبردِ هزبر و خروشِ پلنگ
که دیگر به جنگت نیاید نیاز
به خونت کنم لعل پیراهنت
برو تازه شد روزگارِ کهن

پر اندیشه زان جای بر گاشت روی
 بیامد به نزدیک ایرانیان
 وزان روی برزو بکردار شیر
 به مادر چنین گفت کای مهربان
 دگر باره این سرکش جنگجو
 به چاره دگر باره از من بجست
 همی گوید این سرکش جنگجوی
 بیا تا ترا پهلوانی دهم
 فریید مرا تا به ایران شوم
 ندانم به فرجام این چون شود
 وزان روی رستم به خوردن نشست
 چنین گفت رستم که هرگز پلنگ
 ز چندین سواران که من کشته‌ام
 بسی دیو شد کشته بر دست من
 ندیدم به مردی چنین کامگار
 جوانیکه سالش نباشد دو ده
 به یزدان که از جان بریدم امید
 ازو روی در جنگ بر تافتن
 چه گوید، درمان این کار چیست
 درین بود رستم که از ناگهان
 چو نزدیک آمد به دونیم گشت
 یکی لشکر از گرد آمد برون
 همه نیزه‌داران دستان نژاد

به دیده غریوان، به دل چاره جوی
 فرود آمد از رخس شیر ژیان
 بیامد به نزدیک مادر دلیر
 ندیدی که چون گشت بر من زمان ۱۴۰۵
 چو در جنگ من سخت بسته کمر
 چو دیدش که گشتم برو چیره دست
 چه باشد به توران چنین پویه پوی
 به ایران زمین کامرانی دهم
 به نزدیک شاه دلیران شوم ۱۴۱۰
 ز خون که این خاک گلگون شود
 آبا پهلوانان خسروپرست
 ندیدم که باشد چنین تیز چنگ
 جهانی به خونشان بیاغشته‌ام
 به ماهی رسیده سرشست من ۱۴۱۵
 نه دیو و نه مرد و نه شیر شکار
 به من در چنینست در جنگ زه
 همی شرمم آید ز ریش سفید
 سوی زال ازین رزم بشتافتن
 بدین کار درد مرا یار کیست ۱۴۲۰
 یکی گرد پیدا شد از سیستان
 دل پهلوانان پر از بیم گشت
 چو شیران چنگال شسته به خون
 فرامرز در پیش بر سان باد

- ۱۴۲۵ یکی گرگ پیکر درفش از برش
همی رفت بر سانِ آرغنده شیر
چو آمد به نزدیکِ رستم فراز
به کش کرده دست و سرافکنده پست
بر آشفست رستم به آواز گفت
۱۴۳۰ نگفتم ترا من که هشیار باش
بدانگه که بد بسته در دست تو
ندانستی اورا نگهداشتن
کنون چون رها گشت آهوز دشت
بر آراستی چاره و رنگ و بوی
۱۴۳۵ همانست برزو نه دیگر شده ست
ترا شرم ناید که اکنون هزار
ترا مرد خواندن نشاید همی
فرامرز گفت ای سرِ انجمن
ز بندِ من این بَجَه اژدها
۱۴۴۰ زنی آمد از شهرِ توران بهوش
بسی زرد و گوهر بیاورده بود
به چاره رها کرد وی را ز بند
کنون هست در بند گوهر فروش
بدان تا چه فرمان دهد پهلوان
۱۴۴۵ بدو گفت رستم که بیهوده بس
بگفت این و زد تازیانه هزار
بجست آنگهی گیویر پای و گفت
به چرخ برین بر رسیده سرش
خود و نامدارانِ زابل دلیر
پیاده شد از اسب و بردش نماز
ستاده به پا مردِ خسروپرست
که با تو همانا خرد نیست جفت
ز دشمن سرت را نگهدار باش
به حلقش درون مانده بد شست تو
خود و نامداران آن انجمن
چو باد خزانی همی بر گذشت
به دشت آمدی تا چه آید به روی
نه بر دشت کین از تو برتر شده ست
سوار آوری از پی یک سوار
ز مادر چو تو هم نزاید همی
سرِ سروران گردِ لشکر شکن
به افسون و نیرنگ زن شد رها
به نزدیک بهرام گوهر فروش
بدان روی اورا زره برده بود
نیامد ازان کار وی را گزند
نهاد به فرمانِ رستم دو گوش
اگر بخشدش ور ستاند روان
نگوید چنین ناسزا هیچ کس
همانا فزون بر سرِ نامدار
که با مغزِ پهلو خرد باد جفت

ازو بستد آن تازیانه به خشم
نه هنگام خشمست ای پهلوان
که گویند از بهر ترکی که جُست
بیا تا نشینیم با یکدگر
مگر نام او را به ننگ آوریم
به میدان کینش به چنگ آوریم

فرستادن رستم خورش را نزد برزو

وزهر انداختن گرگین در آن

نشستند آنگاه یکسر مهان
به چاره گشادند یکسر سَخَن
یکی گفت یکباره چنگ آوریم
بدیشان چنین گفت گرگین که بس
یکی چاره دانم در این کار من
همانا ندارند خوردن همی
بفرمای خوالیگران را کنون
بمالیم بر مرغ بریان شَرَنگ
اگر دست یازد به خوردن فراز
بر آن بر نهادند یکسر سَخَن
آبا او چنین گفت رستم که بس
که زهر از برای همآوردِ خویش
به خوالیگرش گفت رستم که هین
ز مرغ و ز بریان و نان و بَرَه
چو بشنید خوالیگرش گفت زود
ز نان و ز ریچار و از خوردنی

گشادند در چاره جُستن زبان
همی هر کسی چاره افکند بُن
به حمله مر او را به چنگ آوریم
نسازید چاره بدینگونه کس
بینید این رایِ هشیار من
از ایدر بیایدش بُردن همی
که تا خوردنی را بیارد برون
فرستیم نزدیکِ آن تیز چنگ
نیاید به میدان جنگش نیاز
که افکند گرگینِ میلاد بُن
ندارند مردان مرا خود به کس
فرستاد رستم بد آیین و کیش
بیاور ز هر گونه‌ای خوردن
ببردند از مطبخش یکسره
به مطبخ درون رفت برسانِ دود
به نزدیکِ آن پهلوانِ زمی

همه برد و در پیشِ رستم نهاد
 ۱۴۷۰ همین بود در خیلِ ما خوردن
 بدانگه به گرگین چنین گفت هین
 بکاوید زیرِ نگین آنزمان
 به زیرِ نگین بُد شَرنگش نهان
 بر آورد یک پاره آن جنگرخ
 بمالید بر خوردنی سر بسر
 مرا و رادر این خام پنداشتند
 به نزدیکِ آن پهلوانِ جهان
 بیامد به نزدیکِ رستم دوان
 ۱۴۷۵ چو در پیشِ برزو بگسترد خون

رسیدنِ رویینِ پسرِ پیرانِ نزدِ برزو

و بازداشتنِ از خوردنِ خورشِ زهر آلود

چو برزو بر آن خوردنی بنگرید
 چو آن گرد آمد به نزدیکِ اوی
 یکی گورخر دید کآمد برون
 همه یال و سُفتش پر از پَر تیر
 ۱۴۸۰ به تیزی بدان دشت بروی گذشت
 پس او دو سگ دید مانند شیر
 کمانی به بازو بر اسپی بلند
 چو بادِ جهنده همی راند اسپ
 سپاهی پس پشتِ او تازیان
 یکی شیر پیکر درفش از برش
 ۱۴۸۵ سپاهی از آن روی ترکان چین
 مَه و یسگان پورِ پیرانِ گرد
 چو برزو ورا دید از جا بجست
 بر انگیخت زانجا و شد تازیان

یکی گرد تیره به صحرا بدید
 نگه کرد در گردِ تاریکِ اوی
 سر و پای او گشته بُد غرقِ خون
 برش سرخ از خون و اشکم چو شیر
 همه دشت از خونِ او لاله گشت
 پس سگ سواری چو شیرِ دلیر
 گشاده ز فتراک ختمِ کمند
 بکردارِ آشفته آذرگشسپ
 چو آشفته شیرانِ مازندران
 غلافش ز دیا گهر بر سرش
 سپهدارِ رویین سوارِ گزین
 سواری دلاور ابا دستبرد
 بر آن باره پیل پیکر نشست
 رسید اندر آن گورخر در زمان

- ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 بر مادر آورد وی را کشان
 چو روین به نزدیک برزو رسید
 مر او را در آن جای بشناختش
 بدو گفت ای شیر بر گشته روز
 به توران چنانست اکنون خبر
 چه افسون و نیرنگ کردی بگوی
 رها چون شد از بند او پای تو
 که هر کس که در بند او بسته ماند
 مگر خفته بخت تو بیدار گشت
 بدو گفت برزو که ای نامور
 کسی را که یزدان بُود پاسبان
 بگفت این و از اسب آمد فرود
 فرود آمد از اسب روین چو باد
 بیاورد لشکر به نزدیک اوی
 نشستند آنجای هر دو به هم
 ز کردارِ رامشگر و مادرش
 همه یک به یک پیش روین بگفت
 به مادر چنین گفت از آن پس جوان
 بسازید ازین گورخر خوردن
 ز خاشاک آتش فروزان کنید
 بدو گفت روین که ای بَرَمَنِش
 خورشها ازینگونه و نان و کاک
- ۱۴۹۰ به دست و به پایش در افکند بند
 بیفکندش آنجای چون بیپشان
 هم از گردِ ره رویِ برزو بدید
 فرود آمد از اسب و بنواختش
 چگونهست کارِ تو در نیمروز
 ۱۴۹۵ که رستم بریده‌ست از تلت سر
 که روزِ بد آوردی او را به روی
 چگونه رسیدی بدینجای تو
 دگر نامه زندگانی نخواند
 و یا بندِ رستم چنین خوار گشت
 ۱۵۰۰ چنین بود فرمانِ پیروزگر
 ز رستم نیاید مر او را زیان
 همی داد نیکیدش را درود
 بدان لشکرِ خویش آواز داد
 که رخشان شود جانِ تاریکِ اوی
 ۱۵۰۵ بگفتند هر گونه ازبیش و کم
 ز بازارگانی و از گوهرش
 چو بشنید روین چو گل بر شکفت
 که پیش آور آن هدیه پهلوان
 بر افروز آتش ز پولادِ چین
 ۱۵۱۰ برو گورخر زود بریان کنید
 کجا آوردی از اینسان خورش
 دگر خوردنیهایِ چون جانِ پاک

- بدینجا که آورد پیشت فراز
بدو گفت برزو که بشنو سخن
بدانگه که از جنگ سیر آمدیم ۱۵۱۵
چو برگشت از رزمگه پهلوان
که هر گونه چیزی که داری بیار
بیاورد خوالیگرش این زمان
کنون هیچ کس دست بروی نکرد
بدو گفت روین که ای نامدار ۱۵۲۰
همانا ترا سال بسیار نیست
ندانی تو آیین و رسم جهان
نباید که چیزی در این خوردن
بدان تا تو چون خورده باشی مگر
بر آید به زاری روان از تنت ۱۵۲۵
نداند کسی راز تو در جهان
چو برزو ز روین گرد این شنید
به دل گفت آری روا باشد این
کرا نامدش زندگانی به سر
چو آید زمانه به تنگی فراز ۱۵۳۰
چنین بود تا بود گشت زمان
بیازید روین پس آنگه دو دست
یکی مرغ بریان و دو پاره کاک
سگان چون بخوردند اندر زمان
فتادند بر جای و پاره شدند ۱۵۳۵
به روین چنین گفت پس پهلوان
- بمن برگشا این زمان زود راز
همی تا بگویم نکو گوش کن
ز بالای باره به زیر آمدیم
چنین گفت گویا به سالار خوان
ببر نزد آن پهلوان نامدار
که تو آمدی نزد ما شادمان
ز بهر چه پرسى تو ای شیر مرد
شنو تا بگویم ترا گوش دار
اگر چند چون تو به پیکار نیست
هم افسون و نیرنگ ایرانیان
فشاندند از بهر آشوب و کین
بگیردت دیده، بسوزد جگر
نه آگاه ازین راز پیراهنت
بماند چنین کینه اندر نهان
به ژرفی بدین گفته‌ها بنگرید
ندانم چه آید به ما بر ازین
نمیرد ورا گر بر آری جگر
به چاره نگردد ز تو مرگ باز
نباید که باشی خلیده روان
ازین خوردنیها به چاره برست
به پیش سگ انداخت بر روی خاک
به سیری رسیدند زان پس ز جان
جهان پهلوانان نظاره شدند
ز تو دور بادا بدر بدگمان

- به ما بر ببخشد یزدانِ ما
و گرنه بدین جای مرده بُدیم
بفرمود تا خوانش برداشتند
به مادر چنین گفت کای مهربان
اگر گشت بریان بیاور بَرَم
سبک مادرش گورخر آنزمان
نمک بر پراگنده او را سبک
بخوردند نان و بپرداختند
وزین روی گردانِ ایران به هوش
ز رویین چو بشنید کآمد برش
به ایرانیان گفت گرگینِ گو
ندانم که این را سرانجام چیست
نبینی که هر چند چاره کنم
ندانم که چون گشت خواهد زمان
به هر حال دانم که رویین کنون
چو گرگین چین گفت رستم به خشم
بدو گفت رستم که چندین مگوی
که دانش ز رویین کم از آن تست
به فرمان و رایت بدادم به باد
- ۱۵۴۰ که تو بودی اکنون به مهمانِ ما
همان جانِ شیرین سپرده بُدیم
ازان پیشِ او هیچ نگذاشتند
چه کردی بدان گورخر این زمان
۱۵۴۵ درنگی میاور به کار اندرم
بیاورد نزدیکِ آن دو جوان
به زیرش بر افکند نانِ تنک
به کینِ دل آن هر دوان تاختند
به آوازِ شیون نهاده دو گوش
به نزدیکِ برزوست با لشکرش
کهن گشته این رزم گردید نو
به فرجام از این کار بدنام کیست
دلِ خویش ازان چاره پاره کنم
۱۵۵۰ بترسم به تنگی در آید زمان
بباشد مر او را به بدِ رهنمون
به تیزی برو برگشاده دو چشم
تو پنداری ای گم شده خیره روی
جهان یکسره زیرِ فرمانِ تست
همه نامِ نیکِ من ای دیوزاد

باز جنگ نمودن رستم با برزو و گرفتار شدن برزو

و آشکارا کردن مادرش که او فرزندِ سهراب است

- چو خمداد خورشید بر چرخ پشت
شدش خوابگه زیرِ پهلوی درشت
به رویین چنین گفت برزویِ شیر
که ای نامور پهلوانِ دلیر

- بفرمای تا اسب را زین کنند
 بیاورد جوشن بدو مادرش
 ۱۵۶۰ بزد دست برزو چو شیر زیان
 و زانجا به مادر چنین گفت بس
 هر آنکو بزاید بپایزش مرد
 من آن روز را دل نهادم به مرگ
 کنون آن به آید بدین جایگاه
 ۱۵۶۵ و گر زنده بر گردم از جنگ باز
 بدین گفته اکنون تو خرسند باش
 بگفت این و آمد به میدان جنگ
 وزین روی رستم چو او را بدید
 به ایرانیان گفت امروز باز
 ۱۵۷۰ به صد چاره از دست این اژدها
 فرامرز را گفت بشنو سخن
 دل اندر وفای زمانه میند
 به نیک و به بد هر دو خرسند باش
 مرا چرخ بسیار یاری نمود
 ۱۵۷۵ بسی دیو شد کشته بر دست من
 نهیب من ار سوی جیحون رسید
 اگر گرز بر کوه آهن زدم
 کنون چون سپهر از سرم گشت سست
 من اینک شدم سوی آن نامدار
 ۱۵۸۰ اگر دست یابم برو بر به کین
- سواران تو دل پُر از کین کنند
 بیارید خونِ جگر بر برش
 بپوشید جوشن هم اندر زمان
 به گیتی نمانده ست بسیار کس
 کسی شخص زنده به مینو نبرد
 کجا بسته گشتم به در بند آرگ
 که کشته شوم من به آوردگاه
 بود هدیه ایزد بی نیاز
 به دانش چو شاخ برومند باش
 گشاده به پیکار رستم دو چنگ
 یکی آه سرد از جگر بر کشید
 دگر بار شد جنگ برزو دراز
 به میدان کین یافتستم رها
 بدانچت بگویم نکو گوش کن
 که یکسان نگردد سپهر بلند
 همیشه چو شاخ برومند باش
 به فرجام خواهد کلاهم ربود
 بسی جنگ کوتاه شد از شست من
 نهنگ از نهیم به هامون رمید
 ازان کوه کام دلم بستدم
 سواری چنین پیشم آمد درست
 به میدان جنگ از پی کار زار
 به خاکش در اندازم از پشت زین

و گر جز بدینگونه گردد زمان
 بزودی به نزدیکِ دستانِ خرام
 نگر تا ز مرگم نیایی به جوش
 و زانجا که یزدان جهان آفرید
 نه کس یافت از چرخ گردنده داد
 به مردی چو من در فسانه نبود
 به گیتی یکی دشمن من نماند
 مگر کاین کی نامدار و جوان
 چو گشت این جهانجوی ازینسان سوار
 درین جنگ با وی بکوشیده‌ام
 کنون چون رسیدم زمانه فراز
 بدین مرگ من بر تو خرسند باش
 وزان پس بیامد به میدانِ جنگ
 بپوشید سینه به ببر بیان
 کمانی به بازو و تیر آرش
 کمندی به فتراک بر شصت خم
 یکی نیزه بر دست پیچان چو مار
 یکی ترگِ چینی نهاده به سر
 بپوشید بر رخس بر گستوان
 بدانسان در آمد به میدانِ کین
 خروشی چو شیرِ ژیان بر کشید
 به آواز گفت ای یلِ کارزار
 هم آوردت آمد بر آرای جنگ

تو باره بر انگیز و ایدر ممان
 چنین گو به دستان که ای نیکنام
 به تن بر سلاحِ صبری بپوش
 ز گردان کس این شادکامی ندید
 ۱۵۸۵ بدینسان که من ای یلِ پاکزاد
 به بالایی من در زمانه نبود
 که منشور تیغ مرا بر نخواند
 به مردی مرا بر لب آورد جان
 به بازی شمارد همی کارزار
 ۱۵۹۰ به آهن همه تن بپوشیده‌ام
 به من بر شود دستِ برزو دراز
 به گیتی درختِ برومند باش
 چو آشفته شیر و چو غزان نهنگ
 به پیکارِ برزو بیسته میان
 ۱۵۹۵ همی کردبر دشتِ کین سرکشی
 که پیلِ ژیان را کشیدی به دم
 بر آن تا بر آرد ز دشمن دمار
 به گوهر بر آراسته سر بسر
 به آهن درون کرده او را نهان
 ۱۶۰۰ به ابرو در افکنده از خشم چین
 به رخسِ نگاور زمین بردرید
 بر آسودی از گردشِ روزگار
 میاور ازین پیش اکنون درنگ

۱۶۰۵ چو برزو ورا دید کآمد برش
 به میدان در آمد چو یک پیل مست
 به رستم چنین گفت کای بیخرد
 که کرده‌ست. با همنبردی بدی
 ترا چون سواران دل و شرم نیست
 نترسیدی از ننگ و از نام بد
 ۱۶۱۰ چه کردم به تو یا به فرزند تو
 ترا شرم ناید ز ریش سفید
 ندانی اگر چند مانی دراز
 چو با من بسنده نبودی به جنگ
 کجا رفت آن زور بازوی تو
 ۱۶۱۵ بگفتی به نیرو فروزم ز پیل
 چو دیدم بدینگونه کردار تو
 کنون چون مرا داشت یزدان نگاه
 تو مردی من دیده بودی نخست
 به یزدان که گر تو نکردی چنان
 ۱۶۲۰ چو من سوی توران شتابیدمی
 ندیدی مرا نیز هرگز به جنگ
 کنون چون شرنگ تو نامد به کار
 چنانست فرستم ره سیستان
 زمین را ز خونت بسازم کفن
 ۱۶۲۵ بیندم دو دستت به ختم کمند
 به توران فرستم به افراسیاب

به جوشن بپوشید روشن برش
 به بازو کمانی، عمودی به دست
 از آزادگان این کی اندر خورد
 مگر آنکه بر دشمن ایزدی
 جهان را به نزدیکت آزم نیست
 و یا سوی ایزد سرانجام بد
 مگر آنکه جستم ز دربند تو
 ز یزدان همانا شدی نا امید
 سرانجام کار اندر آیی به گاز
 سوی چاره گشتی به زهر و شرنگ
 همان جنگ و پر خاش و نیروی تو
 به مردی بر آیم ز دریای نیل
 دروغست آن خام گفتار تو
 ز روز بد و چاره زشتخواه
 دلت باز این آرزو از چه جست
 نبستی به پیکار من بر میان
 پس آواز تو نیز نشنیدمی
 هم از بهر شرم و هم از بهر ننگ
 به پاداش نیکی زمن یاد دار
 که گریند بر تو همه دوستان
 به خنجر بیزم سرت را ز تن
 اگر زنده مانی بمانی به بند
 به راه خراسان بدان سوی آب

نمایم به خاقان و شاهان ترا
 چنانچون تو کردی به تورانیان
 ولیکن نیازم به فرزندی تو
 نمانم که بادی بر ایشان جهد
 که بودند با من همه روز و شب
 بگفت این و آنکه بکردار باد
 سر ترکش تیر را بر گشاد
 بر آن نامور تیر باران گرفت
 هوا را بپوشید از پرت تیر
 سپرها ازان تیر چون بیشه شد
 همه خود و خفتان دریدن گرفت
 فرو ریخت برگستوانها ز هم
 بفرسود بازوی هر دو سوار
 چو ترکش نهی شد ز پیکان و تیر
 به بازو در افکند ختم کمان
 چورستم بدید آنکه برگشت بخت
 به گرز گران بر بیفشرد چنگ
 به کینه دو بازو بر افراختند
 بر آمد یکی آتش کارزار
 یکی گرد تیره بر انگیختند
 چو سندان سر و ترگ گرز گران
 ز ستم ستوران به آوردگاه
 به ماهی بُد از ستم باره ستوه

بگردانمت گرد توران ترا
 نمایم من اکنون به ایرانیان
 به دستان سام و به پیوند تو
 و یا نه کسی رنج بر من نهد ۱۶۳۰
 به شادی و لابه گشاده دو لب
 دو زاغ کمان را به زه بر نهاد
 یکی تیر برداشت بر سان باد
 همه دل پر از کین ایران گرفت
 بیوسید پیکان او ماه و تیر ۱۶۳۵
 دل نامداران پُر اندیشه شد
 دل نامداران طپیدن گرفت
 که پشت یکی تن نیامد به خم
 که یک تن نشد سیر از کارزار
 جهانجوی برزو یل شیرگیر ۱۶۴۰
 بزد دست و برداشت گرز گران
 بلرزید بر خود چو شاخ درخت
 در آمد بر آن مایه شور و جنگ
 دل از مهر هر یک بیرداختند
 ز کوبال گردان و تاب سوار ۱۶۴۵
 تو گفתי که خاک سیه بیختند
 همی کوفت چون پتک آهنگران
 همی رفت گرد و بپوشید ماه
 به بهرام گردون رسیده شکوه

- ۱۶۵۰ جهان پهلوانان به رِگرد اندرون
 ز بازویِ هر دو بر آفرایِ ترگ
 خَم آورد بازویِ هر دو ازان
 همه ترگ از گرز پاره شده
 فرو مانده بر جای اسپان ز تگ
- ۱۶۵۵ بیارید از دیده هر دو خون
 به سیری رسیدند هر دو ز جان
 فشردند بر بادپایان دو ران
 ز یکدیگران روی برگاشتند
 نهادند بر گردنِ اسپ سر
- ۱۶۶۰ همی زور کرد این بر آن آن بر این
 گسسته شد از تاب گردان کمند
 جهانجوی را مادر از بیمِ اوی
 همی گفت کای کردگارِ جهان
 بدینجای بر ایزدِ دادگر
- ۱۶۶۵ ازین جنگ او را رهایی دهی
 ستاده به پا ره پُر از گردو خاک
 همی گفت و می‌راند خونِ جگر
 چو بگسست آن هر دوانرا کمند
 چه سازیم اکنون کمر بند سخت
- ۱۶۷۰ بگیریم هر دو دوالِ کمر
 ببینیم تا بر که گردد سپهر
 ببینیم تا که شود خسته دل
 ز خون که بر خیزد امروز گل
- همی بود پیچان و دل پر ز خون
 همی گرز بارید همچون تگرگ
 جوانه همان سالخورده همان
 بر ایشان جهانی نظاره شده
 یکی را به تن در نجنبید رگ
 خمیده شده پشت هر دو چونون
 فکندند از دست گرزِ گران
 چو آشفته دیوانِ مازندران
 به خورشید نمره بر افراشتند
 به خَم کند اندرون یال و بر
 نجنبید یک مرد از پشتِ زین
 که بر جانِ هر دو نیامد گزند
 همی راند خونابه بر رخ چو جوی
 جهاندار و دارایِ هفت آسمان
 نسوزی دلم را به دردِ پسر
 ز تاریکیش روشنایی دهی
 نیایش کنان پیشِ یزدان پاک
 ز دیده بر آن روی ازغم چو زر
 چنین گفت برزو که ای هوشمند
 ببندیم تا بر که آشوفت بخت
 بتازیم اسپان ابرِ یکدگر
 به پیوندِ جان که نازد به مهر
 ز خون که بر خیزد امروز گل

بدو گفت رستم که ای نامدار
 کز آنچ از تو پرسم بگویی توراست
 بگویی که تخم و نژاد تو چیست
 همانا که از تخم توران نه ای
 بدو گفت برزو که ای پهلوان
 چه پرسى ازین بر شد نام من
 ترا با نژاد و تبارم چه کار
 اگر جنگجویی ز من جنگ جوی
 که گفته ست بیهوده در جنگ جای
 بگفت این سرافراز پیروز بخت
 همان پهلوان بندِ اورا گرفت
 گرفته به دو دست بندِ کمر
 به کینِ دل آن هر دو تن زور کرد
 نجنید بر زین از آن دو یکی
 دل هر دوان در طپیدن گرفت
 دل نامداران ز کینه به درد
 تو گفتی دو پیلند آهن جگر
 تهمتن که چون دست بر گرز کرد
 به هامون پلنگ و به دریا نهنگ
 گرفتش کمرگاه برزو چنان
 نجنید برزو ازان پشتِ زین
 خجل گشت ازو رستم شیر دل
 بدو گفت برزو که ای نیکبخت

به یزدان دادار پروردگار
 نیاری به گفتار در هیچ کاست
 به توران ترا خویش و پیوند کیست ۱۶۷۵
 که جز از نژاد بزرگان نه ای
 سخنگوی و دانا و چیره زبان
 ز تخم و نژاد من و انجمن
 چه داری ز مردی به میدان بیار
 سخن بیهوده نیز چندین مگوی ۱۶۸۰
 کمرگاه من گیر و چندین میای
 گرفتش به کینه کمر بند سخت
 زمانه بمانده ازو در شگفت
 چو شیران آشفته بر یکدگر
 دو گردِ دلاوردو شیرِ نبرد ۱۶۸۵
 نکردند کم کینه را اندکی
 همان خون ز ناخن چکیدن گرفت
 رخِ پهلوانان ز اندوه زرد
 بیچیده خرطوم در یکدگر
 بر آوردی از سنگ و از کوه گرد ۱۶۹۰
 رمیدند از جنگِ آن شیرِ چنگ
 که خونبار گشتش سرِ ناخان
 نه افکند در ابرو از خشم چین
 که از شیر بردی به شمشیر دل
 بدیدم ترا بازو و بند سخت ۱۶۹۵

چه مانده‌ست چاره کنون چون کنم
 بدو گفت رستم که ای کامگار
 مرا سیر شد دل ازین کارزار
 نبینم بجز کشتی اکنون دری
 ۱۷۰۰ به کشتی بکوشیم بر دشت کین
 ببینیم تا این سپهر روان
 بگفتند و از اسب هر دو سوار
 بیستند هر دو کمرگاه سخت
 دل هر دو از غم شده پاره پار
 ۱۷۰۵ همی گفت رستم بترسم که من
 به مردی شده در جهان نام من
 چه گویند ازان پس، پس از مرگ من
 که رستم جهان را به مردی گرفت
 ازو در نهیب از کران تا کران
 ۱۷۱۰ به دست که در جنگ او کشته شد
 شگفت آیدم زین نهاد جهان
 کرا بر کشد سر به چرخ برین
 نه بر شادیش شاد باید بُدن
 به گردنکشان سرفرازی کند
 ۱۷۱۵ فرو بست دامن به بند کمر
 ستادند هر دو بر آن روی خاک
 هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
 چنین بود آیین آن روزگار

بگویی براین بر چه افسون کنم
 سخن بشنو از من یکی گوش دار
 فروماند بازو و اسپم ز کار
 چو اندیشه کردم من از هر سری
 همانا که آید یکی بر زمین
 کرا بخشد امروز از ما روان
 به زیر آمده همچو شیر شکار
 بدان تا کرا یاری آید ز بخت
 از اندیشه و گردش روزگار
 شوم کشته در دست این اهرمن
 به زشتی گراید سر انجام من
 چو ببینند در خون سرو ترگ من
 همه شهریاران ازو در شگفت
 چه شاهان چین و چه مازندران
 که خاکش به خون اندر آغشته شد
 که پیدا کند کینه مهرش نهان
 به فرجامش آرد به زیر زمین
 نه در رنج او دل به غم آردن
 نگه کن که چون مُهره بازی کند
 ز گردن بر آورد ز زین سپر
 دل هر دوان گشته از کینه چاک
 بیستند اندر میان پالهنک
 به هنگام جنگ و گه کارزار

- نکردند اسپانِ خود را رها
 چو اسپان بیستند اندر کمر
 تو گفתי دو شیرند پرخاشخ
 بکردند بر یکدگر بند سخت
 گهی زور این کرد و گه کرد آن
 کرابخت برگشت مردی چه سود
 چو یزدان کسی را کند نیکبخت
 بپالود خوی از تنِ هردو مرد
 خروشید رخس جهان پهلوان
 گریزنده شد اسپ و بر تافت روی
 ز تابیدن اسپ و تابِ نهنگ
 ز نیروی اسپ آن جهان پهلوان
 برو چیره شد رستم شیرزاد
 مر او را ببرد و بیفشرد سخت
 به سختی که زد بر زمینش ز کین
 چو شیری نشست از برِ سینه اش
 بر آورد خنجر به کین از میان
 نگه کرد مادوش او را بدید
 بگفتا به من این زمان گوش دار
 ترا شرم باید ز یزدانِ پاک
 به زاری بر آری روان از تنش
 ز تخمِ نریمان و فرزندی تو
 ترا او نبیره، تو هستی نیا
- ز بیم بداندیش نر ازدها
 گرفتند مر بازوی یکدگر ۱۷۲۰
 بر آویخته هر دو با یکدگر
 ز تن هر دو مانند برگ درخت
 نگه کن به حکمِ خدای جهان
 چو خواهد کلاه از سرش در ربود
 برو نرم گردد همه بندِ سخت ۱۷۲۵
 شده ناخانشان ز خون لاجورد
 بر اسپ سپهدار گرد جوان
 ازان نامور سرکش جنگجوی
 بیچید برزوی را پالهنگ
 به خاک اندر آمد به زانو نوان ۱۷۳۰
 بر آورد بازو بکردار باد
 بیفکند او را چو شاخ درخت
 تو گفתי بلرزید روی زمین
 بر آن تا بخواهد ازو کینه اش
 خروشید مانند شیرِ ژیان ۱۷۳۵
 که رستم بخواهد سرش را برید
 شوم تا بگویم به تو هوش دار
 که چونین جوانی برین تیره خاک
 به خونس کنی لعل پیراهنش
 نبیره جهاندار و پیوند تو ۱۷۴۰
 برو دل چه داری پر از کیمیا

- جهاندار فرزند سهراب گرد
 بخواهیش کشتن بدین دشت زار
 که گاهی نبیره کشی گاه پور
 ترا خود به دیده درون شرم نیست ۱۷۴۵
 همی گفت و می‌راند خون جگر
 همی کند موی و همی ریخت خاک
 بدو گفت رستم که ای شهره زن
 چه گویی مگر خواب گویی همی
 نشانی چه داری مرا این را بگوی ۱۷۵۰
 ز سهراب چونست این را نژاد
 چو دارد ز زال و نریمان نسب
 همه راز این پیش من بازگوی
 نخواهم که آری درین کاستی
 ورا گفت شهروی کای پهلوان ۱۷۵۵
 مگر خنجر از دست بیرون کنی
 بترسم که هر دم بجنبی ز جای
 جهانجوی در زیر او بسته دست
 همی راند بر روی از دیده آب
 چو رستم بینداخت خنجر ز دست ۱۷۶۰
 بدو گفت ای پهلوان جهان
 بدانکه که سهراب شد پهلوان
 فسیله بر آن کوه ما داشتی
 بدانکه که سر کرد پر شور و کین
- بدین زور و بازو و این دستبرد
 نترسی ز یزدان پروردگار
 بهانه ترا کین ایران و تور
 جهان را به نزدیکت آزم نیست
 همان خاک آورد کرده به سر
 همه جامه نامور کرده چاک
 مرا اندرین داستانی بزن
 بدین دشت چاره چه جویی همی
 بگو پیش من تیز و مخراش روی
 نباید مرا راز این برگشاد
 چرا پیشم آورد کین و غضب
 به ژرفی نگه کن بهانه مجوی
 به پیشم نگوئی مگر راستی
 زبانم نگردد همی در دهان
 برین خسته جانم تو افسون کنی
 بیندازی این تیغزن را ز پای
 تو گفתי که چرخ روانش بیست
 دلش ز آتش مهر گشته کباب
 بیامد برش تیز شهرو نشست
 فروزنده چون خور میان مهان
 سرافراز نامی میان مهان
 شب و روز بر دشت بگذاشتی
 زکین کرد آهنگ ایران زمین

- بیامد به نزد فسیله دمان
بدان تا ببیند ستوران همه
بدان چشمه سار میان دو راه
پدر بد مرا نامداری دلیر
ز فرمان دادار پروردگار
بدانجای جز من دگر کس نبود
برهنه سر و پای و بر سر سبوی
جهانجوی از خیمه چون بنگرید
دلش گشت مهر مرا خواستار
مرا چاکری برد نزدیک اوی
به افسونگری دیده بی شرم کرد
بدانسان که آیین مردان بود
به حيله بر آورد پایم به دام
به مردانگی کام دل بر گرفت
چو از من جدا شد جهان پهلوان
ز راز من آن شاه آگاه شد
ازو بر گرفتم شدم بارور
بر آورد سر آنگه آواز داد
بدانی که از من شدی بارور
برون کرد زانگشتش انگشتی
به من داد و گفتش که هین گوشدار
نگهدار این، چون پسر آیدت
به هنگام آن کو شود کینه‌ور
- ۱۷۶۵ ابا او سپاهی چو شیر ژیان
سپارد بدان نزه شیران همه
فرود آمد او با دلاور سپاه
همه ساله بودی به نخچیر شیر
پدر بود آن روز اندر شکار
۱۷۷۰ که فرمان دادار اینگونه بود
به نزدیک چشمه شدم پویه پوی
برهنه سر و پای و رویم بدید
یکی را بفرمود کورا بیار
به تن زورمند و به دل چاره جوی
۱۷۷۵ به شیرین زبانی مرا نرم کرد
چو یاریگرش حکم یزدان بود
برون کرد شمشیر کین از نیام
به چاره مرا تنگ در برگرفت
زمن برده آرام و هوش و توان
۱۷۸۰ که پهلوی من معدن ماه شد
به اندیشه چندین فرو برد سر
که گردون گردان ترا ساز داد
ز تخم جهان پهلوان زال زر
نگینش درخشنده چون مشتری
۱۷۸۵ بدانچت بگویم نکو هوشدار
همه رنج گیتی به سر آیدت
بیندد به پیکار جستن کمر

- ۱۷۹۰ بگویش که دارد مر این را نگاه
اگر دختر آید نکو چون پری
بگفت این و آنگاه اندر زمان
بیامد به پیکار و خود کشته شد
جهانجوی برزو ز من شد جدا
همه سال او بود همساز من
به برزیگری گشت همدستان
ازان بیم کش نایدش ساز جنگ
۱۷۹۵ نباید که همچون پدر زار و خوار
بناگه یکی روز افراسیاب
بدو گفت بنمای انگشتی
بدوداد انگشتی زود زن
نگه کرد رستم بدو بنگرید
۱۸۰۰ بخندید چون گل رخ تاجبخش
به برزوی شیراوژن آواز داد
ز هامون بر افراز باره نشین
چو بشنید برزو ز رستم چنین
به رستم چنین گفت کای پهلوان
۱۸۰۵ به من بخش روین و آن لشکرش
وز آنجای بر سان باد دمان
رسیدند نزدیک ایرانیان
چو رستم به نزدیک ایشان رسید
۱۸۱۰ بدیشان چنین گفت کاین نامور
که باشد فروزنده چون مهر و ماه
در انگشت او باید انگشتی
به اسپ اندر آمد چو باد دمان
ز دردش مرا دیده آغشته شد
بمانند سهراب نر ازدها
نگفتم بدو هیچ این راز من
بکردار فرزانه باستان
به برزیش می داشتم زیر سنگ
شود کشته بر دشت پیکار زار
به وی باز خوردش چو دریای آب
چه داری نهان کرده همچون پری
برهنه رخان پیش آن انجمن
نگین جفت آن مهره خویش دید
ز هامون بر آمد برافراز رخس
که گردون گردان ترا ساز داد
برو تا به نزدیک شاه زمین
ستودش فراوان و کرد آفرین
نخستین مرا کن تو روشن روان
بدان تا شود شاد زی کشورش
برفتند آنگاه هم در زمان
به شادی گشادند یکسر میان
ز شادی یکی نعره ای بر کشید
که بد بسته در جنگ با ما کمر

دل ما ازو پر غم و تاب گشت	به فرجام فرزندِ سهراب گشت
چو رستم چنین گفت ایرانیان	به شادی گشادند یکسر میان
زواره به مژده بتابید اسپ	به نزدیکِ دستان چو آذرگشسپ
همه سیستان یکسر آذین زدند	همه آتشِ مهر بر کین زدند
ز دروازه آمد برون پورِ سام	خود و پهلوانانِ فرخنده نام ۱۸۱۵
بیامد چو برزو مر او را بدید	پیاده شد و پیشِ اسپش دوید
به بر در گرفتش ورا زالِ زر	نشاندش مر او را ابرِ زینِ زر
هم ایرانیان را به پرسش گرفت	سر و رویشان را به بوسش گرفت
نهادند سر سویِ ایوانِ سام	خود و نامدارانِ با جاه و نام
به خوردن نهادند یکسر سران	همه نامدارانِ آن کشوران ۱۸۲۰

آمدن رویین نزدِ افراسیاب و گفتنِ او

سرگذشتِ برزورا

چو برگشت رویین ازان رزمگاه	ازان کار برزو شده دل تباه
بیامد چنان تا به نزدِ پدر	چو پژمرده شاخ و فروبرده سر
همه شهر دیدش چو دریا بجوش	همی کر شد از بانگِ مردم دو گوش
بپرسید و گفتش بگوئید چیست	به ایوانِ ما در فزونی ز کیست
یکی گفت افراسیاب آمده‌ست	به مهمانیِ پهلویِ شپهرست ۱۸۲۵
بیامد شتابان به خانِ پدر	پُر از درد جان و پر از باد سر
به پیران خبر برد سالارِ بار	که رویینت آمد ز دشت شکار
خروشی بر آمد ز تورانیان	که شاد آمد از دشت شیرِ زیان
چو رویین به نزدیکیِ شه رسید	سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
زمین را ببوسید و آمد به پیش	همی بود بر پا به آیینِ خویش ۱۸۳۰
چو افراسیابش بدید آنچنان	بدو گفت ای پهلوانِ جهان

- چه افتاد کایدون فرو رفته‌ای
همانا که خوش نامدت میهمان
چو بشنید روین زبان بر گشاد
۱۸۳۵ پس آنگه ز برزو سخن آورد
ز شهری و بهرام گوه‌ر فروش
ز نیرنگ و افسون و مرغ و سَرنگ
به فرجام فرزند سهراب شد
سوی سیستان رفت شادان و کَش
۱۸۴۰ چو بشنید افراسیاب آن ز خشم
بزد دست و جامه به تن بردید
همی کند ریش و همی ریخت آب
همی گفت کاکنون بگفتن چه سود
بگویند تدبیر این کار چیست
۱۸۴۵ همانا که گردون مرا بسته کرد
نخواهیم از تخمِ دستان برست
چگویم یکی رفت و آمد دگر
ز دستان بد این کشور ما به درد
ازو نامده هیچ کاهش پدید
۱۸۵۰ ز کینه همه گرز و شمشیر بود
نیاسود تیغِ وی اندر نیام
ازو بود پیوسته جانم به بیم
کنون یاری آمد مرا و را به جنگ
به ایران و توران چو برزوی کیست
۱۸۵۵ ندانم چه کردم بدین چرخِ پیر
- تو گویی که از خواب آشفته‌ای
که گشتی ترشروی بر میزبان
که شاه جهان جاودان شاد باد
بگفتش هر آن چیز کز وی بدید
سپاه و سپهد بدو داده گوش
بر آورد گشتن بسانِ پلنگ
ازان رو مرا دیده پر آب شد
به نزدیک آن پهلوان شیرفش
چو دو طاس خون کرد از کینه چشم
خروشی چو شیر زیان برکشید
ز دیده بر آن روی چون آفتاب
که دشمن برآورد از بخت دود
بدین کار درد مرا یار کیست
دلم را به داغ اندرون خسته کرد
نه از تخم ما کس ز ایران بجست
بیندید بر کینه جستن کمر
ز ما او بر آورد در رزم گرد
یکی شاخِ دیگر به سبزی رسید
به باره درون بچه شیر بود
که با او پیوست برزو و مام
ز بیم و نهیش دل من دو نیم
چو آشفته شیر و چو شرزه پلنگ
برین کشور ما بیاید گریست
که روزم سیه کرد مانند قیر

- چو برزو نبیره چو رستم نیا
ز رستم درین کشورم بیم بود
چو تنها بُدی در صفِ کارزار
پس اکنون چو باشند دو کینه جوی
سزد گر کنون جمله تورانیان
کس این داستان در زمانه نراند
همی گفت و جامه همی کرد چاک
بزرگانِ توران فروبرده سر
همی هر کسی گفت کای شهریار
نبیره فریدون و پورِ پشنگ
به کینه چو شیر و به نیرو چو پیل
چو بر پشتِ شَبَرنگ باشی سوار
کنون اینهمه بیم و زاری چراست
- یکی شیرگیر و یکی اژدها
دلم از نهیبش به دو نیم بود
چه یک مرد پیشش چه پنجه هزار
ز خونم برانند بر دشت جوی
گریزند از پیشِ ایرانیان ۱۸۶۰
برین تاج و گه خاک باید فشاند
بینداخته تاجِ شاهی به خاک
ز آبِ دو دیده بر و چهره تر
نباشد چو تو در جهان نامدار
به دریا گریزان ز بیمت نهنگ ۱۸۶۵
به دل موجِ دریا به کف رود نیل
چه یک تن به جنگت چه سیصد هزار
چنین پهلوی یال و بازو کراست

فرستادن افراسیاب سوسنِ رامشگر را

برای گرفتنِ رستم و گردانِ ایران به افسون

- زنی بود رامشگر آن جایگاه
ز یک تن فزونی چه آید کنون
نگردد ز یک قطره کم رود نیل
ترا این همه ناله از یک تنست
کنون گر مرا شاه یاور بُود
بزرگانِ ایران همه بیش و کم
به یزدانِ دادار و تخت و کلاه
کز ایدر به تنها به ایران شوم
- بدو گفت کای در خورِ تاج و گاه
که دو دیده کردی چو دریایِ خون ۱۸۷۰
چه سنجد همی پشه در پیشِ پیل
همانا که یک تن نه از آهنست
همان بختِ فرخنده چاکر بُود
چو گرگین و چون طوس و چون گستم
به رخشنده خورشید و تابنده ماه ۱۸۷۵
به افسون و نیرنگِ شیران شوم

چو دستانِ سام و چو برزو دلیر
 چو رستم چو بیژن، زواره دگر
 چو دیوانه در بند، بسته چو یوز
 چو بشنید افراسیاب این سخن ۱۸۸۰
 بدو گفت بنشین و خاموش باش
 که دیده‌ست رامشگری جنگجوی
 زن از چند در کار دانا بود
 تراکار جز بربط و چنگ نیست
 چو سوسن ز افراسیاب این شنید ۱۸۸۵
 بدو گفت ای شاهِ مَاجین و چین
 که گفته‌ست دانایِ پیشین زمان
 که یاری نخواهم ز مردانِ جنگ
 ولیکن یکی مرد خواهم دلیر
 که تا بود او رویِ رستم ندید ۱۸۹۰
 که با من بُود اندرین کار یار
 که فرمان برد مرا روزِ جنگ
 چو سوسن چنین گفت افراسیاب
 اگر آنچه گفתי به جا آوری
 شوی بانویِ بانوانم همه ۱۸۹۵
 به ایران و توران شوی پادشا
 ولیکن بگو تا چه درمان کنی
 بدو گفت سوسن که ای شهریار
 به هر جا که این سرکشان سر بسر

چو گوردزوگیو و چو بهرام شیر
 فریبرزِ کاووسِ پرخاشخَر
 بیارم به پیشِ تو از نیمروز
 دگرگونه اندیشه افکند بن
 چو رامشگران جامِ می نوش باش
 نباشد به گیتی چنین راه و روی
 چو مردی کند سخت رسوا بود
 دو چنگ تو اندر خورِ جنگ نیست
 بکردارِ دریا دلش بر دمید
 ز گفتارِ من دل مکن پُر ز کین
 مباشید ایمن ز مکرِ زنان
 چو من باز کردم به چاره دو چنگ
 که در جنگ باشد یکی تند شیر
 نه آوازِ او را به گیتی شنید
 به مردی نیچند سر از کارزار
 بدانکه که گویم که بگشای چنگ
 بدو گفت ای همچو دُرِ خوشاب
 بداندیش را زیر پا آوری
 شبان باشی و بانوانم رَمه
 شوی بر همه کار فرمانروا
 که جانِ بد اندیش بریان کنی
 سخن بشنو از من نکو گوش دار
 نشینند در بزم با یکدگر

- ۱۹۰۰ یکی شور برخیزد آخر ازين همان پورِ دستان و آن ديگران بگيرم برايشان من اين راه سخت كه باشد به هر وقت مانند شير ز نيك و ز بد نيز آگه بُود
- ۱۹۰۵ كه دارم سواری بدینسان دَمان به سينه چو شير و به تن پهلوی گه گينه گوید كه شير نرم بدانم كه باشد ترا همره اوی بدین آرزو بسته دارد میان
- ۱۹۱۰ بفرمای تا آید آن نامدار بدان سرفرازان تورانیان بدان تابدين كار من بنگرم نكه كرد سوسن به بالایِ اوی دو بازو بسان دو رانِ هيون
- ۱۹۱۵ خروشنده بر جای چون نَرّه شير جهان پهلوان را تویی خواستار بكوشی بمانندِ شير ژيان كه آريش بسته بسانِ زنان سپارم به دست توشان خفته مست
- ۱۹۲۰ جهان پهلوان را منم خواستار بينی به كين جُستن آيين من كه سيمرغ گردد بر او نوحه گر
- فزونی كند اين بر آن آن برين بيايند ازان پس يگان و دوگان به پيروزی شه به ياری بخت وليكن يکی مرد بايد دلير كه با من بدین راه همزه بُود بدو گفت افراسياب آنزمان به بالا بلند و به بازو قوی ز چين آمدهست او به نوی برم نبردِ تهمتَن كند آرزوی ندیدهست پيكارِ ايرانيان بدو گفت سوسن كه ای شهريار بفرمود افراسياب آنزمان كه آريد مر پيسلم را برم بيامد هم اندر زمان جنگجوی يلي بود همچون كُهِ بيستون به بالا بلند و به بازو دلير بدو گفت سوسن كه ای نامدار اگر با من آیی بسته میان به چنگِ تو بسپارم اورا چنان همه نامداران خسروپرست به سوسن چنين گفت پس نامدار اگر بيند او را جهانبين من چنانش بدوزم به پيكان كمر

- ۱۹۲۵ به پیران چنین گفت افراسیاب
بفرمای تا ساریانت هیون
بیند از پی راه رفتن میان
بفرمای تا اشتر آرند چند
یکی خیمه از دیبه پُر نگار
به سوسن چنین گفت کای نامور
۱۹۳۰ بدو گفت سوسن که ای پهلوان
به خوالیگرت گوی کای چربدست
ز مرغ و ز ریچار و نان و بره
و زان پس بفرمای کاندز زمان
همان دست مجلس که در پیش شاه
۱۹۳۵ به شه گفت پس ای شه نامدار
بفرمای تا داروی هوشبر
بفرمود دادند لختی بدوی
همه کار من گشت پرداخته
برون آمد از پیش شه شادمان
۱۹۴۰ از آن ده شتر بارشان خوردنی
دگر عود و بر بَط بُد و نای و چنگ
چو بر ساخت آن ساز را کاروان
بدان تُرک ناورد گفتش که هین
چو بشنید ازو پیلسم در زمان
۱۹۴۵ به پیران بفرمود افراسیاب
- چنین گفت مر شاه را آنزمان
بیارد برم چون کُهِ بیستون
که ای نامور مرد با جاه و آب
سپارند یکسر بدین هوشمند
همه هر چه باید بساز و بیار
چه باید همه سربسر بر شمر
هر آنچهت بیاید هم از کم و بیش
بمانی تو شادان و روشن روان
ز مطبخ ببر خوردنی هر چه هست
بفرمای تا آورد یکسره
دو خیک مَنی آرند ای پهلوان
نهاده ست با تاج و تخت و کلاه
سخن گویم اکنون یکی گوشدار
پرستنده آرد آبا نوش بر
به پیران چنین گفت ای نامجوی
کنون گشت کار دلم ساخته
آبا او برون شد دلیر مهان
دگر گونه خرگاه و گستردنی
هم از بهر شادی هم از بهر جنگ
همه کار خود دید یکسر روان
بر آرای از بهر پر خاش و کین
بیامد بکردار باد دمان
که بشتاب از ایدر چو دریای آب

- بیاور یکی بارگی که سُرین
 یکی جوشن و ترگ با وی دگر
 بدو گفت ای نامدارِ نبرد
 به یزدانِ دادار و چرخِ بلند
 که توران ترا گشت و ایران تراست
 بیاورد پیران همه خواسته
 سپردند بر پیلسم سازِ جنگ
 به پیران چنین گفت کای پهلوان
 به بختِ تو و شاه افراسیاب
 چو رستم به چشم من آید یکی
 به ختمِ کمندش رَیایم ز زین
 به زابلستان آتش اندر زنم
 بدوزم فرامرز را چشم و دل
 از ایوانِ دستان بر آرم خروش
 بگفت این و از کین میان را بیست
 بیامد برِ سوسنِ چاره‌جوی
 بران باره تا سوی ایران شویم
 بیامد خود و ترک با ساریان
 ازان مرزِ توران چو اندر کشید
 سرِ شاه‌ره بود بر وی دو راه
 رباطی در آن راه و یک چشمه آب
 به نزدیکِ آن چشمه افکند رخت
 برین چشمه آب خیمه بزن
- ز زَرین ستام و ز پیروزه زین
 همان گَرزَه گاوپیکر بزر
 اگر تو بر آری ازین کار گرد
 به خورشیدِ رخشان و تیغ و کمند
 مرا نام بس باد و فرمان تراست ۱۹۵۰
 به نزدیکِ ترکِ روان کاسته
 همی بر کشید اسپ را تنگ تنگ
 بمانی تو شادان و روشنروان
 رسانم سرِ خویش بر آفتاب
 نمانمُش بر رَخش بر اندکی ۱۹۵۵
 ز اسپش در آرم به روی زمین
 همه بیخِ دستان ز بُن بر کنم
 ز خونش کنم رویِ میدان چو گل
 دل زال آرم ز رستم به جوش
 بر آن باره پیل‌پیکر نشست ۱۹۶۰
 بدو گفت ای مایه رنگ و بوی
 سوی آن دلیران و شیران شویم
 همی‌رفت بر سانِ بازارگان
 دهم روز بر جای شهره رسید
 یکی سوی رستم یکی سوی شاه ۱۹۶۵
 همه جای شادی و آرام و خواب
 بدان ساریان گفت ای نیکبخت
 درونش همه فرش و دیبا فکن

به خیمه درون بزمگاهی بساز
 یکی سفره از مرغ بریان و نان
 یکی خیک باده بیاور به من
 نگر تا نیایی بر من فراز
 ازان پس آبا پیلسم گفت زود
 بیار آن ستورت به نزد حصار
 بیوشان به برگستوان بر برش
 تو مگشای از بند جوشن میان
 هر آنگه که من گویم ای نامدار
 تو بیرون فکن اسپ را از حصار

آشفتن طوس بر گودرز در مهمانی رستم

و رو به ایران نهادن و رفتن گردان ایران به باز آوردنش

وزان روی شیران و گردان تمام
 به خوردن نهادند سر روز و شب
 نبند کارشان جز همه خواب و خورد
 ز مستی چنان شد جهان پهلوان
 که از شب همی باز نشناخت روز
 همی هر کسی گفت چون من دگر
 یکی گفت من شیر گیرم به دست
 همی هر کسی گفت مردی خویش
 در آن داوری طوس بر پای خاست
 ز پشت فریدون و نوذر نژاد
 نباشد چو من گو آبا فز و یال
 چو گودرز بشنید گفتا خموش
 رسیدند نزدیک ایوان سام
 ز خنده نیاسودشان نیز لب
 کس اندیشه کار دیگر نکرد
 ز شادی برزوی و فز کیان
 چه برزو چه آن رستم نیوسوز
 نبندد به میدان کینه کمر
 شود پست از گرز من پیل مست
 یکی گفت کم و یکی گفت بیش
 بگفتا که چون من به ایران کجاست
 هم زورمندی و هم دین و داد
 نه گودرز کشواد و نه پور زال
 نگوید چنین مردم تیزهوش

- چه بیشی کنی پیشِ آزادگان
اگر چند از ما ترا شرم نیست
ز برزوت خود شرم ناید کنون
کنون می‌فزونی کنی پیشِ اوی
ز گودرز چون طوس این را شنید
بزد دست و خنجر کشید از نیام
به نیرو جدا کرد خنجر ازوی
اگر نیستی شرم رستم ز پیش
ز گردان ترا پیشه جز ننگ نیست
ز کین طوس چون خون بکردش دو چشم
به اسب اندر آورد پای و برفت
سوی شهر ایران سر اندر کشید
نگه کرد بر هر سویی چپ و راست
چه افتاد کاشفته گشته همه
بگویند کاین داوریتان چراست
بدو گفت برزو که ای پهلوان
به بیدانشی طوس را یار نیست
ندانند به گیتی کسی را به مرد
همان از فریدون سخن گفت و بس
چو گودرز بشنید گفتا خموش
سخنها هم از خویش رانی همی
بر آشفست و گودرز را سرد گفت
بر آورد بازو و خنجر کشید
- بویژه بزرگانِ کشوادگان
کسی را به نزد تو آزم نیست
که در خاکت آورد از زین نگون
بدیده به میدان کم و بیشِ اوی
چو شیر دمنده دلش بر دمید
بزد دست، زهّامِ فرخنده نام
بدو گفت ای بددلِ یاهوگوی
بدیدی کنون تو سزاوارِ خویش
چه سودست کین خانه جنگ نیست
برون آمد از خانِ رستم به خشم
که از گفتِ زهّامِ جانش بگفت
چو رستم بیامد مر اورا ندید
فرامرز را گفت طوست کجاست
چو از گرگ و باران رمیده رمه
به بیپوده این شورتان از چه خاست
بمانی تو جاوید و روشنروان
بجز جنگ و شورش دگر کار نیست
ز گودرز و زهّامِ جوید نبرد
جز از خود ندانند دگر هیچ کس
چو بیدانشان بیپده بر مجوش
مگر خویشتن را ندانی همی
میانِ یلانِ ناجوانمرد گفت
همی خواست از تن سرش را برید

۱۹۹۰

۱۹۹۵

۲۰۰۰

۲۰۰۵

۲۰۱۰

- ۲۰۱۵ ز دستش برون کرد زهام کرد
به فرجام اکنون برون شد ز خشم
ندانم کجا رفت و چون شد برون
چو بشنید رستم بر آورد خشم
فرامرز را گفت ای بیخرد
اگر چند گردن بر افراخت اوی
نخواهم که آزرده بیرون شود
به برزو چنین گفت کای مهربان
۲۰۲۰ که بدنامی آید به فرجام ازین
که بر میزبان میهمان پادشاست
چو بشنید برزو زمین بوسه داد
چنین گفت رستم به گودرز پس
۲۰۲۵ جهان پهلوان طوس بیندانشست
و لیکن ز تخم کیانست اوی
ز بهر من اکنون و دستان سام
نتابی ز فرمان من هیچ سر
شوی از پس طوس و باز آیش
که هر کس کز ایدر شود پیش اوی
۲۰۳۰ مگر آیدش شرم اندر دو چشم
نباشیدت ننگی که شهزاده است
چو گودرز بشنید بر جست زود
زمانی بر آمد سر افراز گیو
۲۰۳۵ تو دانی که گودرز گشتهست پیر
- همه پنجه دست او کرد خُرد
ز کینه چو دو طاس خون کرده چشم
بر آنم که شد سوی ایران کنون
بر ایرانیان بر بیفکند چشم
از آزادگان کی خود اندر خورد
و یا خویشتن نیک نشناخت اوی
مرا از غمش دیده پُر خون شود
ندانی تو آیین و رسم جهان
چنین گفت دانای ایران زمین
تو آن کن که از نامداران سزاست
جهان پهلوان گفت آباد باد
که چون تو به دانش ندانیم کس
نه همچون تو بارای و بارامشست
هم از پشت شاه جهانست اوی
به جان و سر شاه فرخنده نام
بدانسان که داری نژاد و گهر
به گفتار زین بیش نازاریش
نیاید به گفتار او کینه جوی
به دیدار تو شاد گردد ز خشم
ز تخم بزرگان و آزاده است
برفت از پس طوس مانند دود
به رستم چنین گفت کای گردنیو
چو دیویست آن طوس پنخچیر گیر

- اگر چند گودرز فرزانه است
شوم هر دو را پشت آرم کنون
بدو گفت رستم که فرمان تر است
چو گیو آمد از پیش رستم به در
چو خورشید گشت از بر چرخ راست
به رستم چنین گفت کای پهلوان
تو دانی که از نوذر شهریار
چو گودرز و چون گیو دو جنگجوی
مرا دل ازین هر دو پر بیم گشت
چو گوید جهان پهلوان این زمان
بدو گفت رستم که روشاد باش
برون رفت گستم سر پر زکین
همی راند باره بکردار باد
چو گستم از پیش رستم برفت
همی گفت بیژن که باید شدن
چو گل هر زمانی همی بشکفید
نگه کرد رستم نکو ناگهان
چرا ناشکیبی تو بر جای خویش
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
ندانم که رفتار او چون بود
اگر پهلوان رای بیند که من
به بیژن چنین گفت رستم که خیز
همانگاه بیژن پر از خشم و کین
- ازو طوس پر کین و دیوانه است
بخوانم بر ایشان هزاران فسون
بدان راه روکت همی رای خواست
بیامد پی طوس چون شیر نر
سر افراز گستم بر پای خواست ۲۰۴۰
دل کارزار و خرد را روان
ندارم بجز طوس را یادگار
ازیشان ندانم چه آید به روی
ز درد برادر به دو نیم گشت
شوم از پس هر دو گردان دمان ۲۰۴۵
درین کار با دین و با داد باش
به اسپ اندر آمد ز روی زمین
که تا خود کجا یابد آن پاکزاد
دل بیژن از ترس در بر بکفت
نباید بدین کار دم بر زدن ۲۰۵۰
سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
بدو گفت ای پهلوان جهان
چه اندیشهات آمد اکنون به پیش
پر اندیشه گستم ز گیو جوان
ز خون که این خاک گلگون بود ۲۰۵۵
روم سوی آن نامدار انجمن
بر انگیز از جای شبرنگ تیز
ز هامون بر آمد به بالای زین

- ۲۰۶۰ پی اسپ آن جنگجویان گرفت
زمانی بر آمد نیامد کسی
بر آمد برین بر زمانی دراز
دل رستم اندیشه‌ای کرد بد
به دل گفت مانا که کاری بدست
زمانی درین کار اندیشه کرد
۲۰۶۵ بر آورد سر چون زمانی بیود
همی بر فرامرز خود بنگرید
دل من از این کار پُر درد شد
هر آنکه که بختم جدایی دهد
از این بد ندانم چه آید به من
۲۰۷۰ ببند از پی راه رفتن میان
به جوشن بیوشان نخستین برت
بر افراز بازو به گرز گران
بر انگیز باره بکردار باد
بدیشان چنین گوی کای سروران
۲۰۷۵ هر آنکو ز فرمانت آید برون
فرامرز چون بشنود از پدر
نشست از بر باره راهوار
چو آمد فرامرز از ایدر برون
چه سازیم، درمان این چون کنیم
۲۰۸۰ بدو گفت برزو که ای جنگجوی
نباید همی دل درین کار بست
به دل مانده از کار ایشان شگفت
پر اندیشه بنشست رستم بسی
که نامد از ایشان یکی تن فراز
چنان کز دل نامداران سزد
بدان نامداران در آمد شکست
خردمندی و مهتری پیشه کرد
همی گفت اندیشه کردن چه سود
بدو گفت ای بندها را کلید
رُخانم ز اندیشگان زرد شد
بدان کین دل من گواهی دهد
چه رسوایی آید ازین انجمن
ستورت بتازان چو شیر ژیان
بیارای از ترگ رومی سرت
چو آشفته دیوان مازندران
پس نامداران پهلونژاد
بخواند شما را همی پهلوان
فرو ریز ازان مرد بر مرز خون
برون آمد آن گرد پرخاشخار
خروشان بکردار شیر شکار
به برزو چنین گفت رستم کنون
مر این خستگی را چه افسون کنیم
بزاید ازین کار بس گفتگوی
به اندیشه از مرگ هرگز که رست

چنین بود تا بود گردان سپهر
 درین داوری بود با او پسر
 ز در اندر آمد یکی بنگرید
 بجز پهلوان رستم نامدار
 به رستم چنین گفت کای پهلوان
 به مستی به نخجیر شیران شدند
 بدو گفت رستم که ای پهلوان
 چه گویم ز کردار ایرانیان
 که طوس سپهبد برین انجمن
 بر آشفست و گودرز را سرد گفت
 ز کینه به خنجر بیازید دست
 همه داستان پیش دستان بگفت
 به رستم بگفتش فرامرز کوی
 چنین گفت رستم که او نیز رفت
 به رستم چنین گفت کای پُر خرد
 فرامرز را گر بدآید به روی
 ندانی همی طوس و گودرز و گیو
 ز کینه به دلشان نگردد تهی
 همه همچو آن طوس دیوانه‌اند
 برو بر یکی پیشدستی کند
 بگفت این و زانجا بگه بر دمید
 بیوشید جوشن چو پیل دمان
 نشست از بر باره تیزگام

گهی ز هر کین و گهی نوشِ مهر
 که زال آن سرافراز پرخاشخَر
 یلان را در ایوان رستم ندید
 ۲۰۸۵ آبا برزوی گُرد شیرِ شکار
 کجایند ایرانیان این زمان
 و یا پیشِ شاهِ دلیران شدند
 سرِ نامداران و پشتِ گوان
 به پرخاش بسته همیشه میان
 سخن گفت از مردی خویشتن ۲۰۹۰
 مرا و ترا ناجوانمرد گفت
 بر آمد از آن پس ز جای نشست
 همی آب دیده به مژگان بُرفت
 کجا رفت آن شیر دل نیکجوی
 ز گفتارِ او زال را دل بتفت ۲۰۹۵
 ز رای بلندت کی اندر خورد
 کجا باز بینیم همتایِ اوی
 همی بیژن گیو و گستمِ نیو
 و گر تاج زرشان به سر بر نهی
 تبارِ ترا همچو بیگانه‌اند ۲۱۰۰
 بهانه پس آنگاه مستی کند
 خروشی چو شیرِ زیان بر کشید
 بیست از پی راه رفتن میان
 تو گفתי مگر زنده شد باز سام

۲۱۰۵ به دست اندرون گرزِ سامِ سوار
 کمانی کیانی به بازو درون
 یکی ترگِ زرین به سر بر نهاد
 به برزو چنین گفت زالِ دلیر
 بدانکه که من چون تو بودم به جنگ
 کنون چنبری گشت یالِ یلی ۲۱۱۰
 ز نهصد همانا فزون بُد به سال
 ز پیری به ابرو در افکنده چین
 چه برزو نگه کرد بر رویِ اوی
 به رستم چنین گفت کای پهلوان
 به یزدان که توران همه دیده‌ام ۲۱۱۵
 ندیدم سواری بدین قَژ و یال
 تو گفتی نگاریست با رنگ و بوی
 سزد گر همه سرورانِ زمین
 ز مردان نباشد درین روزگار

گرفتار شدنِ طوس به افسونِ سوسنِ رامشگر

۲۱۲۰ کنون بازگردم به آغازِ کار
 نگر تا چه آمد مر او را به پیش
 چه طوس آمد ازخانِ رستم به در
 ز مستی چنان بُد که آگه نبود
 همی‌رفت بر راهِ ایرانِ زمین
 یکی گورخر پیش او بر گذشت ۲۱۲۵
 برانگیخت طوسِ دلاورِ سمند
 بگویم که چون رفت طوسِ سوار
 ز گردونِ گردان و کردارِ خویش
 دل از درد پر خون و خسته جگر
 همی‌راند اسپش بکردارِ دود
 سری پرزباد و دلی پر ز کین
 بدان دامنِ رود در پهن دشت
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند

ز گرمی که می‌راند آن جنگجوی
 بیفتاد طوس دلیر از برش
 همانجا که افتاد بر جا بخت
 به بالای او بر ستاده ستور
 کرا روز برگشت مردی چه سود
 همی خفت تا روز تاریک شد
 یکی بهر از تیره شب در گذشت
 چو برداشت سر پیش و پس بنگرید
 بترسید کاینجای چون آدمم
 زمانی همی بود اندیشه کرد
 همی گفت آیا چه شاید بُدن
 چو بیدانشی زیر پای آوری
 ز هامون بر آمد به بالای زین
 یکی آتشی دید کرده ز دور
 به دل گفت گویی کز ایرانیان
 برافروخت آتش بدانجا کنون
 همی راند باره چو آنجا رسید
 همه میخ و اُستون او سیم ناب
 یکی دست ز زین مرصع به دُر
 یکی چنگ و بربط نهاده بروی
 به بالا چو سرو و به سینه چو سیم
 چو طوس دلاور مر او را بدید
 به دل گفت گویی که این ز آن کیست

ستورش در آمد ز تندی به روی
 به خاک سیه اندر آمد سرش
 عنانش در افتاد بر یال و سُفت
 ۲۱۳۰ بر آشت بر طوس بر بخت شور
 نوشته چنان بود و بود آنچه بود
 بدو بخت واژونه نزدیک شد
 بزد مرز را آنزمان با دو دست
 بجز دشت و جز خاک چیزی ندید
 ۲۱۳۵ همانا که از بهر خون آدمم
 ز اندیشه دل را یکی بیشه کرد
 نباید بدین کار دم بر زدن
 نباشد ترا با کسی داوری
 همی راند باره سری پر ز کین
 ۲۱۴۰ چه از بهر ماتم چه از بهر سور
 یکی از پس من بیامد دمان
 بدان تا بُود مر مرا رهنمون
 یکی خیمه دیبای پیروزه دید
 ز آبِ ریشم خام او را طناب
 ۲۱۴۵ همه خیمه گشته از آن دست پر
 کنیزی درو همچو خورشید روی
 به دیدار نیکو چو دَرِ یتیم
 خروشی چو شیر ژیان بر کشید
 برین جای این خیمه از بهر چیست

- ۲۱۵۰ بایستاد از دور و آواز کرد
 خداوند این خیمه بنمای روی
 چو بشنید سوسن بیامد به در
 فرود آی از اسب و بنشین یکی
 چو پرسیدی اکنون بگویم ترا
 که تا من بدینجا رسیدم همی
 چو بشنید ازو طوس آمد به زیر
 عنان نگاور گرفته به دست
 به سوسن چنین گفت کای خوبروی
 چو بشنید سوسن بر آورد سر
 به رامشگری چون من اندر جهان
 شتابان به ایران چو دریای آب
 همه شادی او به من بود پیش
 بر آشفت با من یکی روز شاه
 به من بر به زشتی گمان آمدش
 مرا خواست کشتن گریزان شدم
 من از بهر کیخسرو نامجوی
 کنون گر جهان پهلوان نام خویش
 مرا رهنمونی کند نزد شاه
 چو بشنید طوس این سخن شاد شد
 به دل گفت این را برم نزد شاه
 ز زابل آبا هدیه نو شوم
 بدو گفت از خوردنی هر چه هست
- چنانچون بُود سازِ مردانِ مرد
 کرا باشد این خیمه با من بگوی
 بدو گفت ای مهترِ پُر هنر
 بر آسای و دمن همی اندکی
 همه کامه دل بجویم ترا
 بجز از تو کس را ندیدم همی
 به خیمه درون رفت مانند شیر
 بر افراز آن کرسی زر نشست
 از ایدر کجا رفت خواهی بگوی
 بدو گفت کای گردِ پرخاشخَر
 نباشد میانِ کهان و میان
 گریزانم از بیمِ افراسیاب
 مرا داشت پیوسته چون جانِ خویش
 ز گفتار و پیغاره زشتخواه
 ز گفتارِ بدگو نشان آمدش
 ز توران بدین راه ایران شدم
 ز توران کنون آمدم پویه پوی
 بگوید بیابد همه کامِ خویش
 فزاید مرا نزد او دستگاه
 از اندیشه گفتمی که آزاد شد
 فزاید مرا نزد او پایگاه
 بدانگه کجا نزد خسرو شوم
 بیاور برم ای بُتر چربدست

- سبک سوسن از مرغ و نان و بره
 سپهدار ازان خوردنی گشت شاد
 چو از خوردنیها دلش گشت سیر
 که گر هست جامی ز باده بیار
 چو بشنید سوسن هم از جای خویش
 سر خیک بگشاد و لختی بخورد
 که پیوسته آباد بادا تنت
 بدو گفت طوس دلاور منم
 بده چند خواهی به دستم شراب
 به افسون سبک سوسن تیز چنگ
 سبک جام بر دست او بر بداد
 چو آن جام را خورد شد مرد مست
 بدان ترک بدگوهر بد نژاد
 که این نامور پهلوان جهان
 ببندش به بند کمر اندرون
 چو بشنید ازو پیلسم در زمان
 به پای اندرش بست او پالهنک
 به در بند حصنش درو برد خوار
 به بند کمندش دو بازو بیست
- ۲۱۷۵ به سوسن چنین گفت گرد دلیر
 بدان تا نگرדם ز غم سوکوار
 بجست و بیاورد جامی به پیش
 به طوسی دلیر آنگه آواز کرد
 چه مایه بود هر گهی خوردنت
 ز پشت جهاندار نودر منم
 چه پیشم شراب و چه دریای آب
 به جام اندر آورد یک پاره بنگ
 جهاندار طوس آن به لب بر نهاد
 هم اندر زمان سوزش بنهاد پست
 ۲۱۸۵ هم اندر زمان سوسن آواز داد
 ندارد به تن در بگویی روان
 همی بر کشانش به ره سرنگون
 شتابان بیامد چو شیر زیان
 کشانش همی برد بر خاک و سنگ
 ۲۱۹۰ بیفکند بر روی خاکش نزار
 بیفکند از آن پس بدان خاک پست

گرفتار شدنِ گودرز به افسونِ سوسنِ رامشگر

- وزان روی گودرز کشوادگان
 پی طوس می برد و رفتن گرفت
 همی راند باره بکردار باد
 بیامد بکردار شیر زیان
 دلش در بر از درد تفتن گرفت
 سری پر ز کین و دلی پر ز داد

- ۲۱۹۵ ز هر سو بر آن دشت می بنگرید
سراسیمه شد پورِ کشوادگان
پی طوس گم کرد از بیبشی
همی رفت ماناکه آن دیو زاد
پُر اندیشه شد تا زمانی بیبود
۲۲۰۰ ز دور او یکی روشنایی بدید
به دل گفت مانا که طوسِ دلیر
ز پیکانِ تیر آتشی بر فروخت
شوم پیش او تا چه آرد جواب
چو آمد به نزدیکِ خیمه فراز
۲۲۰۵ یکی خیمه‌ای دید آراسته
یکی ماه پیکر به زیر اندرش
چو گودرز نزدیکِ او شد فراز
همین خیمه پُر دستِ زَینِ کراست
چه نامی تو و نامِ آن مرد چیست
۲۲۱۰ چو بشنید سوسن ز خیمه برون
بدو گفت کای پهلوانِ جهان
فرود آی از اسب، دم زن یکی
به نیکی مگر رهنمایم، شوی
چو بشنید گودرزِ کشوادگان
۲۲۱۵ فرود آمد از اسب مانندِ باد
بدان کرسیِ زر یکی بر نشست
نگه کرد سوسن بدان کتف و یال
- ز طوسِ دلاور نشانی ندید
ز مستی سرش گشت بر زین گران
همان باره می کرد ازو سرکشی
بپژید ازین دشت بر سانِ باد
پس آنگه ستورش بر انگیخت زود
که آمد بر آن رویِ هامون پدید
شکاری فکنده‌ست چون نَره شیر
به بیدانشی چشمِ دل را بسوخت
برانگیخت باره چو دریایِ آب
بدو در همه دید آیینِ ساز
چو گنجِ شهنشه پُر از خواسته
به گوهر بیاراسته پیکرش
چنین گفت با سوسن چاره ساز
خداوند این خیمه بر گو کجاست
نژادش کدامست و از شهر کیست
دویدش بکردارِ سیمین ستون
فروزنده چون شید اندر مهان
شنو تا بگویم ترا اندکی
چو از من همی داوری بشنوی
ازان ماهِ زیبا رُخِ نوجوان
به خیمه در آمد یلِ پاکزاد
ز مستی خروشید چون پیلِ مست
بدان پُر هنر مردِ بسیار سال

- به بالا چو سرو و به چهره نکوی
یکی تاج زرین نهاده به سر
پر اندیشه گشتش دل از بیم اوی
ز گردنکشان مر ترا نام چیست
بدو گفت گودرز کشوادگان
منم پور کشواد گودرز راد
پناه بزرگان و تاج کیان
به ایوان رستم به مهمان بدم
من و پهلوانان ایران به هم
به بیهودگی طوس آغاز کرد
از ایوان رستم بیامد به در
جهان پهلوان پور دستان سام
برو از پس طوس و باز آورش
کنون آمدم از پشش نازیان
کنون چون بگفتم، بگوئی که ای
کجا رفت خواهی از ایدر بگوی
همان گفته خویش با او بگفت
بدو گفت مندیش و دل شاد دار
به ایران به نزدیک شاه جهان
به ایران بسازم ترا جایگاه
ولیکن چه داری کنون خوردنی
چو بشنید سوسن بکردار باد
به پیش جهان پهلوان مرغ و نان
- به گوهر بیاراسته روی و موی
چو خورشید تابان به دژ و گهر
بدو گفت ای شاه خورشید روی ۲۲۲۰
بدین تیره شب مر ترا کام چیست
که ای شادی و کام آزادگان
جوانمرد چون من ز مادر نژاد
ز بیمم گریزنده شیر زیان
به نزدیکی پور دستان بدم ۲۲۲۵
چو برزوی و چون گیو و چون گستم
در جنگ و پیکار را باز کرد
بر آشفته و خیره و تیره سر
مرا گفت ای پهلوی نیکنام
میازار در ره به ناز آورش ۲۲۳۰
ترا دیدم ای بانوی بانوان
برین راه بیره ز بهر چه ای
چه چیزست این خیمه و رنگ و بوی
چو گودرز بشنید چون گل شکفت
همه کار ناورده را باد دار ۲۲۳۵
نباشد چو من هیچ کس از مهان
سرت را بر آرم به خورشید و ماه
بیاور گرت هست آوردنی
بیامد سر سفره را بر گشاد
بیاورد و بنهاد هم در زمان ۲۲۴۰

همی بود پیش سپید به پای
 چو از نان پرداخت گرد دلیر
 بیاور همی باده خوشگوار
 سبک سوسن از داروی هوشبر
 ۲۲۴۵ پس آنگه بدو داد جام نیید
 بخورد و بیفتاد و بیهوش گشت
 چو ترک آنچنان دید آمد دوان
 دو دست جهان پهلوان را بیست
 کشیدش بر آن روی خاک سیاه
 ۲۲۵۰ به دژ اندرون برد و افکند خوار

گرفتار شدن گیو به افسون سوسن رامشگر

دگر بار سوسن خروشی شنید
 جهان پهلوان گیو گودرز بود
 غریبان و جوشان چو شیر زیان
 همی آمد از دور چون پیل مست
 ۲۲۵۵ چو آمد به نزدیک خیمه فراز
 سپید به خیمه همی بنگرید
 بدان دست زرتین و کُرسی زر
 همی باز دانست کان زان کیست
 همی گفت کاین خیمه دیدم بسی
 ۲۲۶۰ چو روز سیاوش به پایان رسید
 آبا او بدم من درآن روزگار
 بدانگه که چشم من او را بدید
 تو گفתי زمین را ز هم بر درید
 ز مستی برآشفته بر سان دود
 کمانی به بازو کمر بر میان
 یکی گُرزه گاو پیکر به دست
 زمانی همی بود بادل به راز
 ز هر گونه‌ای اندرو ساز دید
 همی گشت حیران سر و کینه‌ور
 ندانست کاینجا به فرمان کیست
 بدین جام من می کشیدم بسی
 به ایوان پیران به مهمان رسید
 که او بود داماد آن نامدار
 ندانم که اینجا کنون چون رسید

- چو سوسن بدیدش مر او را چنان
 بر آورد آواز و برداشت رود
 چو گیو آنچنان دید شد خشمناک
 عنانِ تکاور بدان میخ بست
 چو آمد بر افراز کرسی زر
 چه نامی به نام از کجا آمدی
 خداوند این خیمه را نام چیست
 بدو گفت سوسن که ای نامجوی
 ترا نام خود گفت باید نخست
 بدو گفت ای بانوی بانوان
 به توران بر آمد بسی کام من
 کنون از پس طوس و گودرز پیر
 در ایوان رستم بر آشوفتند
 بدانسان که بد رفته ز آغاز کار
 چو بشنید سوسن بکردار باد
 بدانسان که باطوس و گودرز گفت
 دل پهلوان گشت از راه شرم
 به نیکی بدو گفت کای دلنواز
 به ایوان پیران بسی دیده‌ام
 به دست تو چون او فتاد این بگوی
 بدو گفت در روزگار دراز
 کرابخت بر گشت دانش چه سود
 چو بشنید ازو گفت ای مهربان
- که با خود همی بود چون بیهشان
 ابر پهلوی گفت چندی سرود
 ۲۲۶۵ فرود آمد از اسپ بر روی خاک
 به خیمه درون رفت چون پیل مست
 به سوسن چنین گفت کای سیمبر
 بدین دشت پویان چرا آمدی
 شب تیره ایدر ترا کام چیست
 ۲۲۷۰ کجا بودی اکنون ازینسان بگوی
 پس آنگه زمن یاب پاسخ درست
 منم گیو گودرز کشوادگان
 به ایوانها نقش شد نام من
 فرستاد ما را یل شیرگیر
 به یک دیگران بر همی کوفتند ۲۲۷۵
 بگفتش بدو یک به یک نامدار
 به نیرنگ و افسون زبان بر گشاد
 بگفتش همه رازها در نهفت
 به گفتار شیرین او سخت نرم
 ۲۲۸۰ من این خیمه و جام و این برگ و ساز
 در آن مرز بی‌آرز گردیده‌ام
 همی از ره راست کژی مجوی
 به چنگ آوریدم من این برگ و ساز
 نوشته چنین بود و بود آنچه بود
 ۲۲۸۵ اگر خوردنی هست پیش آرخوان

بیاورد خوان را به پیشش نهاد
 همی خورد تا گشت از خورد سیر
 اگر هیچ داری شرابی بیار
 فدای تو بادا تن و جان من
 ۲۲۹۰ بگفت این و آنگاه برسان باد
 در افکند لختی بدان جام زر
 دگر باره پرکرد هم بیدرنگ
 به دست جهان پهلوان بر نهاد
 که بر گیر بربط نوایی بزن
 ۲۲۹۵ چو بشنید برداشت بربط ز جای
 سپهد به آواز او منی بخورد
 بیفتاد وز نامور رفت هوش
 سوی پیلسم زود آواز داد
 مر این نامور را ببند استوار
 ۲۳۰۰ بر آمد سرافراز چون پیل مست
 مر او را ز روی زمین در ربود
 به خواری مراورا بر آن روی خاک
 یکی شاخ از دم اسپش بکند
 عنان ستوران به هم در بیست

گرفتار شدن گسته به افسون سوسن رامشگر

۲۳۰۵ چو مر گیو را بُرد آن کینه‌ور
 صَهِیل ستور و خروش سوار
 ز مستی خروشید چون شیر نر
 پدید آمد از دور یاری دگر
 درخشیدن تیغ زهر آبدار
 و یا موج دریای پر شور و شر

- همی راند باره چو دریا بجوش
 چو آمد به نزدیک آن دامگاه
 زمانی ز دور اندرو بنگرید
 بگفت ای خداوند خیمه بیای
 کسانی که بودند در پیش من
 مرا بازگو تا کجا رفته‌اند
 چو بشنید سوسن پیامد به در
 بدو گفت ای نامور پهلوان
 ندیدم کسی را بدین راه من
 گریزانم از پیش افراسیاب
 چو بشنیدم از تو بدینسان خروش
 چنان آمد اندر دل من گمان
 ز نزدیک افراسیاب دلیر
 کنون چون مرا دید بفزود کین
 چو دیدم بر آیین ایران ترا
 چه نامی، چه خواهی مرا بازگوی
 چو بشنید گستم آواز داد
 مرا نام گستم گرد دلیر
 مرا طوس نوذر برادر بُود
 کنون طوس و گودرز کشوادو گیو
 زایوان رستم به خشم آمدند
 پی اسپ ایشان گرفتم دوان
 اگر هست جامی بیاور ز می
- درافکند در دشت و هامون خروش
 بدیدش چنان خیمه و دستگاه
 ۲۳۱۰ خروشی چو شیر ژیان بر کشید
 به من نام گوی و رخت را نمای
 همان مرد بیگانه و خویش من
 به نزد تو یا دورتر خفته‌اند
 به نزدیک آن پهلو نامور
 ۲۳۱۵ چرا بر دمیدی چو شیر ژیان
 که اینجا رسیدم به بیگاه من
 شوم نزد خسرو همی پُر شتاب
 ز من رفت آرام و هم تاب و هوش
 که از شهر توران یکی پهلوان
 بیامد پس من بکردار شیر
 ۲۳۲۰ ز خونم کند سرخ روی زمین
 بیفزود شادی تو گویی مرا
 سوی روشنی آی و بنمای روی
 بدو گفت ای دلبر پاکزاد
 که بگریزد از پیش من نَرَه شیر
 ۲۳۲۵ نترسم اگر دشمن آذر بُود
 برین راه رفتند گردان نیو
 همه بزم او را به هم بر زدند
 ترا دیدم ای دلبر خوش زبان
 ۲۳۳۰ که رنجوری افکند ما را ز پی

۲۳۳۵ بخندید سوسن چو گل بشکفید
 به خیمه درون رفت خورشید روی
 به نزد سرافراز گستم راد
 که آباد بادا همیشه تنت
 بگفت این و یک جام می در کشید
 بغزید و آمد دوان پیلسم
 پی اسپ گستم نودر گرفت
 ببردش در آن دژ ز در پیلسم
 به ختم کمندش بیست استوار
 دگر باره آمد به بام حصار

رسیدن بیژن به خیمه سوسن و گرفتار شدنش

به دست پیلسم

۲۳۴۰ چو از تیره شب نیمه ای در گذشت
 خروش آمد از دشت و آوای مرد
 درخشیدن تیغ و بانگ ستور
 سرافراز بیژن بُد آن شیرگیر
 چو از دور آن روشنایی بدید
 ۲۳۴۵ در آن خیمه و ساز کردش نگاه
 همی گفت گوا این چه شاید بدن
 بدین دشت نه جای رامش بُود
 به یزدان دادار پروردگار
 به جان و سر شاه و تخت بلند
 ۲۳۵۰ که افراسیاب آن شه بُتپرست
 چو صیاد در راه دام آورید
 سپهر و ستاره دگرگونه گشت
 که گفتی بدزدید دشت نبرد
 یکی پهلوانی چو تابنده هور
 که شیراز نهییش شدی خیره خیر
 همان خیمه و رود و آوا شنید
 بدان جام می نیز تا چند گاه
 نباید بدین کار دم برزدن
 چنین جایگه جای دانش بُود
 به میدان رزم و به دشت شکار
 به خورشید رخشان و پیچان کمند
 دگر ره به چاره بیازید دست
 بخواهد پی و بیخ ایران بُرید

شگفتی در آن جای خیره بماند
 در آن پیش خیمه درون بنگرید
 با ستاد و از دور آواز داد
 که این خیمه و جایگاه آن کیست
 از ایدر برون آی و بنمای روی
 چو بشنید سوسن بترسید سخت
 تنی لرز لرزان و رخ سندروس
 از اندیشگان گشت چون بیهشان
 نه آنست کاید درین دام من
 بیامد به نزدیک بیژن فراز
 بدو گفت بیژن به کینه دمان
 دگر نامور پهلوان طوس و گیو
 به پیش من ایدر بُدند این زمان
 چگونه شدند و کجا رفته‌اند
 نخواهم که گویی مگر راستی
 اگر جز برینگونه گویی سخن
 به یزدان دادار و فرخنده بخت
 که پاسخ نیابی مگر تیغ نیز
 چو سوسن ز بیژن شنید این سخن
 بترسید و لرزان شد از جان خویش
 به چربی زبان را به پاسخ گشاد
 همانا نداری ز یزدان خبر
 کسی تند گوید به رامشگران

وز آن پس مر آن باره را پیش راند
 نشان پی اسپ گردان بدید
 چنانچون بود ساز مردانِ راد
 ز گردانِ ایرانِ ورا نام چیست ۲۳۵۵
 از آغاز و انجام آن بازگویی
 از آواز آن گردِ فیروزبخت
 بر آمد بر شیر چون آبنوس
 به دل گفت کای شاهِ گردنکشان
 ازین بر نیاید همی کام من ۲۳۶۰
 دو تا گشت و بُردش مراورا نماز
 کجا رفت گودرزِ کشوادگان
 سرافراز گسَتم آن گردِ نیو
 جهان پهلوانانِ روشنروان
 به نزد تو یا دورتر خفته‌اند ۲۳۶۵
 نجویی همی کُزی و راستی
 بیژم پی و بیخت اکنون ز بُن
 به جان و سرِ شاهِ فیروزبخت
 نمایم ترا تیره شب رستخیز
 بترسید ازان دیگر افکند بُن ۲۳۷۰
 به چاره همی جست درمان خویش ✓
 بدو گفت کای گردِ پهلونژاد
 که با من بدینسان شدی کینه ور
 چنینست آیینِ آزادگان

۲۳۷۵ ترا جای دیگر بُود داوری
 ترا با من آشفتن از بهر چیست
 من ایدر کنون این زمان آمدم
 فرود آی از اسب و بنشین دمی
 زمانی بر آسای از رنج راه
 مگر گیو گودرز و گستهم و طوس ۲۳۸۰
 چو بشنید بیژن ازو این سخن
 ز اسب اندر آمد بکردار شیر
 بیامد بر آن کرسی زر نشست
 بیاورد سوسن هم اندر زمان
 به نزد سپهبد به زانو نشست ۲۳۸۵
 ز خوردن چو پرداخت گرد دلیر
 بیاور یکی جام رخشان می
 همانگاه سوسن بکردار باد
 چو آمد بر خیک و پر کرد جام
 نگه کرد بیژن به دنبال چشم ۲۳۹۰
 که از آستین داروی هوشبر
 به دست سپهدار ایران نهاد
 چنین گفت با او که این جام می
 که هر کس که او میزبانی کند
 از اول سه جام پیاپی خورد ۲۳۹۵
 ترا این و دیگر بیایدت خورد
 همانا نگردم من از رسم خویش

تو با من به کینه نه اندر خوری
 چه دانم که گودرز کشتاد کیست
 نه این راه را دیده بان آمدم
 بدان تا بگویم ترا هر غمی
 وز ایدر مرا بر به نزدیک شاه
 بیایند هنگام بانگر خروس
 دگرگونه اندیشه افکند بن
 به خیمه درون رفت گرد دلیر
 گرفته عنان تکاور به دست
 یکی سفره مرغ بریان و نان
 به خوردن بیازید با او دو دست
 خروشی بر آورد چون نزه شیر
 که نوشم بیاد سپهدار کی
 بیامد سر خیک را بر گشاد
 که آرد بر بیژن نیکنام
 همی دید او را پر از کین و خشم
 در افکند در جام می چاره گر
 سبک بیژن گیو آواز داد
 بخور تو ابر یاد کاووس کی
 کسی را به من میهمانی کند
 پس آنگاه در دست مهمان نهد
 نبایدت ازینگونه نیرنگ کرد
 شناسند گردان مرا کم و بیش

- بدین مایه آزارِ مهمان مجوی
وگر نه سرت را بیزم ز تن
تو پنداری ای دیوِ نیرنگساز
بگفت این و بر جست گردِ دلیر
یکی خنجرِ آبگون بر کشید
بنالید سوسن ازان نزه شیر
ز پیش سپهدار شد نا پدید
ازان پس سپهد خروشی شنید
خروشیدنِ اسب و آوازِ مرد
ز خمیه برون جست بر سانِ شیر
سپهد زخمیه به یکسو کشید
یکی نامور تُرکِ پرخاشخر
یکی باره در زیرِ مردِ دلیر
بر آشفته از کینه چون پیلِ مست
به بیژن چنین گفت کایِ بیخرد
همی با زنت بود این گفتگوی
ز گردانِ ایران ترا نام چیست
بدین جنگِ من مر ترا پای نیست
همانا ترا زندگانی نماند
سویِ روشنی آی و بنمای روی
چو بشنید بیژن بر آشفست سخت
به دل گفت آیا که این مرد کیست
به نزدیکِ او رفت بر سانِ شیر
- بخور این و دو دیگر ای ماهروی
به ایران بزم نزد آن انجمن
۲۴۰۰ که آری سرم را به دستان به گاز
بدو اندر آویخت بر سانِ شیر
همی خواست از تن سرش را برید
همی جست از پیشِ گردِ دلیر
به نزدیکِ گردِ دلاور رسید
تو گفتی که دریا همی بر دمید
۲۴۰۵ به گوش آمدش در شبِ لاجورد
به اسب اندر آمد به هامون دلیر
بدان دشتِ تیره همی بنگرید
همی دید کآمد آبا چاره گر
۲۴۱۰ ز بالا همی تاخت بر سانِ شیر
یکی گرزّه گاو پیکر به دست
ز نام آوران این کی اندر خورد
چنینست آیینِ پرخاشخوی
که زاینده را بر تو باید گریست
۲۴۱۵ به دشت اندرون مر ترا جای نیست
زمانه به جای کسی را نشاند
ترا با زنان چیست این گفتگوی
بلرزید مانند شاخِ درخت
مر این را به ایران همآورد نیست
۲۴۲۰ چنانچون بُود رسمِ مردِ دلیر

- یکی ترکِ پرخاشخر دید مرد
 کمانی به بازوی و نیزه به دست
 چو بیژن مر او را بدانگونه دید
 بدو گفت کای دیو نیرنگساز
 ۲۴۲۵ چنینست آیینِ افراسیاب
 چه کردی بدان نامدارانِ شاه
 به بیژن چنین گفت پس پیلسم
 همه بسته گشتند در دستِ من
 سرِ پهلوانان به بند اندرست
 ۲۴۳۰ پیچید هر یک ز کردارِ بد
 ببندم ترا همچو ایشان دو دست
 همان نامور پورِ دستانِ سام
 به دستان و برزویِ سهراب را
 فرستم به پشتِ هیوانِ مست
 ۲۴۳۵ هر آن بد که کرد او به تورانیان
 چنینست آیینِ چرخِ بلند
 نبوده‌ست گردون به کامِ کسی
 پس هر نشیی فرازی بُود
 بدو گفت بیژن که ای سرِ فراز
 ۲۴۴۰ چه گویند آزادگان زین سخن
 ترا زشتامی بُود در جهان
 شبیخون نه آیینِ مردان بُود
 اگر مرده بستن ترا نام داد
- به گردن بر آورده گرزِ نبرد
 خروشنده از کینه چون پیلِ مست
 خروشی چو شیر زیان بر کشید
 به نیرنگ آیی به ایران فراز
 ندارد به دیده درون شرم و آب
 سرِ نامداران و پشتِ سپاه
 چه پرسى ز گردانِ همی بیش و کم
 به ماهی گراینده شد شستِ من
 وزان نامداران ترا بدترست
 ز رخشنده خورشید چونین سزد
 ازین پس نباشی بر شاه مست
 به خاک اندر آرم ز گردوئش نام
 کنم شادمان شاهِ سقلاب را
 به آیینِ گردانِ خسروپرست
 به توران، کنم من به ایرانیان
 گهی ناز و نوش و گهی درد و بند
 ز کردارِ او آزمودم بسی
 پس هر امیدی نیازی بُود
 به کینه به چاره نسازند ساز
 که افکند جادویِ بد ساز بُن
 میانِ کهان و میانِ مہان
 بد و نیک از چرخِ گردان بُود
 مرا چرخِ گردان همه کام داد

که بسیار زنده چو تو بستم
چه مست و چه مرده به آوردگاه
به یزدان که آگه نشد گیو ازین
و گرنه چو تو چاره گر صد هزار
چو کردارِ گردون بدینگونه بود
بگفت این و از جای بر کرد اسپ
بر آورد بازو به گرزِ گران
نشد گرزِ بیژن برو کارگر
بر آورد ازان پس همی تیغ تیز
بر انگیخت باره بکردارِ باد
ز گردون به مردی بر آورد گرد
چو ترک آنچنان دید شد دردمند
سر و یالِ بیژن در آمد به بند
ز اسپ اندر آمد به روی زمین
به ختمِ کمندش بیست استوار
ستورش به نزدیکی او بیست
فراموش گشتش که او را دهان
همی بود بیژن ز کینه خموش
رسیدن فرامرز به خیمه سوسن و آهنگ کردن او

به جنگِ پیلسم

فرامرز کز پیشِ رستم برفت
پی اسپ گردانِ ایران گرفت
بکردارِ دریا ز کین بر دمید
همی راند تا نزدِ خیمه رسید
یکی گرد دید اندران تیره دشت
که چشمش ز دیدار او خیره گشت

- ۲۴۶۵ نشانِ پیِ اسبِ ایرانیان
چنین گفت با خود که این گرد چیست
فرو ماند بر جای و اندیشه کرد
همان اسبِ بیژن خروشید سخت
هم آوازِ اسبِ فرامرز شیر
۲۴۷۰ به آواز گفت ای یلِ پهلوان
که بسته ست گردان به افسون و رنگ
نباید که چون ما برین دشت کین
فرامرز بشنید آوازِ او
عنان را ازان جای بر تافت زود
۲۴۷۵ کرانه گرفتش ازان جایگاه
فرامرز چون یکزمان بنگرید
سواری بکردارِ شیرِ ژیان
به بالا چو کوه و به چهره چو خون
فرامرز رستم چو او را بدید
۲۴۸۰ پُر اندیشه شد زان دلِ نامور
به دل گفت تا من بیستم کمر
به توران و ایران چنو مرد نیست
ندیدم مر او را به توران زمین
ز هر گونه‌ای با خود اندیشه کرد
۲۴۸۵ خروشی چو شیرِ ژیان بر کشید
چنین گفت با او سپهبد به خشم
ز نام آوران مر ترا نام چیست
- بر آنجایگه دید شیرِ ژیان
چنین خیمه و جایگه زان کیست
ز کردارِ این گنبدِ لاجورد
بدانست بیژن که برخاست بخت
بدانست خود پهلوانِ دلیر
نگه دار خود را ازین بد گمان
به گردن درونشان همه پالهنک
شوی بسته ای پهلوانِ زمین
برو آشکارا شد آن رازِ او
بر انگیخت باره بکردارِ دود
همی کرد هر سوی در ره نگاه
ز بالا یکی دید کآمد پدید
به آهن درون کرده تن را نهان
دو بازو بکردارِ رانِ هیون
سرا پایِ آن ترکِ چونان سزید
بدانست نیرنگِ آن چاره‌گر
ندیدم چنین ترکِ پرخاشخَر
به مردی مر او را هم‌آورد نیست
نه از نامداران شنیدم چنین
خردمندی آن جایگه پیشه کرد
تو گفتی که دریا همی بر دمید
چه داری به ایران بدینگونه چشم
که زاینده را بر تو باید گریست

- ز توران به زابل به کین آمدی
 چو مارِ سیه را سر آید زمان
 به دستانِ گرفتِ سپهدار گیو
 کنون یکرمان پایدار اندکی
 چو ترکِ دلاور مر او را پدید
 بدو گفت مانا که این جنگجوی
 جهان پهلوان نامور رستمست
 وزان پس بدو گفت گر نام خویش
 چه نامی و از تخم کیستی
 چه پویی بدین دشت نیزه به دست
 بدان تا بدانم که بر دستِ من
 چو بشنید ازینگونه گفتارِ او
 چنین داد پاسخ ورا پهلوان
 منم شاخِ آن پهلوانی درخت
 فرامرز خواند مرا زالِ زر
 درین جایگه نامِ من مرگِ تست
 مرا مادر از بهرِ مرگِ تو زاد
 ببینی به پیکارِ آهنگِ من
 بگفت این و زآن پس بکردارِ باد
 سرِ ترکشِ تیر را بر گشاد
 به زه در بیوست سُو فارِ او
- به چاره به ایران زمین آمدی
 به پیش گُشنده شود تازیان
 همان پهلوانان و گردانِ نیو ۲۴۹۰
 نه بر دست، انگشت باشد یکی
 بر آنگونه آواز او را شنید
 که روی اندر آورد با من به روی
 که چون او نبرده به گیتی کمست
 بگویی بیابی ز من کامِ خویش ۲۴۹۵
 بدینسان خروشنده از چیستی
 ز بیم کمندم گشاده دو دست
 که شد کشته زان نامور انجمن
 بجوشید از کینه پر خاشجوی
 نباشد همی نامِ من در نهان ۲۵۰۰
 جهان پهلوان رستم نیکبخت
 سپهدارِ ایران گو نامور
 کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
 ز دستان برینگونه داریم یاد
 به دشت نبرد اندرون جنگِ من ۲۵۰۵
 دو زاغِ کمان را به زه بر نهاد
 خدنگی بر آورد بر سانِ باد
 نشانه ورا چشمِ پر خاشجوی

رسیدن زال به خیمه سوسن و فرستادن او فرامرز را

به خواستاری رستم

- ۲۵۱۰ برین بود کآمد پشش ناگهان
که زال سپهبد بیامد دمان
سوار ایستاده بر آن دشت دید
فرامرز را دید در جنگِ اوی
سر و پای آن نامور بنگرید
به بالا بلند و به بازو قوی
فرامرز را گفت کای نامور ۲۵۱۵
چو بشنید آوازِ دستانِ سام
چو دستان نگه گرد در نامجوی
ندیدیم هرگز ز تورانیان
بیامد ز توران بدین مرزِ ما
فرامرز نه مردِ میدانِ اوست ۲۵۲۰
بترسم که در جنگ کشته شود
همی پهلوانی زبان بر گشاد
عنانِ تگاور بیچان ز کین
برو نزدِ رستم همه بازگوی
نه هنگام بزمست و جایِ شراب ۲۵۲۵
بر آورد از ایران به چاره دمار
ز ترکان گزیده‌ست مردی دلیر
ندانم ورا در جهان هم‌نبرد
من اکنون به چاره به آوردگاه
- خروشی که کر شد دو گوشِ یلان
نگه کرد هر سوی روشروان
که گفتی که گردون بخواهد کشید
به میدانِ کینه هم آهنگِ اوی
به ایران و توران چنان کس ندید
هه سینه و یالِ او پهلوی
بمان تا ببینم مر این چاره گر
نکرد ایچ آهنگِ او نیک‌نام
چنین گفت با خویشتن رازِ اوی
به مردی بدینسان کمر بر میان
نداند همی قیمت و آرزِ ما
نه اندر خور زخمِ پیکانِ اوست
وزو رویِ هامون چو پشته شود
فرامرزا گفت بر سانِ باد
نباید که پی بر نهی بر زمین
که از بخت ما را چه آمد به روی
که گیتی سیه کرد افراسیاب
بر آوردگه چون نماندش سوار
که با او نتابد به آورد شیر
مگر نامور رستم شیر مرد
بگردم آبا ترکِ ناوردخواه

- ۲۵۳۰ توانم به آورد ازو کینه خواست
 ببینم تا بر چه گردد زمان
 نمانم که پی برنهد بر زمین
 همی تاز تا پیش شیرِ ژیان
 بترسم ز یزدانِ پیروزگر
 ۲۵۳۵ گشایند بر من به زشتی میان
 رها کرد فرزندِ گردِ دلیر
 ز خونم کند خاکِ آوردِ گل
 اگر چند با قز و بُری و یال
 همه نامِ ما باز گردد به ننگ
 ۲۵۴۰ بدو گفت ای جانِ من گوش کن
 بسی جنگ کردم بدین پهن دشت
 به مردی همی موی بشکافتم
 به گیتی کسی جاودانه نماند
 کجا زنده مانم بر افرازِ گاه
 ۲۵۴۵ نخندم بدانگه که باید گریست
 چو فرمانِ من کار بندی و بس
 مباش اندرین کار خسته روان
 و گرنه ربودند تاج از سرم
 برانگیخت باره بکردارِ باد
 ۲۵۵۰ بدان تا چنان کار را بنگرد
 که ای پیره سر پهلوی پاکزاد
 خمیده ز پیری بکردارِ چنگ
- اگر چند شد کوز بالایِ راست
 به آورد با او ببندم میان
 اگر یار باشد جهان آفرین
 تو بر بند اکنون ز نیرو میان
 فرامرز گفت ای گویِ نامور
 دگر آنکه نام آورانِ جهان
 که پیری بدینسان به چنگالِ شیر
 دگر نامور رستم شیر دل
 تو پیری و من کمتر از تو به سال
 بترسم که با او نتابی به جنگ
 چو بشنید دستان ازینسان سخن
 بسی روز دیدم که بر من گذشت
 به شادی بسی کامِ دل یافتم
 کنون گر مرا خود زمانه نماند
 اگر مرگ آمد درین شاهراه
 به چاره ندانم به عالم که زیست
 نیارد ترا سرزنش کرد کس
 ترا رفت باید سویِ پهلوان
 مگر پهلوان را بیاری بزم
 چو دستان چنین گفت آن شیرزاد
 بیامد که تا پهلوان را بُرد
 چو تُرک آنچنان دید آواز داد
 نترسی که آبی به میدانِ جنگ

چرا آمدی پیش من خیره خیر
 چرا می نسازی که خود روزگار
 جوانی کند پیر، رسوا بود ۲۵۵۵
 نباید که بر دست من روزگار
 و گرنه دو دستت به خَمِ کمند
 به توران فرستم به افراسیاب
 چو بشنید دستانِ سام این سَخَن
 مرا تیغ باید که بُزان بُود ۲۵۶۰
 ز پیری کنون آنت آرم به رو
 ببینی ز من این زمان دستبرد
 اگر گردی از چنگِ دستانِ رها
 دو کتفت بدوزم به پیکانِ تیز
 ز پشتِ ستورت به خاک افکنم ۲۵۶۵
 کنم بند و افسون تو جمله پست
 همی کرد بر گردِ او ترکِ تاز
 زمانی به نیزه زمانی به تیغ
 بر آن تُرک بر تیر باران گرفت
 همی بود تا روز تاریک او ۲۵۷۰
 وزین رو فرامرز چون بادِ تیز
 شبِ تیره چون پشت درخَم کشید
 ورا دید تازان برافراز رخس
 جهان پهلوان بود و برزو به هم
 خرامان و تازان و شادی کنان ۲۵۷۵

چو نخچیر در پیشِ نخچیر گیر
 کند با تن و جانِ تو کارزار
 نه آیین و نه رسم دانا بُود
 سرآید ترا اندرین کارزار
 ببندم به پشتِ هیونی بلند
 از ان سوی جیحون بکردارِ آب
 بدو گفت ای بیخرد گوش کن
 در آورد اگر سنگ و سندان بود
 که بر گورخر شیر نخچیرجو
 چنانچون بود کارِ مردانِ مرد
 نترسی ز پیکارِ نر اژدها
 نمایم ترا هم کنون رستخیز
 به گرزِ گران گردنت بشکنم
 ببینی کنون کوششِ پیلِ مست
 گهی در نشیب و گهی بر فراز
 همی جَست چون برق از تیره میخ
 کمین و کمانِ سواران گرفت
 مگر رستم آید به نزدیک او
 همی راند باره دلی پرستیز
 فرامرز نزدیکِ رستم رسید
 همی راند آن سرکشِ تاجبخش
 ز مستی به ابرو در افکنده خم
 فرامرز را دید زاری کنان

که غرقِ عَرَقِ گشته سر تا قدم
به برزو چنین گفت پس پهلوان
ندانم چه آمد به ایرانیان
بترسم که کارِ نو آید به پیش
درین گفتگو بود برزو و او
فرامرز چون نزدِ رستم رسید
به رستم چنین گفت ای پهلوان
که آمد سواری ز تورانیان
همه نام ایرانیان گشت پست
نه با او سپاهست و خیل و حشم
بگفتش هر آن چیز کو کرده بود
همه یک به یک پیشِ رستم بگفت
فرامرز را گفت دستان کجاست
نباید که او را بد آید به روی
چنین گفت کای نامور پهلوان
مرا گفت رو پیشِ رستم بگوی
بدو گفت رستم که ای بیخرد
که او را بمانی در آن جنگجا
برو تازیان تا به ایوانِ من
فراز آر از هر سوی لشکری
چنان کن که شب را بیایی برم
به چونین سواری که دادی نشان
یکی لشکر آید پس او کنون

دمان و دوان همچو پیلِ دُرُم
که ترسم که آید به تنگی زمان
که آمد فرامرز زینسان دوان
که دستان نجیبید از جای خویش
۲۵۸۰ که اندر رسید آن یل جنگجو
سرشکش ز دیده به رُخ بر چکید
میاسای و بر دشت باره بران
بماندند تند شیرِ ژبان
دو دستِ جهان پهلوانان بیست
به تنها همه نام ما کرده کم
۲۵۸۵ همان کیدِ سوسن که در پرده بود
جهان پهلوان ماند اندر شگفت
ستادن مر او را بدانجا چراست
که دیگر نیارد زمانه چنوی
بیسته‌ست در جنگِ جادو میان
۲۵۹۰ که ما را ز توران چه آمد به روی
ز مردانِ مرد این کجا درخورد
تو آیی چنن پیشِ من ژاژخا
به نزدیکِ آن نامدارانِ من
به هر جا که هستند نام آوری
۲۵۹۵ مبادا که در خاک یابی سرم
نباشد به تنها ز گردنکشان
همه یکسره دست شسته به خون

فرامرز را گفت بر کش میان
 ۲۶۰۰ پس آنگاه از جای بر کرد رخس
 به برزو چنین گفت کاین مرد کیست
 بدانی که این مرد را نام چیست
 نباید که با زال جنگ آورد
 سر نام ما زیر ننگ آورد
 همی گفت و می‌راند چون باد تیز
 سوی پیلسم با دلی پر ستیز
 رسیدن رستم و برزو به یاری زال و جنگ

نخستین رستم با پیلسم

چو خورشید بر زد ز بالا کمند
 به میدان رسید آن یل هوشمند
 ۲۶۰۵ چو دستان مراو را ز دورش بدید
 کز آنسان زمین را همی بر درید
 چنین گفت با پیلسم شادمان
 که آمد هماورد تو تازیان
 بر آسود بازوی ما از نبرد
 بینی کنون جنگِ مردانِ مرد
 چو از زال زر پیلسم بشنوید
 به سوی بیابان همی بنگرید
 دو سرکش بدیدش که آمد برون
 خروشان و جوشان چو دریای خون
 ۲۶۱۰ باستان در جای و اندیشه کرد
 خردمندی آنجایگه پیشه کرد
 چو رستم به نزدیکی او رسید
 خروشی چو شیر ژیان بر کشید
 به دستان چنین گفت ای نیکنام
 به یزدان که تا من بیستم کمر
 به رستم چنین گفت کایرانیان
 ندیدم چنین ترکِ پرخاشخ
 بدو گفت رستم که آنده مبر
 به رستم چنین گفت باره بران
 ۲۶۱۵ در آن راه توران همی کن نگاه
 که اکنون بیندم برو برگذر
 گر آید ازان راه لشکر پدید
 ننگهدار پیغاره زشتخواه
 نباید ابر جای بیش آرمید
 میاسای و بر بند این را میان

- چو بشنید برزو اَبرِ سانِ باد
همی دید از دور بر پشتِ زین
وزین روی رستم چو شیرِ ژیان
به تندی بَرُو تیر باران گرفت
چو پیکارِ او دید ترکِ دلیر
مرا رزمِ رستم بُود بزمگاه
نه کاموسِ جنگی نه خاقانِ چین
مپندار اگر چرخِ واژون شوی
نگه کرد رستم به بالایِ اوی
ز چندین سواران که او کشته بود
به توران و ایران ندیده چو او
به چهره چو مهر و به بالا بلند
بجوشید رستم ز دیدارِ او
بدو گفت بر گو که نام تو چیست
از ایران چه داری به دل درد و کین
کفندوز بود آنکه جوشئت دوخت
کنون گورتو کامِ شیران شده است
چو بینی ز من ساز و پیکارِ جنگ
بسی چون تو دیدم خروشان به کین
نترسم فرستم به آنجا کنون
چو بشنید ازو پیلسم همچنین
بدو گفت مردم نه یکسان بود
مرا از شمارِ دگر کس مگیر
- ۲۶۲۰ بیامد بر آن تلِ ریگ ایستاد
ز مستی به ابرو در افکنده چین
بیامد به نزدیک بسته میان
کمین و کمانِ سواران گرفت
بدو گفت کای نامور نژده شیر
نترسم که بینم چنو صد سپاه
نه از شاه و گردانِ ایران زمین
ز چنگم به پیکار بیرون شوی
بدینگونه گفتارِ پرخاشجوی
زمین را به خونشان بیاغشته بود
۲۶۳۰ به بالا و پهنایِ آن جنگجو
کمندی فرو هشته چون پایبند
پر اندیشه شد دلش از کارِ او
به توران اَبرِ تو که خواهد گریست
چرا آمدستی ز دریایِ چین
بر آتش همانا ترا جان بسوخت
۲۶۳۵ همان خاکِ تو دشتِ ایران شده است
بترسی به دریا چو غزانِ پلنگ
که نشانِ نهان کرده ام در زمین
بریزم ز حلقِ تو من جویِ خون
به ابرو در افکند از خشم چین
۲۶۴۰ اگر چرخِ گردنده گردان بود
گزافه مگوی اینچنین خیره خیر

چنانت فرستم به نزدیکِ زال
 به خمِ کمندت بر آرم ز زین
 ۲۶۴۵ فرستم از آن پس به دریایِ چین
 به سر بر کلاه و برهنه به تن
 ترا پیشِ گردانِ توران زمین
 بگفت این و گرزِ گران بر کشید
 بیامد بزد بر سرِ پهلوان
 ۲۶۵۰ نجنبید بر زین مر آن شیرمرد
 بر افراخت بازو به گرزِ گران
 بزد بر سرِ ترگِ آن پیلِ مست
 نجنبید بر زین مر آن نامجوی
 چو رستم بزد گرز اندر گذشت
 ۲۶۵۵ شد از پیلسم همچو دریایِ خون
 نجنبید بر زین مر آن شیر مرد
 به زخمِ دگر بازو افراشتند
 چو دریا ز کینه بر آشوفتند
 بدینگونه جنگی بکردند سخت
 ۲۶۶۰ ز یکدیگران باز گشته به درد
 دلِ هر دو از غم کفیده چو نار

رسیدنِ فرامرز با لشکرِ سیستانِ نزدِ زال و رستم

چو از روز یک نیمه اندر گذشت
 ز گوشه به گوشه سپه گسترد
 بزد دست و برداشت گرزِ گران
 یکی گرد برخاست از رویِ دشت
 سپهدار دستان چو آن را بدید
 بر انگیخت باره چو بادِ دمان

- خروشی چو شیرِ ژیان بر کشید
ز ایران و از سیستان لشکری
فراز آوریده سپه ده هزار
چو دستان مر او را بدانسان بدید
بدو گفت ای بچه نَره شیر
سپه را هم اینجا برابر بدار
که تا من بیستم به مردی کمر
بسا دیو و مردم که من کشته‌ام
چنین کس ندیدم به میدان جنگ
فرامرز چون بشنود این ازو
صفِ لشکرِ خویشان بر کشید
پیاده سپردار کردش به پیش
زواره فرامرز و دستانِ سام
چو رستم سپه را بدان ساز دید
همآورد را گفت کای بدنشان
نژادت کدامست و شهرت کجاست
به رستم چنین گفت ای بیهنر
تو جز دود ز آتش ندیدی هنوز
بر مرزِ سقلاب جایست و بوم
همان پیلسم نام کردم پدر
کنون چون شنیدی تو نامم درست
چو گفت این بینداخت گرزِ گران
سرِ جعبه تیر را بر گشاد
- فرامرز را دید کامد پدید ۲۶۶۵
بیاورد هر جا که بُد مهتری
همه جنگجو از درِ کارزار
رُخ پهلوان همچو گل بشکفید
چنین باشد آیینِ مردِ دلیر
نگه کن که تا چون بُود روزگار ۲۶۷۰
ندیدم چنین گردِ پرخاشخِر
به هر کشوری چند ره گشته‌ام
چه از بهر نام و چه از بهر ننگ
فرو راند خون از دو دیده به رو
به هر سوی لشکر همی بنگرید ۲۶۷۵
همی بود چون پیل بر جای خویش
به پیش سواران کشیده لُگام
بدانست کامد غمش را کلید
ندیدم چو تو من ز گردنکشان
که چون تو دلاور ز توران نخواست ۲۶۸۰
کجا دیده‌ای جنگِ شیرانِ نر
بینی کنون آتشِ مردسوز
به فرمان من سر بسر مرزِ روم
بدرم جگرگاهِ شیرانِ نر
ترا دست از جان بیایست شست ۲۶۸۵
بر آورده بر زه دو زاغِ کمان
یکی تیر برداشت بر سانِ باد

۲۶۹۰ بزد بر بر رخس آن پهلوان
 همان خونش از تن دویدن گرفت
 دگر تیر زد بر بر نامور
 چو از تیر ترکش بیرداختند
 ز یکدیگران باز گشته به درد
 همان پهلوان و همان شیر مرد
 رسیدن افراسیاب بالشکر توران به یاری پیلسم

ورزم برزو با تورانیان

۲۶۹۵ چو از روز یک نیمه بگذشت راست
 که گیتی ازان گرد تاریک شد
 نگه کرد دستان کزان تیره گرد
 بیامد به نزدیک رستم دوان
 ازان روی توران یکی گرد خاست
 ندانم که از چیست آن تیره گرد
 دل من ازين گرد پر بیم شد
 ۲۷۰۰ بترسم که آن جادوی بد گمان
 بر آن تل بالا نگه کرد و گفت
 به پای ایستاده ست اسپش به زین
 فرامرز را گفت، برزوی شیر
 همان خوی برزیگری داردش
 ۲۷۰۵ چو سنگان همی داند او سیستان
 بگیرندش اکنون بسان زنان
 کنون گرد تا خانه نزدیک شد
 چو دریای جوشان و غزان چو شیر
 ز سوی بیابان یکی گرد خاست
 شب تیره با روز نزدیک شد
 نهان گشت این گنبد لاجورد
 بدو گفت ای پهلوان جهان
 که روی زمین گشت با چرخ راست
 که شد روز رخشنده چون لاجورد
 تو گویی که از غم به دونیم شد
 دگر باره آید به ایران دمان
 که برزومگر گشت با خاک جفت
 همانا فرو شد به زیر زمین
 اگر چند شد نامدار دلیر
 به آخر یکی روز یاد آردش
 چو ایوان من خانه کینستان
 برندش به توران به سر بر زنان
 جهان پیش برزوی تاریک شد
 بیامد به نزدیک برزو دلیر

- ز هامون بر آن تند بالا کشید
همی تاخت از کین ز توران زمین
درفش سیه اژدها پیکرش
سواران جنگی هزاران هزار
ز تابیدن گونه گونه درفش
چو دریای جوشان سراسر زمین
چو دستان جهان را بدینگونه دید
بر برزو آمد پُر از درد و کین
ز کینه چو دو طاس خون کرده چشم
بدو گفت دستان که ای بیخرد
نبینی که چون گشت روی زمین
ترا پهلوانی نه اندر خورست
سپهدار توران به نزدت رسید
بدان دشت چون کرد هر سو نگاه
زمین گشته از سُم اسپان ستوه
ز هامون بر آمد به بالای زین
به دستان چنین گفت کای نامور
بر آرم ز توران و لشکر دمار
سپه دید کامد دُما دُم برش
درفش سپهدار توران بدید
درفش سیه پیکرش اژدها
یکی پیل و تختی برو بر بزر
بسی پیل برگستواندار پیش
- درفش سپهدار توران بدید
سپه کرده از سُم اسپان زمین
یکی باز ز زین فراز سرش
به آهن درون غرقه اسب و سوار
هوا گشته زرد و کبود و بنفش
که باشد همه موج او آهنین
خروشی چو شیر زیان بر کشید
ورا دید خفته به روی زمین
برو بر یکی بانگ بر زد به خشم
ز شیران کینه نه این در خورد
چو دریای جوشان شد از مرد کین
که پیش و پس تو همه لشکرست
چو بشنید برزو ز کین بر دمید
جهان دید چون روی زنگی سیاه
تو گفתי روان بود بر دشت کوه
بر آورد گرز گران را ز کین
به بخت تو و شاه فیروزگر
نجویند از ایران دگر کارزار
گرفتند گردان به گرد اندرش
که نزدیک آن نامداران رسید
که گفתי بخواهد کشیدن هوا
ز هر گونه بسته به گردش گهر
نگه کرد هر جای بر کم و بیش

جهانجوی افراسیابِ دلیر
 بدان جای برزویِ دستان بدید
 سپهدار هومان بیامد چو باد
 ۲۷۳۵ و را دید با زال بر پشتِ زین
 به برزو چنین گفت کای نامور
 ز توران چرا روی بر گاشتی
 چه جویی ازین تخمِ بی‌دست و سر
 ز ترکان کرا بود آن پایگاه
 ۲۷۴۰ به نزدیک مردان چو نام آوری
 ندانی که او نیست از پشتِ سام
 پذیرفتش او را ز بی‌بجگی
 بگردانِ عنان را به نزدیکِ شاه
 چو بشنید برزو ز هومان چنین
 ۲۷۴۵ بزد دست و برداشت گرزِ گران
 ز بالا در آمد چو سیلی ز کوه
 چو شیرینی که بیند یکی دشتِ گور
 جهاندار دستان و برزویِ شیر
 ز بس کشته کردند هامون چو کوه
 ۲۷۵۰ چو هومان چنان دید بر گاشت اسب
 دلی پر ز کینه دو دیده پر آب
 بگفتش همه یک به یک پیشِ او
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 به لشکر چنین گفت جنگ آورید

به پیش سپه در بکردار شیر
 دلش گفتی از تن بخواهد پرید
 به نزدیکِ برزو زبان بر گشاد
 به ابرو در افکنده از کینه چین
 چنینست آیینِ پرخاشخ
 چنین جایگاهِ خوار بگذاشتی
 نیابی به نزدیکِ مرزت دگر
 که مر پهلوان را به نزدیکِ شاه
 ازین بد کنش پورِ سام آوری
 ز بی‌بجگی آورید از گنام
 ز پیری و نادانی و غرچگی
 که آراسته پشتِ آن تاج و گاه
 ز کینه بجوشید بر پشتِ زین
 بر آورد چون پُتکِ آهنگران
 دمان تا به دیدارِ توران گروه
 چگونه بر آرد ز هر سوی شور
 دو گردِ دلاور دو مردِ دلیر
 ز پیکارِ ایشان جهانی ستوه
 همی رفت بر سانِ آذرگُشسپ
 بیامد به نزدیکِ افراسیاب
 که مارا چه آمد ز برزو به روی
 برو تازه شد باز دردِ کهن
 مگر کاین جوان را به چنگ آورید

- بر آمد ز ترکان سراسر خروش
 پیامد خود و ویژه ترکان سپاه
 همه دشت مانده پشته دید
 سپهدار برزوی و دستان به هم
 به تورانیان گفت افراسیاب
 هر آنکس که آرد مر او را بزم
 چو جنگ آوران زو شنیدند این
 گرفتند یکسر به گرد اندرش
 همی راه بر هر دوان بسته شد
 چو افراسیاب آن چنان دید گفت
 به شادی برانگیخت از جای اسپ
 چو نزدیک برزوی و دستان رسید
 به ترکان چنین گفت اگر این دو تن
 ازین بتر اندر جهان ننگ نیست
 سپهدار برزو مر او را بدید
 بزد دست و بر داشت گرز گران
 بدین رزم خسته مکن خویشتن
 بگفت این و باره بکردار باد
 چو زال آنچنان دید آن نرّه شیر
 چو آمد به نزدیک افراسیاب
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 درفش جهاندار پور پشنگ
 ز ترکان همی پیل بستاند و تخت
- ۲۷۵۵ تو گفתי که دریا در آمد به جوش
 پس پشت او بُد درفش سیاه
 ز بس مردگان جایگه گشته دید
 تو گفתי ندارد به دل رنج و غم
 که این دشت رزمست نی جای خواب
 بیخشم دو بهره ورا کشورم
 بجوشید هر یک ز کینه به زین
 نیارست رفتن کسی در برش
 ز پیکان تن هر دوان خسته شد
 که آن هر دو تن گشت با خاک جفت
 ۲۷۶۵ پیامد بدانجا چو آذرگشسپ
 شد از درد رخسار او شنبلید
 شود زنده نزدیک آن انجمن
 همانا شما را دل جنگ نیست
 کز آنسان به نزدیک دستان کشید
 به دستان چنین گفت کای پهلوان
 ۲۷۷۰ نگه کن برین جای آهنگ من
 برانگیخت و لب را به نفرین گشاد
 پس او همی تاخت گرد دلیر
 خروشان و جوشان چو دریای آب
 تو گفתי که گردون بخواهد درید
 ۲۷۷۵ به یک زخم دو نیمه کردش نهنگ
 پیامد بر زال فیروزبخت

سپهدار هومان ز کینه چو شیر
 که گیرد درفشِ سپهدار باز
 ۲۷۸۰ بر آشفَت برزو ازان کینه‌ور
 تو اینها از ایدر بیر شادمان
 درفشِ سپهدار و پیلِ سفید
 فرامرز چون دید او را ز دور
 بیامد به نزدیکِ دستانِ سام
 ۲۷۸۵ بیامد فرامرز چون باد تیز
 ورا دید تازان چو شیر شکار
 بزد دست و گرزِ گران بر کشید
 بیامد به نزدیکِ برزو چو باد
 که ای نامور گردِ فیروزبخت
 ۲۷۹۰ که گردون ندارد چو دستان به یاد
 نباید که این ترک وِسه نژاد
 ازین دشت پیکار بیرون شود
 چو بشنید هومان بکردارِ شیر
 یکی نیزه زد برزویِ نامور
 به نیزه سپر برد از پشتِ اوی
 ۲۷۹۵ گسسته شد از پایِ هومان رکیب
 بیفتاد ترگش همانگه ز سر
 فرامرز ترگِ ورا از زمین
 به برزو چنین گفت بشتاب هین
 ۲۸۰۰ به رستم نمایم ترگ و سپر

بیامد پسِ نامدارِ دلیر
 همان پیل با تختِ آن سرفراز
 به دستان چنین گفت کای پُر هنر
 به نزدِ فرامرز و ایرانیان
 بیاورد تازان دلی پُر امید
 بر انگیخت باره سر افراز پور
 بدو گفت دستان بجنابِ لگام
 سری پر ز کینه دلی پرستیز
 به گردش شده تیغزن دو هزار
 خروشی چو شیرِ ژیان بر کشید
 به برزویِ شیراؤن آواز داد
 تویی شاخِ آن پهلوانی درخت
 زمانه چو اویی ز مادر نژاد
 که نامِ پدر را ندارد به یاد
 مگر یال او غرقه خون شود
 بیامد برِ نامدارِ دلیر
 بر اسبِ سپهدار پرخاشخِر
 به ماهی گراینده شد شستِ اوی
 در آمد سرِ نامور در نشیب
 برو کرد برزو به تندی گذر
 به نیزه بر آورد در دشتِ کین
 بگردانِ عنان را به ایران زمین
 درفشِ سپهدار و آن تختِ زر

- برفتند شادان بکردارِ آب
به کینه پسِ پشتِ آن هر دو تن
سرافراز پیران و افراسیاب
چو هومان و کُهاک و فرشید ورد
چو گرسیوز و شیده نَرَه شیر
سپاهی بیامد از آنسان به کین
همی پیشرو بود بهرامِ گرد
چو از دور رستم سپه را بدید
بدو گفت کای گرد لشکر شکن
فرو ماند اسپِ نگاور ز کار
همان بازوی و دست گندآوران
زبانها شد از تشنگی چاک چاک
دگر آنکه شب نیز نزدیک شد
سپهدارِ لشکر بدینسو کشید
ندارد سپهبدِ همی رای و هوش
همان نامدارانِ ایرانیان
ندانم که فرجام این چون 'بود
چو بشنید زو پیلسم این سخن
همه کام ما بود امروز کار
بگفت این وبرتافت از وی عنان
چو آمد به نزدیکِ افراسیاب
چنین گفت کای شاهِ سَقلاب و چین
من امروز با رستمِ نامور
- همه یافته کام ز افراسیاب
بیامد یکی نامور انجمن
جهان کرده مانند دریای آب
چو روینِ پیران سوارِ نبرد
سرافراز فغفور گردِ دلیر ۲۸۰۵
سپه کرده از رستمِ اسپان زمین
سواری سرافراز بادستبرد
سوی پیلسم آنگهی بنگرید
نخیزد چو تو گرد از انجمن
ز نیرو و پرخاشِ جنگی سوار ۲۸۱۰
چو خَمِ کمان گشته گرزِ گران
همه کامها شد پُر از گرد و خاک
همان روز رخشنده تاریک شد
چو دریای جوشان زمین بر دمید
ز هر باد آید چو دریا به جوش ۲۸۱۵
به نیرنگِ بسته به بندِ گران
ز خونِ که این دشت گلگون بود
بیچید از دردِ مردِ کهن
ندانم چه دارد به دل روزگار
بیامد دَمان نزدِ تورانیان ۲۸۲۰
ورا دید از درد دیده پُر آب
چرا داری از درد آبرو بچین
به کینه بیستم به مردی کمر

- ۲۸۲۵ به پیکان و شمشیر و گرزِ گران
کنون چون شبِ تیره آمد پدید
چو از کوه سر برزند آفتاب
کنم روزِ روشن برو بر سیاه
بدو گفت شاه ای جهانجویِ مرد
دوگردِ دلاور در آمد به کین
۲۸۳۰ همه لشکرِ تُرک بر هم زدند
به خاک اندرون پست شد زان سرم
همان ترگِ هومان و زَین سپر
چو بشنید زو پیلسم این سخن
چنین گفت با او دلاورِ نهنگ
۲۸۳۵ ز توران به ایران به جنگ آمدید
بیندید بر کینه جُستن میان
که من چون برآرد سپهر آفتاب
کنم رویِ هامون چو دریایِ خون
سپهدارِ ترکان بسی گشت شاد
۲۸۴۰ بفرمود زان پس به سالارِ خوان
طَلایه بفرمود تا شد برون
وزان روی رستم بیامد دَمان
چو آمد سپهبد به خیمه فراز
درفشِ سپهدار و آن پیل و تخت
۲۸۴۵ نگه کرد بر ترگ و زَین سپر
همه داستانها بدو باز گفت
- فرو ماند بازوی گُندآوران
به چاره سپهبد به لشکر رسید
من از بختِ تورانشه افراسیاب
بر آید ز ایرانیان کامِ شاه
نبینی که گردونِ گردان چه کرد
بدین لشکر گُشن و شیران چین
درفش و همان پیلِ من بستند
به ننگ اندر آلوده شد گوهرم
ببردند گردانِ پیروزگر
برو تازه شد بیم و دردِ کهن
ندارند مردان مگر رایِ جنگ
به کینِ دلاورِ نهنگ آمدید
مترسید از چارهٔ بد گمان
به بختِ جهاندار افراسیاب
به کشتی گذارم گه بیستون
بر آورد از دل یکی سرد باد
که خوان آر و آزادگان را بخوان
سپهدار شان شیده رهنمون
به نزدیکِ برزوی و دستانِ رُکان
سپهدارِ برزوی بُردش نماز
بیاورد نزدیکِ آن نیکبخت
بدان پیلِ جنگی و آن تختِ زر
نگه کرد رستم چو گل بر شکفت

به دستان چنین گفت کای نامدار
که تا من بیستم به مردی میان
به خشکی پلنگ و به دریا نهنگ
دل شیر دارد کمین پلنگ
۲۸۵۰ ندیدم بدینگونه شیر ژیان
ندیدم که آید بدینسان به جنگ
نیاید همی سیر از کین و جنگ
بدانسان که نخچیر بر دشت شیر
نجنبید بر زین گو نامور
ندانم که چون گشت خواهد زمان
ز جنگش به سیری رسیدم به جان

جنگِ برزو باشیده و جنگِ رستم بارِ دوم با پیلسم

و گرفتن رستم او را و کشته شدن پیلسم

به برزو چنین گفت پس پهلوان
ز لشکر گزین کن سواری دویست
برون کن همی پای ایرانیان
چو رستم چنین گفت برزوی شیر
۲۸۵۵ برون کرد لشکر بیامد دمان
به ره بر طلایه مر او را بدید
بیامد خروشان به نزدیکِ اوی
خروشان چه پویی بدین تیره شب
از ایدر کجا رفت خواهی بگوی
بدانی همانا که من کیستم
منم مایه جنگ برزوی شیر
ز کامِ نهنگان نترسم در آب
گرازان بدانم درین تیره شب
کز ایرانیان بند بیرون کنم
کز ایدر برو شاد و روشنروان
مزن دم به ره بر زمانی مایست
۲۸۵۵ ز بند سپهدارِ تورانیان
بیستش میان نامدارِ دلیر
خروشان و جوشان چو شیر ژیان
بزد دست و گرزِ گران بر کشید
۲۸۶۰ بدو گفت کای نامور کینه جوی
به نعره همی بر گشاده دو لب
چنین گفت برزوی پرخاشجوی
بدین جایگه از پی چیستم
نبیره جهانبخش گردِ دلیر
نه بر دشت از تیغِ افراسیاب
۲۸۶۵ به شادی گشاده به ره بر دو لب
ز خونِ تو این خاک گلگون کنم

چو بشنید شیده بر آشفست سخت
 همه خاکِ پایم برین پهن دشت
 ۲۸۷۰ که هر چت بیاید به ترکان کنی
 به یزدان که بر پای دارد سپهر
 که ترکان به دل در ندارند ننگ
 نماندی که ایشان شدندی رها
 مرا از شمار دگر کس مگیر
 ۲۸۷۵ یزد بر بر باره پهلوان
 بیفتاد ازو برزوی پیلتن
 پیاده همی پهلوان دلیر
 به هر جایگه بر همی کرد جنگ
 ز دشمن همی جست چون شیر راه
 ۲۸۸۰ بیامد یکی زان دلیران روان
 به دستان بگفت آنکه برزو زاسپ
 سپهبد چو دریا ز کین بردمید
 فرامرز را گفت کای نامدار
 چو آگاه شد رستم نامور
 ۲۸۸۵ که برزو ندارد به سر هیچ هوش
 به دستان چنین گفت کای پهلوان
 به جوشن بیوشان تن نامور
 ز شمشیر زن لشکری بر گزین
 نباید که او را به چنگ آورند
 ۲۸۹۰ به پیکار با او کنون یار باش

که از ما بیکبار بر گشت بخت
 بدینسان ز ما بخت واژونه گشت
 همه دوده‌ای را به هم بر زنی
 به تابنده برجیس و ناهید و مهر
 کزینسان برفتی تو همچون پلنگ
 وگر نیستی تو بجز ازدها
 بگفت این و برداشت یک چوبه تیر
 تو گفستی نبودش به تن در روان
 گشادند بازو برو انجمن
 سپر بر سر آورد مانند شیر
 یکی گرزّه گاو پیکر به چنگ
 بدانسان که رستم به آوردگاه
 به نزدیک دستان یل پهلوان
 در افتاد و از تیر شیده بخت
 خروشی چو شیر ژیان بر کشید
 چه داری سپه را بر آرای کار
 بجوشید بر جای فیروزگر
 نگفتم مر او را به ره بر خموش
 از ایدر برو شاد و روشنروان
 مگر کز تو گردد رها شیر نر
 همه از در جنگ و مردان کین
 بر آورده نامش به ننگ آورند
 تنت را ز دشمن نگهدار باش

- بیامد فرامرز و زال و سپاه
بدان بود دستان که او کشته شد
همی گفت زار ای دلیر جوان
چو دیدش پیاده بدان دشت جنگ
به هر سو همی رفت چون باد تیز
به پیکان و شمشیر و گرز گران
ز ترکان بدان دشت گردی نماند
به سیری رسیده ز جان سر بسر
که چون این دلاور ز ایرانیان
اگر این دلاور سوار آمدی
به میدان کینه گه کارزار
ندانم که فرجام این چون بود
بدو گفت دستان سام سوار
بر آسای از جنگ و هشیار باش
بگیر این چمان باره رهنورد
پیاده نجویند گردان نبرد
به یزدان دادار و روز سفید
چو برزو سپه دید گامد برش
ز هامون در آمد به بالای زین
به دستان چنین گفت جنگ آورید
فرامرز و برزوی و دستان سام
همه جنگ کردند تا گشت روز
سیاهی شب چون به پایان رسید
- به نزدیک آن نامور کینه خواه
همه خاک با خویش آغشته شد
که چون تو نیارد سپهر روان
خروشان و جوشان چو شرزه پلنگ
همی جست باجنگجویان ستیز ۲۸۹۵
زمین کرد دریا کران تا کران
که منشور شمشیر او را نخواند
چنین گفت پس شیده نامور
نبندد به مردی کمر بر میان
که ما را بدین دشت یار آمدی ۲۹۰۰
چو رستم ورا بنده زبید هزار
ز خون که این خاک گلگون بود
که ای پیل جنگی و شیر شکار
همه ساله با بخت بیدار باش
بر آور به پشتش زبدخواه گرد ۲۹۰۵
نه این باشد آیین مردان مرد
که ببریده بودم ز جانت امید
ز شادی به پروین بر آمد سرش
بر انگیخت باره دگر ره به کین
همه نام دشمن به ننگ آورد ۲۹۱۰
کشیدند شمشیر کین از نیام
پدید آمد از چرخ گیتی‌فروز
سفیده دم از کوه سر بر کشید

دو لشکر بماندند در کارزار

۲۹۱۵ تبیره بر آمد ز هر دو سپاه

بیامد سپهدار افراسیاب

فرامرز و دستان و برزو بدید

به برزو نگه کرد و اندیشه کرد

به دل گفت این از من آمد نخست

۲۹۲۰ و گر نه که دانست کاین خود کجاست

چه گویم ز کردار چرخ بلند

به شیده چنین گفت کای نامجوی

میانجی بیامد یکی پیش صف

به برزو چنین گفت دستان سام

۲۹۲۵ بر آسای از کینه کارزار

نگردد کس از ما به گرد حصار

بکوشیم در جنگ امروز باز

بر آن بر نهادند هر دو سخن

وزان پس بر انگیخت برزوی اسپ

۲۹۳۰ فرامرز را گفت کایدر بمان

که تا من زمانی همی دم زنم

مر این خستگیها ببندم یکی

وزانجا بیامد چو باد دمان

وزان روی لهاک و فرشیدورد

۲۹۳۵ وزین روی دستان سپه بر کشید

همه میمته میسره راست کرد

یکی را نبود اسپ و بازو به کار

شد از گرد خورشید رخشان سیاه

به میدان کینه چو دریای آب

که چون شیر هر یک همی بر دمید

خرد را بدانجایگه پیشه کرد

که تخم بدی کشتم اکنون برست

در آن بوم شنگان ز بهر چراست

کزو نیست بر جان من جز گزند

چو روز آمد از جنگ بر تاب روی

به چربی همی سود کف را به کف

که ای نامور مرد فرخنده کام

بینیم تا چون بود روزگار

نه زان نامداران توران سوار

بدان تا کرا دست گردد دراز

که دستان نام آور افکند بن

همی تاخت بر سان آذرگشسب

نگه گن بدین گردش آسمان

ز سستی همی دیده بر هم زنم

بر آساید از درد تن اندکی

به نزدیک رستم خلیده روان

بماندند بر دشت جنگ و نبرد

شد از سم اسپان زمین ناپدید

بدان تا بر آرد ز بدخواه گرد

- چو افراسیاب آن دلیران بدید
 کجا شد سرافراز یل پیلسم
 همانا سرش شد ز مستی گران
 چو بشنید پیران بیامد دمان
 سپهد بر آشفست بر شهریار
 به پیران چنین گفت کاین خشم چیست
 اگر مرد آنست من دیده‌ام
 به پیکار رستم مرا تاب نیست
 همه نام جوید و جنگ آورید
 وزان پس به اسپ اندر آمد چو باد
 کمانی به بازوی و گریزی به دست
 کمندی به فتراک بر شصت خم
 سراسیمه آمد به نزدیک شاه
 وزانجا بیامد به ایران سپاه
 به ایرانیان گفت رستم کجاست
 به میدان بگردیم با یکدگر
 ببینم تا بر که گردد زمان
 همی گفت و می گشت در پیش صف
 چو دستان مر او را بدانسان بدید
 بیامد به نزدیک رستم چو باد
 هم‌آوردت آمد بر آرای جنگ
 مرا سال نزدیک نهصد رسید
 ندانم که فرجام این کار چیست
 بترسم مبادا که چرخ روان
- به پیران و سه یکی بنگرید
 مگر نشنود ناله گاودم
 نترسد ز پیغاره سروران
 شنیده همی باز گفتش روان ۲۹۴۰
 به ابرو در آورد چین نامدار
 همانا ندانی که آن مرد کیست
 امید از تن خویش ببریده‌ام
 شما را به دیده درون آب نیست
 زمانی به پیشش درنگ آورید ۲۹۴۵
 ز یزدان نیکیدش کرد یاد
 همی رفت بر راه چون پیل مست
 دلی پر ز کینه سری پر ز غم
 چو دریای جوشان به دل کینه خواه
 چو تابنده خورشید از ابر سیاه ۲۹۵۰
 که خواهم به میدان ازو کینه خواست
 به کینه ببندیم هر دو کمر
 همانا سر آید یکی را زمان
 ز کینه همی بر لب آورده کف
 سرشکش ز دیده به رخ بر چکید ۲۹۵۵
 بدو گفت کای پهلوی پاکزاد
 که خواهد همی رستم تیز چنگ
 که چشم چنین نامداری ندید
 همان بخت رخشنده خود یار کیست
 نگردد به کام دل پهلوان ۲۹۶۰

وزان پس ز دیده بیارید آب
 چو رستم ز دستان شنید این سخن
 بدو گفت کاین ناله زار چیست
 نوشته نگردد به سر بر دگر
 ۲۹۶۵ ز یزدان مگر روی بر تافتی
 بمیرد هر آنکو ز مادر بزاد
 به نیک و بد چرخ خرسند باش
 به برزو چنین گفت پس پهلوان
 به هر کار باید که در پیش شاه
 ۲۹۷۰ نتابی سر از شهریار جهان
 مرا سال افزون شد از چارصد
 کنون گر زمانه فراز آمده است
 اگر کشته گردم به آوردگاه
 میان را ببند از پی کین من
 ۲۹۷۵ بفرمود تا رخس را زین کنند
 بپوشید تن را به ببر بیان
 کمندی بیسته به فتراک زین
 به گردن بر آورد گرز گران
 همی راند تا پیش آوردگاه
 ۲۹۸۰ درفشش بیردند با او به هم
 نگه کرد دروی همان پیلسم
 به رستم چنین گفت کای پهلوان
 به هنگام کینه چو برخاستی

همی کرد نفرین بر افراسیاب
 دگرگونه اندیشه افکند بُن
 ترا با جهاندار پیکار چیست
 به از تو نداند کس ای نامور
 که از کینه با دیو بشتافتی
 نماند به گیتی کسی راد و شاد
 همیشه مرا از در پند باش
 که ای نامور گرد روشنروان
 میان بسته باشی چو من با سپاه
 به فرمان او بسته داری میان
 ندیدم به گیتی یکی روز بد
 به تو نوبت جنگ باز آمده است
 نباید که پیچی ز خورشید و ماه
 خود و نامداران این انجمن
 سواران بروها پر از چین کنند
 بر آورد بر زه دو زاغ کمان
 به زین اندر آمد ز روی زمین
 دورویه نظاره برو بر سران
 به نزدیک آن نامور کینه خواه
 نبودش به دل اندرون هیچ غم
 ز دیده بیارید بر روی نم
 سرافراز گردان روشنروان
 به پیکار دل بر چه آراستی

- که من چون بر آوردم از خواب سر
 که یالت بدوزم به پیکان تیر
 به گرزِ گران گردنش بشکنم
 چو بشنید رستم بر آشفست سخت
 نیاید ز خر گور پیکار شیر
 چرا غزه گشتی به بازوی خویش
 در آوردگه مرد چون تو هزار
 به یزدان که چندان نمانم به زین
 بکردار افسانه از جنگِ من
 چه کردم به مازندران روزِ کین
 چو آید زمانه کسی را به سر
 ترا آنزمان کشت افراسیاب
 به افسونگری دیده بیشرم کرد
 فرینده گشتی به گفتارِ اوی
 بگرید به تو دوده و کثورت
 فرینده پیران دهد تاجِ زر
 چو ایشان به دریایِ بیم اندرند
 چو غرقه به هر شاخ یازند دست
 ترا همچو الکوس و دیگر سران
 چو بینی به میدان تو کردارِ من
 چو بشنید ازو پیلسم این سخن
 به رستم چنین گفت کای پهلوان
 بساید سپهرت اگر ز آهنی
- چنین کردم اندیشه ای نامور
 کنم روز رخشنده بر زال تیر
 به زابلستان آتش اندر زخم
 چنین گفت کای مرد شوریده بخت
 بخندد برین گفت مردِ دلیر
 بدین بُرز و بالا و نیروی خویش
 گر آیند پیشم کُبرده سوار
 که در تَگ نهدرخش پی بر زمین
 همانا شنیدی به هر انجمن
 که در بند بُد شهریارِ زمین
 به پیکار من بر بیند کمر
 که کشتی فکندی برین روی آب
 به گفتارِ شیرین دلت نرم کرد
 چه دانی تو نیرنگ و کردارِ اوی
 نشیند به ماتم همی مادرت
 کسی را که با من بیند کمر
 به چاره بکوشند تا بگذرند
 که بر موجِ دریا نشاید نشست
 بمانند در زیرِ گرزِ گران
 همی راست دانی تو گفتارِ من
 به پاسخ نگر تا چه افکند بن
 دلِ کارزار و خُرد را روان
 ز گشتِ زمانه همی بشکنی

دو زاغِ کمان را به زه بر نهاد
 کمان کیانی بر آورد خم
 دل از کینه چون آب بگداختند
 دلِ نامداران پُر اندیشه شد
 تو گفتی به بندِ بلا بسته شد
 به مردی بر آورده تا چرخ گردد
 که گردون ز تیرِ تو بودی بِخَم
 ز بيمش بسوزد به دریا نهنگ
 چو دیدم در آورد پیکارِ تو
 چه داری بیار از نبردِ پلنگ
 همان نامدارانِ ایرانیان
 به مردی کنم باد را در قفس
 ز کینه بیازید چون شیر چنگ
 بر آمد خروشش به ابرِ بلند
 کمندش ز فتراکِ زین بر گشاد
 بدان تا سرِ رستم آرد به بند
 به پروین همی نعره برداشتند
 نجیبید یک مرد بر پشتِ زین
 همی داد نیکی دهش را درود
 نهاد و بیارید خونِ جگر
 بمالید رخ را بدان تیره خاک
 شناسنده آشکار و نهان
 بر این دشت گردانش فیروزگر

بگفت این وزان پس بکردارِ باد
 چو رستم چنان دید از پیلسم
 دو ترکش ز پیکان برداختند
 سپرها به دست اندرون بیشه شد ۳۰۱۰
 ز پیکان تنِ هر دوان خسته شد
 دلِ پهلوانان شد از غم به درد
 به رستم چنین گفت پس پیلسم
 تو گفتی ز پیکانِ من روزِ جنگ
 همه خام بوده‌ست گفتارِ تو ۳۰۱۵
 چه یازی به چاره به هر سوی چنگ
 بیاور که بینند تورانیان
 نه آنی که گفتی چومن نیست. کس
 بر آشفست رستم بسانِ پلنگ
 ز فتراک بگشاد پیچانِ کمند ۳۰۲۰
 چو ترک آنچنان دید بر سانِ باد
 بینداخت آن تابداده کمند
 ز یکدیگران روی برگاشتند
 همی زور کرد این بر آن. آن برین
 چو زال آنچنان دید آمد فرود ۳۰۲۵
 به پیش جهاندار بر خاک سر
 نیایش کنان پیشِ یزدانِ پاک
 چنین گفت کای کردگارِ جهان
 مر او را برین ترکِ پرخاشخو

- برهنه سر و ایستاده به پای
وزینسو به میدان دو گرد دلیر
زیس تاب و نیروی هر دو سوار
گسسته شد آن تابداده کمند
دل هر دوان گشت از رزم سیر
فرو مانده اسپان و گردان به جای
پراز خون دو دیده پُراز خاک سر
ز یکدیگران بازگشته به درد
ز تیزی به جان آمده هر دوان
از آن پس چنین گفت رستم بدوی
به میدان ببندیم هر دو کمر
و گر نه نشینیم تا دیگران
چه گویی تو اکنون، چه جنگ آوریم
چو بشنید ازو این سخن پیلسم
چنین گفت با رستم نامور
بگفت این و آمدز باره به زیر
بیکسو کشیدند از آوردگاه
جهان پهلوان رستم پاکزاد
به کشتی گرفتن بیستش میان
همی کرد از داور پاک یاد
که شاه سپهبد مرا یاد باد
به دل بر نبودش ز بدخواه باک
جهان پهلوان رستم نَرّه شیر
- ۳۰۳۰ خروشان به نزدیک پرده سرای
همی زور کردند بر سان شیر
دوال کمر بر بُند پایدار
نیامد از آن دو یکی را گزند
به میدان درون هر دو شیر دلیر
ندانست از ایشان یکی سرز پای
۳۰۳۵ ز کینه گسسته دوال کمر
دل هر دو پر خون و رخ گشته زرد
همان سالخورده همان نوجوان
که ای نامور شیر پرخاشجوی
به کشتی بکوشیم با یکدیگر
۳۰۴۰ نمایند مردی به گرز گران
که تا نام مردی به چنگ آوریم
دلش گشت ازان کار او پُر ز غم
به کشتی ببندیم هر دو کمر
۳۰۴۵ چو غرنده ببر و چو درنده شیر
دورویه نظاره بر ایشان سپاه
جهان آفریننده را کرد یاد
سرافراز ایران و پشت گوان
ز شاه سرافراز گردون نهاد
دلش از غم و درد آزاد باد
۳۰۵۰ همی گشت تازان بر آن تیره خاک
که هرگز نگشتی ز پیکار سیر

بر آن خاک تیره بزد هر دو دست
 به کُشتی گرفتن گشاده دو چنگ
 همان نامور گرد و هم پیلسم
 بدان تا که پوشد ز خفتان کفن
 دل پیلسم گشته از غم دو نیم
 بیامد به آوردگه همچو شیر
 بر افراخته از فراز سرش
 زمانه کرا بر سر آرد زمان
 دلِ نامداران ز کینه ستوه
 خروشی چو شیرِ زیان بر کشید
 که بر تو بگرید همی تاج و تخت
 چه یازی به چاره به هر سوی چنگ
 تو گویی دلت گشت از غم دو نیم
 به زابلستان کنم میهمان
 بزرگان و گردانِ آن مرز و بوم
 همی جَست ز آوازِ مردِ دلیر
 به گردون برآورده سر نامدار
 به گردنده گردون رسانده خروش
 بکردار پیچان دو شاخِ درخت
 چو پیچان دو خرطوم بر یکدگر
 چو شیران آشفته و تیز چنگ
 شد آغشته تا پشتِ ماهی و ماه
 دلِ هر دو در بر پُر از کین و خشم

میان یلی را به مردی بیست
 به بندر کمر بر زده پالهنک
 ۳۰۵۵ بیپچیده از کینه هر دو به هم
 دو رویه نظاره بر آن هر دوتن
 سپهر از رَوش باز مانده ز بیم
 جهانجویِ افراسیابِ دلیر
 درفشِ سیاه اژدها پیکرش
 ۳۰۶۰ بدان تا ببیند کزان هر دوان
 تَبیره خروشان ز هر دو گروه
 چو رستم جهان را بدانگونه دید
 بدو گفت ای ترکِ برگشته بخت
 به دل برنداری همی تابِ جنگ
 ۳۰۶۵ به میدان ز هر سوی تازی ز بیم
 به گرز گران و به تیر و کمان
 نبینی دگر مرزِ سَقلاب و روم
 سپهدارِ ترکان ز چنگالِ شیر
 سپهدارِ رستم بدان کارزار
 ۳۰۷۰ چو دریایِ جوشان بر آورده جوش
 به یکدیگران بر بیپچید سخت
 دو بازوی هر دو به گردِ کمر
 گرفته کمرگاه هر دو به جنگ
 ز خون و ز خوی خاکِ آوردگاه
 ۳۰۷۵ ز نیرو چو دو طاسِ خون کرده چشم

گسته شد از زورِ گردانِ کمر
 دلِ هر دو در بر طپیدن گرفت
 فروماند بازوی گند آوران
 نشستند از دور هر دو خموش
 زمانی به آسودگی دم زدند
 سپهدار برزو بیامد دمان
 گران کن رکاب و سبک کن عنان
 بر آسای تا من بیندم میان
 به برزو چنین گفت کای نامدار
 بگفت این و آنکه چو شیر ژیان
 چنین گفت با نامور پیلسم
 وزین روی پیران بیامد دمان
 بگفتش که افراسیاب دلیر
 همی گوید ای نامور پهلوان
 همه مرز ایران و توران تراست
 چو بشنید زو پیلسم گشت شاد
 ز شادی بیستش کمر بر میان
 بر رستم آمد چو آشفته شیر
 بیا تا ببینیم کاین کوز پُشت
 بدو گفت رستم که دل شاد دار
 بگفت این و آمد به نزدش فراز
 چو با ازدهای دمان شیرِ نر
 همی زور کرد این بر آن آن بر این

ز مردی نیفتاد یک نامور
 خوی و خون ز هر دو چکیدن گرفت
 تو گفستی ندارند در تن روان
 بر آوازِ شیپور بنهاده گوش
 ز دیده به رخسار بر نم زدند ۳۰۸۰
 به رستم چنین گفت کای پهلوان
 برو شادمان نزدِ ایرانیان
 به کشتی گرفتن چو شیر ژیان
 به هر کار یزدان مرا هست یار
 بیامد به میدانِ کینه دمان ۳۰۸۵
 بیا تا بگردیم دیگر به هم
 بر آوردگه بر چو شیر ژیان
 ستاده ست در پیشِ صفِ همجو شیر
 چو باز آیی از دشتِ روشروان
 زمانه سراسر به فرمان تراست ۳۰۹۰
 نیایشگری را زبان بر گشاد
 در آمد به میدانِ کینه دمان
 بدو گفت کای پهلوان دلیر
 همان بر که گردد به کینه درشت
 همان رنجِ بگذشته را یاد دار ۳۰۹۵
 جهان پهلوان رستم سرفراز
 به کشتی بر آویخت با نامور
 نیامد ز مردی یکی بر زمین

کرا بخت بد گشت همداستان
 به گیتی نگیرد کس او را به چیز ۳۱۰۰
 زمانه چو آمد به تنگی فراز
 سپهدار ترکان چو بر گشت بخت
 تو گفتی که گردون دو دستش بیست
 بیازید رستم دو پایش ز کین
 نشست از بر سینه پیلسم ۳۱۰۵
 بیستش به خم گمند اندرون
 بنالید و از درد دل ناله کرد
 به رخس اندر آمد سپهد دوان
 چو آمد به نزدیک دستان سام
 بیامد به نزدیک رستم فراز ۳۱۱۰
 ز دست جهان پهلوان بستدش
 که پهلو و دستش به هم در شکست
 وزانجا بیاورد او را به راه
 بر آورد برزوی شمشیر تیز
 ز شادی زواره فرامرز و زال ۳۱۱۵
 همه نامداران ایرانیان
 چنین گفت هر یک که افراسیاب
 جهاندار دستان بر آن روی خاک
 همی گفت کای کردگار جهان

نباشد کسش نیز همداستان
 به نزد گرامی شود خوار نیز
 نگردد به مردی و نیرنگ باز
 بلرزید مانند برگ درخت
 دل شاه ترکان ز کینه بخت
 به گردن بر آورد و زد بر زمین
 بر آمد خروشیدن گاودم
 بیارید بد گوهر از دیده خون
 ز دیده همه رخ پر از ژاله کرد
 همی تاخت بر دشت روشن روان
 سپهدار برزوی فرخنده نام
 زمین را ببوسید و بردش نماز
 ز کینه همین بر زمین بر زدش
 سر کینه ور گشت با خاک پست
 بدان تا ببیند دو رویه سپاه
 تن پیلسم کرد پس ریز ریز
 به گردنده گردون بر آورده یال
 بیستند بر جنگ جستن میان
 نمانیم تا بیند آن سوی آب
 بمالید رخ پیش یزدان پاک
 شناسنده آشکار و نهان

- تو کردی مرا شاد و روشنروان
 به گیتی نگهدارش از بد کنش
 به هر کار پشت و پناهِش تو باش
 چو افراسیاب آن دلیری بدید
 به پیران چنین گفت جنگ آورید
 که من با سپهدار جنگ آورم
 بکوشم بدین دشت با او به کین
 چو بشنید پیران بیارید خون
 همانست رستم که تو دیده‌ای
 نه او پیر گشته تو از سر جوان
 اگر تو شوی کشته بر دستِ اوی
 که باشد به توران همی شهریار
 تو بگذار تا من سواران برون
 درین داوری بود کآمد دوان
 به پیران چنین گفت کای نامور
 جهاندار کیخسرو آمد به کین
 سپهدار ز کینه بیارید خون
 بدینجای ما را نگهدار باش
 ز کینه به دیده در آورد آب
 که ای شاه توران چه درمان کنم
 به گفتار زن سر بدادی به باد
 ز پهلوی چپ آفریده‌ست زن
 چنین گفت شاه جهان کیقباد
- ۳۱۲۰ تو دادی به من باز پورِ جوان
 مبادا که یابد ز کس سرزنش
 نگهدارِ اورنگ و گاهش تو باش
 بزد دست و گرزِ گران بر کشید
 همه راه و رسمِ پلنگ آوردید
 همان نام او را به ننگ آورم
 ۳۱۲۵ ز خونس کمن سرخ روی زمین
 بدو گفت کای خسروِ رهنمون
 ز گردنکشان نیز بشنیده‌ای
 نگوید چنین شاهِ روشنروان
 به ماهی گراینده شد شستِ اوی
 ۳۱۳۰ ز ترکان برآرند از آن پس دمار
 فرستم بدین دشت جویایِ خون
 سواری ز توران چو بادِ دمان
 سیه شد ز لشکر جهان سر بسر
 سیه کرد از سَمِ اسپان زمین
 ۳۱۳۵ همی گفت کای داور رهنمون
 مکن رازِ مارا بدین دشت فاش
 چنین گفت آنگه به افراسیاب
 به نوی مگر باز پیمان کنم
 چنین روزِ بد جز به دشمن مباد
 ۳۱۴۰ که دیده‌ست هرگز زنِ رایزن
 که نفرینِ بد بر زنِ نیک باد

سپاه و سپهبد همه چند گاه
 کنون گرد کینه بر انگیختی
 ۳۱۴۵ بینی که چون جنگ گردد درشت
 چو کیخسرو آمد بدین رزمگاه
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 به پیران چنین گفت کای خیره سر
 نبیره فریدون و پور پشنگ
 ۳۱۵۰ به یزدان دادار و چرخ بلند
 که با خسرو اندر نبرد آن کنم
 نمانم که یک تن ز ایرانیان
 شوم پیش خسرو به آوردگاه
 من امروز با کاویانی درفش
 ۳۱۵۵ به خنجر بزم سرش را ز تن
 بزم سر زال و برزو به هم
 نمانم به زابل همی بوم و بر
 تولشکر بر آرای و بر ساز جنگ
 بر آسوده بودند ازین رزمگاه
 به دام بلا اندر آویختی
 نمایی به ایرانیان باز پشت
 بر آرند ایرانیان سر به ماه
 بجوشید از خشم مرد کهن
 پناهم به هر کار فیروزگر
 به دریا ز بیمم گریزان نهنگ
 به رخشنده خورشید و گرز و کمند
 که چشمش ز اندوه گریان کنم
 بر آورد بدد کمر بر میان
 کنم روز رخشنده بر وی سیاه
 بگیرم کنم روزِ اورا بنفش
 به مردم نمایم سرش بی بدن
 زنم آتش اندر دل گستم
 چه داند کسی راز فیروزگر
 چنانچون بود ساز جنگی پلنگ

رسیدن کیخسرو و خواستن افراسیاب جنگ

اورا و باز داشتن برزو اورا

وزین روی کیخسرو آمد پدید
 ۳۱۶۰ سرافراز برزوی و رستم به هم
 ستایش کنان پیش خسرو زمین
 بپرسید خسرو ز آزادگان
 بدو گفت رستم دو دیده پُر آب
 جهاندار دستان بر او کشید
 بزرگان زابل همه بیش و کم
 ببوسید هر یک بر آن دشت کین
 ز طوس و ز گوردز کشاورگان
 چه دانی تو نیرنگ افراسیاب

- یکی دام چاره بگسترد اوی همه کرده سوسن و پیلسم به رستم چنین گفت کایرانیان بکشید و یکباره جنگ آورید بفرمود تا لشکر آراستند همان ژنده پیلان به پیش سپاه ز گردان ایران سپه سی هزار پیاده سپردار در پیش صف جهاندار کیخسرو از پشت پیل بر افراخته کاویانی درفش جهانجوی برزوی بر میمنه جهاندار دستان به قلب اندرون چو افراسیاب آن دلیری بدید به پیران چنین گفت کای پهلوان بیارای بر دشت ایران سپاه به شیده چنین گفت زان پس به درد به آیین بدار این درفش سیاه بگفت این و آنگاه برگستوان یکی جوشن خسروانی بیست به کینه بیستش میان شهریار بیامد خروشید در پیش صف درفشش ببرند با او به هم خروشید بر دشت کای شهریار
- فتاد اندران هر که بُد نامجوی فرو خواند بر شاه از بیش و کم ۳۱۶۵ چو از چاره نامد بر ایشان زیان مگر زنده شان باز چنگ آورد مر آن رزم را بزم پنداشتند بیوشید از گرد خورشید و ماه همه نامداران خنجر گذار ۳۱۷۰ بسان هیون بر لب آورده کف زمین کرد مانند دریای نیل جهانی شده سرخ و زرد و بنفش فریبرز کاووس بر میسنزه به کینه شده هر یکی رهنمون ۳۱۷۵ که خسرو بدانگونه لشکر کشید مباحش اندرین کار خسته روان که من رفت خواهم به آوردگاه که ای نامور پور آزاد مرد چنانچون همی داشتم من نگاه ۳۱۸۰ بر افکند بر اسب شیر زیان خروشید از جای چون پیل مست بدان تا بر آرد ز خسرو دمار همی بر لب آورده از کینه کف همی تاخت مانند شیر دژم ۳۱۸۵ نترسی ز یزدان پروردگار

کزینسان به نزد من آری سپاه
 بیا تا من و تو به آوردگاه
 ببینیم تا بر که گردد سپهر
 ۳۱۹۰ اگر تو شوی کشته بر دست من
 بر آساید ایران و توران ز کین
 اگر من شوم کشته بر دشت جنگ
 همه مرز ایران و توران تراست
 چو کیخسرو آوازِ اورا شنید
 ۳۱۹۵ به درد دل از دیده بارید خون
 تو دانی که این مرد پیکار جوی
 به بیداد کوشد همیشه به کین
 به کین پدر دل پُر از کیمیا
 شکست اندر آیین و کیش آورم
 ۳۲۰۰ بنالند گردانِ ایران همه
 بگفت این و از پیل آمد به زیر
 چو ایرانیان آن بدیدند ازوی
 خروشان همه پیش او آمدند
 چو دستان و چون قارنِ رزمزن
 ۳۲۰۵ جهانجوی چون زنگه شاوران
 همی گفت هر کس که این نیست روی
 ز ما کی پسندد جهان آفرین
 بمانیم بر دشت کینه به جای
 چه گویند نام آوران زین سپس

نبوده ست کس با نیا کینه خواه
 بکوشیم با یکدگر بی سپاه
 همی بر که دارد بدین دشت مهر
 به ماهی گراینده شد شست من
 شود ایمن از کینه روی زمین
 تو مگشای زان پس به کینه دوچنگ
 نباشد جز آن کت همی رای خواست
 ستاده مر اورا بر آن دشت دید
 همی گفت کای داور رهنمون
 که با من همی جنگ کرد آرزوی
 ز نفرین نیندیشد و آفرین
 به میدان چو آیم به پیش نیا
 چو من با نیا کینه پیش آورم
 چو گرگ اندر آید میانِ رَمه
 بدان تا شود سوی پیکار شیر
 که خسرو همی جنگ کرد آرزوی
 ز کینه همه دست بر سر زدند
 چو برزوی و چون رستم پیلتن
 چو رهام و فرهاد کشوادگان
 که خسرو شود نزد او جنگجوی
 که چندین سواران میدان کین
 به پیکار خسرو نهد پیش پای
 ندارند گردانِ ایران به کس

- که چندین سواران و نام‌آوران ستادند از دور و خسرو به جنگ چنین گفت رستم که ای شهریار روانِ سیاوخش غمگین مکن مرنجان تبت را به پیکار جنگ تو نشیدی آن داستانِ شگفت بمان تا که برزوی بیرون شود که از جنگِ افراسیابِ دلیر نباشد به میدان چو افراسیاب اگر تابِ گرزش بر آید به کوه دُمش هست مانند بادِ سَموم نمانند گردان که بیرون شوی تو بر تختِ زرین بر آن پشتِ پیل کنم روزِ رخشان برو بر سیاه چو بشنید خسرو ز دردِ پدر به رستم چنین گفت کای پهلوان نبیرهٔ فریدون و پورِ پشنگ مرا خواست و برزوی بیرون شود اگر چند ایرانیان جنگِ من به آوردِ من گر بُود نَره شیر ز پشتِ سیاوخش نامی منم نمایم به گردانِ ایران هنر کرا کرد دادار فیروزگر
- ۳۲۱۰ سرافراز شیران و گندآوران ندارند از مردیِ خویش ننگ به یزدانِ دادارِ پروردگار درین کینه ابرو پر از چین مکن سرِ نامداران میاور به ننگ به دستِ کسان مار شاید گرفت ۳۲۱۵ بدین رزم با او به هامون شود گریزان شود روزِ پیکار شیر به تندی نتابد برو آفتاب شود کوهِ خارا ز زخمش ستوه کند سنگ خارا به مردی چو موم ۳۲۲۰ برین دشت با او به هامون شوی نشین تا کنم دشت چون رود نیل نمانم بدین دشت شاه و سپاه بیارید از دیده خونِ جگر مباحش اندرین کار خسته روان ۳۲۲۵ ستاده‌ست بردشتِ هامون به جنگ بویژه روانم پُر از خون شود به میدان ندیدند و آهنگِ من نتابد به یک زخمِ مردِ دلیر بلند آسمان بر زمی بر زخم ۳۲۳۰ چو بندم به آوردگه بر کمر نتابد به تندی برو ماه و خور

- ۳۲۳۵ مرا نزد او رفت باید به جنگ
شما را بدان دشت باید شدن
چو بشنید دستان بیارید خون
به خسرو چنین گفت کاین نیست داد
به میدان کینه بسته کمر
بباشند بر جای و شه جنگجوی
روان سیاوخش گردد دژم
۳۲۴۰ چرا داد باید به من نیمروز
چه عذر آورم پیش سام سوار
به یزدان دادار و چرخ بلند
به خاک سیاوش، به توران زمین
که بخشی به من جنگ پورپشنگ
۳۲۴۵ زمانی ببینی بدین دشت کین
وزان پس بمالید بر خاک روی
چنین گفت خسرو به دستان سام
به مردی کس از جنگ گردون نرست
به اندیشه و رای و هوش و خرد
۳۲۵۰ نگوید چنین مردم پاکدین
چو شد برگ پزمرده و بیخ خشک
مرا گر سر آید همی روزگار
به توران سیاوخش زو کشته شد
به دست دمور و گروی زره
۳۲۵۵ تو دانی که من چونم از درد او
- به پیکار او همچو شَرزه پلنگ
همی رای با مرد دانا زدن
بدان رای با او بُد رهنمون
که چندین بزرگان خسرو نژاد
به خورشید رخشان بر آورده سر
نبینند گردان بدین هیچ روی
نیاید ز گردان بدین رای دم
به میدان چو خسرو بُد کینه توز
چو در جنگ بندد کمر شهریار
به جان و سر شاه و گرز و کمند
به خورشید رخشنده و دشت کین
ببینی به پیری مرا روز جنگ
چه رزم آورد بنده بر پشت زین
به پیش جهاندار پیکارجوی
که ای نامور مرد فرخنده نام
نداند به از گرد خسرو پرست
بپرهیز ناریم رستن ز بد
بدان تا پس از وی کنند آفرین
چه سود آربه شاخس ببندند مُشک
نمانم به تدبیر آموزگار
زمانه به خون وی آغشته شد
نه بر سوش خود و نه بر تن زره
نهاده ز کینه به رخ بر دو جوی

نداند پنهان از تو کس این راز را
 نخواهم که پیچی دل من ز تاب
 مرا همچو او مرد باید هزار
 به کین پدر خون او بر زمین
 مرا اوفتادست با او نبرد
 نه قارن سخن گفت دیگر نه زال
 همی گفت هر کس که خسرو مگر
 ز تخم ویست این نباشد شگفت
 چو دانست خسرو که ایرانیان
 بفرمود تا زنگه شاوران
 که بهزاد شبرنگ آرد برش
 نهاده برو زین چرم پلنگ
 جهانجوی کیخسرو پاکدین
 چنانچون بود ساز شاهان جنگ
 کمندی به فتراک بر بسته شاه
 پُر از تیر ترکش به زه بر کمان
 فراز سرش کاویانی درفش
 تو گفستی سیاوخش زو زنده شد
 نگارِ یست گفستی به ایوان زر
 جهان پهلوان رستم نامدار
 چنین گفت با زال سام سوار
 دلش گشت پُر درد از افراسیاب
 خروشان و گریان بیامد دوان

برین ره نباید زدن ساز را
 ز کین آر بود صد چو افراسیاب
 به میدان کینه گه کارزار
 بجز من نریزد کسی روز کین
 شما را چرا گشت رخساره زرد
 ۳۲۶۰ نه رستم نه گردان با بُرز و یال
 چو کاووس گشته‌ست آسیمه سر
 ازین کار اندازه باید گرفت
 نیارند دیگر گشادن زبان
 ۳۲۶۵ سر نامداران و گندآوران
 به آهن بیوشیده یال و سرش
 رکاب دراز و جناغ خدنگ
 به زین اندر آمد ز روی زمین
 همی تاخت تا پیش جنگی پلنگ
 ۳۲۷۰ نظاره برو بر دورویه سپاه
 به دلش اندرون کینه بدگمان
 جهانی ازو سرخ و زرد و بنفش
 جهان پیش شمشیر او بنده شد
 ز خوبی و دیدار و بالا و فر
 نکه کرد در نامور شهریار
 ۳۲۷۵ سیاوخش باز آمده‌ست از شکار
 ز دیده همی ریخت بر روی آب
 در آویخت با شهریار جوان

دلش گشت از مهر او پر ز جوش
 ۳۲۸۰ به سر بر پراگند از درد خاک
 به جان و سرشاه و آیین و کیش
 همانا چو یاد آوری کار من
 من استاده بردشت و تو جنگجوی
 به دادار گیتی که تا زنده‌ام
 ۳۲۸۵ نباشم بدین کار همداستان
 چو رستم چنین گفت برزوی شیر
 به یک دست خنجر به یک دست خاک
 چنین گفت برزوی کای شهریار
 به یزدان دادار و چرخ بلند
 ۳۲۹۰ که دستور باشد مرا شهریار
 چو پاسخ بیابم ز شاه جهان
 بدو گفت خسرو کزین آرزوی
 ز گفتار خسرو دلش شاد گشت
 به خسرو چنین گفت کای نامور
 ۳۲۹۵ ز هنگام افراسیاب دلیر
 بجز گرز و شمشیر و میدان کین
 دگر بند و زندان و تاریک چاه
 نیاکان من رستم و زال زر
 چه در روز رزم و چه درگاه نام
 ۳۳۰۰ مرا بخت تیره به ایران زمین
 همان کن تو با من بدین جای داد

تو گشتی کزو رفت آرام و هوش
 همی گفت شاهها به یزدان پاک
 کز ایدر نیاری هی پای پیش
 نتابی سرت را ز گفتار من
 نباشد مرا نزد دادار روی
 به فرمان و رایت سرافکنده‌ام
 اگر شاه خواند به این داستان
 بیامد به نزدیک شاه دلیر
 زده جامه رزم بر تش چاک
 تویی از کیان جهان یادگار
 به جان و سرشاه و تیغ و کمند
 که تا یک سخن زو کنم خواستار
 سرافراز گردم میان مهان
 نتابم به دادار دارنده روی
 ز اندیشه و درد آزاد گشت
 تو دانی که تا من بیستم کمر
 که از من همی جست پیکار شیر
 ندیدم دگر هیچ ز ایران زمین
 همی نیک داند جهاندار شاه
 بسی یافتند از کیان تاج زر
 ز شاهان بسی یافتستند کام
 نموده‌ست پیکار و آیین کین
 که با رستم نامور کیقباد

که جنگِ نخستین به پیشِ سپاه
همان مرزِ غزنین و کابلستان
تو شاه نوآیین و من چون رهی
چو بشنید خسرو ز برزو سخن
بدو گفت ای نامورِ پهلوان
بگو تا بر آرم همه کام تو
ترا نزد من بیشتر دستگاه
چو خسرو چنین گفت برزوی شیر
اگر شاه با بنده پیمان کند
بخوام ز شاه جهان آرزوی
به پیمان بدو داد آنگاه دست
که سر را نیچم ز پیمان تو
بدو گفت برزوی کای شهریار
دلم را ز پیکار و کین بر متاب
نمایم به گردانِ توران هنر
و گر کشته گردم بدین دشتِ جنگ
مرا در زمانه همی نام بسی
که گویند کیخسرو دادگر
چو بشنید خسرو فرو ماند سخت
به دستان چنین گفت کای پهلوان
ز تخم تو و پورِ سهراب راد
به فرمانِ کاووس از دشتِ کین
به گفتارِ شیرین چنانم بیست
مرا این زمان گشت بر دل درست

جهان پهلوانی بدو داد شاه
همان دَنبَر و مای و زابلستان
تو آن کن که زبید ز شاهنشهی
دگرگونه اندیشه افکند بن ۳۳۰۵
ترا آرزو چیست اندر جهان
به گردون بر آرم همی نام تو
که مر پهلوان را به نزدیک شاه
بدو گفت کای شهریار دلیر
به پیمان دل بنده خندان کند ۳۳۱۰
که دلم ز پیمان نتابی تو روی
به نزدیک گردانِ خسروپرست
نیچد کسی سر ز فرمان تو
به من بخش امروز این کازار
بمان تا شوم نزدِ افراسیاب ۳۳۱۵
بر آرم به خورشید تابنده سر
به دست جهاندار پورِ پشنگ
نخوام جزین خود ز فریادرس
مر او را به گردون بر آورد سر
ز پیمان نتابید پیروزبخت ۳۳۲۰
فریب از تو آموخته‌ست این جوان
که چون او به مردی ز مادر نژاد
نتابیدمی سر ز آیین و دین
که پیمان او را نشاید شکست
که این نامور گرد از تخمِ تست ۳۳۲۵

گمانم چنین بود کاین نامور
به چاره ز پیران ویسه بهست
نشايد ز پیمان کنون باز گشت
ببوسید برزوی روی زمین
۳۳۳۰ به برزو چنین گفت پس شهریار
به جنگ سپهدار هشیار باش
که در جنگ شیرست پور پشنگ
به میدان کینه به مردی کمر
سپهدار دستان و برزوی شیر
۳۳۳۵ برو بر همی آفرین خواندند
وزان پس چنین گفت برزوی شیر
به بخت تو اکنون به میدان کین
به پیکان بپوشم رخ آفتاب
به کین سیاوخش میدان جنگ
۳۳۴۰ ببیند به میدان مرا شهریار
بگفت این و آمد چو باد دمان

جنگ برزو با افراسیاب و گردان توران با گردان

ایران و رهایی یافتن طوس و گودرز و دیگران از بند

بپوشید جوشن بکردار باد
چو آشفته شیری بر آمد به اسب
کمندی به فتراک و گرژی به دست
۳۳۴۵ خروشان و جوشان چو دریای آب
بدو گفت کای ترک بر گشته بخت
یکی ترگ چینی به سر بر نهاد
همی تاخت بر سان آذرگشسپ
زشادی نبودش به زین بر نشست
بیامد به نزدیک افراسیاب
که گرید همی بر تو بر تاج و تخت

به نیرنگ و دستان به جنگ آمدی
 چو افراسیابش به هامون بدید
 به برزو چنین گفت کای دیوزاد
 کنون رزم جویی به آوردگاه
 کجافت خسرو که نامد به جنگ
 همانا ندارد به دل درد و کین
 یکی گو تن خویش کن آزمون
 دو کشور بر آساید از درد و کین
 تو آیی به جنگ و سپهد به تخت
 مرا ننگ باشد ز پیکار تو
 تو بر گرد تا خسرو آید به رزم
 چو خسرو کند جنگ را آرزوی
 چو جوید همی نام و شادی و کام
 تو نیز از جهان داور دادگر
 ز شنگان همانا نداری به یاد
 نبودت ز نوران به دل هیچ درد
 کنون رزم جویی ز پور پشنگ
 چه داند کسی راز گردان سپهر
 بباشد همی بودنی بیگمان
 چو بشنید برزوی سهراب این
 بدو گفت برزو که ای بدکنش
 بر اندیش از بادساری خویش
 به میدان بهانه چه جویی به جنگ

به کردار و بر دوده ننگ آمدی
 ز کینه سرشکش به رخ بر چکید
 که نام پدر را نیاری به یاد
 ترا شرم ناید ز شاه و سپاه
 ۳۳۵۰ بترسید گویی ز جنگ پلنگ
 ورا از چه خوانند شاه زمین
 که مردی مر او را شود رهنمون
 یکی را شود تاج و تخت و نگین
 ۳۳۵۵ نترسد ز دادار شوریده بخت
 چه جویم به میدان ز کردار تو
 نجویند شاهان همه جای بزم
 نماند به گیتی بد اندیش اوی
 بیابد به میدان همی ننگ و نام
 ۳۳۶۰ نترسی که بندی به رزم کمر
 که بودی بدان مرز بی آرز شاد
 بر آورده زینسان به خورشید گرد
 به میدان بیازیده چون شیر چنگ
 چه گویم ز تابیدن ماه و مهر
 به نیک و به بد هم سر آید زمان
 ۳۳۶۵ به آبرو در آورد از خشم چین
 که از چرخ یابی همی سرزنش
 به ایران چه کردی خود از کم و بیش
 چو روبه گریزان ز پیش پلنگ

۳۳۷۰ نه ای از سیاوخش کاووس به
 به قز کیان و به مردی و جنگ
 سیاوش به دست گرو کشته شد
 ز گرسیوز شوم من بهترم
 گرفتم که هستی سیاوخش گرد
 ۳۳۷۵ به مردی چو گرسیوز شومروی
 به کین سیاوخش بر دشت جنگ
 بدین چاره از من نیابی رها
 مرا گفت دستان سام سوار
 که او خود به میدان مردان جنگ
 ۳۳۸۰ بگفت این و برداشت گرز گران
 چو افراسیابش بدانسان بدید
 بدو گفت چون پیل مستی کنی
 نباشی به یک زخم من پایدار
 سر ترکش تیر را بر گشاد
 ۳۳۸۵ بزد بر کمرگاه برزوی شیر
 همه جوشنش را به تن بر درید
 شهنشاه ترکان گو سرفراز
 ز اندام او خون دویدن گرفت
 همی تاخت بر گردش افراسیاب
 ۳۳۹۰ به ابرو در آورده از کینه چین
 نباید که با این گو نامجوی
 به چاره مگر خسته گردد به تیر

که چون او نباشد سر افراز مه
 بسی بود بهتر ز پور پشنگ
 جهانی به خون وی آغشته شد
 گروی زره را به کس نشمرم
 دمور و گرویم من ای شوخ مرد
 به آورد خواهم دو صد جنگجوی
 بیژم سرت را کنون بیدرنگ
 اگر گردی از جادویی اژدها
 ز نیرنگ تو بر در شهریار
 به چاره بیازد به هر جای جنگ
 همی تاخت چون دیو مازندران
 خروشی چو شیر زیان بر کشید
 نبرد مرا پیشدستی کنی
 به میدان چو تو مرد خواهم هزار
 یکی چوبه برداشت بر سان باد
 چنانچون بود زخم مرد دلیر
 سر زخم پیکان به پهلو رسید
 همی کرد بر گرد او ترکناز
 دلش در بر از غم طپیدن گرفت
 بدان دشت تیره بگردار آب
 چنین گفت با دل سپهد به کین
 به میدان کینه در آری تو روی
 بناگاه گردد به بندم اسیر

- کزینسان که او جنگ جوید همی
وزان پس چنین گفت برزوی شیر
اگر زنده گشتی جهان دیده سام
زمانه نیارد همانا دگر
بگفت این و بر کرد از جای اسب
به گردن بر آورده گرز گران
سر ترکش تیر را بر گشاد
ز کینه برو تیر باران گرفت
بر آورده هر دو سپر را به روی
ز گرد سواران جهان تیره شد
به روز اندرون روشنایی نماند
ز پیکار ایشان نهان گشت مهر
دل جنگجویان شده پر ز خون
گسسته همی بند برگستوان
ز بس زخم پیکان بخت اسب و مرد
ز خون سواران همه خاک و سنگ
به ترکش درون هیچ تیری نماند
چو ترکش تهی شد کمان راز کین
فروماند بازوی هر دو ز کار
ز پیکان همه جوشن و خود چاک
جهاندار دستان و رستم به هم
همی خواند هر یک برو آفرین
چو کیخسرو آن رزم ایشان بدید
- ۳۳۹۵ به کینه در و دشت شوید همی
که چون او نباشد به گیتی دلیر
به میدان این تیره گشتیش نام
به مردی ز شاهان چنو نامور
همی تاخت بر سان آذرگشسپ
بینداخت از کینه بر بد گمان
همی تاخت تا نزد او همچو باد
۳۴۰۰ کمین و کمان سواران گرفت
همان شهریار و همان نامجوی
به گرد اندرون دیده شان خیره شد
تو گشتی سپهر از روش بازماند
ستاره به گردون بپوشید چهر
۳۴۰۵ نبیدشان به گیتی کسی رهنمون
شده خون ز شاه و سپهبد روان
دل هر دوانشان ز کینه به درد
بر آوردگه شد چو پشت پلنگ
که راز دل هر دوان بر نخواند
۳۴۱۰ بینداخت هر دو به روی زمین
همان نوجوان و همان شهریار
روان پر ز درد و دهان پر ز خاک
چو دیدند پیکار شیر دژم
که آباد بادا به برزو زمین
۳۴۱۵ خروشی چو شیر زیان بر کشید

بنالید در پیش یزدان پاک
 تو دانی که این مرد بیداد گر
 ز کردار بد گر بیچد رواست
 وزان پس چو برزوی و افراسیاب
 ۳۴۲۰ ستادند هر دو در آن دشت جنگ
 ز نیروی ایشان فرو مانده دست
 به آسایش اندر یکی دم زدند
 چو آسوده گشتند بار دگر
 گشادند بازو به گرزِ گران
 ۳۴۲۵ بر آمد بر شاه هومان چو شیر
 ترا ننگ ناید ز کردارِ اوی
 گر او را زمانه بیاید به سر
 نباشد ترا در جهان هیچ نام
 و گر توشوی کشته بر دستِ اوی
 ۳۴۳۰ بر آرد به گردونِ گردنده سر
 ز توران بر آرند از آن پس دمار
 همی از درِ تاج و تختست شاه
 بخندد برین رای دستانِ سام
 به هومان چنین گفت افراسیاب
 ۳۴۳۵ مرا دردِ این بتر از خسروست
 وزان پس چنین گفت کای بی پدر
 ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 چو بشنید ز افراسیاب این سخن

ازان خیره سر مرد بر روی خاک
 ز بهر فزونیت بسته کمر
 که از آز اندر دم اژدهاست
 بدیشان نماند اندرون هیچ تاب
 فرو مانده از کارشان هر دو چنگ
 سر نامداران چو آشفته مست
 ز دیده به رخ بر همی نم زدند
 بیستند بر کینه جستن کمر
 بر آورده چون پتک آهنگران
 بدو گفت کای شهریار دلیر
 که تو شهریاری و او جنگجوی
 بدین دشت و پیکار این نامور
 که این بی پدر می شود زنده نام
 به ماهی گراینده شد شستِ اوی
 به مردی شود در جهان نامور
 نمانند بر دشت کین یک سوار
 نه بر جنگ جستن میان سپاه
 ز برزو به میدان چه جویی تو نام
 که از کینه دارم دو دیده پر آب
 که در پیش من کینه خواهِ نوست
 چه داری به میدان ز مردی دگر
 بدان تا سر او در آرد به بند
 بجوشید از کینِ مردِ کهن

- بر آورد گرزِ گران را ز زین
به نیرو بیفتاد گرزش ز دست
جهاندار با زخمِ خورده، کمند
عنان بر گرایید و برگاشت اسپ
چو برزو چنان دید بر سانِ باد
بیفکند بر یالِ افراسیاب
ز یکدیگران روی بر گاشتند
به لشکرگه خویش دادند روی
بر انگیختند اسپ ز آوردگاه
ز نیروی هر دو فرو ماند اسپ
بسی زور کرد این بر آن، آن برین
بیالود از ناخنِ هر دو خون
سپهدار شیده چو او را بدید
به ترکان چنین گفت جنگ آورید
اگر رسته گردد ز خَمِ کمند
ممانید تا نزدِ خسرو شود
چو ترکان شنیدند از شیده این
روان شد سپه همچو دریای آب
چو رستم چنان دید و دستان سام
به ایرانیان گفت اندر نهید
نباید که بر دشت برزوی شیر
بگفت این و بر کرد از جای رخس
جهاندار دستان چو بادِ دمان
- بزد بر سرِ شاهِ توران زمین
ز بادش سپهدارِ ترکان بخت
۳۴۴۰ بینداخت و آمد سر او ببند
خروشید بر سانِ آذرگُشسپ
کمندش ز فتراکِ زین برگشاد
ز دیده بشسته ز کین شرم و آب
۳۴۴۵ به خورشید نعره برافراشتند
روان پُر ز اندوه و دل چاره جوی
بپوشیده از گرد خورشید و ماه
تو گفתי که گردون دو پایش بیست
نجنبید یک مرد بر پشتِ زین
۳۴۵۰ نیامد یکی زان دو از زین برون
فغانش به گردنده گردون رسید
که این بی‌پدر را به چنگ آورید
نیاید به توران ازو جز گزند
ز کین پیشِ لشکر همی نوشود
بجنبید گفתי سراسر زمین
۳۴۵۵ بیامد به نزدیکِ افراسیاب
کشیدند شمشیرِ کین از نیام
بدین رزمگه برخورد و دهد
بناگه شود کُشته مردِ دلیر
۳۴۶۰ گرازان و تازان گو تاجبخش
همی رفت با نامورِ پهلوان

میان را بیستند ایرانیان
 دو لشکر به کینه بر آویختند
 هوا گشت از گرد چون تیره میخ
 ۳۴۶۵ زبس کشته شد روی هامون چو کوه
 سر نامداران به دریای خون
 به هر سو که رستم برانگیختی
 همان قازن گرد و زال دلیر
 ز تیغ و ز آواز گرز گران
 ۳۴۷۰ زمین گشته مانند دریای چین
 زمانه شده خیره از کارشان
 چولهاک و فرشید ورد آن دو مرد
 ندیدند بر پا درفش سیاه
 عنانها از آنجای برگاشتند
 ۳۴۷۵ شده تازیان تا به توران سپاه
 سپهدار دیدند بر دشت جنگ
 سرافراز پیران و شیده به هم
 چو دیدند گردان بر آنسان نبرد
 بدان رزم بستند هر دو میان
 ۳۴۸۰ سپهدار دستان و ایرانیان
 جهان پهلوان رستم نامور
 به یک زخم از پشت زین ده سوار
 به گرز و به شمشیر جُستی نبرد
 فرامرز چون دید کان هر دوان

به آورد شیده چو شیر ژیان
 ز یکدیگران خون همی ریختند
 همی گرز بارید از ابر و تیغ
 ز گیر و ده و دار گردان ستوه
 شده غرق و نامدیکی زان برون
 همی خاک با خون بر آمیختی
 به هر جای تازان بکردار شیر
 جهان گشته بازار آهنگران
 زبس جوش لشکر بدان دشت کین
 ز کوشیدن جنگ و پیکارشان
 بدیدند کز دشت برخاست گرد
 نه بر جایگاه شاه توران سپاه
 در دژ همی خوار بگذاشتند
 بدان تا ببینند پیران و شاه
 گشاده به پیکار برزو دو چنگ
 بر آورد تازان چو شیر دژم
 چنانچون بود رسم مردان مرد
 چو آرغنده شیران مازندران
 به قلب اندرون همچو شیر ژیان
 چو شیران به هر جای بسته کمر
 فکندی بر آورد گه نامدار
 سران را بینداختی زیر گرد
 برفتند از دژ چو باد دمان

- به لشکر بفرمود گردِ دلیر
شوند اندران دژ بسته میان
کزان نامدارانِ گردنکشان
ازان پس به نزدیکِ خسرو شویم
به باره ازان جایگه چند مرد
همه زنده دیدند ایرانیان
فکنده بر آن خاکِ تیره نگون
گشادند از بند ایرانیان
چو گردانِ ایران بدانگونه دید
ز آب دو دیده زمین کرد تر
به مردی ندارد چو تو چرخ یاد
بدو گفت بیژن که ای پهلوان
چه گویم ازین گنبدِ لاجورد
وزان پس بفرمود دژنده شیر
وزانجا بیامد چو شیرِ ژیان
بپرسید رستم ازان نامجوی
چرا تو از آنجای برتافتی
فرامرز گفت ای سرافراز شیر
سپهدارِ گودرز و گستم و گیو
چو بشنید رستم به دل شاد شد
خروشی بر آورد چون نَره شیر
فرامرزِ رستم چو آن را را بدید
بیامد به نزدیکِ آوردگاه
- کزان جای تازان بکردارِ شیر
ببینند گردانِ ایرانیان
مگر زنده یابند جایی نشان
همه پاک با هدیه نو شویم
برفتند تازان پُر از کین و درد
به بند اندرون همچو شیرِ ژیان
ز دیده روانشان همی جویِ خون
بیامد فرامرز هم در زمان
خروشی چو شیرِ ژیان بر کشید
به بیژن چنین گفت کای نامور
- ترا این ز توران دو باره فتاد
ندارم به تن در تو گویی روان
که از من تو گفستی بر آورد گرد
که آرندشان نزدِ شاهِ دلیر
به پیشِ پدر تنگ بسته میان
که ایرانیان را چه آمد به روی
- بدین رزمگه تیز بشتافتی
بجایند گردانِ شاهِ دلیر
همه زنده آرم بر شاهِ نیو
تو گفستی یکی شاخِ شمشاد شد
به ترکان در افتاد گردِ دلیر
- یکی گرزِ گاو سر بر کشید
سری پُرز کینه دلی رزمخواه

نگه کرد برزوي يل را بدید
 به میدانِ افراسیابِ دلیر
 ۳۵۱۰ به کیوان رسیده ز هر دو خروش
 روان گشته از هر دوان جویِ خون
 دو لشکر به میدانِ بیازیده چنگ
 همه رزمجویان به جنگ اندرون
 چو هومان و چون شیده جنگجوی
 ۳۵۱۵ به هومان دودیده همی بر گماشت
 چو دریای جوشان بیامد برش
 سپر در سر آورد هومان ز بیم
 بیفتاد از دستِ هومان سپر
 نهان گشت هومان به گرد اندرون
 ۳۵۲۰ جهانجوی شیده ز بیم گزند
 ز تیغش برستند هر دو ز درد
 چو افراسیاب آن دلیری بدید
 فرامرز تازان ز ایران سپاه
 چنین گفت کان ترکِ پرخاشجوی
 ۳۵۲۵ گریزان شد از بیمِ مردِ دلیر
 همآورد چون تافت از جنگ روی

کز آنسان ز کینه همی بردمید
 به گردن درون هر دو را چرمِ شیر
 زمین گشته زیشان همی پر ز جوش
 دلِ نامداران به کینه درون
 چو آشفته شیران و جنگی پلنگ
 ز هر جای گشته روان جویِ خون
 در آورده با زال از کینه روی
 که از بهرِ دستان همی کینه داشت
 بزد گرزۀ گاو سر بر سرش
 دلش در براز زخمِ او شد دو نیم
 گریزان شد از بیمِ آن نامور
 ز دیده بیارید از درد خون
 بیامد بزد تیغ را بر کمند
 به میدانِ نجُستند دیگر نبرد
 ازان جایگه نزدِ لشکر کشید
 بیامد به نزدیکِ آوردگاه
 به توران سپاه اندر آورد روی
 چو نخچیر از چنگِ دژنده شیر
 نباید ترا بود پیکار جوی

گریختنِ افراسیاب و باز خوردنِ زنگه شاوران

و فریبرز با او و خسته شدن ایشان ازو

چو خورشید گشت از جهان ناپدید
 سپاه شبِ تیره لشکر کشید
 دو لشکر فرو ماند از کارزار
 یکی را بُد اسب و بازو به کار

- ز یکدیگران روی بر گاشتند
جهاندار رستم بمانند شیر
سرافراز برزوی و زال سوار
فرامرز با زنگه شاوران
همی خواند هر کس برو آفرین
نگه کرد خسرو به ایرانیان
بفرمود با زنگه شاوران
که تا با فربرز کاووس شاه
چو بشنید زنگه بیامد چو باد
ز لشکر همی نامداران گزید
وزین روی افراسیاب دلیر
به لشکرگه آمد بکردار باد
طلایه ترا بود باید به راه
من و گرد پیران و هومان به هم
به توران دگر گونه سازیم رای
کزینسان که برزوی جنگ آورد
توزان پس به هنگام بانگ خروس
سپهبد بر آنسان که از رای دید
بفرمود از آن پس سپهدار چین
که اسپ تگاور به زین در کشید
ز لشکر هر آنکس که بد نامدار
سرا پرده بر دشت زابل بماند
پدر بی پسر رانده از دیده خون
- همه خسته را خوار بگذاشتند
بیامد به نزدیک شاه دلیر ۳۵۳۰
برفتند شادان بر شهریار
بر شاه رفتند با سروران
که آباد بادا به خسرو زمین
بدان نامداران و قرخ گوان
سپهدار گردان و پشت گوان ۳۵۳۵
طلایه بود پیش ایران سپاه
به گردان ایران ازان کرد یاد
وزان پس طلایه بدانجا کشید
چو رسته شد از جنگ برزوی شیر
به شیده چنین گفت کای پاکزاد ۳۵۴۰
که تا من ز ایدر برانم سپاه
بتازیم از ایدر چو شیر دژم
مکر ماند از ما یکی خود به جای
همه مرز توران به چنگ آورد
بیند از پی راه بر پیل کوس ۳۵۴۵
طلایه به نزدیک ایران کشید
بدان نامداران توران زمین
وزین جای تازان به توران روید
برفتند با نامور شهریار
خود و سرکشان سوی توران براند ۳۵۵۰
به پیران چنین گفت کای رهنمون

شدم سیر از زندگانی خویش
 به ره بر طلایه مر او را بدید
 بدیشان به گفتار بگشاد لب
 ۳۵۵۵ چه پوید و این نامور مرد کیست
 بُد آگه از زنگه شاوران
 چنین گفت هومان وِسه بدوی
 جهاندار شیده ست فرزندی شاه
 به دل در ندارد شبیخون، نه کین
 ۳۵۶۰ بیازرد از افراسیاب دلیر
 ز پیش پدر رفت خواهد به خشم
 چو بشنید از ایشان فریبرز این
 به ایرانیان گفت کاندر نهید
 وزان پس بر آورد گرزِ گران
 ۳۵۶۵ چو شیران به نخچیر اندر فتاد
 به پروین همی نعره بر داشت شیر
 همی زد به گرز و سنان و رکیب
 یکی گرزّه گاو پیگر به مش
 همه دشت از کشته چون پشته کرد
 ۳۵۷۰ بدیشان نگه کرد افراسیاب
 از ایرانیان چون بدانگونه دید
 به هومان چنین گفت جنگ آورید
 چو هومان ز افراسیاب آن شنید
 بگفتا که امشب چو کار اوفتاد

ز سوسن نگه کن چه آمد به پیش
 فریبرز نزد سپهبد کشید
 کجا رفت خواهید در تیره شب
 ز گردان توران ورا نام چیست
 وزان نامداران و گندآوران
 چرا بر فروزی به بیپوده روی
 به توران همی راند خواهد سپاه
 همی رفت خواهد به توران زمین
 بدان جنگ و پیکار برزوی شیر
 نخواهد که بیندش دیگر به چشم
 ز شیده بجوشید بر پشت زین
 بدین دشت تیره خورید و دهید
 همی کوفت چون پتک آهنگران
 و یا در خزان بر رزان تند باد
 نگشت اندران شب ز پیکار سیر
 ز ترکان نبودش به دل در نهیب
 ازان نامداران دو بهره بکشت
 به خون خاک آورد آغشته کرد
 بجوشید مانند دریای آب
 ز ترکش کمان کیانی کشید
 جهان بر بداندیش تنگ آورید
 بکردار دریا دلش بر دمید
 چه باید همی تنگ بر تن نهاد

- بسی نامداران ز کین کشته شد
 به فرجام افراسیاب دلیر
 دو زاغِ کمان را به زه بر نهاد
 بزد بر سر زنگه شاوران
 به بیچارگی روی بر تافتند
 دو بهره از ایرانیان کشته شد
 فرامرز و زنگه بکردارِ باد
 گریزان و از بیم بسته دو لب
 جهاندار افراسیابِ دلیر
 طلایه چو نزدیکِ خسرو رسید
 همه زخم خورده ز افراسیاب
 به زنگه چنین گفت شاهِ جهان
 بدو گفت زنگه که ای شهریار
 چو پروین ز گردونِ گردان بگشت
 فربرز شد نزد لشکر روان
 سپاهی به نزد سپهبد رسید
 سپهدارشان شیده نامدار
 فربرز کاووس شد کینه خواه
 بدیشان چنین گفت کای سروران
 یکی گفت شیده‌ست کز پیشِ شاه
 که او با جهاندار افراسیاب
 چو آواز شیده به گوشش رسید
 در آمد به میدانِ کین چون پلنگ
- از ایرانیان دشت چون پشته شد
 کمان را به زه کرد بر سان شیر
 یکی چوبه برداشت بر سانِ باد
 بیفتاد ترگ از سرِ پهلوان
 به نزدِ شهنشاه بشتافتند
 بیکبارشان بخت بر گشته شد
 برفتند ازان دشت نابوده شاد
 بر آن دشت آورد در تیره شب
 همی رفت پویان بکردارِ شیر
 سپهبد سپه را چو زانگونه دید
 ز دیده روانشان همی جویِ آب
 چه افتاده در تیره شب ناگهان
 طلایه بیردم سواری هزار
 خروشِ سپاه آمد از تیره دشت
 بدان تا بداند ز تورانیان
 چو دریایِ کینه همی بر دمید
 سرافراز گردانِ خنجرگزار
 خروشی بر آورد بر چرخ ماه
 کجا رفت خواهید زینسان دمان
 همی رفت خواهد به توران سپاه
 بر آشت از رزمِ برزو چو آب
 دلش در بر از دردِ او بر طپید
 به نفرین همی یاد کرد از پشنگ

چنانچون بود رسم و آیینِ کار
به فرجام از ایران بسی کشته شد
۳۶۰۰ وزان پس سپهدار شیده ز کین
چو بشنید خسرو رخس گشت زرد
همی گفت کای داورِ کردگار
به هر خون که ریزند از ایرانیان
بیچی به فرجام تورانیان
گریختن شیده با سپاهِ توران و رفتنِ کیخسرو به زابلستان

و منشور غور و هری دادن به برزو

وزان پس چو برخاست بانگِ خروس
۳۶۰۵ ز نام آوران لشکری برگزید
سرا پرده و خیمه بر جای ماند
به بیراه و ره نامور در کشید
همی تاخت باره چو بادِ دمان
برون آمد از پرده قیر شید
۳۶۱۰ تبیره بر آمد ز پرده سرای
ز تورانیان بر نیامد نفس
ازاین نامداران یکی را ندید
دوان مژده آورد زی شهریار
گریزان شد از بیمِ افراسیاب
۳۶۱۵ به لشکر چنین گفت شاهِ زمین
که آن پیر سر جادوی بد کنش
سواران برفتند هر سو دوان
به ایران ندیدند از ایشان نشان
جهاندار شیده فرو کوفت کوس
ستورِ هزیمت به زین در کشید
به لشکر همه سازِ ره بر نشاند
تو گفتی به گیتی کس او را ندید
چو بر زد سر از گه سپیده دمان
جهان کرد مانند سیمِ سفید
خروشیدن بوق با کتره نای
فرستاد هم در زمان شاه کس
نه از دور آوازِ مردم شنید
که آسوده شد شاه از کارزار
همانا که بگذشت ازین روی آب
مبادا که گیرند بر ره کمین
به هر دم دگرگونه آرد منش
همان پهلوانانِ روشنروان
چنین گفت خسرو به گردنکشان

- که دشمن گریزان به گیتی بهست
 سراپرده و چارپای و ستور
 به ایران برانیم از ایدر کنون
 بسازیم از بهر برزوی کار
 چو بشنید دستان ز خسرو چنین
 به خسرو چنین گفت کای شهریار
 که از آرزو بر نتابی سرم
 از ایدر به ایوان بنده خرام
 بیاشیم یک ماه پیروز و شاد
 چو بشنید کیخسرو نامجوی
 برفتند شادان به ایوان زال
 به هر جای ایوان بیاراستند
 به دیا بیاراسته بام و در
 به زابل همه شادمان مرد و زن
 به ایوان دستان جهانجوی شاه
 جهان پهلوان رستم زال زر
 فرامرز و برزو ستاده به پای
 چو خسرو به برزونگه کرد گفت
 وزان پس چنین گفت با پهلوان
 بیا تا کنون ساز برزو کنیم
 چو بشنید رستم ببوسید تخت
 جهانجوی برزو ترا بنده است
 به کین سیاوخش بسته میان
- اگر چه به هر هفت کشور مهست
 بسی بهتر از دشمن روز کور
 که بخت نکو گشتمان رهنمون
 چنانچون بود در خور نامدار
 ببوسید پیش سپهد زمین
 به یزدان دادار پروردگار
 کزین کام از مهر و مه بگذرم
 به خان سپهدار فرخنده سام
 به دیدار کیخسرو پاکزاد
 ز فرمان دستان نتابید روی
 خود و پهلوانان با قر و یال
 می و رود و رامشگران خواستند
 همی ریخت در پای خسرو گهر
 نشانده به هر جایگه رودزن
 چو خورشید تابان میان سپاه
 به گردون گردان بر آورده سر
 بر تخت خسرو به پرده سرای
 به مردی نباشد به گیتیت جفت
 که ای نامور گرد روشنروان
 به ایوان ورا پهلوی نو کنیم
 بدو گفت کای شاه فرخنده بخت
 به فرمان و رایت سرافکنده است
 بکوشید بتوان چو شیر زیان

۳۶۲۰

۳۶۲۵

۳۶۳۰

۳۶۳۵

۳۶۴۰

تو شاهی و او پهلوانِ نوست
 مرا برفِ پیری به سر بر نشست
 مرا سال از چارصد برگذشت
 کنون روزِ برزوست پیکارِ جنگ ۳۶۴۵
 چو بشنید خسرو ازو شاد شد
 بفرمود تا باره و تاجِ زر
 ز یاقوت و پیروزه رخشان دو جام
 دو صد تخته جامه ز دیبای چین
 درفش که بُد پیکرِ او عقاب ۳۶۵۰
 ز مردانِ شمشیرزن ده هزار
 سپردش به برزوی شاهِ جهان
 نبشتند منشورِ غور و هری
 بدو گفت کان کشور آباد دار
 بدان مرز خرم همی باش شاد ۳۶۵۵
 چو بشنید برزوی زمین بوسه داد
 فرامرز و برزوی و رستم زبان
 نیایش کنان هر یکی آفرین
 چو خسرو یکی ماه در سیستان
 سر ماه هنگامِ بانگِ خروس ۳۶۶۰
 دو منزل سپید جهان پهلوان
 جهاندار دستان و برزو به هم
 جهانجوی رستم همانجا بماند
 به پایان رسانیدم این داستان

جوان بنده شاه کیخسروست
 نیارم به کینه همی آخت دست
 بسی بر سرم چرخ گردان بگشت
 به هر جایگه بر بیازید چنگ
 تو گفתי همی سرو آزاد شد
 غلامانِ رومی بزین کمر
 ده اسپِ گرانمایه زینِ ستام
 بسی جوشن و ترگ از بهر کین
 که بود از نخست آنِ افراسیاب
 همه نامدارانِ خنجرگذار
 به نزدیکِ فرزندگان و مهان
 به برزو سپرد آن ز بهر خوری
 کشاورز پیوسته با داد دار
 نباید که پیچی سرت را ز داد
 بسی آفرین کرد بر شاه یاد
 گشادند بر شهریارِ جهان
 گرفتند بر شاهِ ایران زمین
 به شادی همی بود همداستان
 بیستند بر کوهه پیل کوس
 همی رفت شادان و روشنروان
 برفتند با شه چو شیرِ دژم
 خود و نامداران ز زابل براند
 بدانسان که بشنیدم از باستان

کشف‌الایات بُرزونامه

۲۹۴	از آن نامداران که	الف	
۳۶۱۲	از آن نامداران یکی		
۲۳۵۹	از اندیشگان	۱۳۰	ابا آنهمه
۲۳۹۵	از اول سه جام	۲۲۶۱	ابا او بدم
۲۳۵۶	از ایدر برون	۱۴۶۳	ابا او چنین
۳۶۲۶	از ایدر به ایوان	۳۴۶	ابا خود چنین
۲۸۶۲	از ایدر کجا	۵۸۴	آبر قلب
۱۱۹۰	از ایران به توران	۵۸۵	آبر میمنه
۲۶۳۴	از ایران چه	۱۷۹۵	از آن بیم
۳۵۷۱	از ایرانیان	۱۹۷۳	از آن پس ابا
۱۹۵۹	از ایوان دستان	۶۴	از آن پس به گرسیوز
۲۲۲۸	از ایوان رستم	۳۴۸۸	از آن پس به نزدیک
۱۷۸۱	ازو بر گرفتم	۱۱۳۳	از آن پس ترا
۱۴۴۸	ازو بستد آن تازیانه	۳۰۳۹	از آن پس چنین
۹۹۶	ازو بستد آن جوهر	۲۴۰۵	از آن پس سپهبد
۱۸۵۲	ازو بود پیوسته	۱۷۰	از آنجا به نزدیک
۸۵۲	ازو چنگ	۱۰۰۸	از آنجا سوی
۱۷۰۹	ازو در نهیب	۱۰۵۳	از آن خانه
۱۴۱۹	ازو روی	۹۷۶	از آن درگه
۹۹۴	ازو مانده	۱۹۴۰	از آن ده شتر
۱۸۴۹	ازو نامده	۲۶۹۷	از آن روی
۲۷۶۸	ازین بتر	۱۹۶۴	از آن مرز

۲۰۶۹	ازین بد	۱۹۹۱	اگر چند از ما
۵۱۳	ازین پیش دیدیم	۳۲۲۷	اگر چند ایرانیان
۵۱۶	ازین پیش دیگر	۱۳۳۲	اگر چند تو
۱۶۶۵	ازین جنگ	۲۵۳۰	اگر چند شد
۱۲۹۳	ازین دشت	۲۰۱۸	اگر چند گردن
۲۷۹۲	ازین دشت	۲۰۳۶	اگر چند گودرز
۲۵۱	ازین ده گزی	۱۳۳۶	اگر چند هستی
۱۱۰۷	ازین راز	۱۷۸۹	اگر دختر آید
۵۸	ازین مرد	۱۵۸۰	اگر دست یابم
۳۷۰	ازین مرز	۱۴۶۱	اگر دست یازد
۱۲۵۷	ازین نامور	۹۹۷	اگر دیگرگرت
۱۸۹۴	اگر آنچه	۳۴۵۳	اگر رسته گردد
۲۹۰۰	اگر این	۳۳۹۵	اگر زنده گشتی
۱۲۶۶	اگر باره من	۱۲۶۹	اگر سیر نامد
۱۱۰۴	اگر بازگوئی	۳۳۱۰	اگر شاه
۱۹۱۷	اگر با من	۲۹۷۳	اگر کشته
۱۹۲۱	اگر ببند	۲۵۶۳	اگر گردی
۲۰۵۶	اگر پهلوان	۱۵۷۷	اگر گرز
۳۲۱۹	اگر تاب	۱۵۴۱	اگر گشت
۴۷۳	اگر توشوی زنده	۱۲۸۹	اگر مابدین
۳۱۳۰	اگر توشوی کشته	۱۰۹۳	اگر مادر
۳۱۹۰	اگر توشوی کشته	۲۹۴۳	اگر مرد
۴۹۹	اگر تو نیازی	۲۴۴۳	اگر مرده
۲۳۶۷	اگر جز برینگونه	۲۵۴۴	اگر مرگ
۱۶۸۰	اگر جنگجویی	۶۷۴	اگر من بتایم

۳۱۹۲ اگر من شوم	۳۱۰۶ بیستش
۱۲۶۴ اگر نیستم	۱۷۰۳ بیستند
۱۹۹۷ اگر نیستی	۲۰۷۰ بیند
۲۳۳۰ اگر هست	۱۹۲۳ بیند
۲۲۸۸ اگر هیچ	۱۳۷۵ بیند
۲۵۳۲ اگر یار	۲۱۸۷ بیندش
ب	
۲۱۵۰ باستاد از	۲۴۳۱ بیندم ترا
۲۶۱۰ باستاد در	۱۶۲۵ بیندم دو
۲۳۵۴ باستاد و	۶۵۱ بیندم دو
۱۶۵۵ بیارید	۲۸۳۶ بیندید بر
۱۱۱۱ بیارید	۱۲۸۷ بیندید دامن
۳۳۶۵ بیاشد	۸۰۹ بیندید دامن
۳۲۳۸ بیاشند	۳۱۴ بیندیم دامن
۳۶۲۷ بیاشیم	۴۶۸ بیندیم دامن
۹۰۲ ببخشد	۱۲۹۲ بیندیم دامن
۳۴۰ ببخشید	۴۲۷ ببودند
۲۳۳۸ ببردش	۳۳۲۹ ببوسید
۳۴۴ ببردند	۲۳۸ ببین
۳۲۱ بیزم	۳۳۴۰ ببیند
۳۱۵۶ بیزم	۴۳۶ ببینم سپه را
۷۷۵ ببر همچنین	۶۷۲ ببینم که تا
۹۷۵ بیست	۲۵۰۵ ببینی به
	۲۵۶۲ ببینی ز
	۱۳۹۸ ببینی ز
	۳۱۴۵ ببینی که

۱۷۰۱ بینیم تا این	۲۵۳۹ بترسم که با
۲۹۵۳ بینیم تا بر	۱۰۷۶ بترسم که چون
۱۶۷۱ بینیم تا بر	۲۵۲۱ بترسم که در
۳۱۸۹ بینیم تا بر	۲۵۷۹ بترسم که کار
۵۲۷ بینیم تا چون	۱۷۵۷ بترسم که هر
۵۷۲ بینیم تا که	۲۹۶۰ بترسم مبادا
۱۳۲۷ بینی همه	۱۳۰۷ بترسید از
۳۴۵۰ بیالود از	۵۲ بترسید روین
۸۳۸ بیالود از	۲۱۳۵ بترسید کاینجا
۱۷۲۶ بیالود خون	۲۳۷۱ بترسید و
۳۱۶۲ برسید خسرو	۳۲۹۶ بجز گرز
۳۵۰۰ برسید رستم	۲۰۸۵ بجز پهلوان
۱۱۴۲ برسید گرم	۱۴۴۷ بجست آنگهی
۱۸۲۴ برسید و	۱۳۵۸ بجوشید بر
۱۹۷۵ بیوشان	۲۶۳۲ بجوشید رستم
۳۳۱ بیوشند	۸۰۴ بجنبید
۱۵۹۹ بیوشید بر	۱۰۹۷ بخفتند
۲۹۷۶ بیوشید تن	۳۴۳۳ بخندد
۳۵۴ بیوشید جامه	۶۱۶ بخندید برزو
۳۳۴۲ بیوشید جوشن	۱۸۰۱ بخندید چون
۲۱۰۳ بیوشید جوشن	۶۵۲ بخندید رستم
۱۵۹۴ بیوشید سینه	۲۳۳۱ بخندید سوسن
۳۰۵۵ بیپچیده از	۴۱۳ بخندید و
۲۴۳۰ بیپچید هر	۳۳۱۱ بخوام
۲۷۰۰ بترسم که آن	۱۷۴۳ بخواهیش

۱۰۳۰ بخوردند	۲۷۳۳ بدان جای برزوی
۱۵۴۴ بخوردند	۱۷۷۰ بدانجای جزمین
۲۲۴۶ بخوردو	۱۳۹۴ بدان جای روباه
۹۴ بدادم	۱۷۶۷ بدان چشمه سار
۱۰۱۲ بدان آمدم	۱۳۰۴ بدان خاک افکنده
۲۸۹۲ بدان بود	۲۲۵۷ بدان دست زرین
۱۲ بدان پهلوی	۲۷۲۲ بدان دشت
۱۷۶۶ بدان تابییند	۲۶۲ بدان ده سوار
۳۰۶۰ بدان تابییند	۴ بدان راه
۲۱ بدان تا بدانم	۳۴۷۹ بدان رزم بستند
۲۴۹۸ بدان تا بدانم	۹۸۹ بدان زن چنین
۷۴۰ بدان تا برد	۱۶۰۰ بدانسان در آمد
۱۱۶۳ بدان تا تو	۴۳۳ بدانسان سپاهی
۱۵۲۴ بدان تا تو چون	۱۷۷۶ بدانسان که آیین
۹۷۰ بدان تا چورستم	۲۲۷۸ بدانسان که با
۱۴۴۴ بدان تا چه فرمان	۲۲۷۶ بدانسان که بد
۵۱ بدان تا رباید	۴۳۱ بدانسان که فرمود
۱۲۰۰ بدان تا روانشان	۱۳۰۸ بدانست رامشگرش
۴۹ بدان تا زند برسر	۱۰۵۷ بدانست کان زن
۲۰۷ بدان تا مرا ساز	۸۱۱ بدان سو کجا
۱۷۵ بدان تا من ورستم	۲۲۱۶ بدان کرسی زر
۲۱۸۵ بدان ترک بد گوهر	۸۰۰ بدانگاه ازین کار
۱۹۴۳ بدان ترک ناورد	۱۳۸۹ بدان گفتم این
۱۳۰۲ بدان تند بالا	۱۵۱۵ بدانگه که از جنگ
۹۸۰ بدان جای بازار	۱۴۳۱ بدانگه که بد بسته

۲	بدانگه که بر گشت	۱۱۰۱	بدو گفت ای زن
۱۲۳۲	بدانگه که بی توش	۹۳۴	بدو گفت ای زن
۲۲۶۲	بدانگه که چشم من	۱۸۸۶	بدو گفت ای شاه
۱۱۲۸	بدانگه که سر بر	۱۴۹۴	بدو گفت ای شیر
۱۷۶۴	بدانگه که سر کرد	۱۰۳	بدو گفت ای گرد
۱۷۶۲	بدانگه که سهراب	۲۰۲	بدو گفت ای مام
۱۱۴	بدانگه که من	۲۳	بدو گفت ای مرد
۲۱۰۹	بدانگه که من	۸۳	بدو گفت ای مرد
۵۲۶	بدان لشکر شاه	۱۹۴۸	بدو گفت ای نامدار
۳۶۵۵	بدان مرز خرم	۳۳۰۶	بدو گفت ای نامور
۱۳۹۲	بدان نامداران	۲۳۱۵	بدو گفت ای نامور
۱۴	بدان نامداران	۶۵۵	بدو گفت بر رخس
۱۷۸۳	بدانی که	۱۶۹۵	بدو گفت برزو
۱۷۸	بدريد جامه	۸۶	بدو گفت برزو
۷۷۷	بدو داد آنگاه	۳۳۶۷	بدو گفت برزو
۱۰۵۵	بدو داد انگشتري	۱۲۶۰	بدو گفت برزو
۱۷۹۹	بدو داد انگشتري	۱۰۸۵	بدو گفت برزو
۱۹۵۸	بدوزم فرامرز	۱۲۳۱	بدو گفت برزو
۱۰۹۵	بدو شادمان	۱۵۱۴	بدو گفت برزو
۲۱۷۲	بدو گفت از	۱۵۰۰	بدو گفت برزو
۱۹۰۵	بدو گفت افراسياب	۱۰۷۵	بدو گفت برزو
۲۲۷۲	بدو گفت ای بانوی	۱۶۷۷	بدو گفت برزو
۲۶۶۹	بدو گفت ای بچه	۶۸۱	بدو گفت برزو
۱۷۶۱	بدو گفت ای پهلوان	۲۰۰۵	بدو گفت برزو
۳۰۶۳	بدو گفت ای ترک	۲۰۸۰	بدو گفت برزو

۸۹۲ بدو گفت برزو	۱۱۰۶ بدو گفت رامشگر
۳۳۱۴ بدو گفت برزوی	۱۰۴۳ بدو گفت رامشگر
۲۶۳۳ بدو گفت برگو	۳۰۹۵ بدو گفت رستم
۱۰۴۲ بدو گفت برگو	۳۱۶۳ بدو گفت رستم
۱۲۷۶ بدو گفت برگوی	۲۶۱۵ بدو گفت رستم
۱۸۸۱ بدو گفت بنشین	۲۰۳۸ بدو گفت رستم
۱۷۹۸ بدو گفت بنمای	۲۵۹۲ بدو گفت رستم
۱۰۲۴ بدو گفت بهرام	۲۰۴۶ بدو گفت رستم
۲۳۶۲ بدو گفت بیژن	۱۷۴۸ بدو گفت رستم
۲۴۳۹ بدو گفت بیژن	۱۴۴۵ بدو گفت رستم
۳۴۹۶ بدو گفت بیژن	۱۵۵۳ بدو گفت رستم
۲۰۵۴ بدو گفت بیژن	۱۶۷۳ بدو گفت رستم
۱۰۲۳ بدو گفت ترسم	۲۰۸۸ بدو گفت رستم
۳۳۸۲ بدو گفت چون	۸۵۸ بدو گفت رستم
۳۲۹۲ بدو گفت خسرو	۱۵۲۰ بدو گفت روین
۹۶۰ بدو گفت خسرو	۱۵۱۱ بدو گفت روین
۸۹۰ بدو گفت خسرو	۹۵۵ بدو گفت زن
۳۶۴ بدو گفت درپیش	۳۵۸۷ بدو گفت زنگه
۱۰۰۹ بدو گفت در خانه	۱۸۹۸ بدو گفت سوسن
۲۲۸۳ بدو گفت در روزگار	۱۹۱۰ بدو گفت سوسن
۱۱۲۴ بدو گفت درمان این	۱۹۱۶ بدو گفت سوسن
۲۹۰۳ بدو گفت دستان	۲۲۷۰ بدو گفت سوسن
۲۷۱۸ بدو گفت دستان	۱۹۳۰ بدو گفت سوسن
۱۳۱۳ بدو گفت رامشگر	۲۸۲۸ بدو گفت شاه ای
۱۱۲۷ بدو گفت رامشگر	۵۹۳ بدو گفت شاه ای

۹۹۰	بدو گفت شهرو	۱۰۹۱	بدو گوی بر گو
۲۱۸۰	بدو گفت طوس دلاور	۲۱۸۱	بده چند خواهی
۸۵۵	بدو گفت فردا سپیده	۲۵۸	بدی چار صد من
۳۶۵۴	بدو گفت کان کشور	۳۵۷	بدید آن سیه چتر
۱۳۶۲	بدو گفت کای پهلوان	۳۵۵۴	بدیشان به گفتار
۲۲۱۱	بدو گفت کای پهلوان	۳۵۹۳	بدیشان چنین گفت
۳۳۴۶	بدو گفت کای ترک	۴۱۵	بدیشان چنین گفت
۸۱۲	بدو گفت کای ترک	۱۸۱۰	بدیشان چنین گفت
۲۴۲۴	بدو گفت کای دیو	۱۴۵۶	بدیشان چنین گفت
۱۰۶۲	بدو گفت کای شاه	۳۰۷۴	بدیشان چنین گوی
۲۳۲	بدو گفت کای شهریار	۳۵۷۰	بدیشان نگه کرد
۸۵۰	بدو گفت کای شیر	۶۲	بدین تیزی
۲۸۰۹	بدو گفت کای گرد	۱۵۱۳	بدینجا که آورد
۸۶۳	بدو گفت کای مایه	۸۹۸	بدین جای از بهر
۱۲۷۲	بدو گفت کای نامور	۱۶۶۴	بدین جای بر
۴۸۴	بدو گفت کای نامور	۳۱۳۷	بدین جای ما را
۲۹۶۳	بدو گفت کاین ناله	۲۴۱۵	بدین جنگ من
۸۷۱	بدو گفت کز بچه	۳۳۷۷	بدین چاره از من
۶۷۳	بدو گفت گرگین	۲۳۴۷	بدین دشت نه جای
۲۲۲۲	بدو گفت گودرز	۲۷۷۱	بدین رزم خسته
۱۱۷۹	بدو گفت مادر که	۴۶۴	بدینسان چگونه
۲۴۹۳	بدو گفت ما نا که	۶۸۸	بدینسان همی رفت
۲۶۴۱	بدو گفت مردم	۱۵۶۶	بدین گفته اکنون
۲۲۳۵	بدو گفت مندیش	۲۹۶	بدینگونه بر دشت
۷۹۸	بدو گفت هومان	۲۶۵۹	بدینگونه جنگی

۳۴۲	بدینگونه می خورد	۶۶۴	برآمد به دار و بگیر
۵۳۲	بدینگونه می رفت	۳۴۲۵	برآمد بر شاه
۲۳۹۸	بدین مایه آزار	۲۰۶۱	برآمد برین بر
۱۵۹۲	بدین مرگ من	۵۸۳	برآمد خروشیدن
۱۲۰۲	بدین وقت	۲۷۵۵	برآمد ز ترکان
۱۴۳۴	بر آراستی چاره	۲۳۰۰	برآمد سرافراز
۳۴۳۰	بر آرد به گردون	۶۵۹	برآمد غو
۲۷۲۶	بر آرم ز توران	۱۶۴۵	برآمد یکی
۴۱۹	بر آرید هم	۱۴۶۲	بر آن برنهادند
۱۰۱۴	بر آسای آنجا	۲۹۲۸	بر آن برنهادند
۲۹۰۴	بر آسای از جنگ	۲۵۶۹	بر آن ترک
۲۹۲۵	بر آسای از کینه	۲۷۰۱	بر آن تل بالا
۳۰۸۳	بر آسای تا من	۷۶۴	بر آن خاک
۳۱۹۱	بر آساید ایران	۱۳۲	بر آنم که با تو
۱۱۱۶	بر آسای و بنشین	۱۶۳۴	بر آن نامور
۱۳۷۴	بر آسای و بنشین	۵۲۲	بر آن هر دو
۲۶۰۷	بر آسود بازوی	۲۲۶۴	بر آورد آواز
۲۱۶۳	بر آشفست با من	۲۴۵۲	بر آورد از آن پس
۲۷۸۰	بر آشفست برزو	۲۵۲۶	بر آورد از ایران
۳۰۱۹	بر آشفست رستم	۲۴۵۰	بر آورد بازو به
۱۴۲۹	بر آشفست رستم	۲۰۱۲	بر آورد بازو و
۱۳۰۱	بر آشفست مانده	۳۱۱۴	بر آورد برزوی
۲۰۱۱	بر آشفست و گودرز	۱۷۳۵	بر آورد خنجر
۲۰۹۱	بر آشفست و گودرز	۱۷۸۲	بر آورد سر آنگه
۲۴۱۱	بر آشفته از	۲۰۶۵	بر آورد سر چون

برایشان	۴۲۴	بر آورد گرز گران	۳۴۳۹
بر برزو	۲۷۱۶	بر آورد ناگاه	۸۳۴
بر چشمه	۷	بر آورده هر دو	۳۴۰۱
بر رستم	۳۰۹۳	بر آورد یک پاره	۱۴۷۲
برفتم من	۶۷۵	بر آید به زاری	۱۵۲۵
برفتند شادان	۲۸۰۱	بر آیین خود	۵۷۴
برفتند شادان	۳۶۲۹	بر آیین مردان	۱۱۸۹
برفتند گودرزیان	۸۱۰	بر اسپان نشستند	۶۰۶
برفتند هر دو	۱۱۷۷	برافراخت آن	۷۳۶
بر مادر	۱۴۹۱	برافراخت بازو	۲۶۵۱
برم تیز	۱۱۵۳	برافراخت برزو	۶۰۹
برمرز	۲۶۸۳	برافراخته کاویانی	۳۱۷۳
برواز پس	۲۲۳۰	برافراز بازو	۲۰۷۲
برو بر نگهدار	۹۱۴	برافروخت آتش	۲۱۴۲
برو برهمی	۳۳۳۵	برافروزد از شادی	۱۱۲۱
برو بریکی	۲۱۰۱	بران باره تا سوی	۱۹۶۲
برو تازیان	۲۵۹۴	براندیش از	۳۳۶۸
برو چیره	۱۷۳۱	براندیش ازین	۱۸۷
برون آمد	۳۶۰۹	براندیش اکنون	۱۱۴۶
برون آمد	۱۹۳۹	برانگیخت باره	۷۳۷
برون رفت	۲۰۴۷	برانگیخت باره	۲۴۵۳
برو نزد رستم	۲۵۲۴	برانگیخت زانجا	۱۴۸۹
برون کرد	۱۰۳۷	برانگیخت طوس	۲۱۲۶
برون کرد	۱۰۳۵	برانگیختند اسب	۳۴۴۷
برون کرد	۱۷۸۴	برانگیز باره	۲۰۷۳

۲۸۵۸	برون کرد	۲۷۸۷	بزد دست و
۳۶۷	برون کن	۴۶۶	بزرگان ایران
۲۸۵۶	برون کن	۱۸۷۴	بزرگان ایران
۳۰۳۰	برهنه سر	۱۸۶۳	بزرگان توران
۱۷۷۱	برهنه سر	۵۳۶	بزرگان لشکر
۲۵۰۹	برین بود	۵۰۰	بزودی برین
۱۹۶۸	برین چشمه	۱۵۸۲	بزودی به نزدیک
۱۰۰۲	برینگونه	۱۱۶۰	بسا بند از
۲۸۷۵	بزد بربر	۲۶۷۲	بسا دیو
۲۶۸۸	بزد بربر	۱۵۰۹	بسازید ازین
۳۵۷۸	بزد بر سر	۹۷۷	بسازید برگ
۲۶۵۲	بزد بر سر و	۳۶۲۲	بسازیم از
۳۳۸۵	بزد بر کمرگاه	۱۵۵	بسازیم لشکر
۵۶۲	بزد تیغ	۱۳۳۳	بسا شیر مرد
۸۲۹	بزد دست افراسیاب	۱۸۵	بسا کس
۱۵۶۰	بزد دست برزو	۱۳۶۵	بسا نامداران
۱۰۳۲	بزد دست رامشگر	۳۰۰۶	بساید سپهر
۲۷۴۵	بزد دست و	۱۸۴	بسی بی پدر کرد
۱۱۶۷	بزد دست و	۲۷۳۱	بسی پیل بر گستان
۲۷۷۰	بزد دست و	۲۶۳۸	بسی چون تو دیدم
۲۶۶۴	بزد دست و	۵۰۲	بسی درد آمد
۴۹۳	بزد دست و	۱۹۲	بسی دیو در دست
۲۷۳	بزد دست و	۱۴۱۵	بسی دیو شد کشته
۱۸۴۱	بزد دست و	۱۵۷۵	بسی دیو شد کشته
۱۹۹۵	بزد دست و	۲۹۵	بسی رزم و پیکار

بفرمود تا زنگه	۳۲۶۵	بسی رنج دادم	۱۱۸۴
بفرمود تا کوس کین	۵۸۱	بسی روز دیدم	۲۵۴۱
بفرمود تا گرگ پیکر	۳۶۰	بسی زر	۱۴۴۱
بفرمود تا لشکر	۳۱۶۸	بسی زور	۳۴۴۹
بفرمود دادند	۱۹۳۷	بسی کرد	۱۰۵۱
بفرمود زان پس	۲۸۴۰	بسی نامدار	۳۵۷۵
بکاوید	۱۴۷۱	بشد گستم	۵۶۸
بکردار افسانه	۲۹۹۲	بغزید چون	۶۸۳
بکردار دریا	۱۲۱۶	بغزید مانند	۷۳۲
بکردار دریا	۲۴۶۳	بغزید و آمد	۲۳۳۶
بکردند بر	۱۷۲۲	بفرسود بازوی	۱۶۳۹
بکردیم جنگی	۴۷۷	بفرمای تا اسب را	۱۵۵۸
بکوبم	۱۴۰۰	بفرمای تا اشتر آرند	۱۹۲۶
بکوشم	۳۱۳۶	بفرمای تا داروی	۱۹۳۶
بکوشید او را	۷۸۴	بفرمای تا سار بانت	۱۹۲۴
بکوشید و	۳۱۶۷	بفرمای تا ساز	۲۳۳
بکوشیم	۲۹۲۷	بفرمای خوالیگران	۱۴۵۹
بگردان	۲۷۴۳	بفرمود از آن پس	۳۵۴۷
بگرید	۲۹۹۸	بفرمود افراسیاب	۱۹۱۱
بگفتا به من	۱۷۳۷	بفرمود با زنگه	۳۵۳۵
بگفتا کجا	۹۲۶	بفرمود تا باره و	۳۶۴۷
بگفتا که امشب	۶۴۰	بفرمود تا جمله	۱۴۷۲
بگفتا که امشب	۳۵۷۴	بفرمود تا خوانش	۱۵۳۹
بگفتا که ای شهریار	۶۲۰	بفرمود تا خوردنی	۹۲۱
بگفت ای خداوند	۲۳۱۱	بفرمود تا رخس	۲۹۷۵

۱۶۸۲	بگفت این سر	۲۸۲۰	بگفت این و بر تافت
۳۰۴۵	بگفت این و آمد	۲۴۰۱	بگفت این و برجست
۱۵۶۷	بگفت این و آمد	۳۳۸۰	بگفت این و برداشت
۶۱۸	بگفت این و آمد	۳۳۹۷	بگفت این و بر کرد
۳۳۴۱	بگفت این و آمد	۳۴۶۰	بگفت این و بر کرد
۳۰۹۶	بگفت این و آمد	۸۶۸	بگفت این و برگشت
۲۰۴	بگفت این و آمد	۷۳۱	بگفت این و چون
۳۱۸۱	بگفت این و آنگاه	۵۵۳	بگفت این و دژخیم
۲۲۹۰	بگفت این و آنگاه	۱۰۲۵	بگفت این و رفت
۱۷۹۰	بگفت این و آنگاه	۲۱۰۲	بگفت این و زان
۳۰۸۵	بگفت این و آنگاه	۳۰۰۷	بگفت این و زان
۱۶۳۲	بگفت این و آنگاه	۲۵۰۶	بگفت این و زان
۵۶۵	بگفت این و آن میخ	۱۲۷۳	بگفت این و زانجا
۱۹	بگفت این و آهی	۱۴۴۶	بگفت این و زد
۱۹۶۰	بگفت این و از	۵۵۹	بگفت این و شمشیر
۱۱۲۲	بگفت این و از	۲۶۴۸	بگفت این و گرز
۳۲۰۱	بگفت این و از	۵۲۸	بگفت این و هر دو
۱۵۰۲	بگفت این و از	۲۳۳۵	بگفت این و یک جام
۹۳۸	بگفت این و از	۳۰۸۸	بگفتش که افراسیاب
۲۴۴۹	بگفت این و از	۲۵۸۶	بگفتش هر آن
۷۸۵	بگفت این و از	۲۷۵۲	بگفتش همه یک
۱۱۰۵	بگفت این و از	۱۷۰۲	بگفتند و از اسب
۴۸۵	بگفت این و باره	۱۲۳۵	بگفت و بدو تاخت
۶۷۹	بگفت این و باره	۱۳۳۷	بگفت و بیفشرد
۲۷۷۲	بگفت این و باره	۱۶۱۵	بگفتی به نیرو

بنالید سوسن	۲۴۰۳	بگو تا بر آرم	۳۳۰۷
بنالید و آمد	۹۲۰	بگو تا بیارم هم	۱۹۲۹
بنالید و از	۳۱۰۷	بگو تا مرا و را	۷۷۶
بنغنود	۳۵۰	بگویش که دارد	۱۷۸۸
به آسایش	۳۴۲۲	بگویم که	۱۱۳۰
به آسودگی	۳۰۸	بگویم که	۵۵۱
به آمل بگوید	۱۰۶۶	بگویند	۲۰۸
به آمل فروشد	۹۹۳	بگوید تدبیر	۱۸۴۴
به آواز گفت	۲۴۷۰	بگوید کاین	۲۰۰۴
به آواز گفت	۱۶۰۲	بگویی که	۱۶۷۵
به آورد با	۲۵۳۱	بگویی مرا	۹۳۷
به آورد گه	۹۵۷	بگیر این	۲۹۰۵
به آورد من	۳۲۲۸	بگیرندش	۲۷۰۶
به آهن	۱۲۱۸	بگیریم	۱۶۷۰
به آیین	۳۱۸۰	بمانیم	۱۴۶۰
به ابرو در آورده	۳۳۹۰	بمان پیش	۹۶۲
به ابرو در افکند	۸۲۸	بمان تا	۳۲۱۶
به ارگ	۹۰۳	بماند	۷۹۰
به اسپ	۲۰۰۰	بماندند	۹۱۶
به افسون سبک	۲۱۸۲	بمانیم	۳۲۰۸
به افسونگری	۱۷۷۵	بمیرد	۲۹۶۶
به افسونگری	۲۹۹۶	بنا گه	۱۷۹۷
به افسون و	۶۸۵	بنالند	۳۲۰۰
به افسون و	۱۳۱۵	بنالید در پیش	۳۴۱۶
به افسون و	۱۳۸۵	بنالید رستم	۶۲۴

۳۲۴۹	به اندیشه	۱۹۰۶	به بالا بلند
۳۶۲۱	به ایران برانیم	۱۹۱۵	به بالا بلند
۲۲۳۷	به ایران بسازم	۱۲۵۰	به بالا بلند
۲۲۳۶	به ایران به نزدیک	۲۵۱۴	به بالا بلند
۳۱۵	به ایران زمین	۱۰۴۸	به بالا چو
۳۶۱۸	به ایران ندیدند	۲۲۱۸	به بالا چو
۱۸۹۶	به ایران و توران	۲۱۴۷	به بالا چو
۵۴۵	به ایران و توران	۲۴۷۸	به بالا چو
۱۸۵۴	به ایران و توران	۲۱۳۰	به بالای او
۳۴۵۸	به ایرانیان	۵۶۰	به بالین آن
۳۵۶۳	به ایرانیان	۳۳۳۷	به بخت تو
۲۹۵۱	به ایرانیان	۸۷۴	به بخت تو
۱۵۴۷	به ایرانیان	۱۹۵۴	به بخت تو
۱۵۶۹	به ایرانیان	۱۸۱۷	به بر در
۳۸۷	به ایرانیان	۵۷۸	به برزو چنین گفت
۲۲۸۱	به ایوان پیران	۶۱۳	به برزو چنین گفت
۳۶۳۳	به ایوان دستان	۲۱۰۸	به برزو چنین گفت
۲۲۲۵	به ایوان رستم	۲۰۲۰	به برزو چنین گفت
۳۴۸۹	به باره از آن	۲۵۷۷	به برزو چنین گفت
۹۸	به باره بر آمد	۳۳۴۹	به برزو چنین گفت
۲۷۵	به باره برافکند	۳۳۳۰	به برزو چنین گفت
۳۵۹	به باره بفرمود	۳۰۸۴	به برزو چنین گفت
۱۶۴۱	به بازو در افکند	۲۶۱۶	به برزو چنین گفت
۳۷۹	به بازی	۲۹۲۴	به برزو چنین گفت
۱۰۶۵	به بالا بلند	۲۶۰۱	به برزو چنین گفت

۲۸۵۴	به برزو چنین گفت	۳۵۶۶	به پروین
۲۷۹۹	به برزو چنین گفت	۱۹۴۵	به پیران بفرمود
۲۹۶۸	به برزو چنین گفت	۱۹۲۵	به پیران چنین گفت
۲۷۳۶	به برزو چنین گفت	۳۱۳۴	به پیران چنین گفت
۳۶۲	به برزو سپارید در	۳۱۴۸	به پیران چنین گفت
۱۶۷	به برزو سپرد آن	۳۱۲۴	به پیران چنین گفت
۲۹۱۸	به برزو نگه کرد	۳۱۷۷	به پیران چنین گفت
۶۹۰	به برزوی شیراوژن	۱۹۵۳	به پیران چنین گفت
۱۸۰۲	به برزوی شیراوژن	۲۹۴۲	به پیران چنین گفت
۱۷۹۴	به برزیگری گشت	۱۸۲۷	به پیران خبر برد
۲۱۹۱	به بند کمر	۱۹۰۲	به پیروزی شه
۳۰۵۴	به بند کمند	۴۰۶	به پیش اندرون اختر
۲۸۹	به بیچارگی	۵۸۹	به پیش اندرون برزوی
۳۵۷۹	به بیچارگی	۲۲۴۰	به پیش جهان پهلوان
۳۱۹۷	به بیداد	۳۰۲۶	به پیش جهاندار
۲۰۰۶	به بیداشی	۲۳۶۴	به پیش من ایدر
۳۶۰۷	به بیراه	۲۸۹۰	به پیکار با او کنون
۲۴۲۷	به بیژن چنین	۶۹۷	به پیکار شیراز چه
۲۴۱۲	به بیژن چنین	۳۳۳۸	به پیکان بپوشم
۲۰۵۷	به بیژن چنین	۱۳۲۶	به پیکان بدوزم
۸۱۹	به بیژن چنین	۲۹۴۴	به پیکان رستم
۸۲۲	به بیژن سپرد	۲۸۹۶	به پیکان و
۲۲۲۷	به بیهودگی	۲۸۲۴	به پیکان و
۲۱۸۹	به پای اندر	۳۳۱۲	به پیمان
۳۶۶۴	به پایان	۲۷۶۷	به ترکان

به چاره برآید	۱۱۵۴	به ترکان	۳۴۵۲
به چاره بیامد	۱۱۷۲	به ترکش	۳۴۰۹
به چاره تو	۱۳۲۳	به تندى	۲۶۲۳
به چاره درون	۱۰۰۷	به توران برآمد	۲۲۷۳
به چاره دگر	۱۴۰۷	به توران چنان	۱۴۹۵
به چاره رها	۱۴۴۲	به توران دگر	۳۵۴۳
به چاره زیبران	۳۳۲۷	به توران سراسر	۳۸۳
به چاره ز چنگال	۱۲۶۷	به توران سیاوخش	۳۲۵۳
به چاره زمن	۱۳۸۷	به توران فرستم	۲۵۵۸
به چاره گشادند	۱۴۵۴	به توران فرستم	۱۶۲۶
به چاره گشادیم	۱۱۸۱	به توران فرستم	۲۶۳۰
به چاره مگر	۳۳۹۲	به توران	۲۴۸۲
به چاره ندانم	۲۵۴۵	به توران و	۲۶۳۰
به چپ باز	۱۳۳۹	به تورانیان	۲۷۵۹
به چربی دلش	۹۰۵	به تیر و	۲۶۵
به چربی زبان	۲۳۷۲	به تیری از	۷۷۳
به چشم	۱۳۹۵	به تیزی بدان	۱۴۸۰
به چنگ	۱۹۱۸	به جان و سر	۱۰۴۴
به چونین	۲۵۹۷	به جان و سر	۳۲۸۱
به چهره	۲۶۳۱	به جان و سر	۲۳۴۹
به حيله	۱۷۷۷	به جایی که	۹۸۲
به خاک اندرون	۲۸۳۱	به جشن	۲۱۸
به خاک سیاوش	۳۲۴۳	به جنگ	۳۳۳۱
به خسرو	۳۶۲۴	به جوشن	۲۸۸۷
به خسرو	۳۲۹۴	به جوشن	۲۰۷۱

به دژخیم	۴۳	به خسرو	۵۰۴
به دستان بگفت	۲۸۸۱	به خسرو	۳۲۳۶
به دستان چنین گفت	۲۹۱۰	به خشکی	۲۸۴۹
به دستان چنین گفت	۲۸۴۷	به خم کمندت	۲۶۴۴
به دستان چنین گفت	۲۸۸۶	به خم کمندش	۲۳۳۹
به دستان چنین گفت	۲۷۲۵	به خم کمندش	۲۴۵۸
به دستان چنین گفت	۳۳۲۱	به خم کمندش	۱۹۵۶
به دستان چنین گفت	۲۶۱۲	به خنجر	۳۱۵۵
به دستان گرفتی	۲۴۹۰	به خواری	۲۳۰۲
به دستان و برزوی	۲۴۳۳	به خوالیگرت	۱۹۳۱
به دست اندرون گرز	۲۱۰۵	به خوالیگرش	۱۴۶۵
به دست تو چون	۲۲۸۲	به خوردن	۱۳۷۲
به دست جهان پهلوان	۲۲۹۳	به خوردن	۱۹۷۹
به دست دمو و گروی	۳۲۵۴	به خوردن	۱۸۲۰
به دست سپهدار ایران	۲۳۹۲	به خیمه	۱۹۶۹
به دست که در جنگ	۱۷۱۰	به خیمه	۲۳۳۲
به دل بر نبودش	۳۰۵۱	به دادار	۳۲۸۴
به دل برنداری همی	۳۰۶۴	به دربند ارگ	۹۶۹
به دل در ندارد شبیخون	۳۵۵۹	به دربند ارگ	۱۰۰۵
به دل گفت آری	۱۵۲۸	به دربند حصن	۲۱۹۰
به دل گفت آن	۱۲۰۹	به درد دل	۳۱۹۵
به دل گفت آیا که	۲۴۱۹	به درد دلش	۱۰۵۹
به دل گفت این از	۲۹۱۹	به دردش	۱۰۶۹
به دل گفت این را	۲۱۷۰	به درگاه	۹۴۳
به دل گفت باری	۱۳۰۵	به دژ اندرون	۲۲۵۰

۲۴۸۱	به دل گفت تا من	۲۶۱۴	به رستم چنین گفت
۷۸۹	به دل گفت ترسم	۲۶۸۱	به رستم چنین گفت
۱۲۴۳	به دل گفت کاری	۳۰۰۵	به رستم چنین گفت
۲۱۴۱	به دل گفت گویی	۱۸۰۵	به رستم چنین گفت
۲۱۴۹	به دل گفت گویی	۲۵۸۲	به رستم چنین گفت
۷۹۴	به دل گفت ما ناکه	۳۰۱۳	به رستم چنین گفت
۲۰۶۳	به دل گفت ما ناکه	۳۲۲۵	به رستم چنین گفت
۱۱۵۸	به دوروز	۹۰۷	به رستم سپردند
۱۲۳۳	به ده مرد چون تو	۴۹۸	به رستم فرستاد
۳۶۳۱	به دیبا بیاراسته	۲۸۰۰	به رستم نمایم
۱۸۲	به دیار و دیبا واسپ	۳۴۰۳	به روز اندرون
۱۳۰۹	به رامشگرش	۱۸۱	به روز جوانی
۲۱۶۰	به رامشگری	۱۱۹۲	به روز چهارم
۱۱۵۵	به راه بیابان	۱۵۳۶	به روین
۵۰۳	به رخش اندر	۱۵۵۷	به روین
۳۱۰۸	به رخش اندر	۲۰	به روین
۲۰۹۴	به رستم بگفتش	۲۷	به روین
۲۰۹۶	به رستم چنین گفت	۳۵۵۳	به ره بر
۲۱۱۴	به رستم چنین گفت	۲۸۵۹	به ره بر
۲۰۸۶	به رستم چنین گفت	۱۱۵۶	به زابل بمانیم
۳۱۶۶	به رستم چنین گفت	۱۹۵۷	به زابلستان
۲۰۴۱	به رستم چنین گفت	۳۶۳۲	به زابل همه
۱۶۰۶	به رستم چنین گفت	۱۷۳۹	به زاری
۸۸۸	به رستم چنین گفت	۲۶۵۷	به زخم
۲۹۸۲	به رستم چنین گفت	۹۲۴	به زنار

به زن گفت	۱۰۳۱	به شیده	۲۹۲۲
به زنگه	۳۵۸۶	به صد چاره	۱۵۷۰
به زه در	۲۵۰۸	به طرخان	۲۶۸
به زه کرد	۶۸۴	به طوس	۵۴۷
به سالار	۳۰۰	به فرجام از	۳۵۹۹
به سختی	۱۷۳۳	به فرجام افراسیاب	۳۵۷۶
به سر بر پراگند	۳۲۸۰	به فرجام اکنون	۲۰۱۴
به سر بر کلاه	۲۶۴۶	به فرجام ترکان	۴۵۳
به سستی	۱۳۶۰	به فرجام دولت	۴۷۸
به سوداگری	۹۹۹	به فرجام فرزندان	۱۸۳۸
به سوسن	۱۹۲۰	به فرخنده	۱۵۱
به سوسن	۱۹۲۸	به فرزکیان	۳۳۷۱
به سوسن	۲۱۵۸	به فرمان شه	۴۷۵
به سوگند	۱۰۸۰	به فرمان کاووس	۳۳۲۳
به سوی	۷۵۸	به فرمان و	۱۵۵۵
به سوی	۱۲۴۴	به فیروز بخت	۱۵۶
به سیری رسیدند	۱۶۵۶	به فیروزی	۴۲۳
به سیری رسیده	۲۸۹۸	به کشتی بکوشیم	۱۷۰۰
به شادی بر	۲۷۶۵	به کشتی گرفتن	۳۰۴۸
به شادی بسی	۲۵۴۲	به کش کرده	۱۴۲۸
به شش ماه	۲۲۷	به کیخسرو	۳۷۵
به شمشیر	۴۷۹	به کین پدر	۳۲۵۹
به شه گفت	۱۹۳۵	به کین پدر	۳۱۹۸
به شه گفت	۲۴۶	به کین دل	۱۶۸۵
به شیده	۳۱۷۹	به کین سیاوخش	۳۳۳۹

به کین سیاوخش	۳۳۷۶	به گرگین چنین	۶۹۲
به کین سیاوخش	۳۶۴۱	به گرگین چنین	۱۲۱۲
به کینه بپستش	۳۱۸۳	به گستم گفت آنگه	۵۶۳
به کینه پس	۲۸۰۲	به گستم گفتا تو	۵۶۶
به کینه چو	۱۸۶۶	به گستم گفت ای	۵۵۶
به کینه دوبازو	۱۶۴۴	به گفتارزن سر	۳۱۴۰
به کیوان رسیده	۳۵۱۰	به گفتار شیرین	۳۳۲۴
به گردان چین کرد	۳۳۸	به گفتار گرسیوز	۴۲
به گردان چنین گفت	۶۳۳	به گنجور فرمود	۲۴۰
به گردش درون	۷۶۲	به گنجور گفتش	۱۶۰
به گرد فرامرز	۷۴۷	به گودرزیان	۸۰۸
به گرد فرامرز	۷۹۱	به گیتی نگه دارش	۳۱۰۰
به گردن بر آورد	۲۹۷۸	به گیتی نگیرد	۳۱۲۱
به گردن بر آورد	۷۸	به گیتی یکی	۱۵۸۷
به گردن بر آورد	۴۴۶	به لشکر بفرمود	۳۴۸۵
به گردن بر آورده	۳۳۹۸	به لشکر چنین گفت	۳۶۱۵
به گردن بر آورده	۱۲۱۵	به لشکر چنین گفت	۲۷۵۴
به گردن بر آورده	۱۳۴۷	به لشکر چنین گفت	۷۴۳
به گردنکشان سر	۱۷۱۴	به لشکر گه آمد	۳۵۴۰
به گرز گران بر	۱۶۴۳	به لشکر گه خویش	۳۴۴۶
به گرز گران دست	۶۰۸	به ما بر ببخشد	۱۵۳۷
به گرز گران گردنش	۲۹۸۶	به مادر بفرمود تا	۱۱۸۸
به گرز گران و	۳۰۶۶	به مادر چنین گفت	۱۵۰۸
به گرز گران یال	۶۲۸	به مادر چنین گفت	۱۵۴۰
به گرز و به شمشیر	۳۴۸۳	به مادر چنین گفت	۱۴۰۵

۱۷۲	به مادر چنین گفت	۶۶۹	به میدان رو اورا
۱۲۰۴	به مادر چنین گفت	۸۷۷	به میدان زبس خون
۱۷۱	به مادر سپرد	۳۰۶۵	به میدان زهر سوی
۱۳۷۶	به مادر همه	۲۲۳	به میدان شب و روز
۱۳۶۴	به ما زندران تیز	۳۲۳۷	به میدان کینه بیسته
۱۹۹	به ما زندران و	۳۳۳۳	به میدان کینه به مردی
۱۶۴۹	به ماهی	۲۹۰۱	به میدان کینه گه
۱۷۷۸	به مردانگی	۶۸۷	به میدان نگه کرد
۳۳۷۵	به مردی چو گرسیوز	۱۱۸	به میدان نیامد
۱۵۸۶	به مردی چو من در	۴۸۰	به مینو بگویم
۱۸۹	به مردی ز خورشید	۶۹۶	به نرمی بدو گفت
۱۷۰۶	به مردی شده در	۷۰	به نرمی بدو گفت
۳۲۴۸	به مردی کس از	۶۵	به نرمی بیاری نبرد
۳۴۹۵	به مردی ندارد چو	۲۳۸۵	به نزد سپهبد
۲۰۸۷	به مستی به نخجیر	۲۳۳۳	به نزد سرافراز
۱۰۱	به من بارور گشت	۷۶۹	به نزد فرامرز آمد
۱۸۰۶	به من بخش	۱۹۶۷	به نزدیک آن چشمه
۲۱۶۴	به من بر به زشتی	۲۴۲۰	به نزدیک اورفت
۱۷۸۵	به من داد و گفتش	۱۰۱۹	به نزدیک برزو بود
۷۷۱	به من ده تو این را	۱۰۱۵	به نزدیک خویشان
۳۵۰۹	به میدان افراسیاب	۱۳۷۳	به نزدیک مادر
۳۰۴۰	به میدان بیندیم	۲۷۴۰	به نزدیک مردان
۲۹۵۲	به میدان بگردیم	۱۳۱۹	به نزدیک من
۳۳۶۹	به میدان بهانه چه	۱۳۲۹	به ننگ آورم
۱۶۰۵	به میدان در آمد چو	۳۳۴۷	به نیرنگ و دستان

به نیرو بیفتاد	۳۴۴۰	به هومان چنین	۳۴۳۴
به نیرو جدا کرد	۱۹۹۶	به هومان دو	۳۵۱۵
به نیزه سپر برد	۲۷۹۵	به هومان و	۲۶۷
به نیک و بد چرخ	۲۹۶۷	به یزدان دادار	۲۳۴۸
به نیک و به بد	۱۵۷۳	به یزدان دادار	۳۱۵۰
به نیکی بدو	۲۲۸۰	به یزدان دادار	۳۲۸۹
به نیکی مگر	۲۲۱۳	به یزدان دادار	۳۲۴۲
به هامون پلنگ و	۱۶۹۱	به یزدان دادار	۱۱۱۳
به هر جا که این	۱۸۹۹	به یزدان دادار	۱۹۴۹
به هر جای ایوان	۳۶۳۰	به یزدان دادار	۲۹۰۷
به هر جایگاه برهمی	۲۸۷۸	به یزدان دادار	۱۸۷۵
به هر حال دانم که	۱۵۵۱	به یزدان دادار	۲۳۶۸
به هر خون که ریزند	۳۶۰۳	به یزدان دادار	۱۵۰
به هر سال یکبار	۱۲۰۱	به یزدان که آگه	۲۴۴۶
به هر سو بریده سر	۴۶۲	به یزدان که از	۱۴۱۸
به هر سو که رستم	۳۴۶۷	به یزدان که بر پای	۲۸۷۱
به هر سو همی رفت	۲۸۹۵	به یزدان که بسیار	۱۳۶۳
به هر کار باید	۲۹۶۹	به یزدان که تا من	۲۶۱۳
به هر کار پشت	۳۱۲۲	به یزدان که توران	۲۱۱۵
به هر گوشه	۲۱۵	به یزدان که چندان	۲۹۹۱
به هنگام آن	۱۷۸۷	به یزدان که گر	۱۶۱۹
به هنگام کینه	۲۹۸۳	به یکدست برزو	۵۳۸
به هومان چنین	۳۵۷۲	به یکدست خنجر	۳۲۸۷
به هومان چنین	۸۶۶	به یک دست گرز	۷۶۶
به هومان چنین	۷۹۵	به یکدیگران اندر	۴۹۱

بیامد از ان جای	۱۱۳۷	به یکدیگران بر	۳۰۷۱
بیامد بر آن کرسی	۲۳۸۳	به یک زخم	۳۴۸۲
بیامد بر خسرو	۹۶۱	به یک سو	۳۰۴۶
بیامد بر سوسن	۱۹۶۱	به یک هفته	۴۰۰
بیامد بزد بر سر	۲۶۴۹	بیابان ز گرما	۱۳۷۱
بیامد به پیکار و	۱۷۹۱	بیابی زمن دولت	۱۰۴
بیامد به درگاه	۳۵۵	بیا پیش و بستان	۸۲۰
بیامد به نزد فسیله	۱۷۶۵	بیا تا ببینیم	۳۰۹۴
بیامد به نزدیک	۵۹۰	بیا تا بکوشیم	۴۶۷
بیامد به نزدیک	۳۵۰۷	بیا تا ترا پهلوانی	۱۴۰۹
بیامد به نزدیک	۲۷۸۴	بیا تا ترا نزد	۱۲۳۰
بیامد به نزدیک	۲۷۸۸	بیا تا کنون ساز	۳۶۳۸
بیامد به نزدیک	۳۱۱۰	بیا تا من و تو	۳۱۸۸
بیامد به نزدیک	۱۴۰۳	بیا تا نشینیم	۱۴۵۱
بیامد به نزدیک	۹۲۵	بیا تا همی	۷۳
بیامد به نزدیک	۲۳۶۱	بیار آن ستورت	۱۹۷۴
بیامد به نزدیک	۶۳۸	بیار آن کمانی	۲۵۳
بیامد به نزدیک	۲۹۵۶	بیارای بر دشت	۳۱۷۸
بیامد به نزدیک	۲۶۹۶	بیارم کمندی	۱۱۳۲
بیامد چنان تا	۱۸۲۲	بیارید برزوی	۸۸۰
بیامد چو اندر	۷۸۶	بیاریدوی را	۸۸۲
بیامد چو برزو	۱۸۱۶	بیاری وی	۸۱۸
بیامد چو برزو	۱۰۴۱	بیا زرد از	۳۵۶۰
بیامد خروشان	۲۸۶۰	بیازید رستم	۳۱۰۴
بیامد خروشید در	۳۱۸۴	بیا زید روین	۱۵۳۲

۱۹۶۳	بیامد خود و ترک	۱۵۰۴	بیامد لشکر
۲۷۵۶	بیامد خود و ویژه	۳۰۱۷	بیامد که بینند
۲۵۱۹	بیامد ز توران بدین	۲۲۴۳	بیامد همی باده
۹۸۶	بیامد زن چاره گر	۱۹۴۶	بیامد یکی بارگی
۲۹۱۶	بیامد سپهدار	۲۳۸۷	بیامد یکی جام
۴۹۵	بیامد سپه را	۵۲۵	بیامد اباتو
۱۸۲۶	بیامد شتابان	۱۹۰۱	بیامد از آن پس
۲۷۸۵	بیامد فرامرز	۲۱۹	بیامد تازان
۲۸۹۱	بیامد فرامرز	۳۵۴۸	بیامد از دست
۲۵۵۰	بیامد که تا پهلوان	۲۸۷۶	بیامد ازو
۱۹۱۳	بیامد هم اندر زمان	۷۳۸	بیامد برزو
۸۷۸	بیامد هم اندر زمان	۲۷۹۷	بیامد ترکش
۲۸۸۰	بیامد یکی زان	۲۱۲۸	بیامد طوس
۳۳۷	بیامد بدین مرد	۲۲۹۷	بیامد وز
۸۴۱	بیامد برزوی را	۷۴۰	بیامد فشارد
۱۹۵۱	بیامد پیران همه	۳۴۴۴	بیامد کند بر
۱۵۵۹	بیامد جوشن	۳۰۲۲	بیامد اخت آن
۱۹۱۸	بیامد خوالیگر	۱۲۳۸	بیامد اخت از
۲۲۸۶	بیامد خوان را		
۲۴۲	بیامد ده گرز		پ
۲۳۸۴	بیامد سوسن هم		
۱۱۵۹	بیامد سوهان	۱۷۶۸	بیامد بد مرا
۵۶۹	بیامد دشان	۳۵۵۱	بیامد بی پسر رانده
۱۲۷۴	بیامد گرگین	۶۴۹	بیامد را چنین
۱۶۶	بیامد گنجور هم	۸۷	بیامد راندم

۴۱	پذیرفتش او را	۱۱۹۶	پس رایت
۲۷۴۲	پذیرفتش او را	۵۵۸	پس من نگهدار
۴۹۰	پذیره بیامد	۲۴۳۸	پس هر نشیبی
۴۱۷	پذیره همی پیش	۲۲۲۴	پناه بزرگان
۳۲۷۱	پراز تیر ترکش	۳۷۸	پهن سینه
۳۰۳۶	پراز خون	۷۷۹	پیاده دوان
۸۲۵	پراگند از یکدگر	۳۱۷۱	پیاده سپردار
۴۶۰	پراگنده لشکر	۲۶۷۶	پیاده سپردار
۹۷۲	پراندیشه برگشت	۳۵۸	پیاده شد و
۱۱۳۸	پراندیشه بنشست	۲۹۰۶	پیاده نجویند
۱۴۰۲	پراندیشه زانجای	۲۸۷۷	پیاده همی پهلوان
۲۱۹۹	پراندیشه شد تا	۲۰۵۹	پی اسب آن
۲۴۸۰	پراندیشه شد زان	۲۳۲۹	پی اسب ایشان
۲۲۲۰	پراندیشه گشتش	۲۳۳۷	پی اسب گسته‌م
۶۳۱	پریشان شده نامور	۲۱۹۷	پی طوس گم کرد
۲۶۰۰	پس آنگاه از	۲۱۹۳	پی طوس می‌برد
۹۲۹	پس آنگاه رخ		
۲۲۴۵	پس آنگه بدو داد		
۱۷۴	پس آنگه چنین		
۱۸۳۵	پس آنگه زیرزو	۳۶۱۰	تبی‌ره بر آمد زبرده
۳۹۵	پس از آفرین	۳۵۲	تبی‌ره بر آمد ز درگاه
۱۸۵۹	پس اکنون	۴۲۹	تبی‌ره بر آمد ز درگاه
۱۴۸۱	پس او دو سگ	۲۹۱۵	تبی‌ره بر آمد زهر
۳۸۲	پس او سپاهی	۳۰۶۱	تبی‌ره خروشان
۱۲۰۷	پس تل	۳۳۰۰	تبی‌ره درآید

ت

ترا آمدن ایدر	۸۱۴	ترا نام خود	۲۲۷۱
ترا آنزمان	۲۹۹۵	ترا نزد من	۳۳۰۸
ترا او نبیره	۱۷۴۱	ترا ننگ	۳۴۲۶
ترا این و دیگر	۲۳۹۶	ترا نیز دانم	۱۳۷۰
ترا اینهمه	۱۸۷۲	ترا و فرامرزا	۸۷۹
ترا با زنان	۱۳۱۷	ترا همچو	۳۰۰۲
ترا باشد این	۱۳۴	ترا یار هومان	۳۶۸
ترا با من آشفتن	۲۳۷۶	تکاور بزیرش	۱۲۹۸
ترا با نژاد	۱۶۷۹	تنت را	۷۳۰
ترا پهلوانی	۲۷۲۰	تن خویش	۴۶۹
ترا پیش	۲۶۴۷	تنی لرز لرزان	۲۳۵۸
ترا جای دیگر	۲۳۷۵	تو آیی به جنگ	۳۳۵۵
ترا جز شبیخون	۸۱۳	تو از تخم دستان	۸۷۲
ترا چرخ	۱۳۳۱	تو اینها	۲۷۸۱
ترا چون سواران	۱۶۰۸	تو بر بند	۲۵۳۳
ترا چون سواران	۷۲۴	تو بر تخت	۳۲۲۲
ترا خود بدیده	۱۷۴۵	تو بر گرد	۳۳۵۷
ترا رفت باید	۲۵۴۷	تو بر گوی	۷۲۱
ترا زشتنامی	۲۴۴۱	تو بگذار	۳۱۳۲
ترا شرم باید	۱۷۳۸	تو پنداری	۲۴۰۰
ترا شرم نایدز	۱۶۱۱	تو پیری	۲۵۳۸
ترا شرم ناید که	۱۴۳۶	تو تنها به توران	۴۴۰
ترا کار جز	۱۸۸۴	تو جز دود	۲۶۸۲
ترا مرد خواندن	۱۴۳۷	تو دانی که از نودر	۲۰۴۲
ترا من بخواهم	۱۲۵۹	تو دانی که این مرد	۳۴۱۷

تو دانی که گودرز	۲۰۳۵	تو مگشای از بند	۱۹۷۶
تو دانی که این مرد	۳۱۹۶	تو نشنیدی	۳۲۱۵
تو دانی که من	۳۲۵۵	تو نیز از جهان	۳۳۶۰
تو دل را بدین کار	۳۱۸	تو همتش خوانند	۱۴۰
تورو پیش او	۶۷۱	تو همتن فرامرز را	۶۴۵
توزان پس	۳۵۴۵	تو همتن که چون	۱۶۹۰
توزان نامداران	۲۰۰	تو همتن همی در	۶۳۶
تو شاه نو آئین	۳۳۰۴		
تو شاهی	۳۶۴۲		
تو کردی مرآشاد	۳۱۲۰		
تو گفתי درختیست	۷۹	جوان این سخن	۱۴۴
تو گفתי دو پیلند	۱۶۸۹	جوانمرد و آزاده	۹۹۲
تو گفתי دو شیرند	۱۷۲۱	جوانی بکردار	۹۸۵
تو گفתי ز پیکان	۳۰۱۴	جوانی کند پیر	۲۵۵۵
تو گفתי سیاوخش	۳۲۷۳	جوانی که سالش	۱۴۱۷
تو گفתי که از روی	۲۹۳	جوانی و مردی	۱۱۱
تو گفתי که شیریست	۲۷۷	جهان آفریننده	۵۹۴
تو گفתי که گردون	۳۱۰۳	جهان پهلوانان	۱۶۵۰
تو گفתי که گر شاسپ	۵۴۳	جهان پهلوان بود	۲۵۷۴
تو گفתי نریمان	۱۲۴۹	جهان پهلوان پور	۲۲۲۹
تو گفתי نگاریست	۲۱۱۷	جهان پهلوان رستم	۳۹۶
تو گویی که از	۶۱	جهان پهلوان رستم	۳۴۸۱
تو گوئی که گر شاسپ	۵۱۱	جهان پهلوان رستم	۳۶۳۴
تو لشکر بر آرای	۳۱۵۸	جهان پهلوان رستم	۳۰۴۷
تو مردی من	۱۶۱۸	جهان پهلوان رستم	۳۰۵۲

ج

جهان پهلوان رستم	۳۲۷۵	جهاندار افراسیاب	۲۵
جهان پهلوان رستم	۵۶۱	جهاندار او را	۸۲
جهان پهلوان زو	۸۷۰	جهاندار با زخم	۳۴۴۱
جهان پهلوان طوس	۲۰۲۵	جهاندار بر پشت	۴۰۳
جهان پهلوان گئو	۲۲۵۲	جهاندار بر تخت	۵۳۷
جهان پهلوان نامور	۲۴۹۴	جهاندار دارا	۲۸
جهانجوی از خیمه	۱۷۷۲	جهاندار دستان بر	۳۱۱۸
جهانجوی افراسیاب	۳۰۵۸	جهاندار دستان به	۳۱۷۵
جهانجوی افراسیاب	۲۷۳۲	جهاندار دستان چو	۳۴۶۱
جهانجوی برزو	۴۴۵	جهاندار دستان و	۳۴۱۳
جهانجوی برزو	۲۸۲	جهاندار دستان و	۲۷۴۸
جهانجوی برزو	۳۶۴۰	جهاندار دستان و	۳۶۶۲
جهانجوی برزو	۱۷۹۲	جهاندار رستم	۳۵۳۰
جهانجوی برزوی	۳۱۷۴	جهاندار شیده	۳۵۵۸
جهانجوی برزوی	۱۳۱۴	جهاندار فرزند	۱۷۴۲
جهانجوی چون	۳۲۰۵	جهاندار کیخسرو آمد	۳۱۳۵
جهانجوی در زیر	۱۷۵۸	جهاندار کیخسرو از	۳۱۷۲
جهانجوی را دید	۱۲۹۶		
جهانجوی را مادر	۱۶۶۲		
جهانجوی رستم	۳۶۶۳		
جهانجوی شیده	۳۵۲۰	چپ لشکرش را	۵۸۸
جهانجوی کیخسرو	۳۲۶۸	چپ و راست لشکر	۶۶۳
جهاندار از دور	۵۶	چرا آمد ستند	۱۳۰۶
جهاندار افراسیاب	۳۵۸۳	چرا آمدی پیش	۲۵۵۳
جهاندار افراسیاب	۸۰۱	چرا تازیان	۱۳۲۱

ج

چرا تواز آنجای	۳۵۰۱	چنان نیزه	۵۹۹
چرا داد باید	۳۲۴۰	چنان یال رستم	۶۱۰
چرا غره گشتی	۲۹۸۹	چنین بود آیین	۱۷۱۸
چرا کرده‌ای بر من	۷۹۶	چنین بود تا بود	۲۰۸۲
چرا می‌نسازی که	۲۵۵۴	چنین بود تا بود	۱۳۴۳
چرا ناشکیبی	۲۰۵۳	چنین بود تا بود	۱۵۳۱
چگونه است بالا	۱۰۶۰	چنین پاسخ داد	۹۶۷
چگونه رها گشت	۱۲۸۲	چنین داد پاسخ به	۱۴۵
چگونه رها گشت	۱۳۱۰	چنین داد پاسخ که	۱۳۸
چگونه شدند	۲۳۶۵	چنین داد پاسخ و را	۲۵۰۰
چنان آمد اندر	۲۳۱۹	چنینست آیین	۲۴۲۵
چنانست فرستم	۱۶۲۳	چنینست آیین	۲۴۳۶
چنانست فرستم	۲۶۴۳	چنین کس ندید	۲۶۷۳
چنانست فرستم	۱۳۹۹	چنین گفت افراسیاب	۱۳۹
چنانچون بود	۳۵۹۸	چنین گفت با پیلسم	۲۶۰۶
چنانچون بود	۳۲۶۹	چنین گفت با او	۲۸۳۴
چنانچون پدر	۷۱۵	چنین گفت با او	۲۴۸۶
چنانچون تو کردی	۱۶۲۸	چنین گفت با او	۲۳۹۳
چنانچون سیاوخش	۵۴۸	چنین گفت با خود	۲۴۶۶
چنانش بدوزم	۱۹۲۲	چنین گفت با خویشتن	۷۰۳
چنان شد به گرز	۲۲۹	چنین گفت با رستم	۳۰۴۴
چنان شد زایرانیان	۴۵۵	چنین گفت با زال	۳۲۷۶
چنان شد که	۳۴۱	چنین گفت با شاه	۴۲۲
چنان کرد برزو	۲۸۴	چنین گفت با شاه	۳۱۷
چنان کن که شب	۲۵۹۶	چنین گفت با نامور	۳۰۸۶

۵۷۹	چنین گفت برزو	۳۴۲۳	چو آسوده گشتند
۳۲۸۸	چنین گفت برزوی	۱۳۴۶	چو آسوده گشتند
۶۲۵	چنین گفت پس با	۳۳۴۳	چو آشفته شیری
۹۶۵	چنین گفت پس زن	۲۸۸۴	چو آگاه شد
۷۴۸	چنین گفت پیران	۲۲۶۷	چو آمد بر افراز
۳۲۴۷	چنین گفت خسرو	۱۱۲۳	چو آمد بر او همه
۲۰۲۴	چنین گفت رستم	۲۳۸۹	چو آمد بر خیک
۱۲۸۶	چنین گفت رستم	۸۱	چو آمد به نزدش
۱۴۱۳	چنین گفت رستم	۲۷۷۴	چو آمد به نزدیک
۳۲۱۲	چنین گفت رستم	۳۱۰۹	چو آمد به نزدیک
۲۰۹۵	چنین گفت رستم	۱۴۲۷	چو آمد به نزدیک
۳۱۴۲	چنین گفت شاه	۳۹۹	چو آمد به نزدیک
۳۵۲۴	چنین گفت کان	۲۸۲۱	چو آمد به نزدیک
۳۰۲۸	چنین گفت کای	۲۳۰۹	چو آمد به نزدیک
۲۵۹۰	چنین گفت کای	۲۲۰۴	چو آمد به نزدیک
۲۸۴۲	چنین گفت کای	۲۲۵۵	چو آمد به نزدیک
۹۰۱	چنین گفت کای	۸۶۹	چو آمد به نزدیک
۹۴۵	چنین گفت گویی	۲۸۴۳	چو آمد سپهبد
۳۱۲	چنین گفت لشکر	۲۰۷۸	چو آمد فرامرز
۹۱	چنین گفت مادر	۲۱۸۴	چو آن جام
۴۳۹	چنین گفت من با	۵۰۸	چو آن خستگان
۱۲۸۵	چنین گفت هر کس	۱۴۷۷	چو آن گرد آمد
۳۱۱۷	چنین گفت هر یک	۷۰۲	چو آواز او
۳۵۵۷	چنین گفت هومان	۳۵۹۶	چو آواز شیده
۲۹۰	چنین گفت هومان	۱۵۳۰	چو آید زمانه به



چو آید زمانه کسی	۲۹۹۴	چو افراسیاب آن	۲۷۶۴
چو از تیر تر کش	۲۶۹۱	چو افراسیاب این	۵۷۷
چو از تیره شب	۲۳۴۰	چو افراسیاب این	۱۵۹
چو از جنگ	۶۰۰	چو افراسیاب این	۱۰۲
چو از خور دنیها	۲۱۷۵	چو افراسیابش	۳۳۴۸
چو از دور آن	۲۳۴۴	چو افراسیابش	۹۳۳
چو از دور افراسیاب	۷۴۲	چو افراسیابش	۱۳
چو از دور افراسیاب	۷۸۱	چو افراسیابش	۳۳۸۱
چو از دور برزوی	۱۲۰۳	چو افراسیابش	۱۸۳۱
چو از دور رستم	۲۸۰۸	چو اکوان دیو	۱۹۷
چو از روز یک	۲۶۹۳	چو انگشتی	۱۱۰۹
چو از روز یک	۲۶۶۲	چو ایرانیان آن	۳۲۰۲
چو از زال زر	۲۶۰۸	چو ایشان به دریا	۳۰۰۰
چو از طوس	۴۲۶	چو با ازدها	۳۰۹۷
چو از کوه سر	۲۸۲۶	چو باد جهنده	۱۴۸۳
چو از گرز	۶۰۲	چو با من بسنده	۱۶۱۳
چو از من	۱۷۷۹	چو بخشیدش	۱۰۳۸
چو از نان	۲۲۴۲	چو بر پشت	۱۸۶۷
چو از یک تن	۱۴۶	چو برداشت	۲۱۳۴
چو اسپان بیستند	۱۷۲۰	چو بر دشت	۴۷۰
چو افراسیاب آن	۲۹۳۷	چو برزو بدان	۱۶۸
چو افراسیاب آن	۳۵۲۲	چو برزو بر آن	۱۴۷۶
چو افراسیاب آن	۳۱۲۳	چو برزو بر خسرو	۸۸۹
چو افراسیاب آن	۳۱۷۶	چو برزو چنان	۴۹۲
چو افراسیاب آن	۲۹۹	چو برزو چنان	۳۴۳

۳۴۴۳	چو برزو چنان	۱۹۴۴	چو بشنید ازو
۱۵۲۷	چو برزو ز روین	۳۰۴۳	چو بشنید ازو
۱۳۷	چو برزو شاه	۶۸۹	چو بشنید ازو
۲۰۱	چو برزو ز مادر	۳۰۰۴	چو بشنید ازو
۲۹۰۸	چو برزو سپه	۲۱۸۸	چو بشنید ازو
۳۷۴	چو برزو سپه	۲۱۵۶	چو بشنید ازو
۱۸۵۶	چو برزو نبیره	۲۲۸۵	چو بشنید ازو
۲۱۱۳	چو برزو نگه کرد	۲۴۹۹	چو بشنید ازینگونه
۱۱۸۳	چو برزو و را دید	۲۳۹	چو بشنید افراسیاب
۱۴۸۸	چو برزو و را دید	۱۸۸۰	چو بشنید افراسیاب
۱۶۰۴	چو برزو و را دید	۱۸۴۰	چو بشنید افراسیاب
۱۳۳۸	چو برزو و را دید	۳۱۴۷	چو بشنید افراسیاب
۳۵۳	چو برزوی از	۲۷۵۳	چو بشنید افراسیاب
۱۰۵۴	چو برزوی انگشتر	۲۲۹۵	چو بشنید برداشت
۶۹۳	چو برزوی جنگ	۲۷۴۴	چو بشنید برزو
۳۱۶	چو برزوی نام آور	۲۰۲۳	چو بشنید برزو
۱۹۴۲	چو بر ساخت	۱۸۰۴	چو بشنید برزو
۳۲۷	چو برگ خزان	۱۰۶۸	چو بشنید برزو
۱۵۱۶	چو برگشت از	۱۱۶۶	چو بشنید برزو
۱۸۲۱	چو برگشت روین	۱۳۱۶	چو بشنید برزو
۲۵۱۶	چو بشنید آواز	۳۷۲	چو بشنید برزو
۳۵۶۲	چو بشنید از ایشان	۳۶۵۶	چو بشنید برزو
۲۵۲	چو بشنید ازو	۲۶۲۰	چو بشنید برزو
۱۱۵۷	چو بشنید ازو	۷۲۲	چو بشنید برزوی
۲۶۴۰	چو بشنید ازو	۲۶	چو بشنید برزوی

۷۱۶	چو بشنید برزوی	۲۰۱۶	چو بشنید رستم
۳۳۶۶	چو بشنید برزوی	۵۱۸	چو بشنید رستم
۹۹۵	چو بشنید بهرام	۸۸۱	چو بشنید رستم
۲۴۱۸	چو بشنید بیژن	۵۹۸	چو بشنید رستم
۲۳۸۱	چو بشنید بیژن	۱۲۸۱	چو بشنید رستم
۷۴۵	چو بشنید پیران	۲۲	چو بشنید روین
۲۹۴۰	چو بشنید پیران	۱۸۳۴	چو بشنید روین
۳۱۲۷	چو بشنید پیران	۳۴۳۸	چو بشنید زافراسیاب
۲۱۴	چو بشنید پیران	۹۵۸	چو بشنید زن
۳۳۰۵	چو بشنید خسرو	۹۳۶	چو بشنید زن
۳۳۲۰	چو بشنید خسرو	۱۰۲۱	چو بشنید زن
۳۶۰۱	چو بشنید خسرو	۱۰۹۴	چو بشنید زن
۳۶۴۶	چو بشنید خسرو	۱۰۸۲	چو بشنید زن
۳۲۲۴	چو بشنید خسرو	۳۵۳۷	چو بشنید زنگه
۱۴۶۷	چو بشنید خوالیگر	۹۷۱	چو بشنید زو
۳۶۲۳	چو بشنید دستان	۲۸۱۸	چو بشنید زو
۳۲۳۵	چو بشنید دستان	۲۸۳۳	چو بشنید زو
۲۵۴۰	چو بشنید دستان	۳۰۹۱	چو بشنید زو
۲۵۵۹	چو بشنید دستان	۲۰۹	چو بشنید زو
۱۲۹۴	چو بشنید رستم	۲۱۵۲	چو بشنید سوسن
۱۳۳۰	چو بشنید رستم	۲۱۵۹	چو بشنید سوسن
۳۵۰۴	چو بشنید رستم	۲۲۳۹	چو بشنید سوسن
۳۶۳۹	چو بشنید رستم	۲۳۱۴	چو بشنید سوسن
۱۴۰۱	چو بشنید رستم	۲۳۵۷	چو بشنید سوسن
۲۹۸۷	چو بشنید رستم	۲۲۷۷	چو بشنید سوسن

۲۲۱۰	چو بشنید سوسن	۶۷۶	چو بینی كزو
۲۱۷۷	چو بشنید سوسن	۲۶۳۷	چو بینی زمن
۲۶۶	چو بشنید شاه	۳۲۹۱	چو پاسخ بیابم
۳۳۴	چو بشنید شاه	۲۱۵۴	چو پرسیدی اكنون
۱۰۹۹	چو بشنید شهرو	۳۵۸۸	چو پروین ز گردون
۲۸۶۸	چو بشنید شیده	۶	چو پیران و گرسیوز
۲۱۶۹	چو بشنید طوس	۵۰۱	چو پیغام خسرو
۳۶۲۸	چو بشنید کیخسرو	۲۶۲۴	چو پیکار او دید
۶۷	چو بشنید گرسیوز	۲۵۵۱	چو ترک آنچنان
۲۳۲۴	چو بشنید گستم	۲۴۵۵	چو ترک آنچنان
۲۵۶	چو بشنید گنجور	۳۰۲۱	چو ترک آنچنان
۷۵۴	چو بشنید گودرز	۲۲۴۷	چو ترک آنچنان
۲۲۱۴	چو بشنید گودرز	۳۴۵۵	چو ترکان شنیدند
۲۷۰	چو بشنید لشکر	۲۴۹۲	چو ترک دلاور
۱۷۷	چو بشنید مادر	۱۶۴۰	چو ترکش تهی شد
۲۳۱۸	چو بشنیدم از تو	۳۴۱۰	چو ترکش تهی شد
۲۷۹۳	چو بشنید هومان	۱۸۵۸	چو تنها بدی
۱۰۹۶	چو بگذشت از	۱۱۵۲	چو تو برگ
۱۶۶۸	چو بگسست آن	۱۱۷۴	چو جاسوس از
۹۸۸	چو بهرام گوهر	۲۴۸	چو جامه
۲۱۳۸	چو بیدانشی	۲۷۶۱	چو جنگ آوران
۸۴۰	چو بیژن چنان	۱۴۹	چو جنگی نباشد
۸۴۸	چو بیژن چنان	۳۳۵۹	چو جوید همی
۲۴۲۳	چو بیژن مرا ورا	۳۶۳۶	چو خسرو به برزو
۳۰۰۳	چو بینی به میدان	۴۱۲	چو خسرو جهان

۳۳۰۹	چو خسرو چنین	۲۷۰۸	چو دریای جوشان
۴۲۱	چو خسرو چنین	۸۱۶	چو دزدان مر او را
۳۸۶	چو خسرو زکار	۲۷۱۵	چو دستان جهان
۳۳۵۸	چو خسرو کند	۲۵۴۹	چو دستان چنین
۳۶۵۹	چو خسرو یکی ماه	۱۸۷۷	چو دستان سام
۱۵۵۶	چو خم داد خورشید	۲۶۶۸	چو دستان مراورا
۳۴۶	چو خواهد کسی	۲۹۵۵	چو دستان مراورا
۱۳۹۷	چو خورشید بر چرخ	۲۶۰۵	چو دستان مراورا
۲۶۰۴	چو خورشید بر زد	۲۵۱۷	چو دستان نگه کرد
۴۲۸	چو خورشید بنمود	۳۲۰۴	چو دستان و چون
۱۱۳۵	چو خورشید پیدا	۶۹۹	چو دی باز گشتم
۷۰۰	چو خورشید تابان	۲۸۹۴	چو دیدش پیاده
۳۵۲۷	چو خورشید گشت	۱۱۴۱	چو دیدش مراورا
۲۰۴۰	چو خورشید گشت	۱۶۱۶	چو دیدم بدینگونه
۱۱۱۰	چو دادم برو	۲۳۲۲	چو دیدم بر آیین
۱۷۵۲	چو دارد ززال	۸۰۳	چو دیدند ایرانیان
۱۱۷۱	چو دانست برزو	۳۴۷۸	چو دیدند گردان
۳۲۶۴	چو دانست خسرو	۱۲۲۴	چو دیدی درفش
۱۴۷۵	چو در پیش برزو	۳۳۳	چو دی رفت
۱۳۸۸	چو در جنگ	۱۸۷۹	چو دیوانه
۹۷۹	چو در شهر رستم	۱۰۶۱	چو رامشگران
۲۶۵۸	چو دریا ز کینه	۱۰۹۸	چو رامشگران
۳۰۷۰	چو دریای جوشان	۵۹۵	چو رخصت
۳۵۱۶	چو دریای جوشان	۹۰۰	چو رستم ازو
۲۷۱۴	چو دریای جوشان	۱۹۵۵	چو رستم به چشم

۷۵۷	چو رستم بدانست	۴۸	چو روین به تندی
۱۶۴۲	چو رستم بدید	۱۴۹۲	چو روین به نزدیک
۸۸۴	چو رستم بر خسرو	۱۸۲۹	چو روین به نزدیکی
۲۶۵۴	چو رستم بزد	۳۶	چو روین چنین
۱۸۰۹	چو رستم به نزدیک	۵۸۶	چو رهام و چون
۲۶۱۱	چو رستم به نزدیکی	۳۰۲۵	چو زال آنچنان
۱۷۶۰	چو رستم بینداخت	۲۷۷۳	چو زال آنچنان
۳۰۶۲	چو رستم جهان را	۱۲۳۴	چو زنده بوم پس
۳۴۵۷	چو رستم چنان دید	۱۶۴۷	چو سندان سرو
۳۰۰۸	چو رستم چنان دید	۲۲۶۳	چو سوسن بدید
۱۳۸۰	چو رستم چنین گفت	۱۸۹۳	چو سوسن چنین
۱۲۹۰	چو رستم چنین گفت	۱۸۸۵	چو سوسن زافراسیاب
۳۲۸۶	چو رستم چنین گفت	۲۳۷۰	چو سوسن ز بیژن
۱۲۱۴	چو رستم چنین گفت	۱۱۹۱	چو سه روز و سه
۱۸۱۲	چو رستم چنین گفت	۱۱۶۱	چو شب تیره گردد
۲۸۵۷	چو رستم چنین گفت	۵۷۰	چو شب دامن
۱۸۷۸	چو رستم چو بیژن	۴۵۶	چو شب روز شد
۱۳۶۱	چو رستم دلیری	۱۱۶۸	چو شب گشت
۲۹۶۲	چو رستم زدستان	۳۲۵۱	چو شد برگ پژمرده
۲۶۷۸	چو رستم سپه	۲۷۰۵	چو شنگان
۵۵۵	چو رستم مرآن	۳۵۶۵	چو شیران نخچیر
۱۲۴۲	چو رستم ورا دید	۲۷۴۷	چو شیری که بیند
۱۲۷۵	چو رستم ورا دید	۱۷۳۴	چو شیری نشست
۲۲۶۰	چو روز سیاوش	۲۳۵۱	چو صیاد در راه
۳۰۶	چو روی یلان	۲۱۲۲	چو طوس آمد

۲۱۴۸	چو طوس دلاور	۲۰۵۱	چو گل هر زمانی
۴۰۴	چو طوس و چو	۲۰۰۹	چو گودرز بشنید
۳۰۰۱	چو غرقه به هر	۱۹۸۹	چو گودرز بشنید
۶۱۷	چو فردا بر آید	۲۰۳۳	چو گودرز بشنید
۶۱۵	چو فردا بیایی	۲۲۰۷	چو گودرز نزدیک
۸۶۷	چو فردا بیایی	۲۰۴۳	چو گودرز و چون
۱۹۵	چو فرطوس	۲۰۴۵	چو گوید جهان
۱۹۴	چو کاموس جنگی	۲۰۳۹	چو گیو آمد از
۲۴۴۸	چو کردار گردون	۲۲۶۵	چو گیو آنچنان
۱۳۴۴	چو کردی تو بر	۳۴۷۲	چو لهاک و فرشید
۳۱۴۶	چو کیخسرو آمد	۳۴۵	چو مادر بدان
۳۴۱۵	چو کیخسرو آن	۲۴۸۹	چو مار سیه
۳۱۹۴	چو کیخسرو آواز	۲۳۰۵	چو مرگیو را برد
۷۴۹	چو کیخسرو از	۷۹۷	چو من برگشایم
۳۴۹۳	چو گردان ایران	۱۰۴۹	چو من دست کردم
۲۸۰۵	چو گرسیوز	۱۶۲۰	چو من سوی
۷۷	چو گرسیوز	۴۰۱	چو مهبود رازی
۲۱۲	چو گرسیوز	۳۹۷	چو نامه بخوانی
۱۲۳۷	چو گرگین بیفتاد	۳۹۸	چو نامه به نزدیک
۱۲۲۵	چو گرگین چنین	۱۴۲۲	چو نزدیک آمد
۱۵۵۲	چو گرگین چنین	۱۲۴۸	چو نزدیک آن
۱۲۲۷	چو گرگین شنید	۹۱۹	چو نزدیک آن
۲۰۴۹	چو گستم از پیش	۲۷۶۶	چو نزدیک برزوی
۱۵۸۹	چو گشت این	۱۱۷۸	چو نزدیک مادر
۲۶۸۶	چو گفت این	۸۲۶	چو نزدیکی شاه

چه جادو و چه دیو	۱۲۷	چه نیمی ز تیره	۶۳۷
چه جویی ازین	۲۷۳۸	چه هنگام	۳۱۱
چه چاره ست	۹۷۴	چه هومان چنان	۲۷۵۰
چه داند کسی	۳۳۶۴	چه هومان ز	۳۵۷۳
چه دانش بود	۳۹	چه هومان و	۲۸۰۴
چه دانی که برزو	۱۱۰۲	چه هومان و	۳۵۱۴
چه در روز رزم	۳۲۹۹	چه هومان و	۴۴۷
چه سازم برین	۱۱۲۵	چه هومان ویسه	۲۱۱
چه سازیم اکنون	۱۶۶۹	چه هومان ویسه	۴۸۹
چه سازیم درمان	۲۰۷۹	چه یزدان کسی	۱۷۲۵
چه سازیم و تدبیر	۱۱۴۷	چه آشوب و شور	۶۸۰
چه عذر آورم	۳۲۴۱	چه آمد به پیشست	۱۰۷۲
چه کردم به تو	۱۶۱۰	چه آمد به رویت	۷۷۰
چه کردی بدان	۲۴۲۶	چه آمد به روی	۱۲۸۳
چه کردم به مازندران	۲۹۹۳	چه افتاد کاشفته	۲۰۰۳
چه کردی مرآن	۹۳۱	چه افتاد کامروز	۷۱۱
چه گویم ازین	۳۴۹۷	چه افتاد کایدون	۱۸۳۲
چه گویم ز کردار	۲۹۲۱	چه افسون و	۱۴۹۶
چه گویم ز کردار	۲۰۸۹	چه بازی نموده	۱۱۸۶
چه گویم یکی	۱۸۴۷	چه باید سلاح	۱۴۳
چه گویند آزادگان	۲۴۴۰	چه بودت	۱۰۷۱
چه گویند از آن	۱۷۰۷	چه بیشی کنی	۱۹۹۰
چه گویند نام	۳۲۰۹	چه پرسی ازین	۱۶۷۸
چه گویی تو اکنون	۳۰۴۲	چه پویی بدین	۲۴۹۷
چه گویی تو پاسخ	۶۴۸	چه پویند و این	۳۵۵۵

۱۴۲۰	چه گوید درمان	۲۱۵۱	خداوند این خیمه
۱۴۲	چه گویی کنون	۲۲۶۹	خداند این خیمه
۲۹	چه گویی کنون	۱۳۵	خدای جهان بر
۱۷۴۹	چه گویی مگر	۲۵۷۵	خرامان و تازان
۱۶۹۶	چه مانده ست چاره	۲۳۴۱	خروش آمد از
۹۵۳	چه مردست این	۲۸۶۱	خروشان چه پویی
۱۲۲۳	چه مردی به نام	۳۳۴۵	خروشان و جوشان
۲۴۴۵	چه مست و چه	۱۷۹	خروشان و جوشان
۲۲۶۸	چه نامی به نام	۳۲۷۸	خروشان و گریان
۲۲۰۹	چه نامی تو و	۳۲۰۳	خروشان همه پیش
۲۳۲۳	چه نامی چه خواهی	۸۴۷	خروشنده می بود
۱۲۵۴	چه نامی چه مردی	۱۸۲۸	خروشی بر آمد
۲۴۹۶	چه نامی واز	۱۲۸۴	خروشی بر آمد
۸۹۱	چه نامی واصل	۱۰۵۰	خروشی بر آورد
۱۲۴	چه هامون چه کوه	۱۰۵۸	خروشی بر آورد
۳۰۱۶	چه یازی به چاره	۳۵۰۵	خروشی بر آورد
		۱۲۲۲	خروشی بر آورد
	ح	۲۴۸۵	خروشی چو شیر
		۲۶۶۵	خروشی چو شیر
۱۳۱۸	حدیث زنان سخت	۱۶۰۱	خروشی چو شیر
	خ	۳۱۸۶	خروشید بر دشت
		۱۷۲۷	خروشید رخش
		۳۱	خروشید رویین
۴۹۷	خبر شد به خسرو	۲۴۰۶	خروشیدن اسپ
۱۶۹۴	خجل گشت ازو	۳۲۸	خروشیدن سیل

۴۱۱	خروشیدن کوس	۲۷۸۲	درفش سپهدار
۱۶۵۲	خم آورد بازو	۲۸۴۴	درفش سپهدار
۵	خود و نامداران	۲۷۲۸	درفش سپهدار
۷۴۶	خود و نامداران	۳۰۵۹	درفش سیاه
۱۵۱۲	خورشها ازینگونه	۲۷۱۱	درفش سیه
		۲۷۲۹	درفش سیه
	د	۳۱۸۵	درفشش بیردند
		۲۹۸۰	درفشش بیردند
۳۹۳	دبیر نویسنده	۶۵۴	درفشش بدو داد
۳۵۹۷	در آمد به میدان	۱۲۱۱	درفشم بدیدند
۴۶۵	در آمد مرا	۵۲۹	درفش و سپه با
۲۳۵۳	در آن پیش	۳۶۵۰	درفشی که بد
۲۳۴۵	در آن خیمه	۱۳۸۲	دریغ آن دلیران
۱۹۸۶	در آن داوری	۱۴۲۱	درین بود رستم
۲۶۱۷	در آن راه	۲۵۰۳	درین جایگه
۸۲۴	در آن لشکر	۱۵۹۰	درین جنگ
۲۹۹۰	در آورد گه	۲۰۸۳	درین داوری بود
۶۷۷	در آبی تو	۳۱۳۳	درین داوری بود
۲۲۹۱	در افکند لختی	۱۰۵۲	درین داوری بود
۱۰۷۰	در اندیشه می بود	۴۴۳	درین داوری بود
۲۲۷۵	در ایوان رستم	۱۰۴۵	درین دژ جوانی
۲۷۸	درختیست	۹۲۲	درین گفتگو بود
۲۳۴۲	درخشیدن تیغ	۲۵۸۰	درین گفتگو بود
۶۵۷	درفش تهمتن	۲۸۱۳	دگر آنکه شب
۲۷۷۶	درفش جهاندار	۲۵۳۵	دگر آنکه نام

دگر بار سوسن	۲۲۵۱	دلش گشت پر	۳۲۷۷
دگر باره این	۱۴۰۶	دلش گشت مهر	۱۷۷۳
دگر باره پر	۲۲۹۲	دل شیر دارد	۲۸۵۰
دگر بند وزندان	۳۲۹۷	دل شیر دارد	۱۹۰
دگر بهره شادان	۵۳۵	دل شیر و چنگال	۱۱۶
دگر تیر زد	۲۶۹۰	دل لشکر شاه	۷۲۰
دگر عود و بریط	۱۹۴۱	دل ما ازو پُر	۱۸۱۱
دگر گفت کاین	۱۳۱۲	دل مادر از درد	۱۰۳۴
دگر نامور پهلوان	۲۳۶۳	دل مادر از درد	۱۱۳۶
دگر نامور رستم	۲۵۳۷	دل را ز پیکار	۳۳۱۵
دگر نامور طوس	۴۱۴	دل گفت از	۱۰۱۱
دگر نامور گرد	۱۹۶	دل من ازین کار	۲۰۶۷
دل از بیم پر درد	۱۲۷۴	دل من ازین گرد	۲۶۹۹
دل اندر وفای	۱۵۷۲	دل نامداران به	۱۳۴۹
دلاور به ایران	۳۸۰	دل نامداران زغم	۱۳۵۴
دلاور چنو مرد	۲۲۸	دل نامداران ز کینه	۱۶۸۸
دل پهلوانان شد	۳۰۱۲	دل هر دو از رنج	۱۳۵۷
دل پهلوان گشت	۲۲۷۹	دل هر دو از غم	۲۶۶۱
دلت داد کورا	۷۲۶	دل هر دو از غم	۱۷۰۴
دل توازین کار	۳۲۰	دل هر دوان	۱۶۸۷
دل تو برو بر	۷۲۷	دل هر دوان	۳۰۳۴
دل جنگجویان ازو	۱۲۶	دل هر دو در بر	۳۰۷۷
دل جنگجویان شده	۳۴۰۵	دل هر دو در تن	۸۳۹
دل رستم اندیشه	۲۰۶۲	دلی پر ز کینه	۲۷۵۱
دلش گشت از	۳۲۷۹	دلیران ترکان	۱۹۳

دولشکر به کینه	۳۴۶۳	دلیران زابل	۹۱۱
دولشکر به میدان	۳۵۱۲	دلیر و خرامان	۸۰
دولشکر بنا گه	۴۴۴	دم اسپ	۵۵
دولشکر فرو ماند	۳۵۲۸	دمش هست	۳۲۲۰
دولشکر نظاره بر	۶۸۶	دوان مژده	۳۶۱۳
دو منزل سپهبد	۳۶۶۱	دوبار آمدی	۱۳۸۶
دو نیزه	۱۳۴۱	دو بازوی هر دو	۳۰۷۲
		دو بهره از ایرانیان	۳۵۸۰
ر		دو بهره ز توران	۴۵
		دو پیل گزیده	۳۶۳
رباطی در آن راه	۱۹۶۶	دو ترکش زیپکان	۳۰۰۹
رسیدند نزدیک	۱۸۰۸	دو دست جهان	۲۲۴۸
رکیب فرامرز	۶۹۴	دو رویه نظاره	۳۰۵۶
روان تو همواره	۴۷۴	دو زاغ کمان	۳۵۷۷
روان خوار گیرم	۵۲۴	دو زن دیدبا	۱۳۰۳
روان را بدادند	۱۳۸۴	دو زن دید گرگین	۱۲۱۷
روان سیاوخش	۳۲۱۳	دو سرکش بدیدش	۲۶۰۹
روان سیاوخش	۳۲۳۹	دو صد تخته جامه	۳۶۴۹
روان شد سپه	۳۴۵۶	دو صد جوشن و	۱۶۴
روان گشته از هر	۳۵۱۱	دو صد خوبرویان	۱۶۲
روم من به میدان	۵۹۱	دو کتفت بدوزم	۲۵۶۴
رهائی نبه هیچ	۷۹۳	دو کشور بر آساید	۳۳۵۴
رها چون شد	۱۴۹۷	دو گرد دلاور	۲۸۲۹
رها شد سرو پا	۱۲۷۸	دولشکر بماندند	۲۹۱۴
رها کن ازو	۸۵۱	دولشکر به جنگ	۸۰۵

۶۲۷	ره سیستان	۶۰۵	زبس تشنگی
		۳۴۰۷	زبس زخم پیکان
	ز	۶۰۴	زبس زور
		۳۴۶۵	زبس کشته شد
۳۴۹۴	زآب دودیده	۲۷۴۹	زبس کشته کردند
۲۷۶	زآهن کمان و	۱۳۴۸	زبس گرد کز
۲۴۵۷	زاسپ اندر	۶۰۱	زبس گرز
۲۳۸۲	زاسپ اندر	۱۴۳۹	زبند من این
۳۳۸۸	زاندام او خون	۵۲۰	زبهر برادر
۸۶۲	زایران به گردش	۹۵۹	زبهر چه ماند
۶۶۷	زایران کس او را	۱۸۶	زبهر فزونی تو
۲۶۶۶	زایران واز	۱۰۸۷	زبهر من آمد
۲۳۲۸	زایوان رستم	۲۰۲۷	زبهر من اکنون
۱۱۷۳	زباره به چاره	۲۵۶۵	زپشت ستورت
۱۶۵۱	زبازوی هر دو	۳۲۳۰	زپشت سیاوخش
۲۷۴۶	زبالا در آمد	۱۹۸۷	زپشت فریدون
۲۸۰	زبالا واران و	۳۱۴۱	زپهلوی چپ
۷۰۵	زبان برگشاد	۲۱۱۲	زپیری به ابرو
۴۱۰	زبانگ تبیره	۲۵۶۱	زپیری کنون
۲۸۱۲	زبانها شد از	۳۵۶۱	زپیش پدر رفت
۶۱۹	زبرزو پیرسید	۲۴۰۴	زپیش سپهدار
۱۹۹۲	زبرزوت خود	۳۴۰۴	زپیکار ایشان
۵۴۲	زبرزو همه	۳۰۱۱	زپیکان تن هر
۱۰۹	زبرزوگری رستی	۲۲۰۲	زپیکان تیر
۳۰۳۲	زبس تاب و	۱۲۲۹	زپیکان من

ز جا در ربود	۴۹۴	ز پیکان همه	۳۴۱۲
ز جنس بزرگان	۹۱۲	ز تابیدن اسپ	۱۷۲۹
ز جنگش به سیری	۲۸۵۳	ز تابیدن گونه	۲۷۱۳
ز چندین بزرگان	۱۳۶۷	ز تخم بزرگان	۹۰۶
ز چندین سواران	۲۶۲۹	ز تخم تو و پور	۳۳۲۲
ز چندین سواران	۱۴۱۴	ز تخم فریدون	۸۳۳
ز چین آمده ست	۱۹۰۷	ز تخم که ای	۸۴
ز چین و زما چین	۳۷۱	ز تخم نریمان	۱۷۴۰
ز خاشاک آتش	۱۵۱۰	ز تخم ویست این	۳۲۶۳
ز خوبان همه بز مگه	۳۰۵	ز ترکان بدان	۲۸۹۷
ز خوردن چو پرداخت	۲۳۸۶	ز ترکان کرا بود	۲۷۳۹
ز خونت همه خاک	۱۳۲۸	ز ترکان گزید	۲۵۲۷
ز خون دلیران شده	۴۴۹	ز ترکان همی	۲۷۷۷
ز خون سواران	۳۴۰۸	ز توران بر آرند	۳۴۳۱
ز خون و زخوی	۳۰۷۴	ز توران به ایران	۲۸۳۵
ز خیمه برون	۲۴۰۷	ز توران به زابل	۲۴۸۸
ز دانا شنیدم	۳۵	ز توران چرا روی	۲۷۳۷
ز دانای پیشین	۳۸۸	ز توران زمین	۱۰۶
ز دراندر آمد	۲۰۸۴	ز توران زمین	۱۲۵
ز دروازه آمد	۱۸۱۵	ز توران نیامد	۵۱۴
ز دروازه شهر	۱۱۶۴	ز تورانیان بر	۳۶۱۱
ز دستان بد این	۱۸۴۸	ز تیر و کمان و	۲۴۱
ز دست جهان	۳۱۱۱	ز تیزی به جان	۳۰۳۸
ز دستش برون	۲۰۱۳	ز تیغش برستند	۳۵۲۱
ز دشمن همی	۲۸۷۹	ز تیغ و ز آواز	۳۴۶۹

ز دوراویکی	۲۲۰۰	زفتراک بگشاد	۱۴۹۰
ز دیبای زربفت	۱۶۱	زفتراک بگشاد	۳۰۲۰
زدیوان جنگی	۱۹۱	زفتراک بگشاد	۳۴۳۷
ز رازمن آن	۱۷۸۰	زفتراک بگشاد	۷۶۳
ز رستم درین	۱۸۵۷	زفتراک بگشاد	۹۷
ز رستم همانا	۱۲۵۵	زفرزند جایی	۹۴۲
زرویین چو بشنید	۱۵۴۶	زفرمان خسرو	۹۶۳
ز زابل ابا هدیه	۲۱۷۱	زفرمان دادار	۱۷۶۹
ز زخم یلان گرز	۱۳۵۳	زفرمان شه	۳۴
ز زرین لگام و	۱۶۳	ز کام نهنگان	۲۸۶۵
ز سام نریماناش	۱۲۹۹	ز کردار بد گر	۳۴۱۸
ز سام نریماناش	۲۷۹	ز کردار رامشگر	۱۵۰۶
ز سختی برآمد	۸۳۵	ز کین روی	۱۵۳
ز سم ستوران	۱۳۵۲	ز کین طوس	۱۹۹۹
ز سم ستوران	۱۶۴۸	ز کینه به خنجر	۲۰۹۲
ز سهراب چون	۱۷۵۱	ز کینه به دلشان	۲۰۹۹
ز سهراب یاد	۷۲۳	ز کینه به دیده	۳۱۳۸
ز شادی بیستش	۳۰۹۲	ز کینه برو تیر	۳۴۰۰
ز شادی دور خساره	۵۴۱	ز کینه به دلشان	۲۰۹۹
ز شادی زواره	۳۱۱۵	ز کینه چو دو	۲۷۱۷
ز شب نیمه‌ای	۵۳۴	ز کینه همه گرز	۱۸۵۰
ز شمشیر زن	۲۸۸۸	ز گردان ایران	۲۴۱۴
ز شنگان همانا	۳۳۶۱	ز گردان ایران	۳۱۷۰
ز شهری و	۱۸۳۶	ز گردان ترا	۱۹۹۸
ز شهزادگان	۴۰۵	ز گردان دلیران	۴۳۲

زگرد سواران	۳۴۰۲	زمانی به آسودگی	۳۰۸۰
زگردنکشان	۲۲۲۱	زمانی به نیزه	۲۵۶۸
زگردون به مردی	۲۴۵۴	زمانی در این	۲۰۶۴
زگرسبوزشوم	۳۳۷۳	زمانی زدور	۲۳۱۰
زگرمی که	۲۱۲۷	زمانی نیاسود	۲۲۶
زگفتار خسرو	۳۲۹۳	زمانی همی بود	۲۱۳۶
زگفتار گرگین	۶۷۰	زمردان شمشیر	۳۶۵۱
زگفتار و کردار	۵۱۵	زمردان نباشد	۲۱۱۹
زگودرز چون	۱۹۹۴	زمرغ و زبریان	۱۴۶۶
زگوشه به گوشه	۲۶۶۳	زمرغ و زریچار	۱۹۳۲
زلشکر برون کن	۷۵۹	زمستی چنان بُد	۲۱۲۳
زلشکر گزین کرد	۲۱۳	زمستی چنان شد	۱۹۸۱
زلشکر گزین کن	۲۸۵۵	زمستی خروشید	۲۳۰۷
زلشکر هر آن	۳۵۴۹	زمن آب کرد	۹۳
زلشکر همی	۳۵۳۸	زمن بشنواکنون	۴۳۷
زما کی پسندد	۳۲۰۷	زمن مهر یزدان	۹۹
زمانه چو آمد	۳۱۰۱	زمین را بیوسید	۱۸۳۰
زمانه شده خیره	۳۴۷۱	زمین را زخونت	۱۶۲۴
زمانه نیارد همانا	۳۳۹۶	زمین گشته از	۲۷۲۳
زمانی ببینی بدین	۳۲۴۵	زمین گشته مانند	۳۴۷۰
زمانی بر آسای	۲۳۷۹	زمین هفت کشور	۱۰۸
زمانی بر آسای	۱۰۹۰	زن آنگه چنین	۱۰۱۰
زمانی بر آمد از	۱۱۴۰	زن ارچند در کار	۱۸۸۳
زمانی بر آمد سر	۲۰۳۴	زن از درد دل	۱۰۳۳
زمانی بر آمد نیامد	۲۰۶۰	زن از دور دیده	۹۴۸

زواره به نزدیک	۸۵۶	زنام آوران رفت	۲۸۵
زواره بیامد	۷۶۱	زنام آوران لشکری	۳۶۰۵
زواره بیامد	۸۷۶	زنام آوران مرترا	۲۴۸۷
زواره چو بشنید	۷۷۸	زنان گربدوزند	۱۰۷۷
زواره چو بشنید	۱۲۴۷	زنان وز ریچار	۱۴۶۸
زواره چو بشنید	۱۲۷۰	زن چاره گر	۱۱۷۵
زواره چو بشنید	۸۵۹	ز نزدیک افراسیاب	۲۳۲۰
زواره چو دید	۷۸۸	زن مرد گوهر	۱۰۲۶
زوارده چو دیدش	۷۶۷	زن نامور	۹۴۰
زواره خروشی	۱۲۵۳	زنهصد همانا	۲۱۱۱
زواره درین بود	۸۳۱	زنی آمد از شهر	۱۴۴۰
زواره فرامرز	۲۶۷۷	زنی بود رامشگر	۱۸۶۹
زواره فرو مانده	۸۱۷	زنی بود مهمان	۱۰۴۷
زواره کجا مرد	۸۴۵	زنی دید برسان	۹۲۳
زواره همی بود	۸۳۷	زنیرنگ و افسون	۱۸۳۷
زهامون بر آمد	۲۱۳۹	زنیرو چو دو طاس	۳۰۷۵
زهامون بر آمد	۲۷۲۴	زنیروی اسپ	۱۷۳۰
زهامون بر آن	۱۲۹۵	زنیروی ایشان	۳۴۲۱
زهامون بر آن	۲۷۰۹	زنیروی فرخنده	۵۴
زهامون بر افراز	۱۸۰۳	زنیروی من شد	۲۸۵۲
زهامون در آمد	۲۹۰۹	زنیروی هر دو	۳۴۴۸
زهر جای گوهر	۹۳۹	زواره ازودست	۸۵۴
زهر دوسپه	۵۷۱	زواره بدو گفت	۱۲۷۷
زهر سو بر آن	۲۱۹۵	زواره بگفت آن	۸۸۶
زهر سو کمین	۷۹۲	زواره به مژده بتابید	۱۸۱۳

زهر گونه با خود	۲۴۸۴	سبک سوسن	۲۲۴۴
زهمشان جدا کرد	۷۶۸	سبک سوسن	۲۱۷۳
زهنگام افراسیاب	۳۲۹۵	سبک مادرش	۱۵۴۲
زهومان واز بارمان	۵۰۹	سپاه و سپهبد	۳۱۴۳
زیاقوت و پیروزه	۳۶۴۸	سپاهی از آن	۱۴۸۶
زیزدان مگرروی	۲۹۶۵	سپاهی به نزد	۳۵۹۰
زیزدان مگر روی	۳۳	سپاهی بیامد	۲۸۰۶
زیک تن فزونی	۱۸۷۰	سپاهی پس پشت	۹۵۰
زیکدیگران ایستادند	۱۳۴۲	سپاهی پس پشت	۱۴۸۴
زیکدیگران باز گشته	۲۶۹۲	سپاهی چو دریای	۴۴۱
زیکدیگران باز گشته	۳۰۳۷	سپاهی زنام آوران	۳۸۱
زیکدیگران باز گشته	۲۶۶۰	سپر بر سر آورد	۷۳۳
زیکدیگران روی	۳۴۴۵	سپر در خور تیغ	۲۶۰
زیکدیگران روی	۱۳۵۶	سپر در سر آورده	۳۵۱۷
زیکدیگران روی	۱۶۵۸	سپردش به برزو	۳۶۵۲
زیکدیگران روی	۳۵۲۹	سپردند بر پیلسم	۱۹۵۲
زیکدیگران روی	۳۰۲۳	سپر ها از ان تیر	۱۶۳۶
		سپر ها به دست	۳۰۱۰
س		سپر های رومی	۲۴۴
		سپهبد بر آشفته	۲۹۴۱
سبک برزوی	۵۰	سپهبد بر انسان	۳۵۴۶
سبک تیغ تیز	۲۷۷۵	سپهبد به آواز	۲۲۹۶
سبک تیغ تیز	۷۵۱	سپهبد به خیمه	۲۲۵۶
سبک جام بر	۲۱۸۳	سپهبد بیاورد	۳۶۱
سبک جست	۱۰۴۰	سپهبد چو دریا	۲۸۸۲

سپهدار هومان	۲۷۷۸	سپهد زخمیه	۲۴۰۸
سپه دید کامد	۲۷۲۷	سپهد زکینه	۳۱۳۶
سپه را تو باش	۳۶۵	سپه بود چندان	۴۰۲
سپهر از روش	۳۰۵۷	سپه بود یکسر	۳۵۶
سپه راهم اینجا	۲۶۷۰	سپهدار ازان	۲۱۷۴
سپهر و ستاره	۱۳۶	سپهدار برزو	۲۷۵۸
ستادند از دور	۳۲۱۱	سپهدار برزو	۳۰۸۱
ستادند هر دو	۱۷۱۶	سپهدار برزو	۲۷۶۹
ستادند هر دو	۳۴۲۰	سپهدار ترکان	۳۱۰۲
ستاده بدان	۹	سپهدار ترکان	۳۰۶۷
ستاده به پا	۱۶۶۶	سپهدار ترکان	۲۸۳۹
ستاده ست	۱۷	سپهدار ترکان	۴۶۱
ستاده فرامرز	۸۵۷	سپهدار توران	۲۷۲۱
ستاره بدانگاه	۱۳۹۶	سپهدار توران	۵۴۶
ستاند هر آنکس	۹۹۸	سپهدار دستان	۳۴۸۰
ستانم ز کیخسرو	۱۵۷	سپهدار دستان	۳۳۳۴
ستایش کنان	۳۱۶۱	سپهدار دیدند	۳۴۷۶
ستایشگری را	۱۶۹	سپهدار رستم	۳۰۶۸
ستبریش افزون	۲۵۹	سپهدار ش از	۶۹
ستور از در شهر	۱۱۵۱	سپهدار شان	۳۵۹۲
ستوران زیس	۴۵۱	سپهدار شیده	۳۴۵۱
ستورش بترسید	۱۲۴۰	سپهدار گر گین	۱۲۵۲
ستورش به نزدیکی	۲۴۵۹	سپهدار گودرز	۳۵۰۳
ستون سپاهش	۴۰۸	سپهدار لشکر	۲۸۱۴
ستوه آمدند	۲۸۶	سپهدار هومان	۲۷۳۴

۶۴۶	سخن راند از	۱۷۶	سر رستم از تن
۲۰۱۰	سخنهای هم از	۷۴	سر سروران
۳۵۵۰	سرا پرده بر دشت	۱۹۶۵	سر شاهره بود
۳۶۲۰	سرا پرده و چار پا	۲۳۱	سر ماه هفتم
۳۶۰۶	سرا پرده و خیمه	۳۶۶۰	سر ماه هنگام
۵۷۲	سراز خواب بر	۳۸۴	سر مرز را آتش
۴۰۹	سراسر همه روی	۳۴۶۶	سر نامداران
۲۹۴۹	سراسیمه آمد	۲۵۱۳	سر و پای آن
۲۱۹۶	سراسیمه شد	۲۴۵۶	سر و یال بیژن
۲۸۱	سرافراز افراسیاب	۱۰۲۲	سزا دید رفتن
۳۱۶۰	سرافراز برزوی	۳۰۱	سزاوارشان
۳۵۳۱	سرافراز برزوی	۱۸۶۰	سزد گر کنون
۲۳۴۳	سرافراز بیژن	۲۱۱۸	سزد گر همه
۳۴۷۷	سرافراز پیران	۶۴۴	سفیده چو پیدا
۲۸۰۳	سرافراز پیران	۳۵۱	سفیده چو پیدا
۳۰۲	سران سپه را	۱۵۳۴	سگان چون
۳۲۵	سرانشان بیرم	۱۱۳۱	سلاح گرانمایه
۲۴۲۹	سر پهلوانان	۳۶۱۷	سواران برفتند
۲۵۰۷	سر ترکش تیر	۷۸۰	سواران به گرد
۳۳۸۴	سر ترکش تیر	۲۷۱	سواران به میدان
۳۳۹۹	سر ترکش تیر	۲۷۱۲	سواران جنگی
۱۶۳۳	سر ترکش تیر	۳۷۶	سواران جنگی
۸۱۵	سر تو نشد سیر	۴۰۷	سواران زابل
۲۶۸۷	سر جعبه تیر	۲۵۱۱	سوار ایستاده بر
۲۱۷۸	سر خیک بگشاد	۲۴۷۷	سواری بکردار

۵۱۰	سواری پدید آمد	۵۴۰	شده مست
۳۷۷	سواریست با او	۴۴۲	شکست اندر آری
۲۲۹۸	سوی پیلسم زود	۳۱۹۹	شکست اندر آیین
۴۸۶	سوی رایت او	۴۵۴	شکستی کز انگونه
۲۴۱۷	سوی روشنی	۱۷۱۱	شگفت آیدم زین
۱۸۳۹	سوی سیستان	۱۳۸۱	شگفت آیدم کار
۲۰۰۱	سوی شهر ایران	۲۳۵۲	شگفتی در آن
۱۲۰۸	سه تن دید رستم	۳۳۳۴	شما را بدان دشت
۳۳۷۲	سیاوش به دست	۴۱۶	شما هر دو برسان
۴۰	سیاوش که از	۵۵۰	شود روی هامون
۲۹۱۳	سیاهی شب	۱۱۲۰	شوم باز گویم
	ش	۲۲۰۳	شوم پیش او
		۳۱۵۳	شوم پیش خسرو
		۱۱۲۹	شوم نزد آن
		۲۰۳۷	شوم هر دورا
		۳۴۸۶	شوند اندران
		۲۰۲۹	شوی از پس
		۱۸۹۵	شوی بانوی
		۳۳۲	شهامی خوراکنون
		۸	شه ترک ناگه
		۲۴	شه چین و ماچین
		۳۳۸۷	شه‌نشاه ترکان
۶۱۴	شب آمد دگر		
۵۳۰	شب تیره برسان		
۲۵۷۲	شب تیره چون		
۲۲۲	شب و روز با		
۲۲۵	شب و روز جز		
۳۶۶	شب و روز در		
۲۴۴۲	شیب‌خون نه		
۲۱۶۱	شتابان به ایران		
۲۶۵۵	شد از پیلسم		
۳۵۵۲	شدم سیراز		
۳۴۷۵	شده تازیان		

ص	غ
۲۶۷۵ صف لشکر	۲۲۵۳ غریوان و جوشان
۲۳۰۶ صهیل ستور	۶۶۲ غولشکر شاه
ط	ف
۲۸۴۱ طلایه بفرمود	۱۵۳۵ فتادند بر جای
۳۵۴۱ طلایه ترا بود	۲۲۸۹ فدای تو بادا تن
۳۵۸۴ طلایه چونزدیک	۲۵۹۵ فراز آراز
۵۳۳ طلایه زیک سو	۳۰۹ فراز آمد آن
	۲۶۶۷ فراز آوریده
	۳۲۷۲ فراز سرش
	۸۶۵ فرامرز آنگاه
	۸۰۲ فرامرزاز آن
	۳۵۳۲ فرامرز باز نگه
	۹۶۸ فرامرز برده
	۲۴۷۳ فرامرز بشنید
	۶۵۶ فرامرز پوشید
	۳۵۲۳ فرامرز تازان
	۲۷۹۸ فرامرز ترگ
	۷۶۵ فرامرز تن را
	۲۶۷۴ فرامرز چون بشنوید
	۲۰۷۶ فرامرز چون بشنوید
	۳۴۸۴ فرامرز چون دید
ع	
۶۲۶ عماری بیاور	
۳۴۴۲ عنان بر گرایید	
۲۰۶ عنان پیچ و گرد	
۲۵۲۳ عنان تکاور	
۲۲۶۶ عنان تکاور	
۲۱۵۷ عنان تکاور	
۲۴۷۴ عنان راز آن	
۲۳۰۴ عنان ستوران	
۳۴۷۴ عنانها از آنجای	

فرامرز چون دید	۲۷۸۳	فرامرز گفت	۲۵۳۴
فرامرز چون نزد	۲۵۸۱	فرامرز گفت	۷۷۲
فرامرز چون یک	۲۴۷۶	فرامرز گفتش	۷۲۸
فرامرز خواند مرا	۲۵۰۲	فرامرز گفتش	۷۱۷
فرامرز را داد	۶۵۳	فرامرز گفتش	۶۹۸
فرامرز را دید	۲۵۱۲	فرامرز گفتش	۷۱۲
فرامرز را دید	۸۶۰	فرامرز گویا که	۱۳۱۱
فرامرز را گر	۲۰۹۷	فرامرز نه مرد	۲۵۲۰
فرامرز را گفت	۶۶۸	فرامرز و برزو	۳۶۳۵
فرامرز را گفت	۱۵۷۱	فرامرز و برزو	۳۶۵۷
فرامرز را گفت	۹۰۹	فرامرز و برزوی	۲۹۱۱
فرامرز را گفت	۲۸۸۳	فرامرز و دستان	۲۹۱۷
فرامرز را گفت	۲۵۹۹	فرامرز و زنگه	۳۵۸۱
فرامرز را گفت	۲۵۸۸	فرامرز وی را	۸۸۳
فرامرز را گفت	۲۷۰۳	فراموش گشتش	۲۴۶۰
فرامرز را گفت	۲۹۳۰	فراوان مراورا	۹۸۴
فرامرز را گفت	۲۰۱۷	فرستاد و رامشگر	۱۰۲۹
فرامرز را گفت	۲۵۱۵	فرستم از آن پس	۲۶۴۵
فرامرز رستم چو	۲۴۷۹	فرستم به پشت	۲۴۳۴
فرامرز رستم چو	۳۵۰۶	فرستم به هندوستان	۹۰۴
فرامرز کردار	۸۸۷	فرو بست دامن	۱۷۱۵
فرامرز کز پیش	۲۴۶۲	فرود آمد از اسپ	۲۲۱۵
فرامرز گفت	۸۷۳	فرود آمد از اسپ	۱۵۰۳
فرامرز گفت	۱۴۳۸	فرود آی از اسپ	۲۲۱۲
فرامرز گفت	۳۵۰۲	فرود آی از اسپ	۲۱۵۳

فرود آی از اسپ	۲۳۷۸	فریبنده پیران	۲۹۹۹
فرو ریخت	۱۶۳۸	فریبنده گشتی	۲۹۹۷
فرو کوفت آن	۷۳۴	فزونى کند این	۱۹۰۰
فرو ماند اسپ	۲۸۱۰	فسيله بر آن کوه	۱۷۶۳
فرو ماند بازوی	۳۰۷۸	فشردند بر باد پا	۱۶۵۷
فرو ماند بازوی مرد	۴۵۲	فکنده بر آن	۳۴۹۱
فرو ماند بازوی هر	۳۴۱۱		
فرو ماند بر جای	۲۴۶۷	ق	
فرو ماند بر جای	۹۵		
فرو ماند خیره	۹۵۲	قوى گردن و سینه	۱۱
فرو مانده اسپان	۳۰۳۵		
فرو مانده بر جای	۱۶۵۴	ک	
فرو ماند یک دست	۶۱۱		
فرید مرا تا به	۱۴۱۰	کجا با دل خویش	۹۶
فریبرز با طوس	۷۵۶	کجا چون تو	۱۳۳۴
فریبرز چون این	۴۳۸	کجا دید هومان	۵۰۶
فریبرز چون این	۴۸۳	کجا رفت آن	۱۶۱۴
فریبرز را با جهان	۴۹۶	کجا رفت خسرو	۳۳۵۱
فریبرز را گفت	۴۳۵	کجا رفت خواهی	۲۲۳۳
فریبرز را گفت	۴۶۳	کجا رفت کامروز	۷۰۸
فریبرز شد نزد	۳۵۸۹	کجا شد سرافراز	۲۹۳۸
فریبرز کاووس	۴۳۰	کجا نام او شیده	۸۳۲
فریبرز کاووس	۱۱۹۸	کجا یابم اکنون	۹۲۸
فریبرز کاووس	۳۵۹۲	کرا بخت برگشت	۳۰۹۹
فریبرز و طوس	۵۳۹	کرا بخت برگشت	۱۷۲۴

کشدند صف	۶۶۰	کرا بخت برگشت	۲۲۸۴
کشیده برو ساعد	۱۰	کرا بر کشد سر	۱۷۱۲
کفندوز بود	۲۶۳۵	کرا روز برگشت	۲۱۳۱
کمانی به بازو	۱۴۸۲	کرا کرد دادار	۳۲۳۲
کمانی به بازو	۱۵۹۵	کرا نامدش	۱۵۲۹
کمانی به بازو	۱۲۱۹	کرانه گرفتش	۲۴۷۵
کمانی به بازوی	۲۴۲۲	کز آنچ از تو	۱۶۷۴
کمانی به بازوی	۲۹۴۷	کران نامداران	۳۴۸۷
کمانی کیانی	۲۱۰۶	کز ایدر به تنها	۱۸۷۶
کمانی کبانی و	۲۳۴	کز ایرانیان	۲۸۶۷
کمرگاه او را	۸۲۷	کز و گشت	۱۱۹۴
کمندش زفتراک	۷۳۹	کز ینسان به نزد	۳۱۸۷
کمندی بیسته	۲۹۷۷	کز ینسان که	۳۵۴۴
کمندی به فتراک	۱۳۰۰	کز ینسان که	۳۳۹۳
کمندی به فتراک	۳۳۴۴	کز ینگونه کس	۱۷۳
کمندی به فتراک	۱۲۵۱	کس اندر جهان	۱۱۰۱
کمندی به فتراک	۱۵۹۶	کسانی که بودند	۲۳۱۲
کمندی به فتراک	۲۹۴۸	کس این داستان	۱۸۶۱
کمندی به فتراک	۳۲۷۰	کسی این دو بازو	۵۹
کمندی ز ابریشم	۲۴۳	کسی تند گوید	۲۳۷۴
کمندی ز ابریشم	۱۱۵۰	کسی را بدین	۷۱
کمندی که آن	۲۳۵	کسی را که یزدان	۱۵۰۱
کنم بند و افسون	۲۵۶۶	کشاووز بودم	۸۹۴
کنم روز تاریک	۵۹۲	کشاووز دنبال	۵۳
کنم روز رخشان	۳۲۲۳	کشیدش بر آن	۲۲۴۹

کنم روز روشن	۲۸۲۷	کنون چون شب	۲۸۲۵
کنم روی هامون	۲۸۳۸	کنون چون شرننگ	۱۶۲۲
کنون آمد آن	۳۹۱	کنون چون شنیدی	۲۶۸۵
کنون آمدم از	۲۲۳۱	کنون چون مرا آمد	۱۲۶۸
کنون آن به آید	۱۵۶۴	کنون چون مرادداشت	۱۶۱۷
کنون از پس طوس	۲۲۷۴	کنون چون مرادید	۲۳۲۱
کنون اسب بردار	۱۲۴۵	کنون خود ندارم	۱۲۰
کنون این همه بیم	۱۸۶۸	کنون داستانی	۳۷۳
کنون باز گرد	۱۳۹۱	کنون رزم جویی	۳۳۵۰
کنون باز گردم	۲۱۲۰	کنون رزم جویی	۳۳۶۳
کنون بخت برگشت	۸۹۹	کنون روز برزو	۳۶۴۵
کنون بشنوا ز من	۱	کنون طوس و گودرز	۲۳۲۷
کنون پیر گشتم	۱۱۹	کنون گر بفرمایدم	۱۵۴
کنون پیر گشته	۹۰	کنون گر تو با او	۱۳۳
کنون تا بر آرد	۵۴۹	کنون گر جهان	۲۱۶۷
کنون تا جدا شد	۴۴	کنون گرد خانه	۲۷۰۷
کنون چشم دارند	۶۴۷	کنون گرد کینه	۳۱۴۴
کنون چنبری	۲۱۱۰	کنون گرز مانه	۲۹۷۲
کنون چون بدین	۱۳۲۵	کنون گر مرا	۲۵۴۳
کنون چون بر آرد	۳۲۹	کنون گر مرا	۱۸۷۳
کنون چون بگفتم	۲۲۳۲	کنون گر وفا	۱۰۷۹
کنون چون رسیدم	۱۵۹۱	کنون گور تو	۲۶۳۶
کنون چون رها	۱۴۳۳	کنون من شوم	۴۷۲
کنون چون ز راز	۱۱۱۹	کنون می فزونی	۱۹۹۳
کنون چون سپهر	۱۵۷۸	کنون هر کسی	۳۳۹

۱۴۴۳	کنون هست در	۱۱۳۹	که ای برتر از
۱۵۱۹	کنون هیچ کس	۳۰۷	که ای پُره‌نر
۱۸۵۳	کنون یاری آمد	۶۶۶	که ای پهلوانان
۲۴۹۱	کنون یک زمان	۹۳۰	که ای شاه ترکان
۲۳۳۴	که آباد بادا	۳۱۳۸	که ای شاه توران
۱۹۱۲	که آرید مر	۷۵۰	که ای نامداران
۲۵۸۳	که آمد سواری	۲۷۸۹	که ای نامور گُرد
۶۳۹	که آمد فرامرز	۲۳۵۵	که این خیمه
۳۶۱۶	که آن پیر سر	۱۸۳	که این شاه توران
۳۳۵	که آن تاج با	۲۱۸۶	که این نامور پهلوان
۲۳۰	که آن ده تن	۵۶۴	که این هر دو گو
۲۶۹	که آن ده سوار	۷۱۰	که باتست با او
۷۰۷	که آن مرد کو	۱۱۴۵	که با تو درین کار
۳۶۲۵	که از آرزو بر	۳۱۵۱	که با خسرو اندر
۲۳۹۱	که از آستین	۱۰۶۳	که بازار گانست
۳	که از بهر بیژن	۳۱۳۱	که باشد به توران
۸۷۵	که از جان شیرین	۱۰۸۱	که با کس نگوئی
۳۲۱۷	که از جنگ افراسیاب	۱۹۰۴	که با من بدین
۱۹۸۲	که از شب همی	۱۸۹۱	که با من بود
۳۵۴۸	که اسپ نکاور	۳۲۴۴	که بخشی به من
۲۳۵۰	که افراسیاب	۲۰۲۱	که بد نامی آید
۶۵۰	که امروز در	۱۲۲	که بر دست تو
۳۵۹۵	که او با جهاندار	۷۸۳	که بردند برزو
۳۳۷۹	که او خود	۱۱۰۸	که برزوم از تو
۲۵۹۳	که او رابمانی	۱۰۳۶	که برزو مر آن

۲۸۸۵	که برزو ندارد	۷۵۳	که ترسم که وی
۷۵۲	که برزوی را در	۲۸۷۲	که ترکان به دل
۲۲۹۴	که بر گیر بربط	۱۹۵۰	که توران ترا
۲۰۲۲	که بر میزبان	۲۰۳	که جز خواست
۲۴۷۱	که بسته است	۲۱۰	که جنگ آوران
۲۴۴۴	که بسیار زنده	۳۳۰۲	که جنگ نخستین
۵۰۵	که بوده ست	۱۴۸	که چندین سخن
۱۶۳۱	که بودند با من	۳۲۱۰	که چندین سواران
۳۲۶۶	که بهزاد شبرنگ	۷۲۵	که چو نان سواری
۲۶۳	که بیرون خرامید	۲۸۹۹	که چون این دلاور
۱۳۸۳	که بیهوده بر	۳۸۹	که چون هر کسی
۲۳۶۹	که پاسخ نیابی	۱۵۵۴	که دانش زرویین
۳۱۱۲	که پهلو دو دستش	۶۷۸	که دانم که با او
۲۵۳۶	که پیری بدین	۱۰۱۶	که در ارگ باشد
۵۱۲	که پیکار و کین	۳۳۳۲	که در جنگ شیرست
۲۱۷۹	که پیوسته آباد	۳۲۹۰	که دستور باشد
۳۵۳۶	که تا با فریبرز	۳۶۱۹	که دشمن گریزان
۲۶۴	که تا بر گرایم	۱۸۸۲	که دیده دست
۱۸۹۰	که تا بود او	۱۰۳۹	که رامشگر گرد
۱۳۷۸	که تا کشته	۱۰۱۷	که رامشگری دارم
۲۸۴۸	که تا من بیستم	۱۱۹۹	که رستم بیاورده
۲۶۷۱	که تا من بیستم	۱۷۰۸	که رستم جهان را
۲۱۵۵	که تا من بدینجا	۲۵۱۰	که زال سپهبد
۲۹۳۱	که تا من زمانی	۱۴۶۴	که زهر از برای
۸۲۱	که تا من نمایم	۱۱۷۰	که سرباز شناخت

۳۳۱۳	که سر را نییچم	۱۱۶۵	که مادرت از
۲۹۱	که شاها به یزدان	۵۲۳	که من از پس
۳۰۵۰	که شاه سپید	۷۲۹	که من با تو پیکار
۲۱۷	که شه کرد در	۳۱۲۵	که من با سپهدار
۲۰۹۰	که طوس سپید	۱۱۱۴	که من بر نگردم
۲۵۷۶	که غرق عرق	۲۸۳۷	که من چون بر
۶۳۴	که فردا چو	۲۹۸۴	که من چون بر
۵۸۰	که فردا در آیم	۳۱۹	که من چون سپه
۱۸۹۲	که فرمان برد	۵۶۷	که من هم فریبرز
۴۸۲	که کردار چون	۹۴۷	که ناگه خروش
۱۶۰۷	که کرده ست با	۲۸۷۰	که هر چت ببايد
۱۷۴۴	که گاهی نبیره	۲۰۳۰	که هر کس کز
۱۰۸۳	که گر بر سرم	۲۳۹۴	که هر کس که او
۱۵۲	که گردل برین	۱۴۹۸	که هر کس که در
۲۷۹۰	که گردون ندارد	۳۹۰	که هرگز خود
۲۱۷۶	که گره ست جامی	۲۹۲	که هرگز ندیدم
۱۶۸۱	که گفته ست بیهوده	۱۵۱۷	که هر گونه چیز
۱۸۸۷	که گفته ست دانای	۱۸۸۸	که یاری نخواهم
۱۴۵۰	که گویند از بهر	۲۹۸۵	که یالت بدوزم
۳۳۱۹	که گویند کیخسرو		
۲۶۹۴	که گیتی از آن		گی
۲۷۷۹	که گیرد درفش		
۷۸۲	که لشکر برانگیز	۲۶۱۸	گر آید ازان
۲۱۶	که لشکر فرستند	۲۸۶۶	گزاران بدانم
۱۲۹۱	که ما پیش تو	۸۵۳	گراز بهر برزو

گشادند بازو	۳۴۲۴	گرامیش کرد	۱۰۲۷
گلی بودی از ناز	۱۰۷۳	گران کن رکاب	۳۰۸۲
گمانم چنین بود	۳۳۲۶	گراو ازمانه	۳۴۲۷
گمانم که روز	۶۰	گرفتار او گشت	۱۲۸۰
گه کینه در پیش	۱۲۸	گرفتش کمر گاه	۱۶۹۲
گهی زور این کرد	۱۷۲۳	گرفتم کمر گاه	۲۸۵۱
م		گرفتم که هستی	۳۳۷۴
		گرفتند هر دو	۶۰۳
		گرفتند یکسر	۲۷۶۲
مبارز گزین کن	۲۰۵	گرفته به دو	۱۶۸۴
مپندار اگر چرخ	۲۶۲۷	گرفته کمر گاه	۳۰۷۳
مر آن بستگان	۵۷۶	گریزان شد از	۳۶۱۴
مر آن بسته خسته	۸۸۵	گریزان شد از	۳۵۲۵
مر آن دشت شد	۸۹۶	گریزانم از پیش	۲۳۱۷
مر آن هر دورا	۵۵۴	گریزان و از بیم	۳۵۸۲
مرا از شمار دگر	۲۶۴۲	گریزنده شد	۱۷۲۸
مرا از شمار دگر	۲۸۷۴	گزینید ازین	۴۱۸
مرا از غم تو	۱۱۸۰	گسسته شد آن	۳۰۳۳
مرا او فتاده ست	۳۲۶۰	گسسته شد از	۳۰۷۶
مرا این زمان	۳۳۲۵	گسسته شد از	۲۷۹۶
مرا باز گوتا	۲۳۱۳	گسسته شد از	۱۶۶۱
مرا بازو ایزد	۲۴۹	گسسته شد از	۱۳۵۹
مرا بخت تیره	۳۳۰	گسسته لگام	۱۲۴۱
مرا بخت یار	۴۷	گسسته همی	۳۴۰۶
مرا برف پیری	۳۶۴۳	گشادند از بند	۳۴۹۲

۲۵۶۰	مرا تیغ باید	۱۱۳	مرا کرد پیری
۱۷۷۴	مرا چا کری	۱۰۸۸	مرا گرز ایدر
۱۵۷۴	مرا چرخ بسیار	۳۲۵۲	مرا گرسر آید
۸۹۳	مرا خانه در کوه	۱۰۴۶	مرا گفت امشب
۳۲۲۷	مرا خواست	۱۱۱۵	مرا گفت برخیز
۲۱۶۵	مرا خواست کشتن	۳۳۷۸	مرا گفت دستان
۱۱۱۲	مرا داد سو گند	۲۵۹۱	مرا گفت رو پیش
۲۵۰	مرا در خور زور	۲۵۰۴	مرا مادر از بهر
۳۴۳۵	مرا درد این	۲۳۲۵	مرا نام گسپتم
۷۰۶	مرا در دل	۳۲۳۳	مرا نزد او رفت
۳۳۱۸	مرا در زمانه	۱۱۴۴	مرا نزد تو او
۳۰۴۴	مرا دل ازین	۳۳۵۶	مرا ننگ باشد
۸۹۷	مرا دید و آورد	۲۲۹۹	مرا این نامور را
۱۲۶۲	مرا دیده ای روز	۱۷۳۲	مرا و را ببرد و
۲۶۲۵	مرا رزم رستم	۳۰۲۹	مرا و را بر این
۲۱۶۸	مرا رهنمونی	۹۱۳	مرا و را بدانجا
۳۶۴۴	مرا سال از چار	۱۲۷۱	مرا و را به دیدار
۱۳۶۶	مرا سال افزون	۱۰۲۰	مرا و را بیارم
۲۹۷۱	مرا سال افزون	۱۴۹۳	مرا و را در آن
۱۵	مرا سال بگذشت	۲۳۰۱	مرا و را زروی
۲۹۵۸	مرا سال نزدیک	۱۱۲۶	مرا و را که آرد
۱۶۹۸	مرا سیر شد دل	۳۲۵۸	مرا همچو او مرد
۹۹۱	مرا شوهری بود	۲۹۳۲	مرا این خستگیا
۲۳۲۶	مرا طوس نوذر	۲۲۹۹	مرا این نامور
۲۶۱۹	مرا کرد بایدت	۳۲۱۴	مرا نجان تنت

۶۲	مگر آفریننده	۳۱۵۴	من امروز با
۱۱۴۸	مگر آنکه	۱۱۶۲	من ایدر بدان
۲۰۳۱	مگر آیدش	۲۳۷۷	من ایدر کنون
۱۱۸۲	مگر باز بینی	۳۶۹	من اینک پس
۳۱۰	مگر بغت	۱۵۷۹	من اینک شدم
۲۵۴۸	مگر پهلوان	۷۱۸	منم پور دستان
۱۴۹۹	مگر خفته	۲۲۲۳	منم پور کشواد
۱۷۵۶	مگر خنجر	۲۵۰۱	منم شاخ آن
۶۶	مگر دان	۲۸۶۴	منم مایه جنگ
۱۳۲۲	مگر سیر	۲۲۲۶	من و پهلوانان
۱۵۸۸	مگر کاین	۳۵۴۲	من و گرد
۲۳۸۰	مگر گیو	۸۸	من و مادرم
۱۳۷۷	مگر مادرت	۱۴۸۷	مه و یسگان
۱۲۶۱	مگر می ندانی	۲۹۲۳	میانجی بیامد
۱۴۵۲	مگر نام او را	۴۳۴	میان دولشکر
۱۲۲۸	مگر نام گرگین	۳۴۶۲	میان را بیستند
۳۴۵۴	ممانید تا نزد	۲۹۷۴	میان را ببند از
۷۴۴	ممانید کایرانیاں	۳۰۵۳	میان یلی را
۱۵۶۳	من آن روز		ن
۲۱۶۶	من از بهر		
۴۲۰	من از پس		
۷۰۱	من از شاه	۳۲۱۸	نباشد به میدان
۳۲۸۳	من استاده	۳۴۲۸	نباشد ترادر
۲۵۲۹	من اکنون	۲۰۳۲	نباشدت ننگی
۲۸۲۳	من امروز با	۱۹۸۸	نباشد چو من

نباشم بدین	۳۲۸۵	نبوده‌ست	۲۴۳۷
نباشی به یک	۳۳۸۳	نبیره فریدون	۳۱۴۹
نباید بد ایشان	۱۰۷۸	نبیره فریدون	۳۲۲۶
نباید زخرگور	۲۹۸۸	نبیره فریدون	۳۲
نباید کز ایدر	۱۲۸۸	نبیره فریدون	۱۸۶۵
نباید کزین کار	۱۲۵۸	نبیره فریدون	۷۶
نباید که آن شاه	۵۲۱	نبیند جهان	۱۰۷
نباید که او را	۲۸۸۹	نبینم بجز	۱۶۹۹
نباید که او را بد	۲۵۸۹	نبینی دگر مرز	۳۰۶۷
نباید که این	۲۷۹۱	نبینی که چون	۲۷۱۹
نباید که با این	۳۳۹۱	نبینی که چون	۳۹۲
نباید که با زال	۲۶۰۲	نبینی که هر	۱۵۴۹
نباید که بر دست	۶۸۸	نتابی زفرمان	۲۰۲۸
نباید که بر دست	۲۵۵۶	نتابی سراز	۲۹۷۰
نباید که بردشت	۳۴۵۹	نترسم فرستم	۲۶۳۹
نباید که چون ما	۲۴۷۲	نترسیدی از	۱۶۰۹
نباید که چیزی	۱۵۲۳	نترسی که آیی	۲۵۵۲
نباید که دشمن	۷۶۰	نجنبید برزو	۱۶۹۳
نباید که همچون	۱۷۹۶	نجنبید برزین	۷۳۵
نباید همی دل	۲۰۸۱	نجنبید برزین	۱۶۸۶
نبد آگه از زنگه	۳۵۵۶	نجنبید برزین	۲۶۵۰
نبد کارشان	۱۹۸۰	نجنبید برزین	۲۶۵۶
نبرد تهمتن	۱۹۰۸	نجنبید بریزین	۲۶۵۳
نیشند منشور	۳۶۵۳	نخستین خریدی	۱۰۰۱
نبودت ز توران	۳۳۶۲	نخواهم کسی را	۵۹۷

ندانم که فرجام	۲۹۰۲	نخواهم که آری	۱۷۵۴
ندانم که فرجام	۲۹۵۹	نخواهم که آزردہ	۲۰۱۹
ندانم ورا در	۲۵۲۸	نخواهم که پیچی	۳۲۵۷
ندانم اگر چند	۱۶۱۲	نخواهم که گویی	۲۳۶۶
ندانم تو آیین	۱۵۲۲	نخواهم از تخم	۱۸۴۶
ندانم کز ایران	۱۱۸۵	نخوردیم از تو	۷۲
ندانم که او	۲۷۴۱	ندارد سپہبد	۲۸۱۵
ندانم همانا که	۲۸۶۳	ندانم به گیتی	۲۰۰۷
ندانم همی طوس	۲۰۹۸	ندانم بے از تو	۳۲۵۶
ندرم به دشنہ	۱۳۷۹	ندانم کسی راز	۱۵۲۶
ندیدہ ست پیکار	۱۹۰۹	ندانم کسی	۳۴۹
ندیدم به مردی	۱۴۱۶	ندانست کس	۸۰۶
ندیدم دگر چہرہ	۱۰۰	ندانست کش	۶۱۲
ندیدم سواری	۲۱۱۶ م	ندانست گرگین	۱۲۲۱
ندیدم کسی را	۲۳۱۶	ندانستی او را	۱۴۳۲
ندیدم مرا او را	۲۴۸۳	ندانم به فرجام	۱۴۱۱
ندیدند بر پا	۳۴۷۳	ندانم چه آمد	۲۵۷۸
ندیدہ بد او	۱۲۲۰	ندانم چه کردم	۱۸۵۵
ندیدی مرا	۱۶۲۱	ندانم کجا رفت	۲۰۱۵
ندیدیم ہرگز	۲۵۱۸	ندانم کہ از	۲۶۹۸
نرفتنہ ست بر	۴۷۱	ندانم کہ این را	۱۵۴۸
نژادت کدامست	۲۶۸۰	ندانم کہ چون	۱۵۵۰
نشاطم بہ جنگ	۷۱۹	ندانم کہ رفتار	۲۰۵۵
نشان پی اسپ	۲۴۶۵	ندانم کہ شہر	۱۰۶۷
نشانند او را	۱۰۲۸	ندانم کہ فرجام	۲۸۱۷

نشانش نگه کرد	۱۰۵۶	نگهدار این	۱۷۸۶
نشانی چه داری	۱۷۵۰	نگه کرد بر	۲۸۴۵
نشاید زیمان	۳۳۲۸	نگه کرد برزو	۲۷۲
نشد گرز بیژن	۲۴۵۱	نگه کرد برزو	۱۱۹۳
نشست از بر باره	۲۰۷۷	نگه کرد برزوی	۳۵۰۸
نشست از بر باره	۲۱۰۴	نگه کرد برهر	۲۰۰۲
نشست از بر سینه	۳۱۰۵	نگه کرد بیژن	۲۳۹۰
نشستند آنجای	۱۵۰۵	نگه کرد خسرو	۳۵۳۴
نشستند آنگاه	۱۴۵۳	نگه کرد دروی	۲۹۸۱
نشستند از دور	۳۰۷۹	نگه کرد دستان	۲۶۹۵
نکردند اسپان	۱۷۱۹	نگه کرد رستم	۲۶۲۸
نکردیم بر کشت	۸۵	نگه کرد رستم	۱۸۰۰
نکردیم سستی	۴۷۶	نگه کرد رستم	۲۰۵۲
نکوروی آزاده	۱۰۶۴	نگه کرد سوسن	۲۲۱۷
نگارست گفתי	۳۲۷۴	نگه کرد طوس	۴۵۸
نگر تا چه آمد	۲۱۲۱	نگه کرد مادرش	۱۷۳۶
نگر تا زمرگم	۱۵۸۳	نگه کن بدین پاره	۹۸۷
نگر تا نیابی	۱۹۷۲	نگه کن بدین نامدار	۱۹۸
نگردد زیک	۱۸۷۱	نگه کن که آن	۸۴۶
نگردد کس	۲۹۲۶	نگه کن که تا خود	۱۲۴۶
نگشته‌ست	۹۶۶	نگه کن تا کیستند	۱۲۱۳
نگفتم ترا من	۱۴۳۰	نماندی که ایشان	۲۸۷۳
نگوید چنین	۳۲۵۰	نمانم به ایران	۳۲۲
نگویم کسی	۱۰۸۴	نمانم به زابل	۳۱۵۷
نگویی که این	۱۰۱۴	نمانم که بادی	۱۶۳۰

نمانم که یک تن	۳۱۷۲	نه بر شادیش	۱۷۱۳
نمانم که یک تن	۴۲۵	نه تور و پشتگ	۵۰۷
نمانند گردان	۳۲۲۱	نه چون تو شنیدم	۱۳۶۸
نمایم به خاقان	۱۶۲۷	نه در خورد جنگ	۶۹۱
نمایم به گردان	۳۲۳۱	نه رستم بمانم	۳۲۳
نمایم به گردان	۳۳۱۶	نه رستم ز روی	۱۲۶۳
نمک بر پرا کند	۱۵۴۳	نه زایران کسی	۸۶۴
نوای مُغنی و	۳۰۴	نه سام نریمان	۱۶
نوشته نگردد	۲۹۶۴	نه فربر ز مانم	۳۲۴
نه انست کآید	۲۳۶۰	نه قارن سخن	۳۲۶۱
نه آن مرد جنگ	۷۰۴	نه کاموس جنگی	۲۹۷
نه آنی که گفتی	۳۰۱۸	نه کاموس جنگی	۲۶۲۶
نهادند بر گردن	۱۶۵۹	نه کس یافت	۱۵۸۵
نهادند سر سوی	۱۸۱۹	نه کشته‌ست برزو	۹۳۵
نهاده بروزین	۳۲۶۷	نه مردان بدند	۱۳۹۲
نهاده جهانجوی	۲۲۴	نه مُردست	۱۰۱۸
نه از مرد مست	۵۷	نه مردم نژاد	۲۸۷
نہان کرده تن	۱۲۹۷	نه مُرده ست	۱۰۸۶
نہان گشت هومان	۳۵۱۹	نه هنگام بزم	۲۵۲۵
نہانی همی راه	۵۳۱	نه هنگام خشم	۱۴۴۹
نه او پیر گشته	۳۱۲۹	نہیب من ار	۱۳۳۵
نه ای از سیاوخش	۳۳۷۰	نہیب من ار	۱۵۷۶
نه این بیخرد کز	۳۸۰	نہیبی در آمد	۶۹۵
نه با او سپاهست	۲۵۸۵	نیابد همی	۲۸۸
نه بالای او زان	۱۳۱	نیابد یکی	۳۸۵

۲۵۴۶	نیارد ترا	۱۶۹۷	ورا گفت رستم
۱۰۰۳	نیارست یا	۱۷۵۵	ورا گفت شهر وی
۱۸۵۱	نیاسود تیغ	۲۴۹۵	وزان پس بدو گفت
۳۲۹۸	نیاکان من	۳۵۶۴	وزان پس بر آورد
۱۸	نیامد ز ما بر	۲۹۲۹	وزان پس برانگیخت
۲۴۷	نیاید به کار	۸۲۳	وزان پس بزد
۲۹۸۸	نیاید که او را	۱۹۳۳	وزان پس بفرمای
۳۰۲۷	نیایش کنان	۳۴۹۸	وزان پس بفرمود
۳۶۵۸	نیایش کنان	۳۲۴۶	وزان پس بمالید
۳۰	نیایم به گفتار	۲۹۴۶	وزان پس به اسپ
۸۹	نیای مرا نام	۱۵۹۳	وزان پس بیامد
۹۱	نیای من آن	۳۴۳۴	وزان پس چنین
		۳۴۳۶	وزان پس چنین
		۳۳۹۴	وزان پس چنین
		۳۳۳۶	وزان پس چنین
		۳۶۳۷	وزان پس چنین
۱۸۸	و دیگر که	۳۶۰۴	وزان پس چو
۶۴۱	ورا پهلوان گوهر	۳۴۱۹	وزان پس چو
۶۸	ورا دید آشفته	۲۹۶۱	وزان پس ز دیده
۲۷۳۵	ورا دید بازال	۳۶۰۰	وزان پس سپهدار
۸۴۹	ورا دید بر جای	۲۳۷	وزان پس طلب
۲۵۷۳	ورا دید تازان	۹۱۰	وزانجا بساز
۲۷۸۶	ورا دید تازان	۱۵۶۱	وزانجا به مادر
۱۱۷۶	ورا گفت بردار	۳۴۹۹	وزانجا بیامد
۱۰۱۳	ورا گفت بهرام	۲۹۵۰	وزانجا بیامد
۹۵۶	ورا گفت در جنگ		

وزن روی گردان	۱۵۴۵	وزانجا بیامد	۲۹۳۳
وزن سوبه میدان	۳۰۳۱	وزانجا بیاورد	۳۱۱۳
و گرتوشوی کشته	۳۴۲۹	وزانجا که یزدان	۱۵۸۴
و گر جز بدینگونه	۱۵۸۱	وزانجا برسان	۱۸۰۷
و گر زنده برگردم	۱۵۶۵	وزان روی افراسیاب	۵۸۷
و گر کشته گردم	۳۳۱۷	وزان روی افراسیاب	۹۱۵
و گرم شوم	۴۸۱	وزان روی برزو	۶۶۵
و گر نه بدین جای	۱۵۳۸	وزان روی برزو	۱۴۰۴
و گر نه چو تو چاره	۲۴۴۷	وزان روی رستم	۶۲۳
و گر نه دو دست	۲۵۵۷	وزان روی رستم	۲۸۴۲
و گر نه سرت	۲۳۹۹	وزان روی رستم	۱۴۱۲
و گر نه که دانست	۲۹۲۰	وزان روی شیران	۱۹۷۸
و گر نه نشینیم	۳۰۴۱	وزان روی گودرز	۲۱۹۲
ولیکن بگو تا چه	۱۸۹۷	وزان روی لشکر	۶۶۱
ولیکن چو فردا	۶۲۲	وزان روی لهاک	۲۹۳۴
ولیکن چو گردنده	۳۴۸	وزان سو چنان	۲۲۰
ولیکن چه داری	۲۲۳۸	وزان سوی لشکر	۵۸۲
ولیکن زتخم کیان	۲۰۲۶	وزن رو فرامرز	۲۵۷۱
ولیکن کنون کار	۱۱۸۷	وزن روی افراسیاب	۳۵۳۹
ولیکن نیازم	۱۶۲۹	وزن روی پیران	۳۰۸۷
ولیکن یکی مرد	۱۹۰۳	وزن روی دستان	۲۹۳۵
ولیکن یکی مرد	۱۸۸۹	وزن روی رستم	۲۶۲۲
		وزن روی رستم	۱۵۶۸
		وزن روی طوس	۴۴۸
		وزن روی کیخسرو	۳۱۵۹

همآورد را گفت	۲۶۷۹	ه	
همآورد رستم	۶۲۱		
همآورد ار کوه	۱۱۷	هر آن بد که	۲۴۳۵
همانا ترازند گانی	۲۴۱۶	هر آن چیز کانجا	۱۰۰۰
همانا ترازند گانی	۱۳۲۴	هر آن خون کزین	۴۶
همانا ترا سال	۱۵۲۱	هر آن شاه کو	۳۷
همانا ترا هیچ	۱۴۷	هر آن کس که	۲۷۶۰
همانا چو یاد	۳۲۸۲	هر آن کو بزاید	۱۵۶۲
همانا زجان	۱۲۲۶	هر آن کو زفرمانت	۲۰۷۵
همانا سرش شد	۲۹۳۹	هر آن کو نگهدار	۱۱۶۹
همانا فرامرز	۱۳۹۰	هر آنکه که بختم	۲۰۶۸
همانا که از تخم	۱۶۷۶	هر آنکه که فرمان	۳۱۳
همانا که از عمر	۶۸۲	هر آنکه که من	۱۹۷۷
همانا که برزوت	۱۱۰۳	هم آنجا که افتاد	۲۱۲۹
همانا که برزوی	۱۰۹۲	همانگاه بیژن	۲۰۵۸
همانا که پور	۸۴۴	همانگاه سوسن	۲۳۸۸
همانا که جاسوس	۱۲۱۰	همانکه ازوباز	۱۱۱۷
همانا که خوش	۱۸۳۳	همانکه زدرگاه	۶۵۸
همانا که دست	۱۳۲۰	همانکه سفیده	۴۵۷
همانا که گردون	۱۸۴۵	همانکه فرامرز از	۶۴۲
همانا نباشد	۵۱۹	همانکه کنم زنده	۵۵۲
همانا ندارد	۳۳۵۲	هم آواز اسپ	۲۴۶۹
همانا ندارند	۱۴۵۸	همآوردت آمد	۲۹۵۷
همانا نداری	۲۳۷۳	همآوردت آمد	۱۶۰۳
همانا ندانی	۷۹۹	همآورد چون	۳۵۲۶

همانا نگر دم	۲۳۹۷	همان گوسفند و بز	۱۶۵
همان از فریدون	۲۰۰۸	همان مرز غزنین	۳۳۰۳
همان اسپ بیژن	۲۴۶۸	همانم که با تو	۷۱۳
همان بازوی	۲۸۱۱	همانم نه امروز	۷۱۴
همان به کزو	۱۳۴۵	همان نامداران	۲۸۱۶
همان پهلوان بند	۱۶۸۳	همان نامور	۲۴۳۲
همان پیلسم نام	۲۶۸۴	هم از بهر نام و	۵۵۷
همان ترگ هومان	۲۸۳۲	هم از بهر نام و	۱۷۱۷
همان تیغ	۲۵۵	هم از خوی مرا	۱۳۶۹
همان خونش از تن	۲۶۸۹	هم اکنون برایشان	۳۲۶
همان خوی	۲۷۰۴	هم ایدر زاکنون	۱۰۸۹
هم اندر زمان	۸۳۶	هم ایرانیان را	۱۸۱۸
هم اندر شبش	۹۰۸	همه آرزو جنگ	۱۱۵
همان دست	۱۹۳۴	همه بارگه دید	۵۷۳
همان ده تن از	۲۲۱	همه بر دو در	۱۴۶۹
همان ره که آمد	۹۱۸	همه بسته گشتند	۲۴۲۸
همان زخم بازو	۱۲۶۵	همه بند و زندان	۱۲۷۹
همان ژنده پیلان	۳۱۶۹	همه بوم از دیبه	۳۰۳
همانست برزو	۱۴۳۵	همه بومشان	۱۵۸
همانست رستم	۳۱۲۸	همه پهلوانان ایران	۶۲۹
همان قارن گرد	۳۴۶۸	همه پهلوانان ایرانیان	۶۳۲
همان کشور	۱۰۵	همه پهلوانان به راه	۶۳۵
همان کن تو با	۳۳۰۱	همه پیش رستم	۶۳۰
همان گرز	۲۵۴	همه ترگ از گرز	۱۶۵۳
همان گفته خویش	۲۲۳۴	همه جنگ کردند	۲۹۱۲

همه شهر دیدش	۱۸۲۳	همه جوشنش	۳۳۸۶
همه کار من گشت	۱۹۳۸	همه خاک پایم برین	۲۸۲۹
همه کام ما بود	۲۸۱۹	همه خام بوده ست	۳۰۱۵
همه کرده سوسن	۳۱۶۵	همه خود و خفتان	۱۶۳۷
همه لشکر ترک	۲۸۳۰	همه داستان پیش	۲۰۹۳
همه لشکر ترک	۷۸۷	همه داستانها بدو	۲۸۴۶
همه لشکر ترک	۹۱۷	همه دشت از کشته	۳۵۶۹
همه مرز ایران	۳۰۹۰	همه دشت از کشته	۴۵۰
همه مرز ایران	۳۱۹۳	همه دشت پای و	۸۶۱
همه میخ و استون	۲۱۴۴	همه دشت تن بود	۴۵۹
همه میمنه میسر	۲۹۳۶	همه دشت ماننده	۲۷۵۷
همه نام ایرانیان	۲۵۸۴	همه دیده در پیش	۸۴۲
همه نام جوید	۲۹۴۵	همه را ز او را بجوی	۱۱۱۸
همه نامداران	۷۵۵	همه را زاین پیش	۱۷۵۳
همه نامداران	۱۳۵۰	همه رزمجویان	۳۵۱۳
همه نامداران	۱۱۹۷	همه رنج و تیمار	۱۲۰۵
همه نامداران	۳۱۱۶	همه زخم خورده	۳۵۸۵
همه نامداران	۱۹۱۹	همه زنده دیدند	۳۴۹۰
همه نیزه داران	۱۴۲۴	همه سال او بود	۱۷۹۳
همه همچو آن	۲۱۰۰	همه سیستان سر	۱۲۵۶
همه یال و سفت	۱۴۷۹	همه سیستان یکسر	۱۸۱۴
همه یک بیک	۲۵۸۷	همه شادی او به من	۲۱۶۲
همه یک بیک	۲۶۱	همه شب نخفتی	۱۰۰۴
همه یک بیک	۱۵۰۷	همه شب زاندیشه	۱۱۴۳
همه یکسر پیش	۲۴۵	همه شب همی بود	۱۱۳۴

همی رانده باره	۲۰۴۸	همی آرزو رزم	۱۸۰
همی رانده باره	۲۳۰۸	همی آمد از دور	۲۲۵۴
همی رانده باره	۲۱۴۳	همی از در تاج	۳۴۳۲
همی راند بر روی	۱۷۵۹	همی باز دانست	۲۲۵۸
همی راند تاپیش	۲۹۷۹	همی باز نت بود	۲۴۱۳
همی راه بر هر دو	۲۷۶۳	همی برد تازان	۵۱۷
همی راه چویم	۷۵	همی بر فرامرز	۲۰۶۶
همی رفت بر راه	۲۱۲۴	همی بود بیژن	۲۴۶۱
همی رفت بر سان	۱۴۲۶	همی بود پیش	۲۲۴۱
همی رفت تا شهر	۹۷۸	همی بود تا روز	۲۵۷۰
همی رفت چون	۴۸۷	همی پهلوانی زبان	۲۵۲۲
همی زد به گرز	۳۵۶۷	همی پیشرو بود	۲۸۰۷
همی زور کرد	۳۰۲۴	همی تاخت از	۲۷۱۰
همی زور کرد	۳۰۹۸	همی تاخت باره	۳۶۰۸
همی زور کرد	۱۶۶۰	همی تاخت بر	۳۳۸۹
همیشه نشستش	۱۴۱	همی جست جندی	۹۴۱
همی کرد از داور	۳۰۴۹	همی خفت تارزو	۲۱۳۲
همی کرد بر گرد	۲۵۶۷	همی خواند هر کس	۳۵۳۳
همی کند ریش و	۱۸۴۲	همی خواند هریک	۳۴۱۴
همی کند موی	۱۷۴۷	همی خورد تا گشت	۲۲۸۷
همی گفت آیا	۲۱۳۷	همی داردش پیش	۹۶۴
همی گفت بیژن	۲۰۵۰	همی دست و پای	۶۴۲
همی گفت پور	۸۴۳	همی دید از دور	۲۶۲۱
همی گفت رادا	۹۲۷	همی دید رستم	۵۴۴
همی گفت رستم	۱۷۰۵	همی رانده باره	۲۱۹۴

همین هر کسی	۱۹۸۵	همی گفت زار	۲۸۹۳
همین هر کسی	۱۹۸۳	همی گفت کا کنون	۱۸۴۳
همی هر کسی	۱۸۶۴	همی گفت کای	۳۱۱۹
هنوز این نیاموخت	۲۹۸	همی گفت کای	۳۶۰۲
هوا را بپوشید	۱۶۳۵	همی گفت کای	۱۶۶۳
هوا گشت از گرد	۳۴۶۴	همی گفت کاین	۹۷۳
		همی گفت کو	۲۳۴۶
ی		هم گفت ما ناکه	۲۱۹۸
		همی گفت واشک	۹۴۶
یکایک بدو	۵۷۵	همی گفت و جامه	۱۸۶۲
یکی آتشی دید	۲۱۴۰	همی گفت و می‌راند	۲۶۰۳
یکی آرزو دارم	۱۲۱	همی گفت و می‌راند	۱۷۴۶
یکی اسپ کان	۲۳۶	همی گفت و می‌راند	۱۶۶۷
یکی انجمن گرد	۷۷۴	همی گفت و می‌کند	۹۳۲
یکی او وده نامدار	۲۸۳	همی گفت و می‌گشت	۲۹۵۴
یکی باره در زیر	۲۴۱۰	همی گفت هر کس	۳۲۰۶
یکی بر خروشید	۸۰۷	همی گفت هر کس	۱۳۵۱
یکی بهره از تیره	۲۱۳۳	همی گفت هر کس	۳۲۶۲
یکی پهلوان بر	۹۴۱۹	همی گوید ای نامور	۳۰۸۹
یکی پیل و تختی	۲۷۳۰	همی گوید این سر	۱۴۰۸
یکی تاج زرین	۲۲۱۹	همین بود در خیل	۱۴۷۰
یکی تخته دیبای	۳۳۶	همین خیمه بر	۲۲۰۸
یکی ترک پر خاش	۲۴۲۱	همین کرد زور	۸۳۰
یکی ترگ چینی	۱۵۹۸	همین گرزو این	۷۰۹
یکی ترگ زرین	۲۱۰۷	همین گفت کاین	۲۲۵۹

یکی تل بد آنجا	۱۲۰۶	یکی کار پیشست	۱۱۰
یکی تیر برداشت	۱۲۳۶	یکی کرگ پیکر	۱۴۲۵
یکی تیغ زهر	۱۲۳۹	یکی کنده دیدی	۱۰۰۶
یکی جوشن پهلوانی	۱۱۴۹	یکی گرد تیره	۱۳۴۰
یکی چوشن خسروانی	۳۱۸۲	یکی گرد تیره	۱۶۴۶
یکی جوشن و ترگ	۱۹۴۷	یکی گرد دید اندر	۲۴۶۴
یکی چاره دامن	۱۴۵۷	یکی گرز پولاد	۲۵۷
یکی چنگ و بربط	۲۱۴۶	یکی گرز گاو	۳۵۶۸
یکی حجره بگرفت	۹۸۱	یکی کرگ پیکر	۱۴۲۵
یکی خنجر آبگون	۲۴۰۲	یکی گفت افراسیاب	۱۸۲۵
یکی خود رومی	۲۷۴	یکی گفت شیده‌ست	۳۵۹۴
یکی خیک باده	۱۹۷۱	یکی گفت کاین	۹۵۴
یکی خیمه از دیبه	۱۹۲۷	یکی گفت من شیر	۱۹۸۴
یکی خیمه‌ای دید	۲۲۰۵	یکی گفت یکباره	۱۴۵۵
یکی دام چاره	۳۱۶۴	یکی گو تن خویش	۳۳۵۳
یکی دست بسته	۹۵۱	یکی گورخر پیش	۲۱۲۵
یکی دست زرین	۲۱۴۵	یکی گورخر دید	۱۴۷۸
یکی رایتی اژدها	۱۱۹۵	یکی لشکر آید	۲۵۹۸
یکی رخس دارد	۱۲۹	یکی لشکر از گرد	۱۴۲۳
یکی روز بدر گه	۹۴۴	یکی ماه پیکر	۲۲۰۶
یکی روز بودم	۸۹۵	یکی مرد از ایران	۱۲۳
یکی سفره از مرغ	۱۹۷۰	یکی مرغ بریان	۱۵۳۳
یکی سهمگین کار	۱۱۲	یکی مهتری بود	۹۸۳
یکی شاخ از دم	۲۳۰۳	یکی نامور ترک	۲۴۰۹
یکی شیر پیکر	۱۴۸۵	یکی نامه فرمود	۳۹۴

یکی نعره زد برزو	۶۰۷	یکی نعره زد برزو	۲۷۹۴	یکی نیزه زد برزو	۲۷۹۴
یکی نعره زد گفت	۵۹۶	یکی نعره زد گفت	۱۳۵۵	یکی همچو پیل	۱۳۵۵
یکی نیزه بر دست	۱۵۹۷	یکی نیزه بر دست	۱۹۱۴	یلی بود همچون	۱۹۱۴

